

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیر مجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هر گونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.



به نام حکمران کوه
نام رمان: گلبرگی در کوه
نام نویسنده: فرزانه فرجی
ژانر: عاشقانه

☆ تقدیم به همه‌ی پدر و مادرها که بهترین تکیه گاه هستند ☆

از جنس خاک هستم... وجودم از سنگ، خدایم آسمان،
حکمرانم خورشید، قبله‌ام ماه

دیارم کوه، نژادم تنهایی، متهم به دوری...

من همان کوهی هستم که زیر سایه‌ی ابرهای غول پیکر مخفی
شده‌ام و برای به دست آوردنم باید فرهاد بشوی و دلت را به
کوه بزنی.

خلاصه:

گمان می بردم کوه باشم تکیه گاهی میشوم اما هزار حیف که
کسی کوه را باور نداشت.

شدم گلبرگی در کوه تا نور امید را ببارانم بر روی باغچه ی بی
عشق...

از خود گذشتم تا گذشته ام را در نسیم بی قاصدک رها کنم.

دل را به یاری و اشکهایم را فدای گونه هایم کنم.

خودم تنها مانده ام میان سنگ های بی جان تا جان بدهم به
گل‌های بی گلدان.

من گناهی نداشتم جز اینکه خواستم تکیه گاهی شوم تا تکیه
گاهی داشته باشم.

مقدمه

کوه به کوه نمی رسد، ولی آدم به آدم میرسد

این را بارها شنیده ایم، اما با این حال به بدترین نحو دل می
شکنیم

این را می دانیم و بی انصافی می کنیم،
نمی دانم شاید محکم بودن را از کوه نیاموختیم؛

شاید خودمان مقصریم

مقصریم که نمی توانیم مانند کوه، کنار هم بمانیم و تحت هیچ
شرایطی هم دیگر را تنها نگذاریم.

اما تو یار من باش.

بمان تا برایت کوهی شوم که بر من تکیه کنی.

میان هر کوه و صحرایی، دلت قرص بماند محکم کنارت
ایستاده ام.

بیا دل هایمان را به کوه بزنیم،

رها همچو نسیم، پاک همچو خاک، سخت همچو سنگ، استوار
همچو کوه.

"گلبرگ"

گردنم رو اسیر شال گردن نارنجی رنگ و بلندم کردم، نگاه درمانده و پر از عجزم رو به مامانم که چشم هاش بسته بود دوختم، با اطمینان از این که کلید داخل جیبم جا خشک کرده وارد حیاط کوچیکمون شدم، روی پله های با سرامیک های ترک خورده و شکسته نشستم، کتونی سفید و مشکی اسپرت نه چنان نو ولی تمیزم رو پام کردم و بندهاش رو با تمامی حرصی که تو وجودم رخنه کرده بود کشیدم و محکم بستم. نگاه گذری و کلی ام رو به خونه ای که چند سالی مهمونش بودیم انداختم، خونه ای که بیشتر غصه و دردمر می درخشید و خوشی و خوش شانسی بال و بندیش رو بسته بود و کلا غایب بود، درخت خشک شده ی انگور دل می زد از حیاطی که روز به روز از روزگرم زشت تر میشد، این بار نگاهم رو به موتور قدیمی و داغونی که این روزها باید فاتحه اش رو می خوندیم انداختم، پتوی پلنگی زرد و سبز رنگی که بابا روش انداخته بود به خاطر وزش بادِ دیشب روی زمین افتاده

بود، چند قدم کوتاه برداشتم و خم شدم؛ پتویی رو که پر بود از برگ های انگور خشک شده رو تکوندم و گرد و خاکش وارد ریه هام و موجب چند سرفه ی خشک شد، دوباره روی موتور برگردوندم و لباس هام از از گرد و غبار این روزگار تکوندم و با آب حوض که چند برگ خشک شده روش شناور بود مشغول پاک کردنش شدم. دیگه وقت رفتن بود، در خونه با صدایی ژیر مانندی که نشون می داد روغن کاری رو می طلبه باز شد و نگاهم با نگاه سودابه خانوم قفل شد، با نان سنگگی که توی دست هاش بود نزدیکم شد، اگه سودابه خانوم نبود عمرا اگه می شد با مریضی مامان کنار بیام، با لبخند کمرنگی که تعریف خوبی از حالم نبود قدمی برداشتم و گفتم:

-سلام خاله خوبین؟

خاله با همان لبخند همیشگی چند قدم هم به سمتم متمایل شد و گوشه ی نون سنگگ رو مقابلم گرفت و گفت:

-سلام دخترقشنگم خوبی؟ بفرما نونش تازه ست.

با دستم نون رو از خودم فاصله دادم، کی اشتباهی برای خوردن سنگک تازه داشت؟ مانند خودش لبخندی روی لبهام نشوندم.

-ممنون خاله سیرم، انشالله همیشه پر رزق و روزی.

نون سنگک رو پایین برد و با دست راستش چادر روی سرش رو درست کرد و با لحنی که ترحم همراهش بود، گفت:

-پوست و استخون شدی دختر یه چیزی بخور که جون داشته باشی آخه عزیزم اینجوری خودت هم اذیت میشی هم بنده خدا صنم خانوم.

نگرانی و ترحمش رو بیشتر کرد و ادامه داد:

-راستی مادرت چطوره؟ دست هاش بهتره شده؟ چند روز پیش که اومدم بهش سر زدم انگار سر شده بود میگم می خوای یه دکتر خوب...

دیگه ادامه نداد، نمی دونستم از نگرانش ناراحت باشم یا خوشحال! بالاخره کسی از حال من خبر نداشت و نمی دونست که چه قدر زیر این فشارها دست و پا میزنم که له نشم، دقیقا

حال کسی رو دارم که انگار داخل باتلاق افتاده و هر چی جهد میکنم و صدا میزنم کسی نمی تونه به دادم برسه و اگه صدای پر نیازم رو هم بشنوه کاری از دستت برنمیاد. از دار دنیا یه دایی و عمو داشتم که... چی بگم؟ نباید به این چیزها فکر می کردم اما نگرانی دیگران حالم رو بد می کرد و اونقدرها هم بی کس نبودم، من هنوز مادری داشتم که میشد با وجودش بگم الهی شکر و ککم نگزه، مکتم طولانی شده بود و این کنجکاو خاله رو بیشتر می کرد با استیصال جواب دادم:

-چطور میخواد باشه خاله جان هر روز بدتر میشه دورت بگردم. نفس آه مانندی کشید و باز هم ترحم که بیشتر بی تفاوتی می کرد، با شفقت و دلسوزی حرف های امیدوار ولی بی ثمر رو برام ادا کرد.

-تو کلت بر خدا گلبرگ جان، انشالله خوب میشه خودت رو نگران نکن خدا ارحم و راحمینه.

دستش رو برای شونه ام گذاشت، ادامه داد:

-من که دعای معراج نذر کردم که الهی زودتر سلامتیش رو به دست بیاره، بنده خدا سنی هم نداره...

دیگه به حرفاش گوش نمی دادم سکوت کرده بودم سلامتیش رو به دست میاره؟ مگه زود این ماجرا رو فهمیده بودیم که زود هم خوب بشه یا اصلا مگه ام اس خوب شدنی بود؟ یا اگه خوب شدنی بود با کدوم پول؟! اون همه آزمایش و سیتی هم با کلی قرض از دایی و عمو گرفته بودم برای درمان باید چیکار می کردم؟ با لبخند کم‌رنگی از خاله خداحافظی کردم. بی توجه به نگاه سنگین شخصی از کوچه های باریک و قدیمی که اگه خدای نکرده زلزله می‌اومد بی شک این جا رو با خاک یکسان می کرد عبور کردم. هندزفری سفید رنگم رو به گوشم زدم و شال بافتم رو مرتب کردم. با یه آهنگ ملایم کلاسیک قدم زدم و فکرم به چهار سال پیش رفت اما از یادآوری اون لحظات حالم دگرگون تر می‌شد نباید فکر می کردم اما مگه کنترلی روی ذهن پر از مشغله‌ام داشتم؟ دوباره یادم اومد که یه آدم از خدا بی خبر بابای من رو رفیق باز کرد و بابا هر چی داشتیم و نداشتیم رو فدای رفیق هاش کرد و فروخت؛ نداشت

فامیلی برامون بمونه نه آشنایی ولی الان همون رفیق هاش کجا بودن که توی یکی از خونه های پنجاه متری پایین شهر زندگی می کنیم؟ مامان بی چاره ام به خاطر حرف و حدیث مردم از پا افتاد. هیچ وقت کسی رو قضاوت نمی کردم همه ی رفیق ها بد نیستن! بابای من ساده بود یا شاید هم اون ها خیلی زرنگ بودند به هر حال راحت روی سرش رژه رفتن و این سرانجام زندگی ما شد، چه قدر خوشبخت بودیم! چه زندگی آرومی و ساکتی! اما حالا چی؟ شاکر هستم اما لذت نمی برم. همسایه هامون آدم های خوبی هستن و هر از گاهی میان و بهمون یه سر میزن. خاله سودابه رو هم دوست دارم اما از وقتی فهمید پسرش یک دل نه و صد دل عاشقم شده رفت و امد کمتر شد تا خیالم از فکر پسرش بیرون بره و فقط به خاطر از پا افتادن مادرم حاضر نشد کاری کنه تا پسرش به مراد دلش برسه و از ترس این که نکنه ام اس مامانم مورثی باشه و من هم به مرور زمان درگیرش بشم پسر بی چاره رو از زندگی من طرد کرد و به نا کجا آباد فرستادش که بنده خدا ماهی سه چهار روز میاد می مونه بعد برمی گرده و بعد میگه خوب می شه

انشالله! پوزخندی از فکرهای بیهوده توی سرم پخش میشد
 زدم، پای کوه ایستادم و به مغزم دستور دادم تا سکوت کنه. به
 احترام کوه! به احترام برترین تکیه گاه! غرق عظمتش شدم،
 نگاهم رو از خاک ریزه ها و پله های کوتاه و طولانی تا نوک
 کوه کشوندم. چه قدر مثل این خاک ریزه ها کوچیک و بی
 اهمیت بودم، اون قدر بی اهمیت که بابای خودم من رو مثل
 همین خاک ریزه ها زیر پاش له کرد. کاش جای خاک ریزه
 کوه بودم. همین قدر سخت، همین قدر محکم. شایدم همین
 خاک ریزه هستن که الان کوه شدند، کوه خاک پات میشه تا
 تو بالاتر بری. زندگی تو این روزگار سخته، اگه کسی پشت
 نباشه زود زمین می خوری، هر چند بابای من هم پشتم هست
 ولی حکم دره داشته که هر وقت بهش تکیه می کردم توی
 گودال می افتادم. نفس خسته و پر صدایی کشیدم. آروم آروم
 از پله ها بالا رفتم. از بین سنگ های ریز و درشت، از خاطرات
 تلخ و بیهوده ام، از حرف ها که مثل سیلی محکمی که برام آزار
 دهنده بود گذشتم، کاش دلم برای بودن کنار کسی قرص بود،
 خیالم راحت و یادم آسوده... بالاخره بعد از پونزده دقیقه به

جایی که بیشتر وقت ها می‌رفتم، رسیدم و ایستادم . فتح کردم! دستام رو داخل جیب مانتو پاییزی طوسی رنگم گذاشتم چشمام رو بستم. هوا سرد شده بود و سوز شدیدی داشت. باد موهام رو به بازی گرفته بود و نسیم با وزش ملایمش نوازشم می‌کرد. نفسی عمیق و پی در پی کشیدم که بهم کمک کرد تا بغضم رو قورت بدم، گوشم به خاطر ارتفاع سوت می کشید. چه قدر برام لذت بخش بود، این جا فقط سنگ ها حکمرانی می کردند زیر سایه ی ابر های غول پیکر، مگه می‌شه کسی کاری به کار کوه داشته باشه؟ کوه بزرگه مثل آرزهام، مثل دردام، مثل خدا...

صدام رو صاف کردم، با دل و جون شروع به خوندن شعری کردم که محرم دردای بی‌نهایتی بود:

-تو به این معصومی تشنه لب آرومی
غرقه عطر گلبرگ تو چه قدر خانومی

کودکانه غمگین، بی بهانه شادی

از سکوتت پیداست که پر از فریادی

همه هر روز این جا از گل هات رد می‌شن

آدم های خوبم این روز ها بد می شن
توی این دنیایی که برات زندونه
جای تو این جا نیست جات توی گل دونه
غرورم رو ببخش حضورم رو ببخش
من هم یه عابرم عبورم رو ببخش
تویی که اشک تو شبیه شبنمه
همیشه تو نگات یه حسه مبهمه
سنگینی نگاهی باعث شد چشمام رو باز کنم قفل نگاه پسر
جوون رو بروم شدم، دیگه به خوندن ادامه ندادم اون هم
حرکتی نکرد فقط نگاه کرد، صورتم رو ازش گرفتم، دلم نمی
خواست همدمی این جا داشته باشم برای همین موندن رو
جایز ندونستم، قدمی برداشتم که سرم گیج رفت، چشمام رو
بستم و دستم رو روی سرم گرفتم، صدای بوت هایی که روی
خاک کشیده میشد بهم فهموند بهم نزدیک شده بود.
-حالتون خوبه؟

دستم رو پایین آوردم و چشم هام رو باز کردم، این سرگیجه ها
برام عادی بود من هر وقت تو ارتفاع باشم فشارم بالا می‌رفت و
سرگیجه مهمان چند ثانیه ایم می‌شد.

-خانوم؟

با دوباره صدا زدنش به خودم اومدم و فراموش کرده بودم که
ازم چیزی پرسیده بود اما انقدر ذهنم مشغول بود که نمی‌دونم
اصلا چیزی پرسیده بود یا توهم زده بودم؟ با شبهه و تردید
پرسیدم:

-شما چیزی گفتین؟

همونطور که تماشاگر ناظر اوضاع بدم بود با مشوش گفت:
-عرض کردم چند دقیقه صبر کنید بذارین حالتون خوب بشه
بعد برین.

سرم رو تکون دادم، قدمی بهم نزدیک شد که با نگاهم متوجه
معذب بودنم شد، ازم فاصله گرفت و کنارتر ایستاد، هوا سردتر
شد، روی سنگی که از همه صافتر بود نشستم و زانو هام رو بغل
کردم و بازو هام رو ماساژ دادم رو برو رو نگاه کردم به شهری که

آدم هاش رنگارنگ بودند سعی بر این داشتن که خودشون رو برتر از دیگران نشون بدن، کنارم نشست و با بدخویی گفت:
- تو این هوای پاییزی اینجا چیکار می کنی اون هم یه دختر تنها؟ اینجا جایی امنی برای یه دختر نیست.

کوه برای من جای امنی نیست؟ کی گفته؟ اینجا برای من دقیقا حکم آغوش مادرم رو داره خیلی دوست داشتم واژه واژه ی حرف هام رو براش دیکته کنم اما دلم نمی خواست چیزی از من و زندگیم بدونه برای همین گفتم:

-حق با شماست، یه دختر تنها نباید به یه جای ناامن بیاد.
نفس پر صدایی کشید و محکم دست روی موهای موجدارش کشید:

-خوبه که می دونید و باز میاین...

با مکث کردنش نگاهی بهش انداختم، آخه چی میدونی از زندگی من که برام درس منطق میدی؟

-صدای خوبی دارین، حرفه ای هم کار می کنید یا همونجوری برای دل خودتون می خونید؟

دوباره به روبروم نگاه کردم، سوالی بود که من خودم هرگز به جوابش نمی رسیدم، با درنگ جواب دادم:
- نمی دونم.

این بار اون بود که بهم نگاه می کرد، مشخص بود که خودش هم حالش زیاد مساعد نبود و این بدخویی و حس نصحیتش نشان از این بود که خودش پر از مشغله هست و به دنبال راهی برای خلاصی بود این ها احتمالات رو مدیون رشته ی دانشگاهیم بودم که با چند برخورد و صحبت کردن می تونستم بفهمم جریان چیه.
- میتونم اسمتون رو بپرسم؟

این قدر مودبانه پرسیده بود که اگه جوابش رو نمی دادم شخصیتم زیر سوال می رفت، برای همین هم لحن و آوای خودش جواب دادم:
- گلبرگ هستم.

سرش رو تکون داد و زیرلب تکرار کرد "گلبرگ" نفس حبس شده اش رو به بیرون فرستاد و مثل من مقابلش رو نگاه کرد،

منتظر جوابی از طرفش نبودم ولی انتظارم می رفت حالا که من خودم رو معرفی کردم اون هم متقابلا معرفی کنه، موهام رو که از شال بافتم بیرون اومده بود رو کامل زیرشال هدایت دادم، سکوتی که بینمون حکمران بود رو دوست داشتم اما با گفتن:

- خوش بختم، من هم کیارش هستم.

حس خوبم رو نابسامان کرد، لبخند مصلحتی زدم، می دونستم این تازه شروع ماجراست اما یه واژه ای همیشه توی زندگی من ریاست میکرد و اون هم واژه ی اجبار بود برای همین گذاشتم تا حرف بزنه، مگه بد بود یکی تو رو از حالی که داری بیرون کنه؟ با تبسمی که روی لب هاش نمایان بود ادامه داد:

- این شعر رو خودتون گفتین؟

متعجب نبودم از سوالهاش چون می دونستم اون هم مثل من به این کوه پناه آورده بود. سرم رو به معنای نه تگون دادم، شعر از خودم می گفتم ولی هیچ وقت بلند نمی خوندمش فقط می نوشتمش.

- نه ولی خودم هم شعر میگم.

- خوبه پس نقطه مقابل هم هستیم، من هم می خونم ولی وقتی برای گفتن شعر ندارم البته این هم بگم که به خوندن شعر علاقه دارم.

- پس می خونین؟

- خیلی نه، بعضی وقتا که تنها باشم تو جمع نمی خونم یا بهتر بگم اهل شهرت نیستم.

حرف هاش رو نمی تونستم درک کنم، اگه من ایران نبودم حتما خواننده ی خوبی میشدم تنها کاری که استعدادش رو داشتم خوندن و نوشتن بود که برای نویسنده بودن کلی زمان نیاز داشتم و برای خوندن مجوز نداشتم، به نظرم آدم باید استعدادش رو بروز بده تا بفهمه که بی ارزش نیست حتی اگه به جایی نرسه.

- شعرهاتون رو می فروشین یا برای وقت گذرونی؟

از سوال و جواب خسته شده بودم، اصلا من با یه آدم غریبه چه حرفی می تونستم داشته باشم اما قصد بی احترامی هم

نداشتم کلا شعرای من به درد خوندن نمی خوره و یعنی گوش
هایی تاب و تحمل گوش دادنش رو نداره. کلافه جواب دادم:

-اگه خریدارش باشه چرا که نه؟

سمتم متمایل شد و ابروهاش رو پرسید:

-تا حالا شعرهاتون رو به کسی نشون دادین؟

بلند شدم همون طور که قدم برمی داشتم گفتم:

-نه من وقتش رو ندارم.

بلند شده بود و با چند قدم خودش رو بهم رسوند و گفت:

-میتونم شماره تون رو داشته باشم؟

بی توجه به قدم هام ادامه دادم، انگار که تردید داشته حرفش
باعث ناراحتی و رنجوریم بشه پرسید:

- گلبرگ خانوم منظوری نداشتم، ناراحت شدین؟

عجله داشتم و اصلا حرفهای این پسری که نمی شناختم برام
اهمیتی نداشت، برای راحتی و فرار به موقع ام گفتم:

- نه اصلا، فقط دیرم شده.

- اما...

- ببخشید من باید برم.

- باشه هر طور مایلید فقط...

دستی به پالتوی خوش دواخت مشکی رنگش برد، کارتی رو بیرون کشید .

-این کارت من پیشتون باشه، هر وقت رسیدید بهم زنگ بزنید، درباره ی شعر با هم در ارتباط باشیم و هم از حالتون با خبر بشم که سالم رسیدین.

کارت رو گرفتم و ممنونی زیر لب گفتم و آروم آروم پایین رفتم، مگه همچین چیزی هست کسی نگران کسی بشه که حتی نمی‌شناسه، شاید احساسات من کشته شده که نسبت به هر چیزی بی تفاوتم، البته من مقصر نیستم... من هم یه روزی عاشق بودم، عشق رو بلد بودم با تموم وجودم عشقش رو مثل یه راز کودکانه و ترس از آشکار شدنش پنهان کردم، من بچگی کردم که صادقانه کسی رو دوست داشتم، عشق یعنی حقارت، بدبختی، تهدید، دیوانگی...

هنوزم یادم نمیره که چه معصومانه حرف دلم رو بهش زدم ولی اون چی کار کرد؟ حتی با وجود اون همه بلایی که سرم آورد باز مثل یه بتی بود که می‌پرستیدمش اما، اما، اما...

با شرم دخترانگی‌ام دست‌های سردم رو پشتم قایم کرده بودم تا لرزشش رو پنهون کنم، سر به زیر بودم، خوشحال بودم و پر استرس، قرار بود زندگیم رو با کسی شریک کنم، قرار بود حرف‌هایی بزنم که سرنوشتم رو تغییر بده، هنوزم نگاه‌های سرد و خشکش روی جسمم سنگینی می‌کرد از یادم نرفته.

چه قدر مظلومانه عشقم رو بهش فهموندم، به گفته‌ی دیگران دختر زیبایی بودم و با نگاهم می‌تونستم دل ببرم از تمام کسانی که ادعا می‌کردن از من خوششون نمیاد، انقدر از دیگران تعریف شنیده بودم که باورم شده بود با نگاهم می‌تونم هر کسی رو مجذوب و اسیر خودم کنم، نباید به یاد می‌آوردم ولی مگه دست من بود؟ خیال بی‌خیال خودش می‌رفت به چهار سال پیش، چه کودکانه گفتم:

-من به ش... شما علاقه دارم آ... آقا! سه...

خنده های بلند و کذایی ش، از خنده هاش خندیدم، چه می فهمیدم که داره مسخره می کنه، از استرس با ناخن هام پوست انگشت هام رو زخمی کرده بودم ولی مثل احمق ها حالیم نبود، بعد از اینکه کلی به ریش من و هفت جد و آبادم خندید با لودگی تمام گفت:

-آخه بچه چی بگم بهت؟ درس و مشقت اصلا بهت اجازه میده که به عشق هم فکر کنی؟

دوباره خندید اما مگه کوتاه می اومدم؟ یه حسی بهم می گفت اون هم بهم تمایل داره اما از بس مغرور بوده که هیچ حرفی بهم نزنه، با لحن آروم و ملایمی گفتم:

-ولی من بچه نیستم، بیست سالمه.

با تمام بدخویی و خشمی که توی طول زندگیم از کسی ندیده بودم با حرف های تلخ و دردآور تمام کودکی و حماقتم رو به روم آورد و با پوزخندی که مثل سم ذره ذره وجودم رو ازم می گرفت گفت:

-برو دخترجون به درس و مشقت برس.

طعنه ای بهم زد، بی تعادل بودم و شوک زده باعث شد روی زمین بیوفتم و با خنده های بلند از من دور شد. خنده هاش، خنده هاش و در نهایت اشک هام، اشک هام...

پایین رسیدم، دستی به صورتم که به پهنا خیس بود، کشیدم... پس بازم گریه کردم. به خاطر کی؟ چه قدر خوبه که فاصله ی بین عشق و نفرت به اندازه ی تار مو هست، حالا ورق برگشته حس عاشقانه ام به نفرت تبدیل شده... چه خوبه که حالا اون داره زجر چند سال پیش من رو می کشه...

به ایستگاه اتوبوس رسیدم، هوای آلوده ی تهران رو با تمام وجود به ریه هام فرستادم و حبس کردم، لبخند کم رنگی روی لب هام شکل گرفت، نفسم رو پر صدا به بیرون فرستادم و بی اهمیت به نگاه های دور و اطرافم روی صندلی سرد نشستم و موزیک رو پلی کردم و نگاهم رو جایی که نمی دونستم کجاست دوختم، به ساعت مچی که دوران دانشگاه از دوستم یادگار داشتم و عقربه ها ساعت دوازده و بیست و سه دقیقه رو نشون می داد نگاهی انداختم، اتوبوس مثل همیشه تاخیر کرده بود، کلافه بلند شدم نگاهم به کافه ی شیک روبه روم افتاد،

لبخند خشکی روی لبم نقش بست؛ دختر و پسرهای داخل کافه با نهایت عشق که اسمش از نظر من یه حماقت بود کنار هم نشسته بودن، نگاهم رو ازشون گرفتم دنیای من با اونها کلی فرق داره من زمین زندگی می کنم و اون ها تو دل آسمون بودن، طول و عرض ایستگاه رو قدم زدم تا بالاخره با شنیدن بوق اتوبوس سرم رو بلند کردم، بی صدا از دو پله بالا رفتم و صندلی سوم کنار پنجره که همیشه خالی بود نشستم، دلم عجیب خسته بود از همه چی، چشم هام رو بستم و اجازه دادم و موزیک تمام ذهنم رو تصرف کنه. دوباره از همون کوچه باریک رد شدم حتی نمی دونستم چرا از اون یکی مسیر نمیومدم که راه بزرگ تر بود که ماشین می تونست رد بشه، از نگاه های میخکوب همسایه ها که هر کدوم فقط خدا میدونه چه فکری درباره ام میکنن رد شدم البته همه شون هم بد نبودن چندتایی بودن که بهم لطف داشتن و مادرانه خرجم می کردن. جلوی در، دست توی جیبم کردم و کلید رو برداشتم. در رو با قلقی که یاد گرفته بودم باز کردم و داخل رفتم. پالتوم رو در آوردم آویزونش کردم، به مامانم که توی

خواب شبیه فرشته ها بود، نگاه کردم. آهی کشیدم و کنارش نشستم، دست هاش رو توی دستم گرفتم و نوازش کردم، مامان ای کاش سرپا بودی، دلم برای آشپزی کردنت تنگ شده، برای وقت هایی که شیطونی می کردم تا فرار می کردم دنبالم می دویدی، آخرم دستت بهم می رسید، ولی الان چی؟ دستت بهم نمی رسه مامان، بابا نامردی می کنه و فقط به خاطر تو تحملش می کنم. اما باور کن دیگه خسته شدم. طاقت نمیارم وقتی بهت بی احترامی می کنه .

چشم های زندگی بخشش رو باز کرد و نگاهش رو به چشم هام گره زد و این تموم دنیای من بودم، نگاه پاک و بی ریا و همیشه مضطرب و نگرانش مادر روح میداد به جسمی که از همه جا خسته شده بود، لبخند عمیقی زدم.

-ساعت خواب خوشگل خانوم .

لبخند خسته ای زد، دلم براش کباب می شد از نگاهش می خوردم که دیگه ازم خجالت میکشه اما من باید چطور بهش میگفتم که الان بهترین لحظات زندگی خدمت به مادرمه، سرافکنده و شرمسار نگاهم کرد گفت:

-این قرص ها رو که می خورم از همه جا بی خبر می شم،
دیگه نمی خورم تا حواسم بهت باشه دلم می خواد بیشتر
کنارت باشم ولی این سری ...

-مامان جان، عزیزم بهت که گفتم این جوری من راحت ترم،
تو غصه ی این ها رو نخور دورت بگردم توکل بر خدا همه ی
این روزها می گذره.
بغضش رو قورت داد و گفت:

-ای کاش بمیرم ...

ناراحت و با سگرمه هایی که توی هم کشیدم ناراضی نالیدم:
-مامان تو رو خدا این طوری نگو، مامان توروخدا، باور کن دلم
میشکنها ..

دستم رو محکم گرفت، تعادلی روی حرکت هاش نداشت، هر
وقت ناراحت می شد متوجه نمیشد که حتی فشار کوچیکش
برای دست های بی جونم درد آورده، نگاهش کردم .

-عمر دست خداست عزیزم، تو باید قوی باشی، باید بتونی بدون من زندگی کنی. باید به این روزگار تلخ عادت کنی گلبرگم.

-مامان !

-باشه گلبرگ من دیگه چیزی نمی گم .

لبخندی زدم، به ساعت که سه ظهر رو نشون می داد نگاه کردم، دیگه باید غذا درست می کردم . بلند شدم یخچال تقریباً خالی رو باز کردم، هدفم از صدا کردن مامان این بود که نذارم زیاد تو حال خودش باشه و هر از چند گاهی یا نگاهش می کردم و یا مدام به هر بهانه ای صدا میزدم:

-مامان نهار رو چی کار کنیم؟ چی دوست داری بذارم؟ البته یه چیز راحت بگو که بتونم زود آماده کنم. می دونی که خیلی گرسنمه، اوم مامان به نظرت کوکو سبزی چه طوره؟
صدایی نیومد، دوباره صدا کردم :

-مامان؟

باز هم صدایی نیومد. به سمتش برگشتم. چشم هاش بسته شده بود. عزیز دلم حتما دوباره خوابش برده، عوارض قرصایی که می خورد خیلی قوی بود بنده خدا دو دقیقه حالش خوب بود و بعدش دوباره بد می شد البته فاکتور نگیرم که مامان افسردگی هم داره. مواد رو آماده و سرخ کردم، ظرف رو روی سینی کنار سبزی گذاشتم. سینی رو برداشتم و کنار مامان نشستم، دست هاش رو توی دستم گرفتم، چشم هاش رو باز کرد با لبخند گفتم:

-داشتیم مامان؟ حالا دیگه جواب من رو نمیدی؟

لبخند قشنگی زد و دلم می خواست زمان موقت بشه و من ساعت ها بتونم صورت مهربون و زیبای مادرم رو توی قلب و ذهنم حلاجی کنم، مادر دلسوز و دلرحم بود، با آوای مادرانه و پر عشق زمزمه کرد:

-دوست دارم صدام کنی گلبرگ.

ابرویی بالا انداختم، با شیطننت نگاهم رو بهش گره زدم با خنده گفتم:

-عه پس اینجور یاست؟؟؟

بلند خندید و ادامه داد:

-مامان، مامان مامان، مامان، مامان، مامان، مامان و...

با صدای زنگ سرم رو به سمت در برگردونم و خندیدم، گفتم:

-یعنی کی میتونه باشه؟

مامان که از صدا زدنی من به خاطر خنده اشک از چشم‌هاش جاری شده بود، با ته مونده ی خنده‌اش گفت:

-هر کسیه خدا خیرش بده سرم رو بردی تو، یکم سر سنگین باش دختر ترشیده ی من.

دوباره خندید، با صدای دوباره ی در بلند شدم و سرخوش گفتم:

-ای گلبرگ بیچاره، ای گلبرگ بدبخت...

دمپاتی پام کردم و از طناب یه شالی رو که دیشب پهنش کرده بودم رو برداشتم و با گفتن کیه شال رو سرم کردم و به سمت در خونه راهی شدم و باز کردم، با دیدن میثم پسر همسایه که

دوازده سالش بود چشم هام رو ریز کردم، دست به سینه
ایستادم و پرسیدم:

-باز توپت افتاد پشت بوم؟

لبخند ژکوندی زد و با شیطنتی که همیشه ی خدا توی چشم
هاش بود، گفت:

-آبجی به جان محمد من ننداختم، خودت که من اصلا...

محمد که اون پشت منتظر توپ ایستاده کرد جلو اومد و یکی
به سر میثم زد و بهش اجازه نداد حرف یا چابلو سیش رو ادامه
بده، گفت:

-چرا جون منو قسم می خوری پلشت...

نگاهش رو به من دوخت و منطقی گفت:

-آبجی قصد مزاحمت نداریم یکی از بچه ها حواسش نبود توپ
رو با شدت ضربه زد اوفتاد پشت بوم شما، این بار شما بزرگی
کن بذار برداریم قول شرف میدم که شما رو از کار و زندگی
ندازیم.

خنده‌ام گرفته بود اما بروز نمی دادم این بچه های امروزی
 انقدر زبونشون چرم و نرم بود که آدم می‌موند بهشون چی بگه
 ولی من نمی تونستم اجازه بدم اون بالا برن، پشت بوم بدون
 هیچ حفاظی بود و اگر حواسشون پرت میشد حتما می افتادن
 پایین برای همین گفتم:

-برین به امیر بگین بیاد، شماها رو اجازه نمیدم بالا برین.
 میثم با ناله گفت:

-آبجی تلخ نشو دیگه، امیر سرکاره و مظفرتریایکی هم اجازه
 نمیده بیاد، بذار بریم بیاریم من قول میدم چیزی نشه. باشه
 آبجی؟

محمد هم که سعی در راضی کردن من بود، گفت:

-آره خیالت راحت، اصلا خودم میرم میارم که نگران نشی بابا
 آبجی بچه پایین باخت نمیده که این دیوار چیه من از کوه هم
 بالا میرم.

و با گفتن یاالله من رو کنار زد و داخل شد، متعجب برگشتم
 که دیدم از دیوار آویزون شده بود، هیچ حرفی نزدم تا یه وقت

هول نکنه و بیفته، چی بگم به اینا بچه نیستن که یوزپلنگن، تا محمد پایین بیاد به مامان گفتم که به خاطر توپ اومدن، توپ رو داخل حیاط انداخت و خودش با یه پرش پایین افتاد و تغییر صدا داد و با حالت بامزه ای گفت:

-دمت جیز، ناموسا داداشمی

بدون گرفتن جوابی بیرون رفت و در رو بست، تنها صدایی که ازش شنیدم که رو به بچه ها با همون آوای قبلی گفت:

-پلشتا یه بار دیگه توپ رو بندازین پشت بوم یه چک بیشتر نمی خورینا.

با خنده پیش مامان برگشتم و کنارش نشستم، شال رو از روی سرم برداشتم با حسرت گفتم:

-کاشکی من هم یه داداش داشتم خیلی خوب می شد، هی شیطنت می کردیم.

لبم رو ورچیدم و ادامه دادم:

- شما که قدیمی هستین آخه چرا یه بچه آوردین؟ یکی هم می آوردین من تنها نباشم، بیچاره بچه های من نه میخوان خاله داشته باشن و نه دایی.

یه تیکه نون و کوکو از روی سینی برداشتم و لقمه کردم، با لبخند جلوی مامان گرفتم و گفتم:

-البته اینجوری هم بد نشد توجهت فقط به منه، آخه میدونی که من چه قدر حسودم.

مامان لقمه رو آروم ازم گرفت و با حسرت گفت:

-آره اگه یه پسر داشتم تو مجبور نبودی این قدر تنها باشی و مشکلات رو تنهایی به دوش بکشی، اینجوری خیالم راحت بود که یه نفر مثل مرد پیشت هست و تنهات نمی ذاره.

نفس پرصدایی کشید، ادامه داد:

-یا اگه یه پسر داشتم از کجا معلوم که مثل باباش نمی شد؟

سرم رو پایین انداختم، این هم بدبختی من بود دیگه تا دو دقیقه خوش میشیم یه چیزی باعث میشه تا خراب بشه و اون

شخص فقط بابا بود که همه چی رو خراب می کرد، لبم رو تر کردم، گفتم:

-بخور مامان جان باید قرصات رو بندازی.

مامان که متوجه ی ناراحتیم شد گفت:

-می خورم عزیزم تو هم بخور.

با اشتباهی که دیگه برام نمونده بود لقمه ی کوچیکی گرفتم و مشغول خوردن شدم.

صدای بلند تلویزیون کلافه ام کرده بود و نگاه ناچاره ام رو به بابا که بیخیال مشغول شکوندن تخمه بود و خونه رو کثیف می کرد بود، نفس پر صدایی کشیدم این بار به مامان نگاه کردم بنده خدا چشم هاش رو بسته بود ولی می دونستم بیداره مگه با این صدا میشد خوابید؟ این کار رو می کرد تا من به بابا چیزی نگم، زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.

-گلی؟

بابا همیشه گلی صدام میزد و من اصلاً دوست نداشتم احدی
اسمم رو نصفه صدا بزنه، سرم رو بالا گرفتم، دوباره به بابا که
میخکوب مستند حیات وحش شده بود نگاهی انداختم، گفتم:
-بله؟

تو همون حالت که کل حواسش به تلویزیون بود گفت:

-چایی هست؟

با اکرار و اضطرار بلند شدم، گفتم:

-الان میارم.

آشپزخونه رفتم، سماور رو که کامل جوش اومده بود رو
خاموش کردم و یه چای کم رنگ برای بابا ریختم، یه نگاهی به
غذا انداختم و از آشپزخونه بیرون اومدم. چایی و قندی رو که
روی سینی بود رو جلوی بابا گذاشتم و کنارش نشستم.
برگشت به مامان نگاه کرد و سرش رو تکون داد زیر لب آروم
اما من شنیدم که گفت:

-شانس ما رو ببینا، یا کلا خوابه یا درد میکشه.

چشم هام رو باز و بسته کردم نفسم رو پر صدا بیرون دادم،
خدایا توکل به خودت که دعوامون نشه، با کلافگی دستی به
صورتتم کشیدم و گفتم:

-یه جوری میگین که انگار از قصد این کار رو می کنه قرصاش
قویه و خوابش میبره.

به تلویزیون نگاه کرد با بیخیالی گفت:

-بس کن گلی یه چیزایی میگیا.

اخم کردم، گفتم:

-بابا همه ی اینا به خاطر توعه.

بین حرف هام اومد، با پوزخند گفت:

-من بهش گفتم یه گوشه بیوفته؟

دستی به صورتتم کشیدم، گفتم:

-بابا تو این...

شاکی شد و بلند گفت:

- آهه اگه تو مادرت گذاشتی من یه فیلم ببینم، یه دقیقه فک
نزن ببینم چی شد!

شاکی بودم و ناراحت، باید بهش می قبولوندم که مرد این خونه
تنها اونه و مراقبمون باشه، دیگه وقتش بود که متوجه بشه
بهش نیاز داریم.

- بابا شما کی دیدی که این بنده خدا دردش رو بروز بده؟
ماشالا که هر موقع بهتون احتیاج داریم هم پیش رفیقاتون
تشریف دارین اصلا تو نگران ما هستی؟ می دونی چی داره به
روزمون میاد؟

نمی شد هر بار حرفم رو میزدم یه گوشش در بود و اون یکی
دربازه، پس کی میخواست بفهمه من پدر می خوام و خیلی هم
دوستش دارم. ناراضی از کنارش بلند شدم و بغض داشتم ولی
دیگه عادت کرده بودم قورتش بدم دقیقا مثل آب خوردن... کی
قرار بود این سکوت من بشکنه خدا می دونست. گوشیش زنگ
خورد با شوق مصلحتی تماس رو برقرار کرد و بلند شروع به
حرف زدن کرد:

-بہ بہ آقا ہوشنگ، آقا لطف کردین بہ بندہ ی حقیر زنگ
زدین، اصلا قطع کنید من الان خدمتون می‌رسم.
یہ نگاہ گذری بہ ساعت کہ نہ رو نشون می‌داد انداختم، سرم
رو با حسرت تکون دادم.

...

-مخلصتم آقا ہوشنگ انشااللہ کی رده ہا رو بچنیم؟

...

-حکم^۱ مثل ہمیشہ یونسہ دیگہ؟

...

-چشم، مثل سری پیش چند تا سفتہ باشہ بہ جای کارت
بانکی و پول؟

...

-از آقای کم نشین.

...

^۱ (حکم: داور، کسی کہ ہر دو طرف بہش اعتماد دارن.)

-بله آقا شنوفتم چهارشنبه ساعت ۲۲:۴۹ دقیقه

...-

-شب خوش.

گوشی رو قطع کرد و زیر لب گفت:

-مردتیکه ی مفت بر

سرم رو پایین انداختم، پدر من اعتیاد داشت، او هم اعتیاد به قمار که هیچ درمانگاه و کمپی قادر به خوب و ترکش و یا درمانش نبود، قمار یعنی طمع، هیجان، شانس... همه چی بستگی به یه تاس و پاستور داره، تو یه لحظه و یک آن، اینبار سر چی قمار کرده بود؟ قراره دیگه چه بلایی سرمون بیاد؟

با چوبی که توی دستهام گرفته بود روی سنگهای کوه برای خودم و زندگی خط و نشون می کشیدم، هر بار جدی تر از خودم می خواستم قوی تر باشم، اصلا این کوه، این سنگها حالم رو جا می آورد، چقدر حس امنیت داشتم. تک خندهای کردم با خودم گفتم:

-قوی باش گلبرگ، خیلی باید قوی باشی دختر، اونقدر قوی که اصلا این روزا یادت نیاد.

همزمان با چوب همونطور که زمزمه می کردم روی سنگ با خیال پردازی می نوشتم. باد پاییزی باعث شد تا از سوز سرما خودم رو جمع کنم، عاشق این بودم که شبها از اینجا شهر زیر پام رو ببینم اما خب راستش ترسو هم بودم، از تاریکی می ترسم کلا من از تنهایی واهمه دارم.

-گلبرگ خانوم، خودتونید؟

با شنیدن صدای ناشناسی به عقب برگشتم، همون پسری بود که چند روز پیش همینجا دیده بودمش، اسمش چی بود؟ همین رو کم داشتم اسمش یادم نیومد که با لبخند مصلحتی بلند شدم و گفتم:

-سلام، بله خودمم.

خنده ای کرد و گفت:

-من یادم رفت سلام کنم، خوبین؟

-اختیار دارین، ممنون.

نگاهی به چوب دستم کرد و گفت:

-فقط آتیش کمه ها!

صادقانه جواب دادم:

-نه اینجا همیشه خوبه، یه آسمون بالاسرمه و یه زمین محکم

زیر پام دیگه چی از خدا بخوام؟

ابرویی بالا انداخت و با کمی مکث و تفکر جواب داد:

-کاملاً منطقی

تازه یادم افتاد که من اصلاً از جام بلند نشدم و مثل بچه های
که آداب و رسوم رو بلد نیستن الان با خودش چه فکری می
کرد، دستی روی پیشونیم کشیدم و بلند شدم، لبخندی زدم و
گفتم:

-من دیگه میرم، خداحافظ

امروز خیلی کار داشتم باید کارهایی رو که مامانم سفارش
گرفته بود رو تموم می کردم هر چند تا آخر هفته وقت داشتم
ولی خب دختری نبودم که کاری رو زیاد لفت بدم.

-به خاطر حضور من میرین؟

از برخورد کم‌ شرمگین شدم، بنده خدا رو تا می دیدم بلند می شدم و می رفتم برای اینکه از این شبهه ی نادرست بیرون بیارمش، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نه ربطی به شما نداره باید دیگه برگردم.

قدم از قدم برداشتم و چند قدمی ازش دور شدم که پرسید:

-چرا باهام تماس نگرفتین؟

طفلی خبر نداشت که من بیکار نبودم که یادش باشم، اونقدر بدبختی روی سرم آواره که حتی اسمش هم یادم نمیاد چه برسه به اینکه بهش زنگ بزنم با استیصال به سمتش برگشتم و گفتم:

-راستش شما رو به کل فراموش کردم.

فکر می کردم ناراحت بشه اما تک خنده ای کرد و گفت:

-مشخصه آدم فراموشکاری هستین.

-چطور؟

-چون بهتون گفته بودم که اینجا جای مناسبی برای یه دختر تنها نیست.

یه قدم به سمتش برداشتم و قدبلند بود و من در برابرش قد کوتاه محسوب می‌شدم سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو به چشم های قهوه ایش دوختم محکم و پر اطمینان ولی آهسته گفتم: -هیچ جایی به اندازه ی اینجا برام امن نیست.

ازش فاصله گرفتم و نفس پر صدایی کشیدم و دوباره خداحافظی کردم، اون هم که انگار داشت حرف هام رو تجزیه و تحلیل میکرد فقط سرش رو تکون داد، به پایین راهی شدم. دوباره منتظر اتوبوس ایستادم، زمانی که سوار اتوبوس می‌شدم انگار از این روزگار دور بودم، اصلا مگه این دنیا خبری بود که من بگم سلامتی؟ دوباره از همون خیابون و کوچه رد شدم، باید به فکر ناهار و شام هم باشم.

یک‌شنبه بود و از الان استرس شب چهارشنبه رو گرفته بودم، بابا تقریبا هیچ چیزی برای قمار نداشت اما نمی‌دونستم چرا همش طمع می‌کرد؟ اصلا این طمع کی تموم می‌شد؟ چرا سیراب نمی‌شد؟ بابا تو حیاط نشسته بود و داشت موتور رو تمیز میکرد و برای خودش میزد و می‌خوند:

- بسته دنیا دیگه بسته

تو دیگه کار نده دستم

من به ساز تو می رقصم

تو بزن تا من برقصم

تو بزن تا من برقصم

یادش بخیر با این موتور چقدر سه تایی خاطره داشتیم، من از موتور خیلی می ترسیدم حتی همین الانشم از سوار شدن به موتور می ترسم، اون موقع ها بین مامان و بابا میشستم همیشه بابا بغل می کردم و مامان هم من رو محکم می گرفت، دلم... دلم اون روزها رو می خواد، دلم اون روزها رو می خواد.

-... رفته ز دستم

تو بزن تا من برقصم

تو بزن تا م...

انگار متوجه ی نگاه سنگینم شده بود که گفت:

-گلبرگ بابا یه چای بیار

می‌دونستم این چیزا رو می‌گفت تا ازش دور باشم، بابا من رو دوست نداشت... مگه زندگی یه پدر دخترش نیست؛ پس چرا باید من رو نمی‌خواد؟ چرا همش می‌خواد که ازش دور باشم.

ناراحت سری تکون دادم، گفتم:

-می‌ارم بابا.

به خونه برگشتم، مامان مشغول دیدن سریالی بود لبخند زدم و آشپزخونه رفتم، چرا نمی‌شد با بابا دو کلام حرف حساب بزنم؟ مگه من روانشناسی نخونده بودم؟ چرا نمی‌تونستم بابا رو به زندگیش برگردونم؟ چرا من نمی‌تونستم؟

یه چای کم رنگ ریختم و همراه با قند روی سینی گذاشتم، دوباره لبخند زدم و از کنار مامان رد شدم، باز صدای سرخوش بابا که شعر رو ادامه می‌داد:

-...من برقضم

من زدم به سیم آخر

اگه تا صبح قیامت

بزنی بازم می‌رقضم

-نوش جان بابا

سینی رو روی زمین گذاشتم و ایستادم یه نگاه کوتاه بهش انداختم خواستم برگردم برم که گفت:

-بمون پدر و دختری حرف بزنیم.

متعجب شدم! یعنی درست شنیدم؟ بابا میخواست با من بعد از چهارسال حرف بزنه اون هم پدر و دختری؟ خوش خیال روی پله نشستم و دو گوش داشتم و دو تا دیگه قرض گرفتم، با ذوق و اشتیاق گفتم:

-می‌شنوم باباجون.

شیرآب کنار حوض رو باز کرد و دست‌هاش که روغنی و سیاه شده بود رو شست و با شالی که روی طناب پهن کرده بودم دست‌هاش رو خشک کرد و من همچنان منتظر شنیدن حرف‌هاش بودم. اومد کنارم نشست و دستی به لیوان چای زد تا بینه داغه یا نه... نگاه کلی به حیاط کرد، گفت:

-چند سالت گلی؟

-بیست و چهار

سری تکون داد و نفس پر صدایی کشید.

-زود بزرگ شدی دیگه برای خودت ...

حوصله ی شنیدن این جور حرف‌ها رو نداشتم، کلا هر جایی که تعریف از خودم رو می‌شنیدم سریع شصتم با خبر می‌شد که یه جای کار می‌لنگه اصلا مشخصه که برام نقشه کشیده آوای پر ذوق و شوقم با خشم و ناراحتی جایگزین شد برای همین سریع و با کلافگی شدید گفتم:

-بابا حرف آخرت رو اول بزن!

پوزخندی زد و حالا دیگه کامل مطمئن شدم دیگه بین من و بابا هرگز حرف‌های پدر و دختری وجود نداشت، چشم هاش رو تنگ کرد و با خشم گفت:

-گستاخ شدی وسط حرف بابات می‌پری و نمی‌ذاری حرفم رو بزنم.

از حیاط به مامان که نگاهش به ما بود نگاه کرد و بلند گفت:

-آفرین به تربیت صنم خانوم، چشم دلم روشن با این دختر بزرگ کردنت.

داشت شلوغش می کرد تا نتونم با حرفش مخالفت کنم، از اینکه مامان ناراحت بشه دلم می لرزید برای همین کوتاه اومدم و گفتم:

-معذرت می خوام بابا، دیگه تکرار نمیشه.

دستی به ریشش کشید و متفکر گفت:

-پس بیست و چهار سالت شده؟

چشم هام رو باز و بسته کردم از مقدمه چینی بیزار بودم و متاسفانه بابا عاشق تفره رفتن بود، خودم رو کنترل کردم، گفتم:

-بله بابا.

-چه فکری برای آیندت داری؟

آینده؟ مگه گذاشتی برای من آینده ای هم بمونه؟ از بهترین دانشگاه و درسم دست کشیدم تا مراقب مامان باشم مگه گذاشتی آینده ای هم برای من باشه؟ با بی چارگی و بدبختی تمام گفتم:

-هیچی

و چقدر دلسوز بود گفتن کلمه ی هیچی اون هم برای جوونی که هنوز یاد نگرفته بود چطور زندگی کنه! چه قدر بده که یه دختر بیست و چهار ساله هیچ فکری برای آینده‌ش نداشته باشه. بابا لیوان جای رو برداشت و هورتی کشید، گفت:

-پس می‌خوای کوزت مامانت باقی بمونی؟

ناراحتی هم به حالتی اضافه شده بود، منظورش چی بود از گفتن واژه ی کوزتی؟

دندون هام رو بهم فشار دادم و پر اطمینان و مصمم گفتم:

-مراقبت از مامان برای من کوزتی محسوب نمیشه.

پوزخند صدا داری و بعدش صدای قهقهه اش بلند شد، فقط نگاهش می‌کردم، بابا من رو با کدوم دشمنش اشتباه گرفته بود؟ چرا همش آزارم می‌داد؟ خنده اش تموم شد گفت:

-آها پس داری خانومی می‌کنی؟

لیوان چایی رو روی سینی برگردوند و کنار موتور رفت و تمیز کردنش رو از نو شروع کرد و همونطور که می‌خوند با دست اشاره کرد که به خونه برگردم.

- طاقت و صبر و قرارم

دلَم و یار و دیارم

همه چیم رفته ز دستم

همه چیم رفته ز دستم

تو بزن تا من برقصم

تو بزن تا من برقصم

نفس پر از حسرتم رو پر صدا بیرون فرستادم، خوبه باز خودش
میدونه همه چی رو از دست داده و با این کاراش فقط داره من
و مامان رو آزار میده، خدایا لااقل تو به دادمون برس.

"کیارش"

گوشم به حرف های مادرم بود، دیگه از تقاضای تکراریش
خسته شده بودم اما اون قدری دوستش داشتم که به تک تک
حرفاش گوش بدم و بذارم هر کاری که دلش می خواد انجام
بده ولی این بار بحث چیز دیگه ای بود که اصلا شوخی بردار

نبود، ازدواج... اون هم با کسی که اصلا چیزی ارزش نمی دونم
به جز یه عکس که الله اکبر...

با صدای در با گفتن مامان جان الان کار دارم بعدا باهات تماس
میگیرم گوشی رو از گوشم فاصله دادم و روی میز گذاشتم،
همزمان که اجازه می دادم کسی که در رو زده بیاد داخل کتم
رو مرتب کردم و به صندلی تکیه دادم با دیدن خانوم رضایی
صندلی رو به سمت پنجره ی بزرگ و کاملاً شیشه ای که تمام
شهر رو میشد دید چرخوندم و با لحن جدی ام گفتم:
-اگه امضا میخواد بدین به آقای امینی.

چند قدم به سمتم برداشت و گفت:

-آقای امینی نیستن و لازمه فقط خودتون امضا کنید!
ناچار صندلی رو چرخوندم و خودکار رو از جای مخصوصش که
روی میز برداشتم،

پرونده رو روی میز گذاشت و چند قدم عقب تر رفت، خانوم
رضایی یه دختر محترم و متشخصی بود و اولین منشی بود که
به مدت دو سال کنارم کار می کرد و هیچ اشتباهی ارزش سر

زده بود، کلا از این جور دخترها خوشم می اومد، دختر باید
 همین طور سرسنگین و محکم و دست نیافتنی باشه. بعد از
 اینکه امضا کردم پرونده رو برداشت و با تکون دادن سرش از
 اتاق بیرون رفت. نگاهم رو به ساعت مچی ام که ده و چهل و
 پنج دقیقه رو نشون می داد انداختم هنوز وقت داشتم که به
 کوه برم. ذهنم به چهار روز پیش رفت، مامان بهم زنگ زده بود
 و ازم خواست ایمیل رو چک کنم، مثل همیشه فکر کردم
 احتمالا جشنواره ای یا عکسش روی روزنامه ای باشه برام
 ایمیل زده اما اشتباه می کردم و دیدنی بود قیافه ام وقتی
 چشمم به جمال عکس یه دختر غریبه و حجاب ناکافی روشن
 شد، چقدر به غرورم برخورد، چه قدر از دست مامان ناراحت
 شدم، حق رو بهش می دادم که نگران آینده ام باشه ولی
 حداقل دست روی کسی می داشت که با عقاید من حداقل
 سازش داشته باشه، شاید اون دختر بزرگ شده ی آمریکا
 هست ولی مادر من که من رو خوب می شناخت. نمیگم پسر
 مذهبی و غیرتی هستم اما نمی تونم چنین دختری رو هم به
 همسری خودم قبول کنم. اون روز با حال پریشون سر به جایی

زدم که هیچ وقت صبح هاش برام قشنگ نبود ولی چطور راهم به اونجا کشید فقط خدا داند و بس. هنوز هم صدای ظریف و دلنوازش روی سرمه، از اون پایین که نگاهم بهش خورد حس خوبی بهش نداشتم چون هیچ جوره به کتم نمی رفت که یک دختر اون هم تنها نوک کوه باشه و برای خودش بگه و بخونه... جلوتر که رفتم طرز خوندنش و نگاه کردنش بیشتر شبیه به مادرم بود و کمی حیرت کرده بودم از چشم هاش مشخص بود که یه غمی داشت، خیال می کردم با چندتا سوال مثل بقیه ی دخترا با دیدنم هول بشه و بخواد خودش رو بهم نزدیک کنه ولی از این خبرها نبود با یه سرگیجه ای که گرفته بود نگران شدم و خودم رو بهش رسوندم و گلبرگ شد اولین دختری که من بهش شماره و کارتم رو دادم، گلبرگ...! واقعا دختری به وقاری اون جایی ندیده بودم، اون روز تا شب منتظر شدم باهام تماس بگیره اما هیچ تماسی گرفته نشد و برام عجیب شد. فردا دوباره به همونجا رفتم که نبود نمیگم نگرانش بودم یا حسی بهش داشتم اما یه چیزی این وسط اتفاق افتاده بود، فرداش دوباره رفتم دیدم اومده بود، لبخندی روی لبم نقش بست انگار

چیزی رو پیدا کرده بودم که مدت ها دنبالش می رفتم با عجله به سمتش رفتم، آدم کنجکاوی نبودم اما سر این دختر همه چی فرق می کرد اون یه چیزی توی وجودش داشت که من رو به سمتش مجذوب می کرد، اون صداقت حرف هاش و بی آلایش بودنش برام جذاب بود انگار با یه سوژه ی جدید روبرو شده بودم، سوژه ای که دلم می خواست بیشتر باهاش آشنا بشم و خیلی بیشتر ازش بدونم. دلم می خواست زودتر پازل های اون چشم های بی قرار و براقش رو بچینم تا بدونم دردش چیه که این قدر معصومه. خوبه با وجود امیرعلی سرم خلوت بود و کارهامون رو تقسیم کرده بودیم طوری که صبح ها اون بیشتر داخل شرکت باشه و عصرها هم من بمونم. نگاه کلی به اتاق کارم انداختم، چقدر با امیرعلی سختی کشیدیم و از هیچی برای خودمون یه شرکت کوچیک ولی معتبر رو راه اندازی کردیم، اینجا با وجود اینکه کوچیک تر از شرکت های دیگه ست ولی همین که نتیجه اش فقط کارکرد خودم و امیرعلی بوده راضیم می کرد و خدا روشکر می کردم، صدای موبایل باعث شد تا به خودم پیام و نگاهم رو به صفحه ی

نمایشگر انداختم که نشون از تماس امیرعلی بود، امیرعلی رفیق فاب و کله شقمه که از دانشگاه تا الان باهم رفاقت داریم و جا داره بگم که من تک فرزند هستم ولی اون برادری رو هم در حقم تموم کرده، قبل از اینکه تماس قطع بشه تماس رو برقرار کردم، با ترشرویی گفتم:

-معلومه تو کجایی؟ تا همین نیم ساعت پیش که اینجا بودی؟ امیرعلی که می دونست من تا قبل دوازده قراره جایی برم و الان از دستش دلخورم با بذله گویی و خوشطبعی گفت:

-آقا غلط کردیم میشه ما رو دعوا نکنی؟ انشالله قسمت خودتون شما که نمی دونید زندگی عیال وار یعنی چی.

امیرعلی کلا شوخ طبع بود و شش ماهی بود که با نیلوفر نامزد کرده بود، من که تو این شرایط حوصله ی شوخی و مزاح رو نداشتم گفتم:

-امیرعلی زود بیا من تا نیم ساعت دیگه می خوام برم.

بدون گرفتن جوابی گوشی رو قطع کردم تا متوجه بشه واقعا عجله دارم. با دیدن گوشی دوباره یادم افتاد که باهام تماس

نگرفته لبخندی روی لب هام نمایان شد پس واجب شد خودم شماره اش رو ازش بگیرم.

دقیقا همونجایی که دو بار دیده بودمش منتظرنشسته بودم اما هنوز نیومده و دیر کرده بود، با خودم فکر می کردم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه و یا کسی مزاحمش شده اما با یادآوری اینکه نکنه یه روز درمیون میاد نفس راحتی کشیدم ولی با خودم گفتم بهتره بیشتر منتظرش بمونم.

"گلبرگ"

قطره اشکی از چشم های شب رنگم روی گونه های سرخم روانه شد، زود پاکش کردم، بینیم رو بالا کشیدم و نفس حبس شدهام رو بیرون فرستادم. نزدیک بابا شدم، دستم رو دراز کردم تا پیرهنی رو که اول صبحی تلنگر خوبی برای بابا شده بود که من و مامانم رو از خوابی که به زور چشم روی هم می گذاشتیم رو بیدار کنه بگیرم، با صدای دو رگه که ناشی از بغضی پیشکسوتم بود، با درماندگی گفتم:

- بده، من می دوزمش، لازم نیست دوخت یه پیرهن رو اینقدر شلوغش کنی.

بابا پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- مگه من زن ندارم که دختر عزیزم زحمتش رو بکشه.

بهم نزدیک تر شد و به چشم های اشکیم زل زد.

- ها؟ چیه؟ دوباره گریه می کنی؟ اول صبحی هی زر زر زر، اه خستم کردین.

بابا نگاه حرصیش توام با نفرتش رو به مامان بیمارم انداخت، پیراهن رو به صورتش پرت کرد. که سر جاش یکه خورد و برای هزارمین بار به بانی و باعث این حال و احوالی انداختمون لعنت فرستادم.

- تو! خودت می دوزیش.

نگاه غمگینم رو به مادر بی چاره ام انداختم، مامان مثل همیشه بغضش رو نگه داشت و سرش رو پایین انداخته بود.

- باشه حسن می دوزمش، شما اون یکی پیراهن رو بیوشین تا من...

با فریاد بابا از جا پریدم وحشتزده نگاهش کردم.

- چی داری می‌گی؟ من الان این رو می‌خوام، من رو ببین دارم برای چه آدم‌هایی از صبح تا شب سگ دو می‌زنم که از گشنگی نمیرن.

سمت مامانم هجوم برد و پیراهنش رو برداشت، لگد محکمی به پهلوی مامانم زد دردش رو مامان کشید و آخش از لب‌های من رها شد، قلبم تیر کشید.

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. بر خلاف گفته‌ی مامان سکوتی که مدت‌ها بود مهمانم شده بود روشکستم و باصدای بلندی گفتم:

- برای چی می‌زنیش؟ مگه نمی‌دونی مریضه.

سمتم برگشت، با ابروهایی که تایش بالا رفته بود با لودگی تمام بهم گوشزد کرد:

- به به میبینم که زبون در آوردی، البته از همچین زنی بهتر از این دختر بعید نیست. دیگه صدات رو برای من بلند نکن!

قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شد، دیگه برام کافی بود،
صبرم تموم شده بود. یا اوضاع بهتر می شد یا بدتر، البته بدتر از
این هم مگه داشتیم؟!

قدمی به جلو برداشتم، همون فاصله ی کم رو گرفتم و رخ به
رخ بابا ایستادم.

- دیگه حق نداری مادرم رو اذیت کنی.

- نشنوفتم؟

صدای معصوم پر از استرس مامان آشوبی توی دلم انداخت ولی
تصمیمم رو گرفته بودم.

- گلبرگ؟

- چه غلط! جناب عالی کی باشن که می فرمایین من چه حقی
دارم و چه حقی ندارم؟

بغض انباشته شده ی توی گلوم که هر بار برای زدن حرف
حق مزاحمم میشد روبا سوزش و سنگینی قورت دادم. نگاه
سردم رو بیشتر به چشم های بابا دوختم. با گستاخی تمام آروم
و شمرده گفتم:

- من گلبرگم! دختر همین زنی که اونجا نشسته و تو مظلوم
گیرش آوردی یه بار دیگه دست روش بلند کنی ساک...
انگار حرف هام عصبانی ترش کرد که محکم هلم داد که سرم
به گوشه میز تلویزیونی خورد و بی توجه از خونه بیرون رفت.
آخ... دستم رو روی سرم گذاشتم، دردی تمام سرم رو فرا
گرفته بود. صدای نگران مامانم باعث شد نگاهی به صورت رنگ
پریده اش بیاندازم.

- گلبرگ؟ مامان؟ دورت بگردم چی شد؟
لبخند تلخی زدم، بلند شدم. سر گیجه داشتم ولی جلوی مامان
نباید نشون می دادم. کنارش نشستم، دستی به پهلوش
کشیدم.

ماساژ دادم، مگه مادر من گنااهش چی بود که تو این سن باید
ام اس می گرفت اون هم فقط و فقط به خاطر کارهای بابا
انقدر می ترسید و استرس و حرص خورد تا من رو بدبخت تر
کرد، دست هاش رو با تشخیص اشتباه دکتر که چسبندگی
داره جراحی کرد و همین اوضاع رو براش بدتر کرد و چند ماه

بعد و بعد از کلی از کار افتادگی سیستم دفاعی بدنش
 بیماریش شناسایی شد ولی خیلی دیر پالس تراپی شد. مادر
 بیچاره ام حتی نمی تونست پهلوی کبود شده از ضربه اش رو
 بگیره، چرا بابا درک نمی کرد؟ چرا؟! با بی میل برای نگه
 داشتن اشکایی داخل چشم هایی که همیشه هاله ی غم موج
 بود، پلکی رو هم گذاشتم و اجازه دادم شاهد تمام بدبختی هام
 بشه، به آرومی گفتم:

- خوبم مامان چیزیم نشد، تو چی؟ درد نداری؟

اشک هایش روان شد.

- بمیرم برات، الهی دستش بشکنه. من به جهنم آخه تو چه
 جونی داری که...

گریه بهش امان نداد حرفش رو ادامه بده، بلند شدم. به
 آشپزخونه رفتم، از یخچال آبی ریختم. قرص آرام بخش رو از
 جعبه برداشتم، برگشتم و کنارش نشستم.

- مامان این رو بخور.

به سختی دست هاش که هر بار که استرس می گرفت سفت و سنگین می شد تکانی داد و دستم رو پس زد، کمی از محتوای لیوان روی دستم و زمین پاچیده شد، با ناراحتی و دلهره نالید:

- نمی خورم مادر، من قرص می خورم می خوابم از حالت بی خبر می شم نمی فهمم تک دخترم چی کار می کنه و...

- هیس ماما! من خوبم اگه میخوای آروم بگیرم این رو بخور.

ناچار نگاهی موافق و از روی ناچاری بهم انداخت، لیوان رو نزدیک لب های خشک شدش بردم. قرص رو خورد. کمکش کردم دراز بکشه. افسردگی شدید داشت باید این داروها رو میخورد

لحاف رو روش کشیدم. گونه ی اشکی اش رو بوسیدم.

- بخواب ماما خوشگلم.

امروز کوه نرفتم و رمقی برای انجام هیچ کاری رو نداشتم،

مامان از صبحه یه ریز داره گریه می کنه و آرزوی دور از جانشون مرگش رو میکنه، انقدر غرق خودم بودم که یادم رفته

بود به مامان قرص هاش رو بدم البته غذایی هم نخورده بود، بلند شدم و از یخچال غذای دیشب رو برداشتم و گرم کردم، من اشتهایی نداشتم اما مامان باید غذا می‌خورد تا اون داروهاش رو استفاده کنه. غذا گرم شده از آشپزخونه مامان رو صدا زدم تا کم کم دیگه بیدار بشه.

-مامان؟ مامان جان بیدار شو اینقدر نخواب.

روی سینی میرزا قاسمی رو گذاشتم و چند تا نون سنگک برداشتم. سینی برداشتم و همونطور مامان رو هم صدا می‌زدم: -مامانم بلند شو دیگه وقت قرصات گذشته.

اما صدایی نمی‌شنیدم، مامان اگه قرص هاش رو نمی‌خورد خوابش سبک بود اما حالا قرص نخورده بود که صدام رو نمی‌شنید، با استرس کنار نشستم و سینی رو روی زمین گذاشتم، آروم تکونش دادم و با لکنت صداش کردم: -مامان!

اما چشم هاش رو باز نکرد، محکم تر تکونش دادم، بلندتر صداش کردم:

-مامان! ماما تو رو خدا جوابم رو بده .

گوشی رو از جیب پالتوم که آویزون بود برداشتم که کارتی تو دستم اومد " کیارش سلیمانی " بی خیال به جیبم برگردونم و شماره ی بابا رو گرفتم کنار گوشم گذاشتم ولی جواب نداد، خدا؟ خدا، چی کار کنم؟ پشت سر هم زنگ زدم که آخر خاموش کرد، گریه ام گرفت، نفسم بالا نمی اومد من تنها باید چی کار کنم؟ با دست لرزونم شماره ی سه رقمی اورژانس رو گرفتم، با چند بوق جواب دادن :

-بله؟

با گریه و لکنت گفتم :

-الو سلام... من... مامانم حالش بد شده، توروخدا زود بیاین .

-لطفا آروم باشین و علائم بیمار رو بگین؟

حرف زدن ساختم بود به زور گفتم :

-نمی دونم مامانم ام اس داره تو رو خدا بیاین آدرس ...

قطع کردم .

کنار مامانم نشستم، نبضش رو گرفتم، خیلی کند می زد، اشکم
رو پاک کردم :

-مامان؟ تو رو خدا، تو رو خدا چشم هات رو باز کن دارم سخته
میمیرم! جون من مامان .

پتوش رو کنار زدم و بغلش کردم. گونه هاش رو نوازش کردم،
از روی روسریش سرش رو بوسیدم مگه بی چاره تر از من هم
کسی هست؟

-نه مامان، تو نمی تونی من رو تنها بذاری، به خدا می میرم.
شروع کردم به خوندن هر سوره و آیه و ذکر که بلد بودم
حتی نمی دونستم دارم درست تلفظ میکنم یا نه ولی الان تنها
چیزی که از خدا می خواستم این بود که سلامتی مادرم رو
بهش برگردونه و نذاره که من اینجوری اینجا عذاب بکشم من
واقعا بدون مامانم نمی تونستم زندگی کنم و از خدا می
خواستم که مادرم رو بهم برگردونه.

-گلبرگ؟

نگاهی به مامان که چشم هاش نیمه باز بود کردم، صداش خیلی ضعیف و نا واضح صحبت میکرد دقیقا مثل علائم چند سال پیش که اسپاسم عضلانی می گرفت و فرم لبش کج میشد دستم رو سریع روی لبش گذاشتم تا لبش کمتر نشه، با التماس گفتم :

-مامان چیزی نگو الان می ریم بیمارستان، دیگه چشم هات رو نبند می ترسم .

- گلبرگ من شرمنده ی.. .

-مامان این جووری نگو؟

-تو دختر منی و خیلی قوی...

با داد و فریادی که هیچ وقت سر مامان انجام نمی دادم گفتم :

-نه مامان من قوی نیستم! من بدون تو هیچی نیستم، حالا

هم آروم باش الان اورژانس میاد .

با شنیدن صدای آژیر اورژانس بلند شدم. شالم رو سرم کردم

دویدم در رو باز کردم .

-شما تماس گرفتین؟

با دیدن ماشین آنی تن و بدنم لرزید کی فکرش رو می کرد
مادر من روزی اینقدر حالش بد بشه که اورژانس خبر کنم؟
-بله مامانم داخله.

پشت سرم اومدن. برانکارد رو روی زمین گذاشتن و یکیشون که
مشغول معاینه بود پرسید:

-بگین مشکل چیه؟

سعی کردم صدام نلرزه و محکم بگم ولی باز لرزید :

-مامانم ام اس داره خوابیده بود تا یه ربع پیش هر چی صداش
می زدم جوابم رو نمی داد و نبضش کند می زد، الان چشم
هاش رو باز کرده.

سری تگون داد، دستی به شونه های مامان زد :

-خانوم؟ صدام رو می شنوید؟

ولی مامان صدایی ازش بلند نشد پاهام خشک شد، نتونستم
تگون بخورم. مامان رو روی برانکارد گذاشتن، بلند کردند و
گفتن :

-همراه ما می آید؟

-آره میام .

پالتو و کیفم رو برداشتم و شال گردنم رو دور گردنم انداختم و بدون این که در رو قفل کنم از خونه بیرون زدیم. مامان رو با برانکارد داخل ماشین گذاشتن.

-شما هم بشینید .

خاله سودابه جلوی درمون و جویای اتفاق ها بود ولی انقدر ترسیده بودم که نتونم حرفی بزنم، نگاه های ترحم دیگران آزارم می داد، سریع سوار اورژانس شدم یکی از اون مردها کنار من مشغول شد، ماشین روشن شد و صدای آژیر، ترسی توی دلم انداخت. آروم اشک ریختم .

نگاهم بین دکتر و مامان می چرخید و زنبوروار ذکر می گفتم. دست مامانم رو محکم توی دست هام گرفتم. همون طور که بازوش رو ماساژ می دادم، گفتم :

-مامان؟ مامان چشم هات رو باز کن، آخه یهو چی شد؟

به دکتر نگاه کردم. پرسیدم :

-کی می رسیم؟

-نگران نباشید الان می رسیم .

سری تکنون دادم و دوباره بابا رو گرفتم ولی باز خاموش بود،
لعنتی بازم پی خوش گذرونی با دوست هاش رفته، کفری
گوشی رو تو کیفم گذاشتم و آروم زمزمه کردم :

-مامان فدات شم، الان می رسیم .

به چشم های بسته ی مامان نگاه کردم، با متوقف شدن
ماشین، سرم رو بلند کردم. جلوی بیمارستان بودیم. یریع پیاده
شدن و مامان رو با خودشون بردن. دنبالشون رفتم، یکی از
پرستارها به اتاقی که دکتر بود اشاره کرد و داخل شدیم .
توضیح هاتی درمورد وضع مامان رو به دکتر بخش گفتن که
بعد از یه سری بررسی، گفت :

-نگران نباشین یه شوک عصبی بوده که رفع شده و یه کم هم
فشارش پایینه که با یه سرم درست می شه .

برای این که خیالم راحت بشه دوباره پرسیدم :

-یعنی چیز مهمی نیست و احتیاجی به موندن نداره؟

-نه اصلاً، سرمش که تموم شد مرخص هستن خیلی مواظبشون باشین، فقط استراحت و هیچ استرس و تنشی بهش وارد نشه

نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم. خداروشکر کردم، از دکتر تشکر زیر لبی کردم، شال گردن داشت خفه ام می کرد برای همین از دور گردنم بازش کردم حسابی دست و پا گیر بود حوصله اش رو نداشتم، کنار تخت مامان گذاشتم پرستاری اومد و سرم رو به مامان وصل کرد به محیط باز بیمارستان رفتم. همیشه از محیط و محوطه ی بیمارستان بیزار بودم نه اینکه بگم اینجا جای بدی هست نه؛ من اینجا با اتفاق های خوبی روبرو نبودم، همش برای بیماری مامان بود و برام خاطره ی خوبی به جا نگذاشته بود، اما الان باید فقط شکر گذار باشم که مادرم تمام زندگیم حالش خوبه و جای نگرانی ای نیست، خدا... خدایا مرسی که صدام رو شنیدی... خدایا از جون من بگیر و به عمر مامانم اضافه کن، خدایا سایه ی پدر و مادرم رو همیشه بالای سرم نگه دار، با این که بابا دیگه دوستم نداره ولی باز هم پدرمه و نمی تونم نبودش رو تصور کنم، با صدایی

آشنا برگشتم. نگاهم بهش انداختم، همون پسره ! این اینجا
چیکار می کرد؟ کوتاه سلامی کردم که جوابم رو به گرمی داد
و با چهره ی خیره و شگفتی پرسید:

-خدا بد نده گلبرگ خانوم این جا چی کار می کنید؟
از دیدنش متعجب شده بودم سرم رو پایین گرفتم و با صدایی
که کامل تحلیل رفته بود، گفتم:

-نه به من که چیزی نشده مادرم رو آوردم یکم ناخوش
احواله که خداروشکر الان بهتره.
لبخند اطمینان بخشی زد و حرف های امیدوار کننده رو برام
ادا کرد:

-انشالله که زود خوب میشن این جا بیمارستان خوبیه، به
مریض ها خوب رسیدگی میکنن.
لبخندی زدم، قدمی بهم نزدیک شد و نگاهش رو به چشم هام
گره زد گفت:

-پس به خاطر همین امروز پای کوه نبودین؟

اعتنایی به سوالش نکردم و کنجکاو از این که این جا چی کار می کنه، پرسیدم :

-راستی شما این جا چیکار میکنید؟ خدای نکرده از آشنایاتون یا...

حرفم رو ادامه ندادم که خودش دلیلش رو بگه، نفس عمیقی کشید و دست هاش رو داخل جیب بارونی اش کرد، سرش رو به معنای نه تگون داد و برای ادامه توضیح داد:

-نه مادر من پزشک این جاست ولی در حال حاضر آمریکاست. یه کاری داشت گفت براش انجام بدم که شما رو دیدم.

بله... پس مادرش دکتر اینجا بود، سرم رو از روی تفهیم تگون داد، با لبخند کمرنگ گفتم:

-چه خوب! اگه اجازه بدین مرخص بشم.

انگار که متوجه شده بود نگران مادرمم و باید پیشش برم محترمانه جواب داد:

-نه... نه خواهش میکنم بفرمایید.

سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم. دوباره با بابا تماس گرفتم، خاموش بود. باز معلوم نیست کجاست؟! حالا من پول از کجا برای تسویه حساب بیارم، کیف پولم هم خونه مونده ولی باز پول کمی داشتم. فکرم به داییم رفت با لبخند شماره ی خونه ی دایی رو گرفتم، صدام رو صاف کردم و خدا خدا می کردم زود جواب بده، بالاخره جواب داد و با شنیدن صدای زن داییم آه از نهادم بلند شد .

-سلام زندایی جان خوبین؟

-سلام گلبرگ خانوم، چه عجب زنگ زدی!

بی توجه به لحنش که انگار مزاحمش شده بودم لبم رو تر کردم، الان فقط مامان مهم بود که از اینجا هر چه زودتر ببرمش اخه اون هم اینجا رو هیچ وقت دوست نداشت، پرسیدم :

-دایی خونه ست؟

-نه عزیز کارت رو بگو؟

ناچار مجبور شدم به خودش بگم :

-زندایی من بیمارستانم و کیف پولم رو نیوردم اگه میشه به دایی بگین برام پول بیاره.

-بیمارستان برای چی گلبرگ؟ اتفاقی افتاده؟ آبجی صنم حالش خوبه؟

-ممنون همه خوبیم، ماما یکم حالش بهم خورده اوردمش برای یه چکاپ.

-گلبرگ، زندایی جان؛ داییت سرکاره عزیزم میدونی که تازه مشغول به کار شده.

بغض تمام گلوم رو گرفته بود و نمی داشت حرف بزنم به سختی خداحافظی کردم، به عموم هم زنگ زدم که باز همین رو شنیدم.. باز به معرفت داییم که خودش جواب نداد، مگه چه قدر ازشون می خواستم که این طوری کردن؟ از استرس ناخن هام رو می جویدم، دور خودم می چرخیدم که اون پسره رو دیدم نزدیک تر شد.

-گلبرگ خانوم؟

نگاهیم رو از سر تا پا گذروندم و متعجب پرسیدم:

-مگه شما نرفتین؟

تک خنده ای کرد و دستی به به پشت گردنش کشید و گفت:

-نه تازه اومده بودم، من با پزشک مادرتون صحبت کردم،

گفتن مرخص هستن.

با ابروها بالا رفته و دهنی که از شگفتی باز شده بود نگاهش کردم اون مامان من رو از کجا می شناخت آخه؟ انگار ذهنم رو خونده بود و در جواب حیرتم گفت:

-از اورژانس پرسیدم. مادرتون به هوش اومده! شما داشتین با تلفن صحبت میکردین.

دهنم مثل پسته باز شده ام رو بستم و با خوش حالی جواب دادم: جدی؟

و بدون توجه از کنارش رد شدم و وارد اتاقی که مامان بود شدم. با دیدن چشمهای بازش، نفس آسوده ای کشیدم، لبخند عمیقی زدم و خم شدم گونه ی مامان رو بوسیدم و با ترس و وحشت پرسیدم:

-مامان تو که من رو سخته دادی، نمی‌گی می‌میرم؟ آخه چرا
من رو اینقدر اذیت می‌کنید؟

مامان که انگار برای گفتن و شنیدن حرفی عجله داشت سریع
حرفش رو به زبون آورد:

-خدانکنه مادر، این پسره کی بود؟

به کل یادم رفته بود من همیشه عادت داشتم همه چی رو
بهش بگم ولی از اون روز فرصت نشد بود که چیزی درباره اش
بگم و الان هم اینجا جایی برای گفتن این حرفا نبود.

-بعدا حرف می‌زنیم مامان.

ولی مامان دست بردار نبود و دوباره پرسید:

-اون از کجا فهمیده که ...

من که نه جوابی برای این سوالا داشتم و نه حوصله و دل و
دماغ با تمنا گفتم:

-مامان لطفا این حرف ها برای بعد بمونه، بین من هم خسته
شدم و نای ایستادن ندارم.

به سرمش که تقریباً محتوای داخلش تموم شده بود نگاه کردم
و با لحن آرومی گفتم:

- خب سرمت هم که تموم شده، من برم پرستار رو صدا کنم تا
بیاد سرمت رو بکشه و بعد میرم صندوق که تسویه کنم و
انشالله مرخص بشی .

از چهره‌اش می‌خوندم که بدجوری ازم دلخوره ولی خب چیکار
کنم مگه من به اون پسره گفتم که اینجا بیاد و یا من اصلاً چه
خصوصیتی باهاش دارم آخه، با اخم‌هایی که توهم بود و لحنی
که سعی می‌کرد بهم برخورد و بفهمونه که اشتباه از منه که
چیزی نگفتم، گفت:

-باشه خونه که رسیدیم حتما بهم بگو قضیه چیه که پسره
همراحت اومده.

متأسفانه اشتباه برداشت کرده اما فعلاً نمی‌تونستم کاری کنم
سرم رو به معنی باشه تکون دادم، ازش فاصله گرفتم که
صندوق برم صدام کرد، لحنش دوباره آرام شده بود که با
نگرانی گفت:

-پول همراهت داری؟

سرم رو پایین انداختم، مادر من گناهی نداشت که غصه بخوره
برای همین با لبخند کم رنگ گفتم:

-آره مامان جان، زیاد نمیشه دورت بگردم.

بدون شنیدن حرفی از اتاق بیرون اومدم، سمت صندوق رفتم و
به آقای که اونجا بود با صدای آرومی گفتم:

- سلام آقا من همراه خانوم احمدی هستم، مرخص هستن ولی
من کیف پولم جا مونده اگه امکان داره من...

آقاهه که اصلا حوصله ی صحبت کردن نداشت، گفت:

-خانوم من این جا کاره ای نیستم

-می دونم ولی خب...

-خانوم به خدا من کلی کار دارم برید پولتون رو بیارید بعد
بیاید صندوق.. .

-چی شده آقای صبوری؟

با صدای همون پسره به سمتش برگشتم ، اون مرد که فهمیدم
آقا صبوریه می خواست حرفی بزنه که گفتم:

- نه چیزی نشده

به سمت آقای صبوری چرخیدم و گفتم:

- مادر من کسی پیشش نیست که...

میون حرف هام پرید و دوباره ولی با تاکید بیشتر پرسید:

- آقای صبوری با شما هستم.

نگاه صبوری بین من و اون پسره چرخید که با خشم چشم هام
رو روی هم گذاشتم، صبوری از فرصت استفاده کرد و با بی
خیالی که انگار براش عادی شده باشه گفت:

- سلام آقای سلیمانی، هیچی این خانوم پول کافی همراهشون
نیست و ...

چشم هام رو باز کردم و میون حرف هاش با صدای تقریبا بلند
گفتم:

-آقای محترم مادرم به جز من همراه نداره وگرنه همین الان می رفتم و کیف پولم رو می اوردم که بلندگو دستتون بگیرین و به عالم و آدم مانور ندین که پول کافی همراهم نیست.

زیرلب لعنتی‌ای گفتم و سریع از اونجا دور شدم، به محوطه ی بیمارستان رفتم حالم اصلا خوب نبود حس می کردم برای دومین بار غرورم شکسته شده، آخه خدایا چرا باید اینطوری بشه؟ ای کاش وقتی مامان بیهوش بود می رفتم و پول رو می اوردم که اینطوری خفت نکشم، با حس ویبره گوشی داخل جیب مانتوم گوشی رو برداشتم، خاله سودابه بود لبخندی روی لبم نشست خداروشکر حداقل یه آشنا بهم زنگ زد نور امیدی توی دلم روشن شد با خوشحالی تماس رو برقرار کردم و صدای نگران و دلهره‌اش به گوشم رسید:

-گلبرگ خاله، چیشده مامانت حالش خوبه؟

حالم بهتره شده بود با خیال راحت گفتم:

-سلام خاله جان، بله خداروشکر الان خیلی بهتره.

صدای خداروشکر گفتنش رو شنیدم و خیالم خیلی بیشتر راحت شد که بلاخره یه نفر نگران مامانم بود که دلم رو به روزگار سفید و سیاه روشن باشه و بدهاش رو فاکتور بگیرم.

-کجایین الان گلبرگ، کدوم بیمارستان رفتین؟

انقدر هول بودم که اصلا نمی دونم کدوم بیمارستان بودیم، یه بار دور خودم چرخیدم تا حروف های به صورت عمودی که روی نمای ساختمان طراحی شده بود رو دیدم، به خاله آدرس رو گفتم و در ادامه اضافه کردم:

-خاله جان بی زحمت یکم هم پول بیارین من فراموش کردم کیف پولم رو بیارم.

خاله با لحن اطمینان بخش آروم کرد و با استظهار گفت:
-باشه گلبرگ جان نگران نباش ما الان راه میوفتیم خداحافظ.
هاج و واج باهاش خداحافظی کردم و با خودم تکرار کردم الان میان؟ مگه کسی دیگه هم می خواد بیاد؟ نفس پر صدایی کشیدم و دستی روی صورتم کشیدم، هنوز نصف روز نگذشته بود و من اینقدر کلافه و خسته بودم یعنی میشد شب زودتر

برسه؟ برگشتم و نگاهم به چشم های مشکی و براق سلیمانی که تازه اسم شریفش توی مغز آکبندم بازآموزی شده بود گره خورد، ناخودآگاه ابرو هام بهم گره خورد و نگاهم رو ازش گرفتم، این روزا برام حکم خیابون اصلی رو داشت که میخواستم جایی برم اول باید چشمم به جمال ایشون روشن میشد و بعد به کارم می رسیدم ولی سنگینی نگاهش هنوزم روم احساس میشد، اصلا چی از جونم می خواست؟ کلا قاتی کرده بودم بدجوری از اینکه اون مردک صندوق چی بهش گفت پول همراهم نیست ناراحت شده بودم و اون رو مقصر تمام اتفاق هایی که بهم افتاده می دونستم.

-گلبرگ خانوم من دارم میرم میخوایین برسونمتون؟

بدون این که نگاهش کنم باآرزده و رنجور سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-خیلی ممنون آقای سلیمانی لزومی نداره.

مقابلم قرار گرفت ولی چیزی نگفت اجبارا سرم رو بالا بردم و دوباره نگاهم به چشم هاش بند شد اما فقط برای چند لحظه بود که لب هاش رو تر کرد و گفت:

-من قصد دخالت نداشتم فقط می خواستم کمکتون کنم، الان هم اگه می خوایین من تسویه حساب کنم و یا برسونمتون خونتون تا کیف پولتون رو بردارین.

-کیارش؟ چطوری تو پسر؟

صدای شخصی اون هم از پشت سرم باعث شد به عقب برگردم که متوجه ی یه آقای مسن اما خوش چهره و سرحال که با روپوش سفید بهمون نزدیک میشد شدم یه قدم به عقب رفتم، سلیمانی یه نگاه کوتاه بهم کرد و یه قدم به سمت اون مرد برداشت خندان گفت:

-به به جناب آقای دکتر مقدم کی ایران برگشتین؟

مقابل هم ایستادن و هم دیگه رو کوتاه در آغوش گرفتن، حتما این هم دایی و چیزیش بوده که اینقدر صمیمی بود، اون مرد که متوجه شدم اسمش مقدم هست نگاهش رو بین من و سلیمانی چرخوند و با چشم هایی که سرشار از مزاح و هزالی بود به سلیمانی دوخت و گفت:

-این خانوم محترم و زیبا رو معرفی نمی کنی آقا کیارش؟

من که شدیداً تحت تاثیر صدا و برخوردش بودم سکوت اختیار کردم و چیزی نگفتم، اینبار نگاهم رو به سلیمانی دوختم که خنده‌ی مردانه‌ی ای کرد چیزی به مقدم گفت که نشنیدم چون تمامی حواسم به خاله سودابه و مهدی بود که از ماشین پیاده می‌شدن، بهتر بود من رو کنار سلیمانی نمی‌دیدین برای همین با دستپاچگی رو به دکتر گفتم:

-می‌بخشین من باید برم.

و سریع قدم برداشتم و خودم رو به خاله رسوندم، بنده خدا معلوم بود که خیلی ترسیده بود و چادر سیاهش رو به زور روی سرش نگه داشته بود تا بهم رسید با هول گفت:

-صنم خانوم کدوم بخشه گلبرگ؟

-سلام خاله اورژانس هست نگران نباشین حالش الان خوبه و میتونیم مرخصش کنیم.

سرش رو تند تند تکون داد و همونطور که ازم دور میشد گفت:

-تو با مهدی برین تسویه کنید من بینم مادرت چطوره.

سرجام ایستاده بودم که مهدی کنار ایستاد و نگران پرسید:

-سلام، حال مادرتون بهتره؟

نگاه سنگین سلیمانی رو میشد از همینجا هم احساس کنم
صورتش رو به سمتش چرخوندم که با چهره ی اخم الودش
مواجه شدم و همونطور که نگاهم بهش بود به مهدی گفتم:

-سلام، الان خیلی بهتره شما رو هم به زحمت انداختم.

انگار از حرف زدن با من سیری نداشت خنده ی آرومی کرد و
با آوای پر مهر گفت:

-این حرف ها رو ننید شما همیشه برای من مراجمین اتفاقا
خوشحال میشم که کمکتون کنم.

خاله سودابه بهانه ی خوبی برای فرار کردن از دست این مهدی
بود برای همین گفتم:

-من میرم پیش خاله شما زحمت تسویه رو بکشین.

قبل از رفتنم پیش خاله از اون صندوقچی فاکتور رو گرفتم که
پول رو بهش برگردونم.

با خاله مامانم رو با کلی سختی بیرون از بیمارستان بردم که
مهدی رو کنار ماشینش پژو نقره ای دیدم. نزدیک که شدیم

در رو برامون باز کرد. آروم مامان رو نشوندم، نگاهم به نسخه ای که از کیفم بیرون اومده زده بود، افتاد. سرم رو بلند کردم و دور و اطرافم رو نگاه کردم .

صدای مهدی رو شنیدم که گفت:

-منتظر کسی هستین؟

خاله سودابه که مثل همیشه کنجکاو بود با اون چشم های درشتش نگاهم کرد که گفتم:

-نه، فقط نسخه ی داروی مامانم مونده باید داروهاش رو بگیرم.

-من می رم می گیریم، شما سوار ماشین بشین هوا سرده.
-نه خودم ...

-گلبرگ خانوم مگه کیف پولتون رو جا نداشتین؟

دیدم داره درست می گه چیزی نگفتم. نسخه رو ازم گرفت، داخل بیمارستان شد، کنار مامان نشستم. خاله سودابه هم جلو نشست و زیر لب دعا و آیه میخوند، دست مامان رو گرفتم، شونه ام درد گرفته بود با این که مامان وزنی نداشت ولی برای

من هم وزنش سنگین بود، باید براش یه عصای کمکی می خریدم. نگاهی به صورتش که رنگش برگشته بود کردم. لبخند زدم و گونه اش رو بوسیدم، گفتم:

-خوبی خانوم خوشگله؟

بی توجه به حرفم آروم طوری که خاله نشنوه گفت:

-بابات کجاست؟

اخمی میون پیشونیم اومد و مثل خودش آروم و با بیخیالی گفتم:

-گوشیش رو جواب نمی‌ده.

-باز هم سراغ دردسر رفته، خیلی نگرانشم.

با حرص گفتم :

-لازم نکرده تو نگرانش باشی، دوست های نابش در

خدمتشن .

روم رو برگردوندم. به بیرون نگاه کردم. هوا سردتر از صبح شده

بود. من و مامان هم اگه خاله و پسرش نبودن تو خیابون ها

علاف می‌شدیم، نمی دونم بابام تا کی قراره به این کارهاش

ادامه بده، این مرد برای من دیگه پدری نمی کنه .آهی کشیدم. به سلیمانی که از بیمارستان خارج می شد نگاه کردم، هنوز هم اخم هاش تو هم بود که انگار پول باباش رو خورده بودم و یا به اسبش گفتم بومد یا بو... بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم. مهدی با یه پلاستیک دارو به سمتمون اومد، با آرامش پشت رول نشست و کمر بندش رو بست، هم زمان گفت:

-بخشید یکم طول کشید.

من که کلا حواسم رو به سلیمانی و سگرمه هاش که بدجور تو هم رفته بود دادم و توجهی به حرف هاش نداشتم که با شنیدن اسم خودم از زبون مامان به خودم اومدم و سریع گفتم:

-شما ببخشید که امروز اسیرتون کردم.

مهدی همیشه آروم و مهربون بود و آزارش به مورچه هم نرسید با لبخند مخصوص خودش گفت:

-نه خواهش می کنم این حرف ها چیه؟

ابروم رو بالا انداختم و با بی خیالی و بی تفاوتی کامل که می دونستم مامان به حسابم میرسه.

-به هر حال ممنونم، انشالله بشه جبران کنم.

مامان به ادامه ی حرفم گفت :

-ممنون مهدی جان به شما زحمت دادم پسر، روز استراحت اینجا کشوندمتون.

ماشین رو روشن کرد و گفت :

-اختیار دارین خاله، مامانم خیلی نگران بود حسابی ما رو ترسوندید

مامان آروم گفت:

-سودابه خانوم که همیشه به من لطف داره.

خاله سودابه که ذکرش تموم شد شروع به فوت کردن کرد و گفت:

-هر کس دیگه ایم بود همین کار رو می کرد صنم خانوم، باز خدارو صد هزار مرتبه شکر که اتفاق بدی نیوفتاد و بخیر گذشت.

نه! هر کسی بود این کار رو انجام نمی داد، هر کسی مشکل خودش رو داشت و هر کسی گرم کار خودش بود همین دایی و

عموم مگه کاری برام انجام دادن؟ تو طول مسیر هیچ حرفی
 بینمون رد و بدل نشد. فقط گاه و بی گاه سنگینی نگاهش
 کفری و خجالت زدم می کرد که با لبخند کوتاهش نگاهش رو
 از آینه می گرفت. جلوی در خونه نگه داشت، زودتر پیاده
 شدم. در حیاط رو باز کردم، دست مامان رو گرفتم، از ماشین
 پیاده شدیم. خاله سودابه به مامان کمک کرد تا خونه بره که از
 حیاط رو به مهدی گفت:
 -پسرم بیا داخل.

دستش رو، روی سینه اش گذاشت و کمی به نشانه ی احترام
 خم شد. گفت:

-نه دیگه مزاحم نمی شم خدا سلامتی بده.

مامان دوباره تشکر کرد، رو به مهدی یواش گفتم که الان میام،
 چشم هاش رو به معنی باشه باز و بسته کرد، مامان رو تا رخت
 خواب بردیم. کمک کردم دراز بکشه و پتو رو روش کشیدم. به
 خاله سودابه گفتم:

-الان برمی گردم .

بلند شدم و از آینه نگاهی به صورتم انداختم و شال رو مرتب کردم کیف پولم رو برداشتم، بیرون رفتم با سنگ های زیر پاش بازی میکرد و سرش پایین بود. انگار عادت داشت این کار رو انجام بده، دست هاش رو داخل جیبش گذاشته بود. لبخندی زدم و آروم صداش کردم :

-آقا مهدی؟

برگشت و نگاهم کرد، لب هام رو تر کردم و گفتم:

-باز هم ممنونم از کار و زندگی انداختمتون.

-نه نه اصلا اینطور نیست .

-من هزینه ی ترخیص رو میدونم فقط هزینه ی ...

-هزینه ای نبود من پولی رو از شما قبول نمیکنم.

-اما این طوری که نمی شه.

-خواهش میکنم این حرف رو نزنید.

نه این طوری نمیتونم از کیف پولم یه مقدار پول برداشتم. با لبخند گفتم:

-نه این کار رو نکنید تا باز بتونم دوباره ازتون کمک بگیرم.
مثل پسر بچه هایی که حرف گوش کن باشه ناچار نصفش رو
برداشت گفت:

-خوش حال می شم در خدمت باشم.

لبخند ملیحی زدم، موندن بیشتر رو جایز ندونستم و گفتم:
-پس خدانگهدار.

برگشتم که برم صدام کرد:

-صبر کنید!

نگاهش کردم که ادامه داد:

-قرص های مادرتون داخل ماشینه .

در ماشین رو باز کرد. پلاستیک رو بهم داد گفت:

-اگه هر اتفاقی تو هر ساعتی از روز و شب افتاد بهم خبر
بدین.

تو دل خودم گفتم عمرا اگه یه بار دیگه غرورم رو بشکونم و
حرفی به کسی بزنم اما با استیصال سرم رو تگون دادم.

پلاستیک رو گرفتم. با یه خداحافظی کوتاه، سریع داخل رفتم تا یه وقت همسایه ها بیرون نیان و برام حرف در بیارن، پشت در وایسادم، نفسی عمیق کشیدم و وارد خونه شدم.

از رفتن خاله سودابه یه نیم ساعتی گذشته بود و الان کنار مامان نشستم و لبخند زدم:

-خب مامان خانوم بریم سراغ قرصها.

پلاستیک رو باز کردم و یکی از قرصها رو برداشتم ادامه دادم:
-این هشت ساعت یک باره و این هم دوازده ساع ...

-بابات زنگ نزد؟

قرص ها رو زمین گذاشتم. سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:
-نه هنوز.

لیوان رو برداشتم و آب ریختم و سمت مامان برگشتم:

-نگران نباش شب میاد، این قرص رو الان بخور.

لیوان رو سمتش گرفتم، دوباره بلند شدم. گفتم:

-برای شام چی درست کنم؟

-هر چی خودت دوست داری، خسته هم هستی.

-باشه پس قیمه درست میکنم.

-گلبرگ؟

-جانم؟

-اون پسر جوونه کی بود که اومد و حالم رو پرسید؟

کلافه شدم، چی می گفتم بهش خودمم نمی شناختم اون کیه
چه برسه به این که بگم کی هست اما باید یه جوابی می دادم
اینجوری نمیشد.

-منم نمیشناسمش ماما، یه چند باری کوه دیدمش، خودش
رو بهم معرفی کرد.

مامان با دقت به حرفهام گوش می کرد، نگرانش بودم همش
می ترسیدم یه فکرای برام بکنه برای همین بیشتر توضیح
دادم:

-مامان ما هیچ ربطی بهم نداریم و چیزی بینمون نیست تو که
من رو بهتر میشناسی.

خسته بود آروم لبخند زد و و طوری که انگار با یه دختر بچه
ی کوچیک حرف میزد گفت:

-میدونم گلبرگم من خودم بزرگت کردم عزیزم اما مواظب
باشه، پسر خوبیه ولی تو که اوضاع خودمون رو بهتر می دونی.
ناراحت سرم رو پایین انداختم، مامان اشتباه فکر می کرد من با
وجود این همه گرفتاری مگه احمق بودم به چیزی جز
بدبختیام فکر کنم؟ دستش رو گرفتم و با اطمینان گفتم:
-خیالت راحت مامان، هم مواظب شمام هم مراقب خودم.
بلند شدم باید آشپزی می کردم، بابا به شدت بیزار بود از این
که تو خونه غذا نباشه حتی اگه هیچ موادی هم خونه نبود باید
از هیچی یه غذایی درست می کردم. بعد از نیم ساعت از
آشپزی دست برداشتم، مامان مشغول درست کردن کار در
منزلی که از همسایه مون می گرفتیم بود، چشم هاش رو به
خاطر ضعیف بودن ریز کرده بود و به سختی سوزن رو نخ کرد،
این چیزها خیلی آزارم می داد، مگه مادر من چند سالش بود
که باید این کارها رو می کرد؟ فقط چهل و پنج سال سن
داشت.

خواستم بشینم که گوشیم زنگ خورد به هوای این که باباست بدون توجه به صفحه با حرص جواب دادم:

-کجایی بابا؟ چرا گوشت خاموش بود؟ اصلا میدونی ماما امروز حالش خراب شده بود فقط ...

-گلبرگ خانوم!

متعجب از صدای ناشناس، گوشی رو رو به روم گرفتم و با دیدن شماره ی ناشناس آه از نهادم بلند شد، سوالی پرسیدم: -شما؟

-کیارش هستم، کیارش سلیمانی .

مثل آدم هایی که به گوش هاش اعتباری نداشت لب ورچیدم و متعجب پرسیدم:

-شما شماره ی من رو از کجا پیدا کردین؟

عجیب تو حیرت بودم، کم کم داشتم ازش می ترسیدم که با جوابی که داد خیالم راحت شد.

-کار سختی نبود از پذیرش گرفتم، گفتم که مادرم اون جا کار می کنه برای همین تونستم شماره تون رو بگیرم.

من که از بهت در اومده بودم و تازه یادم افتاده بود چه طور
 باهاش صحبت کردم، چشم هام رو بستم و نفسم رو پر صدا
 بیرون دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

-ببخشید صدام رو بالا بردم، کاری داشتین؟

با خنده گفت:

-آره ولی انگار حالتون خوب نیست؟

خیلی جدی گفتم:

-من خوبم، کارتون رو بگین؟

انگار که از اذیت کردن من لذت می برد دوباره خندید، گفت:

-یادم رفت بعدا بهتون زنگ می زنم، گلبرگ خانوم خدانگهدار

و قطع کرد. حرصم گرفته بود این دیگه از کجا پیداش شد؟

شونه ای بالا انداختم و پیش مامان رفتم سوزن رو ازش گرفتم
 ، تمامی وسایل ها رو هم جمع کردم و با اخم گفتم:

-مامانم چشم هات کور شد از بس برای تک تومن روی این ها
 زوم شدی .

مثل همیشه سعی در عوض کردن بحث داشت:

- کی بود بهت زنگ زد.

نفس حبس شده ام رو خارج کردم و گفتم:

-هیچکس، مامان جان تورو خدا دیگه انقدر خودت رو خسته نکن تو باید استراحت کنی.

نگران نگاهم کرد، با لبخند دلنشین گفت:

- دورت بگردم گلبرگ قشنگم، انشالله فردا یکی این در رو زد باید پولی باشه که برات جهیزیه بخرم یا نه؟ کار بابات رو که می دونی یه قرونم بهمون نمی ده.

-مامان جان خیالت راحت من تا خیالم از بابت شما راحت نشه ازدواج نمی کنم، بعدشم با این پول هایی که ما جمع می کنیم نهایتا در ماه نیم کیلو گوشت و برنج می تونیم بخریم نه جهیزیه ای الان برای گرفتنش باید پول خون بابای مغازه دارا رو بدیم، ول کن عزیزمن من خوردم این ها رو می دوزم مگه دست هات جون دارن اصلا؟

کمک کردم که روی تشکش دراز بکشه که هم زمان گفت:

-الهی بمیرم الان تو باید درس بخونی نه کارهای عقب افتاده
ی من رو انجام بدی.

بوسه ای به پیشونی مامان زدم و گفتم:

-مامان دیگه این حرف ها رو نزن انشالله سایه ات همیشه بالای
سر من باشه، بخواب دورت بگردم.

پتو رو روش کشیدم، وسایل ها رو داخل مشما گذاشتم و تو
کشوی بوفه ی چوبی و قدیمی گذاشتم. کنار مامان برگشتم و
نتم رو روشن کردم، عوارض قرص هایی که مامان می خورد رو
نگاه میکردم که از تلگرام برام پیام اومد. باز کردم شماره ی
آشنایی بود، نوشته بود :

-پروفایلتون خیلی قشنگه.

باز اون پسره بود! این دیگه فازش چی بود؟! به پروفایل هام که
همش عکس خودم بود نگاه کردم یه وقت بد نباشه که دیدم
قشنگه و با خیال راحت تایپ کردم :

-خیلی ممنون شما لطف دارین

پیامم سین شد، اون تایپ می کرد و من لبم رو دندون گرفتم
بی توجه به پیام من نوشت:

-مادرتون بهترن؟

نگاهی به مامانم انداختم و نوشتم :

-بله خداروشکر الان بهتره.

-خداریوشکر.

دیگه چیزی ننوشتم و اون هم چیزی ننوشت که نوشتم:

-من دیگه برم.

-کجا؟

از جوابش تای ابروم رو بالا دادم و نوشتم:

-یه کم کار دارم

-باشه پس، مواظب خودتون باشین.

-حتما خدائگهدار.

-فعلا.

بی کارعلاف، خنده ای کردم به خودم یاد آوری کردم اون بی
کاره تو چرا جوابش رو میدی؟!

با دو دلی نگاهی به پروفایلش کردم که بیشتر کنار یه پسر هم
قد و وزن خودش بود و خیلی صمیمی با هم عکس انداخته
بودن، انداختم و سریع نتم رو خاموش کردم و گوشی رو کنار
گذاشتم. چشم و ابرو مشکی بود و بینی کشیده ای داشت و
مدل موهایش سمت بالا بود و لب های مناسب با صورتش
داشت. خوش قیافه و مغرور به نظر می رسید لبم رو ور چیدم
و شروع به فرضیه سازی کردم، در کل چهره ی جذاب و
مهربونی داشت و پسر خوبی بود.

از حرف های خودم تعجب کردم. سرم رو تکون دادم تا به
چیزهای الکی فکر نکنم، بلند شدم سری به غذا زدم، ساعت ده
شده بود و بابا هنوز نیومده بود؛ البته عادی هم بود ولی امشب
انتظار داشتم زودتر بیاد، دوباره سمت گوشی رفتم و برای بار
صدم گرفتمش که با چند تا بوق جواب داد :

-چیه دختر؟ چی میخوای؟

اخم هام رو تو هم کشیدم، با حرص گفتم :

- کجایی بابا هیچ میدونی امروز من چی کشیدم؟
 - ای بابا به خاطر این حرفها به من زنگ زدی؟ من چه بدونم
 امروز چی کارها کردی، این ها رو ولش کن، من امشب کار
 مهمی دارم و نیستم، این قدر هم به من زنگ نزن!
 قطع کرد. چشم هام رو بستم. دستی به صورتم کشیدم، این
 هم زندگیه که من دارم ...؟

- بدبخت شدم صنم کجایی؟
 با ترس از خواب پریدم نگاهی به حیاط انداختم. هوا هنوز هم
 تاریک بود، با پاهای خشک شده ام خودم رو با بدبختی به
 حیاط رسوندم. هراسون به بابا گفتم:
 - چی شده این وقت شبی؟ چرا خونه رو، رو سرت گذاشتی؟
 مامان تازه خوابیده .

بابا رو زمین نشسته بود به سرش میزد و ناله و گریه میکرد، با
 ترس کنارش ایستادم و به دلم گمان بد میدادم که دیگه

بیچاره شدیم، وای دیشب چهارشنبه بوده.... لب هام از هم باز نمی شد که ازش چیزی بپرسم، دیگه چیزی نداشتیم که بفروشیم ولی به سختی گفتم :

-نگو که دوباره بدبختمون کردی .

بیشتر تو سرش زد و با استیصال و درموندگی نالید :

-بدبخت و بیچاره شدیم، خونه خراب شدیم .

با عصبانیت یقه اش رو گرفتم صورتم رو نزدیکش بردم که بوی بد دهنش حالم رو بد کرد. ازش فاصله گرفتم با خشم بهش نگاه کردم و طوری که مامان از خواب بیدار نشه گفتم:

-این چه حالیه آخه؟ ها؟! یالا بگو چی شده؟

-چی میخواست بشه؟ زندگیم رو باختم .

زندگی؟! مگه زندگی برامون مونده بود؟ حس خفگی بهم دست داد این قدر حالم بد بود که چیزی نمیتونستم بگم؛ حتی نتونستم بگم که چه قدر باختی؟ مگه فرقیم می کرد؟ ما کلا هیچی برای از دست دادن نداشتیم. تن خسته و شوک زده ام رو به دیوار تکیه دادم. به یه نقطه خیره شدم، صدای گریه ی

بابا تنها صدایی بود که میشنیدم، دلم می خواست زودتر بدونماین بار چه مدلی بیچاره شدیم اما بابا اصلا حالش خوب نبود و نمی تونستم ازش چیزی بپرسم اما یادم می اومد که با اون آدمی که باهاش قرار گذاشته بود گفت سفته، پس نهایتا زندان می رفت، آخ که من از هیچ چیزی شانس نیاورده بودم. نمیدونم چه قدر تو اون حال بودم که هوا کامل روشن شده بود، بابا همون جا خوابش برده بود، صدای در اومد به سختی از جام بلند شدم. بدنم از سرما خشک شده بود ولی از درون آتیش گرفته بود، چادر رو از طناب برداشتم و سرم کردم، در رو باز کردم با چهره ی چند آدم ناشناس رو به رو شدم، اخمی میون ابرو هام نشست و گفتم:

-بله؟

یکی از اون ها با پوزخند و لحن بدی گفت :

-بکش کنار بگو بزرگ ترت بیاد .

اخم هام رو بیشتر تو هم کشیدم، گفتم :

-اشتباه گرفتین آقا .

خواستم در رو ببندم که اون یکی در رو گرفت و مانع از بستن در شد، گفت :

-این جا مگه خرابه ی حسن نیست؟ فکر نکنم جرات داشته باشه آدرسش رو اشتباه بگه.

ترسی تو دلم افتاد که بلافاصله صدای بابام رو از پشت سرم شنیدم که با ترس من رو کنار زد، رو به همون مرده گفت:
-سلام آقا هوشنگ این جا چی کار می کنید؟ میگفتین من خدمت میرسیدم .

ناباور عقب تر ایستادم. اون مرد با دوتا آدم هاش بابا رو هل دادن و داخل حیاط اومدن. دهنم رو باز کردم و حالا که اوای صدام از نازک به جیغ تبدیل شده بود و با حرص گفتم :
-به چه حقی اومدین داخل؟ بیرون بیرون تا داد و بیداد نکردم، زود باشین.

ابرویی بالا انداخت و به من که انگار موجود اضافی بود گفت :
-به به خانوم کوچولو بهت نمیاد ولی چه زبون و صدایی داری.

بلند با اون دو تا غول پیکر خندید، حس خوبی نداشتم با صدای مامان که معلوم بود خودش رو تا این جا روی زمین کشونده تا بیاد برگشتم. سریع به سمتش رفتم و کمک کردم که بایسته، با ناله رو به همون مرد گفت :

-این جا چه خبره؟ شما کی هستین؟ این جا چی کار می کنید؟

همون مرده که بابا بهش گفت هوشنگ با دیدن مامان انگار که دلش سوخته باشه گفت:

-چه عجب از دهن حسن یه حرف راست شنیدیم! پس زنت واقعا مریضه !

با تمام توانم فریاد زدم:

-مگه نشنیدید مادرم چی گفت؟ بگید این جا چیکار دارین؟
با نگاهش سر تا پام رو گذروند و با صدای کلفتی گفت :

-من هوشنگم الان هم اومدم حقم رو بگیرم .

با حرص بیشتر گفتم :

-این جا چیزی برای گرفتن حقت نداریم که بهت بدیم، مردک
الدنگ! گم شو بیرون !

-نوچ نوچ، نشد دیگه، اصلا نداریم که آقا هوشنگ حقش رو
نگیره، من از پدرت کلی سفته دارم .
با داد گفتم :

-یا همین الان از این جا می‌رید یا به پلیس زنگ می‌زنم، می
دونید که کارتون غیر قانونیه و راحت می‌وفتین تو هلف دونی .
با دست هاش دستی به سیبیل های بلندش کشید و انگار که
دست روی نقطه ضعفش گذاشته باشم اخم کرد چند قدم بلند
برداشت و مقابل من و مامان ایستاد، صاف به چشمام نگاه کرد:
-مادر نزاییده کسی که بخواد هوشنگ رو بندازه هلف دونی .
ترس تمام وجودم رو گرفته بود، حواسم به لرزش دست های
مامانم بود. می ترسیدم حالش بد بشه ، اون مرده که اسمش رو
نمی دونستم چی بود سمت بابا رفت، دست هاش رو محکم
گرفت. صدای آخ بابا همراه با جیغ مامان بلند شد. با ترس
مامان رو ول کردم، گفتم :

-تو رو خدا ولش کن چی از جونش می خواین؟ خب بگین
چی می خواین؟ آذقا تورو خدا حال مادر من خوب نیست
استرس و ترس براش سمه، تو رو به والای علی حالش رو بد
نکنید.

-آهان حالا شد من کار غیر قانونی نمی کنم دختر جون! از
بابات سفته دارم و راحت می تونم به قول خودت هلف دونی
بندازمش .

نزدیک تر شد و رو به روم ایستاد، ادامه داد:

-دختر خوبی باشی به نفع خودته.

به اون مرد گفت بابا رو ول کنه، بابا به حرف اومد گفت:

-آقا هوشنگ رحم کن من که نگفتم پولت رو نمیدم، یکم صبر
کن یه قمار دارم چند روز دیگه می برم و تقدیمتون می کنم.
-من الان پولم رو می خوام پول من رو بده برم پی بدبختیم .

بابا با ناله گفت :

-به خدا به پیر به پیغمبر ندارم، هر چی می خوای ببر اصلا
این خونه مال تو ولی ...

لگد محکمی به بابا زد که گریه ام گرفت، دیدن خار و خفتی بابا عذابم می داد هر چند ازش ناراحت بودم، اگه بدبختمون کرد بازم بابام بود و نمی تونستم لگد زدن از مرد دیگه ای رو تحمل کنم. مامان به صورتش چنگ زد، می دونستم اگه حرفی بزنم بدتر می شه برای همین فقط نظاره گر بودم، به خداوندی خدا اگه پسر بودم هیچ کدومشون رو زنده نمی داشتم.

-پول نداری غلط می کنی میای سر سفره ی هوشنگ، من تو رو پولت می کنم مردک !

که صدای مردی که اسمش اسی بود بلند شد و گفت :

-آقا این بی عرضه پولش کجا بود؟ میخوای دخترش رو

ببریم .

با ترس به هوشنگ نگاه کردم، نه! مامان جیغ بلندی کشید و گفت:

- نه تو رو به فاطمه ی الزهرا، مگه شما انسانیت ندارین؟ مگه شماها ناموس سرتون نمیشه؟

بابا بلند شد و جلوم ایستاد دست هاش رو از هم باز کرد که
سمتم نیان، با حالت بد و دلسوزانه گفت:

-نمی دارم گلی رو ببرین، اشتباه منو دخترم نباید جبران کنه،
جونم رو هم بگیرین راضیم ولی منو شرمنده ی زن و بچه ام
نکنید.

بار اول بود که این حرف ها رو از بابا می شنیدم، پس برای بابام
مهم بودم و دوستم داشتم، تو این گیر و وری لبخندی روی لبم
نشست بست، دلم می خواست بابا رو محکم بغل کنم
هوشنگ که انگار حسابی عصبی شده بود محکم دم گوش اسی
زد و گفت :

-احمق این دختر جای بچه ی منه من کجا ببرمش، عوضی
بدرد نخور دیگه از این غلط ها نکن سیب زمینی از جلوی
چشم هام گمشو.

بعد رو کرد به مامانم انگار که خودش هم کلافه و ناراحت شده
بود ادامه داد:

نه از اونهاش نیستیم آبجی، من خودم دختر دارم از این کارهای کثیف نمیکنم.

به بابا که هنوزم با ترس روبروم ایستاده بود نگاه کرد و گفت:
-حسن بهت به خاطر دل زن و دختری فرصت میدم، فقط تا شنبه.

خداوشکر کردم که حداقل مردونگی تو وجودش نمرده، نگاه پر از خشم اسی که فقط روی من بود حسابی وحشت زده ام کرده بود اما دلم خنک شده که جواب حرف نسنجیده اش رو جلوی چشم های خودم گرفتم، مگه بردن یک دختر اون هم جلوی پدر و مادرش به همین راحتی؟ خدا نگذره ازش که دل پدر و مادرم رو به لرزه انداخت. از در خونه بیرون رفتن و بابا هم دوباره همونجا نشست، دست مامان رو گرفتم و بلندش کردم تا داخل رخت خوابش بردم، الهی بمیرم که اشک می ریخت و زیرلب مدام می گفت:
-خدا ازت نگذره، خدا ازت نگذره.

دراز کشید از پارچ آبی که کنارش گذاشته بودم یه لیوان براش
 آب ریختم، لرزش دست هام هنوزم از بین نرفته بود و
 همونطور لیوان رو به لب هاش نزدیک کردم و گفتم:
 -مامان این آب رو بخور خیلی ترسیدی دورت بگردم.

نگاهش قفل لرزش دست هام بود و لب هاش از بغض تگون
 میداد، دلم آتیش گرفت بی خیال لیوان آب شدم و روی زمین
 گذاشتم سر مامان رو توی آغوشم گرفتم بوسه ای به موهاش
 زدم و با یه دستم صورتش رو نوازش کردم و با اون یکی
 کمرش رو ماساژ می دادم، برای این که آرومش کنم شروع به
 خوندن آیه الکرسی کردم:

اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي
 السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ
 مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِّنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا
 شَاءَ وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَلَا يَئُودُهُ حِفْظُهُمَا وَهُوَ
 الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ

مامان آرومتر شده بود و گریه هاش قطع شده بود و حالا برای
 ادامه ی آیه باهام همراه شد.

لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ
وَيُؤْمِنِ بِاللَّهِ فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى لَا انْفِصَامَ لَهَا وَاللَّهُ
سَمِيعٌ عَلِيمٌ

بوسه ای دیگه روی پیشونیش زدم و از آغوشم بیرون اومد، با
لبخند کمرنگ آب رو از روی زمین برداشتم و دوباره گفتم:
-مامان این آب رو بخور تا برم برات صبحونه آماده کنم.
کمی از آب رو خورد و با نگاهی بهم فهموند حالش خوبه و
می تونم به کارهام برسم، باید به فکر بابا هم باشم بلند شدم از
آشپزخونه یه لیوان برداشتم پر آب کردم، از کنار مامان رد
شدم و یه پتو هم برداشتم و حیاط رفتم، بابا هنوز هم روی
زمین نشسته بود نگاهی رو به جای نامعلوم دوخته بود، این
خلوت بابا رو اصلا دوست نداشتم من عادت کرده بودم بابام شر
به پا کنه نه اینکه گوشه ای بشینه و حرفی نزنه. پتو رو باز
کردم و روی شونه های خمیده اش کشیدم، بابا خوشش نمی
اومد کسی براش دلسوزی کنه و با لحن همیشگی گفتم:
-بابا اینجا سرده بیا بریم خونه زبونم لال مریض میشی.

حرفی نزد، لیوان آب رو برداشتم و جلوش گرفتم، ادامه دادم:
 -یکم آب بخور من میرم براتون صبحونه حاضر کنم.
 ناراضی از اینکه نتونستم به بابا کمک کنم تا باهام حرف بزنه از
 کنارش بلند شدم یه قدم به سمت خونه برداشتم.

"کیارش"

نگاهم به شال گردن خوش بافت و زیبای گلبرگ که توی
 دستم نگه داشتم بود، لبخندی روی لبم اومد دختره ی حواس
 پرت چطور تو این سرما می تونست شال گردنش رو تو
 بیمارستان جا بذاره آخه؟ خوبه باز پرستار اون بخش به موقع
 دنبالم اومده بود و گرنه دیگه دستش به شال گردنش نمی
 رسید، بنده خدا پرستاره فکر کرده بود چه نسبتی با گلبرگ
 دارم آخه چند بار تو محوطه ی بیمارستان ما رو باهم دیده بود
 و اونطور با هول به سمتم اومد، از تصور اینکه این حرف ها به
 گوش مامانم برسه که تک فرزندش تو محیط کارش چیکارا

نکرده حتما زود بلند میشد و میومد اینجا و پوست کله ام رو میکند خندیدم.

-بسوزه مادر، پدر، خواهر، برادر، همسایه، دوست و آشنا و هفت جد و آباد عاشقی

با صدای پر از خنده و نشاط امیرعلی شال گردن گلبرگ رو سریع روی میز گذاشتم و با اخم رو بهش کردم و با صدای معترض گفتم:

-یعنی نشد که بشه یه بار مثل آدم در این کاروانسرا رو بزنی و بعد تشریف بیاری.

امیرعلی که طبق همیشه سر خوش بود همون طور که قدم بر میداشت گفت:

-شرمنده ام نکن کیارش جان تو همیشه به من ارادت داری.
بعد که دوباره لحنش رو تغییر می داد دستش رو جلو آورد و عاقل اندر سفیهانه گفت:

-آخه مرد حسابی اینقدر که من در رو زدم در دست داشت قلم که هیچ خودکار پام رو هم خورد می کرد، حواست کجاست

داداش من در زدم صدا ندادی گفتم حتما زبونت رو تو خونه
جا گذاشتی که اومدم دیدم بعله زبونت سر جاشه ولی عقلت
رو مثل اینکه جا گذاشتی.

نگاهش رو به شال گردنی که می خواستم از دیدش پنهان کنم
انداخت و تازه تازه نیشش باز شد و با لحنی که فقط روی مغزم
اسکی می رفت، همون طور که به طرفم میومد گفت:
-بابا دمت گرم این کاره بودی و رو نمی کردی خب بگو ببینم
مال کدوم...

دستم رو روی صورتم کشیدم و امیرعلی از پنجره مشغول
تماشای منظره ی بیرون بود که گفت:

-کیارش نظرت چیه اتاق هامون رو عوض کنیم؟ برج میلاد از
اینجا قشنگتر دیده میشه.

-یه باره بیا به جای من هم مدیریت کن دیگه.

اومد کنار ایستاد و به سمتم خم شد و گفت:

-نه دیگه حقا که مدیریت فقط و فقط برازنده ی خودتونه آقای
کیارش سلیمانی.

با کلافگی که به خاطر یادآوری اون پسری که کنار گلبرگ بود گفتم:

-تورو جون نیلوفر امروز رو سر به سرم نذار حالم خوش نیست.

نگاهی به ساعت که نمایشگر هشت شب بود انداختم و چشم هام رو بستم، بازجویانه پرسیدم:

-اصلا این ساعت چرا اینجایی؟

امیرعلی هم که مشخص بود کلافه شده دستی به گردنش کشید و گفت:

-اصلا حال نمی کنم وقتی تو نیستی، دیگه انگار حوصله ی کار رو نداری که همه ی کارها رو دایورت کردی به من، خب من هم آدمم و احتیاج به استراحت دارم.

چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم:

-چی داری میگی امیرعلی؟ کلا چهار روز اون هم صبحا دو ساعت نبودم چی برای خودت می بافی؟

-نه دیگه نیستی داداش من، خودت هستیا ولی ذهنت همونطور که گفتم یه جایی جا گذاشتیش، بگو ببینم چت شده که زودتر این بحران رو تا بیشتر خسارت نزده اوکی کنیم. بلند شدم و پالتوم و شال گردن گلبرگ رو هم برداشتم، به سمت در خروجی رفتم و طوری که امیرعلی بشنوه گفتم: -بعدا حرف میزنیم.

گوشی رو از جیبم برداشتم و از بین لیست مخاطبینم شماره ی بیمارستان رو گرفتم باید این شال گردن رو به صاحبش برمی گردونم تا بیشتر از این ذهنم رو مشغول به خودش نکنه، با شنیدن صدای یه خانوم گفتم:

-سلام لطفا وصلم کنید به صندوق.

-سلام روزتون بخیر، چند لحظه صبر کنید.

سوار ماشین شدم و پالتو و شال گردن رو صندلی عقب گذاشتم و منتظر شدم تا به صبوری وصل بشم اما قبلش خدا خدا می کردم که سر شیفتش زنگ زده باشم.

-بفرمایید؟

از اینکه خود صبوری بود نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-کیارش هستم آقای صبوری خوب هستین؟ پسر خانوم دکتر.

-سلام حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده این وقت تماس گرفتین؟

-شرمنده یه زحمتی براتون دارم راستش به کمکتون احتیاج دارم.

-جانم بفرمایید؟

سریع سر اصل مطلب رفتم و گفتم:

-دیروز رو که یادتونه اون خانوم رو میگم که پول کافی...

-بله بله کاملاً یادمه، اتفاقی افتاده؟

-نه فقط لطفاً اگه میشه از داخل پرونده آدرسش رو برای این شماره ای که میگم ارسال کنید.

-آدرس بیمار به چه کار شما میاد آخه؟

اصلاً فکر اینجاش رو نکرده بودم این بنده خدا که نمی تونست
سر خود از لای پرونده برای من آدرسی بخونه یا بفرسته!
شماره ی گلبرگ رو از یکی از پرستارای پذیرش گرفتم که

خودش شاهد این بود که با گلبرگ تو محوطه ی حیات بودیم
وگرنه گرفتن اون شماره هم برام کار دشواری میشد برای
همین گفتم:

-صبوری جان اون خانوم از آشناهای بنده ست ببین برو پرونده
اش رو نگاه کن من شماره اش رو دارم ولی جواب نمیده
ادرسش رو میخوام چون کارم واقعا واجبه و خیالت راحت
اتفاقی نمیوفته.

احساس می کردم که راضی کردنش برام کار خیلی سختی
شده که با کلی چک و چونه بالاخره شماره ام رو گرفت و تماس
رو قطع کردم. نفس پر صدایی کشیدم و منتظر شدم پیامکش
برام ارسال بشه. با صدای پیامک سریه نگاه کلی به آدرس
انداختم یکم از اینجا دورتر بود ولی بهتر بود امشب تمومش
می کردم.

"گلبرگ"

برای شام خوراک ساده درست کرده بودم هیچ کدوم اشتباهی
 برای خوردن غذا نداشتیم اما باز بهتر بود که غذا باشه تا یه
 وقت بهانه دست بابا نداده باشم، من تا همین الان مشغول
 درست کردن شام بودم سفره رو برداشتم مامان و بابا هر دو یه
 گوشه ای خواب بودن، ظرف ها رو آماده گذاشتم از آشپزخانه
 نگاه کلی به مامان انداختم و دوباره مشغول جمع کردن ظرف
 شدم که حس کردم رنگ مامانم پریده، دلم آنی لرزید انقدر
 بدنم سبک شد که نتونستم لیوانی که دستم بود رو کنترل کنم
 و از دستم افتاد و با صدای بلند تبدیل به خرده شیشه شد، بابا
 با وحشت از خواب پرید اما مامان هیچ واکنشی نشون نداد،
 پاهام سنگین شده بود و قدرت قدم برداشتن رو نداشتم، حس
 خوبی نداشتم فقط با زحمت تونستم با صدای خفه مامانم رو
 صدا کنم:

-مامان؟ مامان؟!

بابا که متوجه ی حال بدم شده بود متعجب و وحشتزده گفت:

-چته گلی چرا رنگت پریده؟ سخته می کنی دختر یکم آب
 بخور.

-مامان؟!!

بابا که حالا فهمید وحشت و ترس من به خاطر مامانه همونطور
چهار دست پا به سمت مامان می رفت گفت:

-نترس بابا چیزی نیست اثر قرصاشه که خوابش سنگینه و
صدات رو نمیشنوه.

کنار مامان نشست و از روی شونه هاش زد اما مامان اصلا
تکون نمی خورد، با قدم های آروم و لرزون خودم رو به مامان
رسوندم نگاهم به مامان که بی حال با صورت کبود روی زمین
افتاده بود افتاد. دوباره با ترس صداش کردم:

-مامان؟!!

جوابی نداد و روی زمین نشستم، محکم تکونش دادم. حتما
داشتم خواب می دیدم، بدنش سرد و شل شده بود. زیر چشم
هاش و لب هاش کبود شده بود، بلند بلند مامان رو صدا می
کردم که دیگه نفسی نمی کشید، پس چرا من از این خواب
لعنتی بیدار نمیشم؟ چرا صدای خودم رو نمی شنوم؟ بیدار
گلبرگ توروخدا بیدار شو، بابا کنارم نشست بلند گفت:

-صنم؟ صنم؟ بلند شو...

زنگ خونه به صدا دراومد، بابا همونطور که اسم مامان رو مدام تکرار می کرد بلند شد بره در رو بار کنه، من بدبخت هم تنها کاری که بلد بودم تکون دادن و صدا زدنش بود، بابا و سلیمانی وارد خونه شدند، از چهره اش می خوندم که کلی شوکه شده بود به خیال اینکه مادرش دکتره و این هم حتما یه چیزایی سر در میاره با التماس گفتم:

-آقای سلیمانی توروخدا به دادمون برس.

بالا سرم اومد و علائم حیاتی رو چک کرد. سریع با گوشیش شماره ای گرفت و آدرس داد.

دست های سرد مامانم تمام تنم رو یخ کرد، چشم های بسته اش جونم رو ذره ذره می گرفت، بدنم به لرزه افتاد، فقط می لرزیدم. اورژانس بعد چند دقیقه اومد. یکی به زور بلندم کرد تا نیروها بهتر کارهاشون رو انجام بدن. بابا فقط ذکر می گفت و آروم مامان رو صدا می کرد، ولی من فقط نگاه می کردم و چیزی نمی گفتم. با کشیدن پارچه ی سفید روی مامان پاهام شل شد، روی زمین افتادم و صداهای بلند بابا برام نمکی شد

روی زخم های بزرگ و عمیقم، خب الان یعنی چی؟ ها؟ یعنی مامانم رفت؟ یعنی دیگه نیست؟ یعنی دیگه ندارمش؟ خوابید؟!

به همین راحتی؟ پس من چی؟ نه نه دروغه، من الان خوابم آره آره خوابم، خودم بهتر از هر کسی دیگه می دونم مامان من هیچ وقت من رو تنها نمی ذاره، بلند داد زدم:

-گلبرگ بیدار شو! همه ی اینا خوابه! بیدار شو! مامان من من رو تنها نمی ذاره.

چشم هام سیاهی می رفت من دارم خواب می بینم، می دونم پس چرا بیدار نمیشم؟ بیدار شو گلبرگ تورو خدا بیدار شو.

**

کنار خاک سرد حتی سردتر از دست های مامانم نشستم، چه قدر این رنگ سیاه تجانس جالبی با زندگیم داشت. بابا آروم آروم اشک می ریخت و من هنوز تو شوک بودم و لرزش بدنم اجازه ی کاری بهم نمی داد، چه قدر این پارچه ی روی خاک مامان دلنواز بود و قاب عکسی که چهره ی خنده ی مادر بی

جونم رو ترسیم کرده بود دردناک ، نگاهم به بابا که بیشتر شکسته بود افتاد، هیچ وقت این قدر پریشون ندیده بودمش، آروم با خودش زمزمه می کرد:

-صنم چطور دلت اومد تنهامون بذاری؟ صنم پاشو غلط کردم، صنم تو رو جون گلی پاشو...

چه دیر پشیمون شده بود حالا که مامان بی چاره ام زیر این خاک در حال تجزیه بود و چیزی ازش باقی نمونده بود یا اصلا کی گفته بود که پدر من حسن والی نژاد از کارهایی که در حقمون کرده بود پشیمون شده؟

-دخترت رو به امید کی تنها گذاشتی، من؟! من بی تو چیکار کنم صنم؟

چشم هام بدجوری سیاهی می رفت وهمین بی حالم می کرد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس پاچیده شدن چند قطره ی سرد روی صورتم چشم هام رو باز کردم، خاله سودابه بود با لباس سر تا مشکی همه چی رو

بههم فهموند، نیم خیز شدم و دیدم روی تشک مامان بودم،
 هنوزم بوی مادرانه اش تو خونه بود من چه قدر دل تنگ
 آغوشش بودم، خاله سودابه لیوان آب رو مقابلم گرفت، گفت:
 -بخور خاله جان بذار بدنت جون بگیره.

سری تکون دادم و لیوان رو از خودم دور کردم، لحافی که روی
 پام بود رو روی تنم کشیدم و با ناله گفتم:
 -خاله می خوام با مامانم تنها باشم، لطفا تنهامون بذار.
 قطره ی اشکی از چشم هاش جاری شد، محزون و داغدار
 گفت:

-باشه عزیزدلم، من شب با آقاهاشم میام بهت سر میزنم یکم
 استراحت کن دورت بگردم.

چیزی نگفتم، بوسه ای به سرم زد و بلند شد و به سمت در
 رفت و بست، وقتی مطمئن شدم رفته، چشم هام رو بستم و
 گذاشتم دنیام بارونی بشه. چرا این جوری شد؟ مگه من خواب
 نبودم؟ پس چرا بیدار نمیشم آخه؟ مامان من که خوب بود؟
 مامان دورت بگردم چرا تنهام گذاشتی؟ مامان من تنها چی کار

کنم؟ دراز کشیدم و لحاف رو روی سرم کشیدم، بی صدا گریه کردم. حالا جواب دایی رو چی بدم؟ با تنهاییم چه کنم؟ نمی دونم چه قدر گذشته بود ولی من هنوزم خودم رو بین تشک و لحاف مامان حبس کرده بودم، مامان من بین خاک بود من هم خودم رو با لحاف خاک کرده بودم. در خونه به صدا در اومد، بی اهمیت تو افکار خودم غرق بودم. در دوباره به صدا در آورد و من واکنشی نشون ندادم، دوباره و دوباره... لحاف رو از روی سرم برداشتم، به سختی بلند شدم و شال مشکی رنگم رو روی سرم کشیدم، یه نگاه کوتاه به خودم انداختم زیر چشم هام سیاه شده بود و رنگی به صورتم نمونده بود به حیاط رفتم، هوا هنوز تاریک نشده بود، در رو باز کردم با چهره ی ناراحت مهدی مواجه شدم، سرم رو پایین انداختم و شالم رو جلو کشیدم و آروم سلامی کردم.

-سلام

سنگینی نگاهش رو حس می کردم کلافه سرم بالا بردم و پرسیدم:

-کاری دارین آقا مهدی؟

لب هاش رو تر کرد و با نگرانی گفت:

-از مامانم شنیدم که خاله فوت شدن، اومدم تا ببینم حالتون
چطوره؟

با حال داغون گفتم:

-نگران من نباشین من خوبم.

قدمی به عقب برداشتم تا در رو ببندم که مانع شد با دودلی
گفت:

-گلبرگ خانوم می دونم که زمان خوبی نیست و شرایط
درستی ندارین ولی می خوام ازتون خواهش کنم که یه بار
دیگه جدی به حرف هام فکر کنید.

آی خدا دیگه همه می دونستن که بابا من رو نگه نمی داره و
می خوان کمکم کنن، پوزخندی زدم، گفتم:

-از مادرتون اجازه گرفتن بیاین این حرفا رو بزنید؟
دلخور گفتم:

-گلبرگ؟ من مامانم رو راضی میکنم مطمئن باش.

مصمم گفتم:

-من قصد ازدواج با هیچ کس رو ندارم، لطفا از این جا برین.
فکر می کرد الان زمان خوبی نبود سرش رو تگون داد و سریع
به حرفاش ادامه داد:

-مثل اینکه نباید این حرف ها رو الان بازگو می کردم، معذرت
می خوام، خدا بیامرزه مادرتون رو و از خدا

نگاهم به کیارش بود که نظارگر تمام صحبت های بین من و
مهدی بود، اون دیگه چرا ول نمی کنه؟ مهدی نگاهم رو دنبال
کرد و بهش نگاه کرد، نگاهش به من برگشت و پرسشگرانه
پرسید:

-این پسره از اقوامتونه؟ می شناسیشون؟

عقب تر رفتم و با گفتن نه در رو بستم.

دو روز از روزی که مامانم رو از دست دادم میگذره، حالا دیگه
به خودم اومده بودم ولی مرگ مادرم رو باور نکرده بودم، دو

روز از بدبختی ای که بابا باعثش بود می گذشت، خاک رو تو
 مشتم گرفته بودم و با لرزشی که تو این دو روزه گرفته بودم
 آروم با صدای لرزون که بغض لعنتی همراهش بود با مامان
 حرف زدم:

-م...مامان... مامان چ... چرا رفتی؟ آخ...خه چرا ت...تو این سرما
 ر...رفتی؟ م...مگه من برات دختر بدی ب...بودم؟ م...مامان مگه
 تازه دکتر ن...نرفتیم؟ تو از اون قرص ها فقط ی...یکی خورده
 بودی، مامان پا...پاشو تو خیلی زوده که بری، مامان م...من
 م...من می...می ترسم، مامان من دیگه هی...هیچ کس رو ندارم.
 ن...نه خاله، نه دا...دایی، نه عمه، نه ع...ع...عمو، مامان
 م...من...من ت...تنهام !

نفس های عمیقی میکشیدم ولی فایده ای نداشت بدنم
 میلرزید. چشم هام سیاهی میرفت. حضور کسی رو کنارم حس
 کردم ولی خسته تر از اونی بودم که بخوام بدونم کی کنارم
 نشسته که آخر خودم رو به دنیای تاریک سپردم .

"کیارش"

با لرزش شدید گلبرگ نزدیکش شدم، صدا کردم ولی جوابی نشنیدم انگار گوشی برای شنیدن نداشت فقط هذیان می گفت، این دختر خیلی مظلوم و بی کس بود. تو این دو روز خیلی حواسم بهش بود. دلم براش می سوخت اون دیگه فقط یه بابای بی خیال داشت که هیچی نداشت. دور را دور حواسم به پدرش و خودش بود خیلی داشت اذیت می شد بار اولی که کوه دیدمش تنها بود فکر می کردم بی خبر و سرخود بود ولی امروز بهم ثابت شد که اون واقعا بی کس و تنها بود حتی با وجود مرگ مادرش هیچ کس کنارش نبود و گلبرگ تنها برای عزاداری مادرش سر از بهشت زهرا درآورده، کنارش نشستم و به سمتش متمایل شدم انقدر بی جون بود که مشخص بود براش مهم نیست چه کسی کنارش فقط می خواست به یک نفر تکیه کنه تا روی زمین نیوفته سرش رو روی سینه ام گذاشت یهو تو بغلم افتاد و چشم هاش بسته شد. نمی دونستم درسته یا نه ولی هر چی صداش کردم هیچ واکنشی از خودش نداد که اجبارا چند بار به صورتش زدم ولی انگار از هوش رفته بود دقیقا مثل یه بچه ضعیف تو آغوشم رها شده بود، در آخر

مجبور شدم تن بی جونش رو از زمین بردارم. سوار ماشینم کردم و به امیرعلی زنگ زدم بدون جواب دادن به سلامش با عجله گفتم:

-زود دست نیلوفر رو بگیر و خونه ی ما بیاین.

قطع کردم، حتی پدرش هم سر خاک نبود، حالا من چی کارش کنم؟ آدرس خونشون رو داشتم و احتمال می دادم که اصلا کسی خونشون نباشه برای همین راهی خونه ی خودم شدیم.

پارکینگ رو زدم. داخل رفتم، گلبرگ رو بغلم گرفتم و اتاق خودم بردم روی تخت خوابوندمش، آخ الان یکی بدون هماهنگی اینجا میومد چه فکری درباره ی من بدبخت می کرد؟ آتش نخورده و دهن سوخته... یه دختر بیهوش اون هم روی تخت من! دستی روی پیشونیم کشیدم و کاپشنم رو در آوردم آویزش کردم، ازروی میز پارچ آب رو برداشتم و داخل لیوان ریختم، زیاد چیزی از بیهوشی سر در نمیام ولی دیده بودم کسی که بیهوش میشه روی صورتش آب می پاشن طبق فرضیه ای که داشتم همین کار رو کردم اما نه چهره اش رو به

خودش جمع کرد و نه چیز دیگه ای فقط زیر لب یه چیزایی می گفت که قابل شنیدن و درک نبود، منتظر امیرعلی و نیلوفر موندم تا بالاخره زنگ خونه به صدا دراومد برای اینکه امیرعلی دیوونه بازی در نیاره زنگ رو نسوزونه تقریبا تا اف اف پرواز کردم در رو باز کردم و در ورودی رو باز کردم دوباره به اتاقم برگشتم تا یه وقت گلبرگ به هوش نیاد و از دیدن اتاق نا آشنا نترسه.

-هلو کی کاووس! هاو آر یو.

امیرعلی مثل هر بار که می اومد اینجا با صدای بلند حرف میزد صدام کرد، سریع بلند شدم و با صدایی که بتونن بشنون گفتم: -هیس آروم تر بیاین بالا.

داخل اتاق برگشتم، امیرعلی همچنان داشت غر میزد و صدای قدم هاشون رو بالا می اومد رو هم می شنیدم:

-این باز معلوم نیست از کدوم دنده بیدار شدها دو روز هم کلا معلوم نیست چیک...

باهم وارد اتاق شدن امیرعلی با دیدن گلبرگ حرفش رو ادامه
نداد و چشم‌هاشون درشت شد آروم گفت:

-بابا یا حسین! این دیگه کیه؟

بدون توجه به حرفای امیرعلی که بهت زده بود، با کمی
دستپاچه‌ای به نیلوفر گفتم:

-ببین حالش چه طوره؟

نگاهی به گلبرگ کرد. نزدیکش رفت و روی تخت کنارش
نشست و نبضش رو گرفت، گفت:
-جعبه ی مریم جون رو برام بیار.

سری تگون دادم. سریع پایین رفتم و از کمد مامان جعبه ی
پزشکیش رو برداشتم. بالا برگشتم، کنار نیلوفر گذاشتم. خودم
هم کنارش روی تخت نشستم. کبودی زیر چشماش نشان از
گریه‌های بی امانش بود، بعد از گرفتن فشارخون و سرم زدن،
نیلوفر بازجویانه پرسید:

-فشارش خیلی پایینه ضربان قلبشم کنده

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-فقط بگو چی سرش اومده؟

وقتی فهمید که نمی خوام چیزی بگم، گفتم:

-بهش شوک عصبی وارد شده، تا چند روز باید استراحت کنه
این سرم رو بهش زدم چون فشارش پایین بود چند تا داروی
دیگه هم باید مصرف کنه به خانواده‌اش هم بگو این چند روزه
بهش فشار نیارن.

سری تگون دادم و گفتم:

-باشه فقط میشه زحمت داروها رو خودتون بکشید، اگه من
برم ممکنه به هوش بیاد شما رو هم نمی‌شناسه و بترسه.
نیلوفر چشم‌هاش رو ریز کرد و دقیق تر به گلبرگ نگاه کرد،
شال مشکیش از روی سرش سر خورده بود و موهای خرمایش
کلا بیرون ریخته شده بود، نیلوفر با حساسیت و ظرافت شال رو
تا روی پیشونیش کشید و موهایش رو زیر شال هدایت داد و
گفت:

-این دختر چش شده؟

-برو بیا بهت میگم

-باشه اشکالی نداره من میرم.

به امیرعلی نگاه کرد و بعد نگاهش رو به من گره زد گفت:

-امیرعلی هم اینجا می مونه فقط هر دو باهم پایین برین، حالا حالاها به هوش نمیاد.

سوئیچ رو گرفت و رفت. از این که امیرعلی سوالی ازم نمی پرسید ممنونش بودم چون خیلی کم پیش می اومد که ساکت باشه، با امیرعلی پایین رفتیم و روی کاناپه نشستیم، گفتم:

-چرا ساکتی؟ چرا مثل هر روز روی مغزم نمیری تا بفهمی قضیه چیه؟

هنوز تو شوک بود.

-گذاشتم خودت بگی.

-دستت درد نکنه، بهت میگم ولی وسط حرفم نمی پری، باشه؟

با نمایش بهم فهموند میون حرفام چیزی نمیگه دستی میون موهای پر پشت مشکوام کشیدم، از روی کلافه نفس عمیقی کشیدم و شروع به حرف زدن کردم از روزی که کوه دیدمش

اون روز داخل بیمارستان، شال گردنش، فوت مادرش و همین طور حال خرابش. تموم که شد ارنجم رو روی زانوهام گذاشتم سرم رو گرفتم و گفتم:

-چی کار کنم امیرعلی؟ گلبرگ دیگه هیچ کس رو نداره به جز پدرش که اون هم معلوم نیست کجاست.

دستش رو روی شونه هام گذاشت و مثل پدربزرگا شروع به نصیحتم کرد و گفت:

- با این دختر چی کار کنم یعنی چی؟ اصلا این موضوع ربطی به تو نداره، زنگ بزن یه نفر بالاخره دنبالش میاد دیگه بی کس که نیست.

-فکر نکنم کسی رو داشته باشه تو این دو روزه کسی به جز همسایه ها سر خاک نیومده بودند

لبخند شیطنتی زد، گفت:

-عه، پس این دو روز شده بودی به پای این دختره؟ میگم آخه کیارشی که زندگیش کارش بود الانا دیگه نیست و نابود شده. نگو با اسب سفید رفته دنبال...

اصلا دلم نمی خواست از بحث خارج بشم، گفتم:

- به جای این حرف ها، مغزت رو به کار بنداز ببین باید چی کار کنیم؟

دست هاش رو بالا برد، گفت:

-چیکار کنیم نه، چیکار کنی! به من ربطی نداره من خودم نامزد دارم من رو تو دردسر ننداز.

کفری گفتم:

-دردسر چی احمق خان، فقط می خواییم بهش کمک کنیم، همین.

-همین...! آخه عقل کل چه کمکی می تونیم برای یه دختر تنها که نمیشناسیم انجام بدیم؟ ها؟

مکشی کرد و ادامه داد:

-اصلا از کجا معلوم تک و تنهاست؟ شاید یه نامزدی و برادری چیزی داره، مگه میشه یه دختر کسی رو نداشته باشه؟
متفکر گفتم:

-نه فکر نکنم داشته....

-ای بابا منم هر چی میگم میگی فکر نکنم، آخه تو از کجا می دونی؟ مگه این دختره می دونه تو نامزد...-

-امیرعلی!

آروم تر ادامه داد:

-خیلی خب، مگه این دختره می دونه تو نامزد داری؟ وقتی تو رو نمی شناسه، اصلا همین نیلوفر نامزد من روحش هم خبر نداره که تو نا...-

-این قدر نامزد نامزد نکن، نامزدی چی؟ از چی حرف می زنی تو؟ اون نامزد من نیست فقط انتخاب مادرمه، میگم نامزد نداره چون تو این دو روز کسی کنارش نبود...-

ذهنم رفت برای روز اول یه پسری جلوی در خونشون بود یا اون روز که بیمارستان اومد، شاید... نه بابا اگه نامزدش بود چرا نداشت خونشون بره، چرا کنارش نبود و تنها گذاشته بود؟ دستم رو تو هوا تکونی دادم و ادامه دادم:

- یه پسر دو روز پیش جلوی درشون بود.

بشکنی زد و مطمئن گفت:

—خوب دیگه نامزدشه، پس دیگه به تو ربطی نداره و بهش فکر نکن.

به مخالفت از حرفش نوچی کردم، پی گیر لب باز کردم:

—نه امکان نداره، چون گلبرگ اون روز به خونشون راه نداد.

—چه ربطی داره شاید با هم قهرن.

پلک‌هام رو باز و بسته کردم که خسته گفتم:

—امیر بسته توروخدا هی من میگم نامزد نداره تو گیر دادیا.

لب ورچید و سری تکون داد. کنترل رو از روی میز برداشت و

چرخوند، تلویزیون رو روشن کرد به شبکه ی ورزش زد.

—اصلا به من چه؟

و مهیج گفت:

—چه فوتبالی بشه این فوتبال، تخمه داری؟

به کارهایش عادت کرده بودم ولی الان واقعا به خودش و نیلوفر

احتیاج دارم، اصلا حوصله ی شوخی‌هایش رو نداشتم، پوفی

کردم بلند شدم آشپزخونه رفتم و از کابینت تخمه برداشتم،
توی ظرف ریختم.

-نگاه کن نگاه کن آخه اونطوری شوت می کنن؟

با صدای بلند امیرعلی نصف تخمه از دستم ریخت، هراسون
دویدم سمتش که با دیدنم گفت:

-تخمه کو؟

نفس پر صدایی کشیدم و تهدید وار بهش فهموندم.

-دیوونه ام نکن امیرعلی این بدبخت حالش خوب نیست،
آرومتر

آروم لب زد:

-باشه تخمه کو؟

با حرص به آشپزخونه رفتم و با برداشتم تخمه پیشش برگشتم،
گفتم:

-صداش رو کم کن، تخمه رو هم زمین نریز، صدات هم ...

-داداش تعارف نکن بگو لال شم دیگه.

چیزی بهش نگفتم و اون هم نگاهش رو روی تلویزیون
میخکوب کرد و با صدای بلند تخمه میشکوند. صدای اف اف
اومد و بلند شدم با دیدن نیلوفر در رو باز کردم داخل
شد، داروها رو بهم داد و گفت:

-یالا بهم توضیح بده این دختره کیه؟

اصلا حوصله ی تکرار ماجرا رو نداشتم. امیرعلی که نگاهش به
تلویزیون بود تخمه ای شکوند و گفت:
-مفصله بعدا بهت میگم.

نیلوفر کیفش رو به سینه ام کوبوند با اخم رفت رو به روی
امیرعلی ایستاد که امیرعلی صاف نشست و گفت:

-نیلوفر جان عزیزم اونی که پشت سرته تخته سیاه نیستا
تلویزیونه که دارم فوتبال نگاه می کنم.

نیلوفر کنترل رو ازش گرفت، تلویزیون رو خاموش کرد و
کنارش نشست گفت:

-توضیح بده زود!

-نیلوفرم ...

-امیرعلی زود...!

عاشق زور گفتن نیلوفر بودم. فقط اون می تونست امیرعلی رو کنترل کنه.

-آی کیارش بگم خدا چی کارت نکنه ...

بی خیال به بحث‌هاشون بالا رفتم، کنارش نشستم و نگاهم به دست بی جونش افتاد دلم نمی‌اومد بهش دست بزنم ولی دلم می‌خواست زودتر چشم‌هاش رو باز کنه، سرمش تموم شده بود و با احتیاط آروم از دستش بیرون کشیدم، پنبه گذاشتم و چسب زدم. این کارا رو از مامان یاد گرفته بودم. اخمی میون ابروهاش اومد سریع ازش فاصله گرفتم و تيله های مشکی رنگش رو باز کرد.

"گلبرگ"

با سوزش دستم چشمام رو آروم باز کردم که اون پسره رو، رو به روم دیدم کنار تختی که من خوابیده بودم نشسته بود، دوباره چشمام رو بستم برام سخت بود که دیگه مامانم رو

نمی‌بینم اصلا دلم می‌خواد نابینا بشم و دنیایی که دیگه مادرم
توش نفس نمیکشه رو نبینم چطور باید تحمل کنم این درد
بزرگ و وحشتناک رو، چطور تحمل کنم؟ بغض راه نفس
کشیدم رو گرفته بود فقط به خاطر بازی مسخره ی بابام،
مامانم تنهام گذاشت بغضم رو با درد قورت دادم و آروم
پرسیدم:

-من اینجا چیکار می‌کنم؟ اصلا شما...

-بهترین؟

نفس پر از حسرتم رو با صدا بیرون فرستادم، چطور بهتر باشم
من مادرم رو از دست دادم و دیگه هیچ کس رو ندارم که
باهاش حرف بزنم، دیگه کسی نیست که ازش مراقبت کنم:
-من کجام؟

جوابی نداد که چشمام رو باز کردم و نگاهش رو به نگاهم گره
زد، چرا جوابم رو نمی‌داد؟ پتویی رو که تا شکمم کشیده شده
بود رو تا گلوم بالا کشید دلم این سکوت رو دوست نداشت الان
فقط باید باهام حرف میزد، چرا آدم‌ها نمی‌خوان بفهمن وقتی

سوال می کنن باید جواب بشنون؟ چرا وقتی باید حرف بزنن
روزه ی سکوت می گیرن؟

-خونه ی شما هستم درسته؟

سرش رو آروم تکون داد و بهم فهموند که درست حدس زده
بودم اما بابام کجا بود؟ اون که من رو تو این حالت رها نمی کنه
من الان فقط به بابا احتیاج دارم نه یک غریبه، پس من چرا
اینجام؟ تنها خونه ی کسی که اصلا نمی شناسمش، گفتم:
-بابام! بابام کجاست؟ شما از بابای من خبر دارین؟ میدونید
الان کجاست؟

-نمیدونم، شما دوستی آشنایی یا فامیلی ندارین که باهاشون
تماس بگیرم بیاین دنبالتون؟

دوست و فامیل؟ آخه کی دیگه منو گردن می گرفت؟
جوابی ندادم، باید می رفتم پیش بابا، باید دنبالش می رفتم من
دیگه به جز اون کسی رو ندارم، به سختی نشستم که کمردرد
امانم رو پرید، می دونستم الان رنگ و رویی برام نمونده بود که
اینطور با دلسوزی بهم نگاه می کرد کامل به سمتم خم شد

طوری که اگه کسی ما رو می دید انگار تو بغل هم بودیم ولی اون فقط پالشت رو پشت کمر گذاشت تا من راحت تر بشیم و ازم فاصله گرفت، با درد بدی که از کمردرد نشات می گرفت به پالشت تکیه دادم و گفتم:

-اگه می شه گوشیتون رو بدین می خوام با بابام حرف بزنم.
-بله حتما.

گوشی رو از جیبش بیرون کشید و به دستم داد، چشمام عجیب تار می دید و نمی تونستم تشخیص بدم چه شماره ای رو می گیرم حتی با ریز کردن چشمام هم برام واضح نشد انگار فهمیده که گفت:

-نگران نباشین اثر محتوایی داخل سرمتون بود موقته، شماره رو بگین من براتون می گیرم.

گوشی رو بهش برگردوندم و شماره ی بابا رو گفتم با گرفتن شماره ی بابا موبایلش رو بهم داد و کنار گوشم گرفتم. با صدای مشترک مورد نظر خاموش می باشد گوشی از دستم سر خورد و افتاد، سرم خیلی درد می کرد احساس ضعف شدید می

کردم یه حس تو خالی بودن با دستام سرم رو گرفتم و خم
شدم، این چه حالیه که من دارم؟

-سرتون درد می‌کنه؟

من کنارش راحت نبودم، حس خوبی نداشتم باید از اینجا می
رفتم، آروم ازش خواهش کردم:

-می‌شه من رو پیش مامانم ببرید؟ حالم زیاد خوب نیست
وگرنه خودم تنها می‌رفتم

-من مشکلی ندارم فقط الان خیلی دیروخته

اما من الان می‌خواستم برم، سرم رو بالا گرفتم و دوباره
خواهش کردم:

-لطفاً، توروخدا

-انقدر اصرار نکنید، بیرون سرده شما باید استراحت کنید قول
می‌دم فردا ببرمتون ، باشه؟

نگاهی بهش انداختم ، اصلاً این کیه که برای من تعیین تکلیف
کنه اما من بهش احتیاج داشتم.

- لطفا برام یه آژانس بگیرن، به شما دیگه زحمت نمیدم، می
خوام برم خونه!

-می شه ازتون خواهش کنم این جا بمونی، به نیلوفر می گم
شب پیشتون بمونه تو این شرایط رفتن درست نیست، شوک
عصبی بهتون وارد شده حداقل یه نفر باید امشب کنارتون باشه.
متعجب نگاهش کردم، نیلوفر دیگه کی بود؟ حتما نامزدی یا
خواهرش باشه.

-نامزد دوستمه. الان هم پایینه. میدونم نمی تونید به این
راحتی بهم اعتماد کنین برای همین نیلوفر پیشتون می مونه تا
خیالتون راحت تر باشه.

از اینکه یه دختر داخل خونه بود حس امنیت می کردم ولی
دوست داشتم خونه برم، خونمون بوی مامانم رو می داد. رخت
خوابش هنوز روی زمین بود، حتی اون قرص هاش من رو
دیوونه می کرد. ولی من کلید نداشتم و از طرفی هم بهش
اعتماد نداشتم. از طرفی هم ممکن بود دایی یا عمو بیان،
دوباره گفتم:

-نه ممنونم من عزادارم و ممکنه از آشناهامون برای گفتن تسلیت بیان باید برم.

سری تکون داد و گفت:

-پس با نیلوفر برین ولی یکم استراحت کن بعد برید، باشه؟
سرم رو به معنای موافقت تکون دادم که لبخندی زد. کنجکاو بودم اون روز چرا خونمون اومده بود، پرسیدم:
-شما اون روز خونه ی ما ...

پتو رو روم کشید که دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفت:
-بعدا صحبت می کنیم الان استراحت کنید.

سری تکون دادم، بلند شد و رفت، آروم آروم اشک ریختم و زمزمه کردم، مامان دیدی آواره شدم، مامان من به یه پسر غریبه اعتماد کردم فقط به خاطر این که نمیدونم بابا کجاست، برام دعا کن مثل اون روزهایی که زیاد می ترسیدم. طولی نکشید که دوباره چشمام سنگین شد و خوابم برد، داخل جنگل بودم که یه آبشار بلند داشت خیلی قشنگ بود. دقیقا مثل یه رویا. انگار چیزی از آب داشت بیرون میومد که مامانم

رو به روم ظاهر شد، لبخند می‌زد، قدم از قدم برداشتم تا پیشش برم ولی تکونی نمی‌خوردم صدای کیارش می‌اومد ولی من نگاهم به مامان بود که داشت ازم دور می‌شد:

-مامان تنهام نذار ببین بابا نیست ببین من تنهام مامان نرو، نرو مامان... نرو!

صداهاى ضعیف چند نفری بود که همش میگفت:

-گلبرگ خانوم بیدار بشین دارین خواب می‌بینین!

-گلبرگ جان!

چشمام رو باز کردم و با ترس از جا پریدم، نفس نفس می‌زدم و قفسه ی سینه ام بالا و پایین می‌شد، عرق سرد روی پیشونی و تنم نشسته بود.

-آروم باش تموم شد.

نگاهم رو به سلیمانی که نگران بود انداختم، دختری هم کنارش بود که احتمالا باید اسمش چی بود؟ با کمی مکث یادم اومد، نیلوفر بود و پسری هم جلوی در ایستاده بود، همون

دخترلیوان آبی رو با لبخند مقابل گرفت. با دست لرزون ازش گرفتم با عطوفت گفت:

-بخور عزیزم.

زیرلبی تشکر کردم، چند قلوب خوردم و کنار گذاشتم.

-خواب بد دیدی؟

صدای سلیمانی که نگران ازم پرسید سری به معنای نه تگون دادم که ادامه داد:

-داشتین یه چیزهایی می گفتین.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-خواب مامانم رو دیدم.

-آروم باش تموم شد، گشنه ات که نیست؟ نیمروی ما هم آمادهست.

-نه ممنونم من دیگه برم ممکنه...

سلیمانی حرفم رو قطع کرد، گفت:

-میری گلبرگ خانوم ولی بعد از خوردن یه عصرونه ی توپ.

به نیلوفر نگاه کردم که برای اطمینان خاطر من چشماش رو باز و بسته کرد. از روی تخت بلند شد. من هم پتو رو کنار زدم، نیلوفر دستم رو گرفت بلند شدم. با هم آشپزخونه رفتیم.

سلیمانی صندلی رو برام کنار کشید و نشستم، اصلا جونی نداشتم. نیلوفر روی میز وسایلها رو چید، خودش هم نشست. سلیمانی از دوران بچگیش و نامزد نیلوفراز سربازیش میگفت و حسابی شوخ بود که نیلوفر هر از چند گاهی باهاش اتمام حجت می کرد و باعث می شد لبخند کمرنگی روی لبام بیاد، دلم یهو گرفت ولی نمی خواستم بفهمم و الکی لبخند می زدم، چه آدمای خوبی بودن، هیچ وقت فکر نمی کردم کنار آدمایی که نمی شناسم حالم خوب باشه، بالاخره عسرونه مون تموم شد و بعد از این که نیلوفر داروهام رو داد گفت:

-من برم لباسام رو عوض کنم و پیام.

با سر به نامزدش و سلیمانی اشاره کرد، هر سه باهم بالا رفتن و من تنها موندم. تنها...! دیگه برای همیشه تنهام، منی که از تنهایی گریز بودم الان باید باهاش کنار میومدم اما به کی باید

می گفتم که من از تنهایی می ترسم؟ ای کاش خواهر یا برادری داشتم تا همدرد داشتم.

-من آماده ام.

زود اشک هام رو پاک کردم و به سمت نیلوفر برگشتم، چقدر خوش لباس و شیک پوش بود، نزدیک تر اومد و دستی روی شونه هام کشید و گفت:

-بریم عزیزم

سلیمانی و نامزدش هم از پله ها پایین اومدن، امیرعلی گفت:

-گلبرگ خانوم نامزد من رو مثل نامزد خودت بمون اصلا باهاش غریبی نکن.

لبخندی زدم و گفتم:

-ازتون خیلی ممنون، به همتون زحمت دادم.

-قابلی نداشت.

این بار سلیمانی قدمی جلو برداشت و گفت:

-هر کمکی خواستین اگه به من نتونستی بگی حتما به نیلوفر بگو حتما کمکت میکنه.

-از شما هم ممنونم

نیلوفر به جلو هدایتهم داد و گفت:

-ما دیگه میریم مواظب خودتون باشین

تا جلوی پارکینگ همراهمون شدند، سوار ماشین دویست و شش سفیدرنگ نیلوفر شدم و خودش هم سوار شد سلیمانی ریموت رو زد و با گفتن خداحافظ ماشین به حرکت دراومد، از آینه‌ی بغل نگاهم بهش بود که انگار اون هم به من نگاه می‌کرد نیلوفر پیچید به کوچه و نگاهم ازش قطع شد. چشمام رو بستم، چقدر سخته دوری از مادر، چطور باید تحمل می‌کردم؟

-گلبرگ جان این خیابون رو باید برم؟

به نیلوفر نگاه کردم و منگ پرسیدم:

چی؟

-میگم این خیابون رو باید برم داخل؟

نگاهم از نیلوفر گرفتم و جلو دوختم با گفتن آره به بیرون نگاه کردم. رسیدم سمت کوچه و دوباره آدرس دادم، نیلوفر جلوی خونمون نگه داشت، نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-کدوم خونه برای شماست؟

با دستم اشاره کردم که متعجب پرسید:

-پس چرا هیچ پارچه‌ای نزدین؟

نفس پر صدایی کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم، من اصلاً از هیچی خبر ندارم.

از ماشین پیاده شدیم. کلیدی نداشتم برای همین جلوی در رقیه خانوم رفتم، با مکث در رو زدم صداش رو شنیدم.

-کیه؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-رقیه خانوم گلبرگم

صدایی نیومد اما قدماش رو شنیدم در رو باز کرد و با چشمای نمدار گفت:

-دورت بگردم گلبرگ جان خوبی؟ اینجا چیکار میکنی دخترم؟

- بله خوبم، اگه امیر خونه ست بهش میگین بیاد در خونه رو باز کنه؟ من کلید ندارم.

-آره عزیزم خونه ست الان بهش میگم بیاد.

هنوز ازم فاصله نگرفته بود که بلند امیر رو صدا کرد:

-امیر، امیر بیا مادر، امیر!

به سمتم برگشت و آروم به صورتش زد و با خجالت گفت:

-خاک بر سرم چرا تعارف نمی کنم بیا داخل عزیزم.

-خیلی ممنون حالا وقت زیاده من میرم به امیر بگین زوتر بیاد.

با شنیدن باشه از رقیه خانوم کنار نیلوفر برگشتم، متعجب به

دور و اطراف نگاه می کرد سنگینی نگاهم رو که احساس کرد

نگاهش پر از بهتش رو بهم دوخت و گفت:

-مگه همسایتون کلید داره؟

-نه عزیزم، از دیوار بالا میره و در رو باز می کنه.

نگاهی به ارتفاع دیوار انداخت و نگران پرسید:

-یه وقت چیزیش نشه.

لبخندی زدم، گفتم:

-نه امیر عادت داره.

با صدایی امیر که خم شده بود و داشت بند کتونیش رو محکم

می بست سمتش برگشتم و چقدر هم این پسر حلال زاده و

همیشه به موقع می رسید، با دستش بینیش رو کشید و گفت:

-سلام آبجی گلبرگ، ناموسا خیلی ناراحت شدم خدا مادرت رو
بیامرزه.

به لحن حرف زدنش لبخندی زدم، به سمتش که هنوز مشغول

بستن بند کفش بود خم شدم و با صدای خشک و بی روح

گفتم:

-باز مزاحمت شدم

بلند شد یه نگاهی به دیوار کرد، با دستاش بازی کرد و بهم

ماسید گفت:

-کوچیکتم ابجی الان برات ردیفش می کنم.

مثل گربه‌ها از روی دیوار بالا رفت و اون سمت حیاط پرید،
 نیلوفر که انگشت به دهن بود زیر لب زمزمه کرد یا خدا! در با
 صدا باز شد و امیر بیرون اومد و گفت:

-ابجی هر چی لازم داشتی خبرم کن دیگه خودت که میدونی
 همه جوهره فدایی داری.

نیلوفر دستی به بازوی امیر کشید و گفت:

-چند سالته مرد عنکبوتی؟

امیر که انگار تازه نیلوفر رو دیده بود با احترام سرش رو خم
 کرد و گفت:

-شونزده سالمه ابجی

-چندمی امیرجان؟

-درس چیه ابجی تا دوم راهنمایی خوندم الان زدم تو کار
 صافکاری، از اوس کریم پهنون نباشه از شما چه پنهون
 سلطانیه برای خودش این کار، اوستام میگه دیگه برای خودم
 اوستایی شدم.

نیلوفر لبخندی زد و مشتی به بازوی امیر زد با یہ چشمک
بہش گفت:

-بابا دمت گرم

امیر دستی به موی کوتاه شده اش کشید با چابلوسی و لحن
شیرینش گفت:

-دم شما گرم ما کہ...

نگاهش به ماشین نیلوفر افتاد و گفت:

-آخ آخ این دویست و شش عروسکہ مال شماست ابجی؟

نیلوفر نگاہی به ماشین انداخت و دوبارہ سمت امیر برگشت:

-قابل شما رو ندارہ

امیر لب ورچید و گفت:

-صاحبش قابل دارہ، تصادف کردین یا زدین بہ دیوار؟ رنگ و

صاف کاری رو دست کی دادین؟

نیلوفر دستی بہ چراغ سمت راست کشید و گفت:

-معلومہ ہنوز؟

امیر که به شدت داشت حرص می خورد سری از تاسف تکون داد.

-چجورم ابجی، صافکاره ناشی بوده فردا وقت کردی بیار پیش من برات مثل روز اول ردیف می کنم.

امیر نگاهی به من کرد و گفت:

-ابجی گلبرگ مغازه ی مظفر رو که می شناسی، ابجیمون رو بیار تا در خدمتش باشیم.

-حتما

-چاکرتم ابجی، بریم خونه شام در خدمت باشیم.

-ممنون عزیزم دستت درد نکنه.

این بار به نیلوفر گوشزد کرد و با ذوق و شوق گفت:

-ابجی حتما ماشینت رو بیار با اجازه دیگه رفع زحمت کنم.

-برو امیر

بعد از رفتن امیر با نیلوفر داخل خونه رفتیم. نفس پر صدایی

کشیدم وارد خونه شدیم، باز همون حس، باز همون عطر،

نیلوفر خونمون رو از نگاهش گذروند، گوشیش به صدا دراورد
نگاهی به صفحه ی نمایشگر انداخت و آروم گفت:
-الان بر می گردم.

سرم رو تکون دادم، به سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو پر آب
کردم و روی اجاق گذاشتم و روشن کردم. پیرهن سورمه ای
رنگ مامانم رو از کمد چوبی برداشتم و با تموم وجودم
استشمامش کردم، روی زمین سر خوردم و بی صدا گریه کردم.
دوباره همون لرزش لعنتی، چرا می لرزم؟ خدایا چه قدر باید
این حالت رو تحمل کنم؟ خدایا اگه می خوای امتحانم کنی از
الان دارم بهت میگم من رد می شدم، خدایا جونم مامانم رو
برگردون نمی تونم، سخته خدایا نمی تونم، آخه کی با بی
مادری ساخته که من بسازم؟

-گلبرگ؟

با گریه به نیلوفر که با ناراحتی کارم ایستاده بود نگاه کردم،
کنارم روی زمین نشست و پیرهن مامان رو ازم گرفت، صورتم
رو بین دستاش گرفت و گفت:

-نکن با خودت نازنینم، ببین داری می لرزی با این کارات روح
مادرت هم در عذابها!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و با غم گفتم:

-نیلوفر خیلی سخته، ان...انگار دارم می...میرم.

دستش رو به سرم کشید و گفت:

-آروم باش عزیزدلم، کم کم عادت می کنی فقط تو بی مادر
نشدی گلم، اگه بدونی چه بچه های کوچیکی بی مادر و پدر
هستن میری خداروشکر میکنی که این همه مدت مادرت
پشت بوده، میدونم عزیزم خیلی سخته و تازه داغ دیدی الان
دلت خونه، آتیشه ولی باید کنار بیای از خدا بخواه بهت صبر
بده عزیزم.

سرم رو برداشتم و گفتم:

-نیلوفر من نمی تو...

صدای در خونه باعث شد از جا بپریم و آروم بلند شدم.

-نیلوفر همین جا بشین ببینم کیه؟

سرش رو تگون داد با قدم های آروم به حیاط کوچیکمون
 رفتم، دمپایی هام رو پا کردم و اشک هام رو محکم پاک کردم،
 دوباره در خونه رو زدن باز کردم، با چهره‌ی ناراحت دایی و
 زندایی روبرو شدم. با دیدن دایی انگار غم تازه شده بود به
 آغوشش رفتم و بلند گریه کردم شروع کردم به گفتن حرفایی
 که توی دلم مونده بود.

-کجا بودی دایی چرا نیومدی؟ دایی دیدی بی مادر شدم؟
 دایی دیدی مامانم تنهام گذاشت.

با لرزش شونه‌های دایی فهمیدم که اون هم داره گریه می‌کنه.
 -داییت شرمنده ست عزیزدلم، داییت شرمنده ی خواهر یکی
 یکدونشه

از آغوشش بیرون اومدم که ادامه داد:

-من تازه شنیدم گلبرگ همین که شنیدم با زندایت اومدیم.
 نگاهم به زندایی افتاد که چشم هاش قرمز شده بود، گفت:
 -داییت راست میگه عزیزم ما هم تازه شنیدم.

هوا خیلی سرد شده بود بهتره دعوتشون می کردم داخل، سرم
رو پایین انداختم و گفتم:

-خوش اومدین بفرمایین داخل.

کنار رفتم و داخل شدند، سنگینی نگاهی رو از دور حس کردم
که اون نگاه کسی جز مهدی نبود بی تفاوت در رو بستم و
دنبال دایی و زندایی رفتم.

با نیلوفر سلام و احوال پرسی کردن و هر دو نشستن، دایی با
دیدن جای خالی مامان روی رخت خوابش بلند گریه کرد که
من باز شروع به گریه کردم.

-ابجی تو که بی معرفت نبودی، من بی معرفتی کردم و سال تا
سال نمیومدم ببینمت ولی تو به من زنگ میزدی، ابجی دورت
بگردم الان که من اومدم تو نیستی، صنم من رو ببخش به
خاطر خودخواهی شوهرت اصلا یادم رفته بود خواهری دارم.
نیلوفر کمکم کرد بشینم و رو به دایی گفت:

-خدا رحمتشون کنه بهتره یکم آروم باشین، گلبرگ حالش
خوب نیست نباید این قدر گریه کنه.

دایی نگاهی به نیلوفر کرد و گفت:

-حق با شماست من همیشه باعث عذاب این دختر بودم،
گلبرگ دایی پیرت رو ببخش.

سردرد بدی داشتم، خدایا چند بار بگم نمی‌تونم، نمی‌تونم خدا،
خدایا من صبور نیستم.

نیلوفر بلند شد و چای دم کرد کنارم نشست، دایی با غم و
غصه ی زیاد گفت:

-چیشد گلبرگ؟ حال خواهرم که خوب بود.

خواهر؟ الان شد خواهر؟ چطور وقتی زنده بود خواهرت نبود
الان که پر پر شده... آه خدایا، دوست داشتم همه ی اینا رو
بهش بگم ولی می‌دونستم دایی از این ماجرا که به زندایی زنگ
زدم خبر نداره، نفس پر صدایی کشیدم و گفتم:

-ایست قلبی

-بابات کجاست؟

نمی‌خواستم بابام رو کوچیک کنم و بگم نمی‌دونم برای همین
گفتم:

-پیش پای شما بیرون رفت، کار واجب داشت مجبور شد
بیرون بره الانا دیگه میاد.

نیلوفر کنار گوشم گفت:

-من میرم الان برمی گردم.

-باشه

نیلوفر کیفش رو برداشت و رفت، دایی گریه می کرد و حسرت
می خورد زندایی هم آرام اشک می ریخت، سکوت بینمون
حکمرانی می کرد، نیلوفر طبق گفته اش زود برگشت و دستش
یه پلاستیک بود که نشون می داد یه جعبه خرماسه یعنی این
خرماها به خاطر فوت مامان مهربون منه؟ چشمام رو بستم و
باز کردم، نیلوفر زحمت کشید چای ریخت و روی ظرفی
خرماها رو چید با سینی اومد و روی زمین گذاشت، کنارم
نشست، دایی غمگین گفت:

-فاتحه الصلوات

و شروع اولین فاتحه ای که برای مامان مظلومم خوندم.

دایی و زندایی رفته بودن، من و نیلوفر تنها شدیم، نیلوفر ظرف ها رو شست، همون طور که داخل یخچال دنبال چیزی برای خوردن بود گفت:

-شام رو چه کنیم؟ چی بخوریم؟

بلند شدم و کنارش رفتم و ایستادم، نگاهی به فریزر کردم از بین سبزی های منجمد شده تونستم یه سینه ی مرغ، کمی هم فلفل دلمه و هویج پیدا کنم، روی سینک گذاشتم آروم گفتم:

-تو بشین نیلوفر جان از وقتی اومدی سرپایی.

نیلوفر که دست به سینه نظارگر کارهام بود گفت:

-نه کاری نکردم که.

نگاهی به مرغ کرد و لب ورچید ادامه داد:

-تا این ها بپزه که من صراط المستقیمم.

از کارم دست کشیدم و گفتم:

-ببخشید نیلوفر من که اشتباهی ندارم تو رو هم بی غذا نگهت داشتم.

دستاش رو به کابینت تکیه داد، چشماش رو ریز کرد و گفت:
-این ها رو نگفتم که احساس شرمندگی کنی دختر خوب،
میگم بذار حاضری بگیریم تا شکممون کار دستمون نداده،
اوکی؟

خواستم چیزی بگم که زنگ خونه دوباره به صدا دراومد، نیلوفر
قدمی برداشت که گفتم:

-خودم میرم تو هم اینقدر سر پا نباش.

نیلوفر ایستاد و بعد از برداشتن شال و سر کردنش در رو باز
کردم و نگاهم به امیر که با یه سینی که برنج و ماهی و کمی
سیب زمینی و گوجه کنارش بود انداختم، با همون لبخند
ژکوندش قدمی برداشت و گفت:

-آبجی گلبرگ برات ماهی آوردم

نگاه عمیقی بهش انداختم و با ناباوری گفتم:

-امیر نگو که به خاطر من رفتی ماهی گرفتی و مامانت رو به زحمت انداختی؟

-ابجی دست شما درد نکنه نمیزاری پیام تو؟

کنار رفتم و با گفتن یا الهی داخل شد و سینی رو روی پله‌ها گذاشت و گفت:

-صاحب این دویست و ششی رفت؟

-نه آقای مردعنکبوتی هنوز اینجاست!

با صدای نیلوفر سمتش برگشت و با چرب زبونی گفت:

-دم شما گرم ابجی یه اهمی و اوهومی بگو بیا دیگه کم مونده بود جوانمرگ بشم.

نیلوفر قدمی به حیاط برداشت، استفسار و بازجوگرایانه پرسید:

-مردعنکبوتی اینقدر ترسو؟

-کوچیک شمام

نیلوفر نگاهی به غذا کرد که امیر گفت:

-نوش جونتون امشب مهمون من هستین.

نیلوفر خندید گفت:

-باریکلا، از کجا می‌دونستی من ماهی دوست دارم؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-شما رو که نمی‌دونستم ولی ...

اشاره ای به من کرد و شیطنت و با لحنی که حقا فقط

مخصوص خودش بود ادامه داد:

-این ابجی ما ماهی و جوجه خیلی دوست داره، یعنی از اونجور

دخترایی که از بین پاستیل و چی می‌گین بهش اها چیپس و

لواشک و ماهی، ماهی رو انتخاب می‌کنه.

کمی سمت نیلوفر مایل شد و آروم همراه با شیطنت و شوخی

گفت:

-یه جورایی برای ماهی بدبخت حکم گربه رو داره

سر جاش برداشت و انگار که سردش شده باشه کلاه هودیش

رو روی سرش کشید، گفت:

-اینجور یاست خواهر من

نیلوفر نتونست طاقت بیاره بلند زیر خنده زد، با چشمایی که
هاله ی اشک از خنده موج میزد نگاهم کرد و با خنده و ناباور
پرسید:

-اره گلبرگ؟

از خنده اش لبخند کمرنگی زدم و شونه‌ای بالا انداختم،
مظلومانه گفتم:

-امیر می‌گه یعنی حتما هستم دیگه، گربه شدم دیگه آقا امیر؟
نفس پر صدایی کشیدم، امیر از اصل مطلب دور شده بود ناچار
دوباره ازش پرسیدم:

-امیر جوابم رو ندادیا؟

خودش رو به اون راه زد و نگاهش رو بین من و نیلوفر چرخوند
گفت:

-کدوم سوال ابجی؟

چشم هام رو ریز کردم و لحن رو جدی بیان کردم، گفتم:

-امیر! تو که نمی‌خوای از دستت ناراحت بشم؟

سرش رو پایین انداخت و ناراحت گفت:

-نه ابجی

اشاره‌ای به غذا کردم و گفتم:

-پس چرا برام ماهی آوردی؟

بغض کرده بود که بیشتر ناراحتم می کرد، چند قدمیش

ایستادم و آروم گفتم:

-امیر یادته که بهت چی گفتم؟ گفتم پولات رو جمع کن؟ چرا

هر وقت من ناراحتم میری ماهی میگیری و مامانت رو به

زحمت میندازی؟ یادته بهت گفتم یه اوستا احتیاج به یه مغازه

داره؟ اگه انعامت رو جمع کنی می‌تونی یه مغازه بگیری؟ چرا

عزیزم به من هر بار ماهی می‌گیری؟

نگاهش رو به چشمام دوخت و سیب گلوش تکون می‌خورد این

نشونه‌ی این بود که نمی‌تونه حرفی بزنه و من زیاده روی کرده

بودم اما من واقعا نگرانش بودم، امیر پسری نبود که با پول

دیگران روی پای خودش واسه بلکه از الان خودش رو مستقل

کرده بود. نیلوفر که دید امیر نمی‌تونه راحت حرف بزنه گفت:

-مثل اینکه گوشی من داره زنگ می خوره برم ببینم کیه؟
سری تکان دادم، امیر آروم همراه با بغض شروع به حرف زدن کرد:

-آره ابجی گفتمی من هم خوب یادمه ولی ابجی تو نمی دونی که انعام من اونقدر نیست که بتونم یه مغازه اجاره کنم حالا خریدش رو نخواستم، ابجی انعام من فقط در حد همین گرفتن ماهی هست که هر چهل روز یه بار می خرم، ابجی برات وقتی ناراحتی ماهی می گیرم چون میدونم تو این چند سالی که اینجا بودی خیلی سختی کشیدی، ابجی تو این چند سال که من و میشناسی فقط تو من رو قبول داشتی بقیه تا فهمیدن درس رو ول کردم بهم کلی حرف زدن گفتن لاتم، بی سوادم، بی ادبم، بد دهنم اما تو یه بلرم بهم حرفی نزدی که ناراحت بشم به جز امروز که نمی داری برات کاری کنم، ابجی تو من رو به خودم آوردی و گوشم رو کشیدی گفتمی که زندگی یعنی چی حالا اجازه نمیدی من غذایی که دوست داری رو برات بیارم؟ ابجی به ابوالفضل قسم که می دونم تنهایی، از عمو هم که برات بابا در نمیاد، خودم چند بار صداتون رو شنیدم حتی

اون روزی که با عمو دعوا کردی یادمه، انقدر حالت بد بود که من رو ندیدی و از کنارم رد شدی و هر چی صدا زدم برنگشتی، حتی اون روز که خاله مرد هم من از پشت بوم داشتم همه چی رو می دیدم، دیدم اون پسری رو که پرادو مشکی داره، به غرورم برخورد به من چیزی نگفتی اما من همه چی رو بهت میگم، ابجی گلبرگ به یه پسر غریبه رو نزن من خودم نوکریت رو میکنم. ماشین بخوای از مغازه میارم، پول بخوای میرم گدایی میکنم ولی به یه پسر غریبه که نمیشناسی رو نزن...

دستی به صورتش کشید اشاره‌ای به غذا کرد و ادامه داد:
 -این غذا سرد شد ابجی برید بخورید، خدا بزنه از کمرم اگه مامانم راضی نباشه، اتفاقا این سری خود مامانم گفت خیلی وقته نخوردیم برم بگیرم بعد اینا رو هم کشید برای شما بیارم.
 روش رو ازم گرفت خواست که بره صداش زدم:

-امیر؟

سرجاش ایستاد ولی همچنان روش رو ازم گرفته بود، من دلش رو شکونده بودم ولی خدا شاهد بود که من فقط نمیخواهم بخاطر من پولایی که به زور جمع میکنه رو خرج من کنه. نزدیکش رفتم و گفتم:

-از ابجیت رو بر می گردی شیرمرد؟
آروم گفت:

-ابجی و داداش هیچوقت برای هم کم نمیزارن و حرفشون رو بهم میزنن، ابجی و داداشی یک طرفه رو میخوام چیکار؟
-امیر برگرد بهت یه چیزی بگم.

آروم به سمتم برگشت ولی نگاهم نکرد، خم شدم گفتم:
- اگه برادری مثل تو داشتم هیچوقت غمی نداشتم.

-مگه برادر بودن حتما باید از یه پدر و مادر باشه؟ من که الکی بهت نمیگم ابجی، واقعا برام مثل همین آرزویی.

-میدونم، ببخشید یکم تند رفتم.

با آستین هودیش بازی کرد و با اخم گفت:

-من هم صد بار بهت گفتم تند نرو جریمه میشی.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-حالا جریمه ی من چیه؟

سرش رو بالا آورد و اشاره ای به سینی کرد و گفت:

-باید هر چی که توی این سینی هست رو تموم کنی و نذاری
یه دونه برنج بمونه.

برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم و دل شکسته اش رو به
دست بیارم، گفتم:

-چشم آقا پلیس مهربون، نمیای خونه؟

خندید و گفت:

-فداتم ابجی، نه دیگه برم فردا به اون یکی ابجی بگو ماشینش
رو بیاره منتظرم.

-این هم بچشم.

برای زدن حرفی دو دل بود ولی انگار پشیمون شد و گفت:

-تا فردا خداحافظ

-به سلامت

تا جلوی در باهاش رفتم و در رو بستم، برگشتم و سینی رو برداشتم و داخل بردم. نیلوفر کنج اتاق نشسته بود و چند تا خرما کنارش گذاشته بود، مقابلش نشستم و سینی رو روی زمین گذاشتم، شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید نیلوفر تا الان گشنه نگهت دارم.

نگاه کلی به غذا انداخت گفت:

-ول کن توروخدا این حرف ها رو.

بلند شد که متعجب پرسیدم:

-کجا؟

نیلوفر چشم هاش رو ورچید و گفت:

-عاشقیا برم قاشق و چنگال و لیوان بیارم.

-دستت درد نکنه.

نیلوفر کنارم خوابیده بود و ذهن من همش پیش مامان از دست رفته و بابایی که معلوم نبود کجا بود می‌رفت، طفلی مامانم چه قدر این پنج سال زندگی سختی داشت، چه قدر اذیت شد، نفس پر صدایی کشیدم و به من بعدم فکر کردم. باید چیکار می کردم تنها؟ کار از کجا پیدا می کردم؟ خدایا یعنی واقعا تنها شدم؟ چه قدر دلم آغوش بابا رو می‌خواست، چه قدر دوست داشتم الان کنارم بود و می گفت نترس بابا من کنارتم. پتو رو کامل روی صورتم کشیدم و به گریه های بی صدام ادامه دادم. صبح زودتر از نیلوفر بلند شدم و نگاه رو به ساعت که نه رو نشون می داد انداختم، لباسم رو عوض کردم باید می رفتم یه چیزی برای صبحونه می خریدم. با برداشتن پول بیرون اومدم و در رو نیمه باز رها کردم که امیر رو دیدم برای رفتن به سرکارش عزم رفتن کرده بود، من رو دید و خودش رو با دو کنارم رسوند و گفت:

-سلام ابجی کجا میری؟

لبخندی زدم و گفتم:

-برم نون و کره بگیرم.

اخم مصنوعی کرد و گفت:

-نمیخواه ابجی گلبرگ مگه من مردم تو مغازه بری، همینجا
بمون جلدی برگشتم.

امان حرف زدن نداد و ازم دور شد، خوب شد در رو نبسته
بودما، به حیاط برگشتم به نرده‌ها تکیه دادم تا امیر بیاد. نگاه
کلی به حیاط انداختم که برام حالا مخوف بود، دیگه از این
خونه بدون مامان می ترسیدم و نمی‌تونستم راحت نفس بکشم،
موبایل نیلوفر داشت خودش رو خفه می کرد ولی جواب نمی
داد برای اینکه از خواب بیدار نشه داخل رفتم و موبایل رو
برداشتم به صفحه که نمایشگر اسم کیا بود با خودم گفتم
همون کیارش سلیمانیه تماس رو برقرار کردم، نفس آرومی
کشیدم که گفت:

-الو نیلوفر من رو ترسوندی...!

با صدای ضعیفی گفتم:

-سلام، من گلبرگم نیلوفر خوابه.

مکشی کرد انگار توقع نداشت کسی جز نیلوفر جواب بده،
صداش رو صاف کرد و گفت:

-سلام گلبرگ خانوم صبح بخیر، می بخشین فکر کردم نیلوفره.
-نه نه اختیار دارین، نیلوفر خوابه هر وقت بیدار شد میگم
باهاتون...

-اجبی گلبرگ؟

با صدای امیر گوشی رو از خودم فاصله دادم و به امیر گفتم:
-اومدم عزیزم

گوشی رو دوباره کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

-ببخشید، بیدار بشه میگم باهاتون تماس بگیره خدافظ
قطع کردم، گوشی رو کنار نیلوفر گذاشتم. حیاط رفتم و بهش
گفتم:

-بیا تو امیر

باز با گفتن یا الهی داخل شد و یه نون سنگک و کره و مربا
خریده بود، لبخندی زدم و گفتم:

-اینها چقدر شد؟

می‌دونستم نمی‌خواه بگه برای همین ادامه دادم:

-اگه نگی دیگه نگات نمی‌کنم.

سنگک رو بهم داد و گفت:

-ابجی اومدی و تا نکنیا، تو چیکار به این کارها داری آخه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-پس منم دیگه نمیگم کاری برم انجام بدی.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-اذیت نکن ابجی

-صبحونه خوردی؟

-نه میرم با مظفر یه چیزی می‌خورم.

-اینجا بمون الان میام.

سنگک و مشمایی رو که دستش بود رو ازش گرفتم و

آشپزخونه رفتم. یه لقمه براش درست کردم و یه مقدارهم پول

برداشتم و کنارش برگشتم، روی پله ها نشستم و لقمه رو
سمتش گرفتم و گفتم:

-این رو تو راه بخور

لقمه رو ازم گرفت و بعد پول رو مقابلش گرفتم و گفتم:

-این هم بگیر تا دوباره دلخوری بینمون پیش نیاد پسر خوب،
مخالفت هم بی مخالف.

ناچار ازم پول رو هم گرفت و گفت:

-دستت درد نکنه ابجی

-دیرت که نشده؟ مظفر بهت چیزی نگه

خنده‌ای کرد و گفت:

-نه مظفر نمی‌تونه چیزی بگه بهتر از من شاگرد از کجا می‌تونه
پیدا کنه؟

خندیدم و گفتم:

-راست میگی به اینش فکر نکرده بودم.

پول رو داخل جیب شلوار گشاد و سبز رنگش که حسابی روغنی بود گذاشت و گفت:

-ابجی من دیگه برم یادت نره ماشین رو بیارید!

از پله ها بلند شدم و گفتم:

-نه حتما میاریم مگه بهتر از تو صافکاری هم هست؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-چشامی ابجی، خداحافظ

-به سلامت

به سمت در رفت و پشت سرش بست. نفس پر صدایی کشیدم و خونه رفتم، کتری رو پر آب و زیرش رو روشن کردم. تازه یادم افتاد من اصلا گوشیم رو نمی‌دونم کجا گذاشتم دستی رو صورتم کشیدم، جای جای خونه رو گشتم، فضای خونه برام خیلی سنگین بود و هر لحظه بغضم رو بیشتر می‌کرد، نیلوفر تکونی خورد و سمتم برگشت با دیدم لبخندی زد و گفت:

-سلام صبح بخیر

جوابش رو با لبخند دادم:

-سلام صبح توهم بخیر.

نیم خیز شد و به گوشیش نگاهی کرد و گفت:

-ساعت نه و ربهه چرا بیدارم نکردی؟ آخ آخ ببین امیرعلی و
کیا چند بار زنگ زدند و پیام فرستادن.

-آره من بیرون بودم که صدای گوشیت رو شنیدم و بی اجازه
جواب دادم.

کاملاً روی تخت نشست و گفت:

-فدای سرت، من کلاً جام عوض بشه داستان دارم، میرم یه
آبی به صورتم بزنم و پیام.

گوشیش رو هم برداشت و حیاط رفت. چای رو گذاشتم و سفره
رو پهن کردم.

طبق گفته ی امیر با نیلوفر ماشین رو بردیم، امیر از دور ما رو
شناخت و با بدو به سمتمون اومد و سمت شیشه ی نیلوفر

ایستاد با ذوق گفت:

-ایول اومدین

نیلوفر شیشه رو کامل پایین داد و گفت:

-بله دیگه اوردم که بهتر از روز اول بشه، خودت گفتی بودی دیگه، آره؟

-آره ابجی مرد و قولش، فقط بی زحمت پیاده بشین که ماشین رو ببرم تو مغازه
نیلوفر گفت:

-خودم میارم امیرجان

امیر ابروی بالا انداخت و گفت:

-د نشد ابجی مغازه پر مرده خوبیت نداره دوتا خانوم برن اونجا،
نترس ابجی داغون از الانش نمی کنم.

نیلوفر خنده ای کرد و گفت:

-چشم اوستا

با همون خنده اش کمر بندش رو باز کرد، باهم از ماشین پیاده شدیم و امیر پشت رول نشست، سرش رو از شیشه بیرون کرد و گفت:

-اجبی برید تو فضای سبز بشنید تا کارم تموم بشه.

-اون هم بچشم

و ماشین رو با احتیاط به سمت صافکاری مظفر برد. با نیلوفر جلوی مغازه ی مظفر ایستاده بودیم و به ماشینی تکیه داده بودیم. نیلوفر سکوت بینمون رو شکوند و گفت:

-دیشب حرفهای بین تو و امیر رو شنیدم.

همونطور که نگاهم به مغازه بود گفتم:

-معذرت میخوام صدامون بالا گرفت.

-نه منظورم این نبود.

نفس پر صدایی کشید و گفت:

-با اینکه شونزده سالشه ولی مثل یه مرد بزرگ رفتار می کنه تعجب کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-تو محله‌ی ما خیلی از این مرد کوچیک‌ها پیدا میشه،
سختی زندگی زود بزرگشون کرده

به نیلوفر پیامک اومد و چیزی رو تایپ کرد و گفت:

-امیر علیه گفتم بیاد اینجا، مشکلی که نداره.

سرم رو به معنای نه تکنون دادم. پانزده دقیقه‌ای نگذشته بود
که امیرعلی همراه کیارش که داخل ماشین بودن رو دیدم،
متعجب شدم آخه فکر می‌کردم فقط امیرعلی بیاد و بیشتر
متعجب بودم اینا که هر روز بی‌کار بودن چرا وضعشون اینقدر
خوب بود؟ سرم رو به معنای سلام تکنون دادم، با طعنه‌ای که
به‌هم زد به خودم اومدم، منگ گفتم:

-ها؟

چهره‌ی بی‌خیالی گرفت و گفت:

-میگم بیا بریم سوار ماشین بشیم.

متعجب پرسیدم:

-چرا؟

نیلوفر هم مثل من پرسید:

-چی چرا؟ خب یخ زدیم دختر بریم سوار ماشین بشیم تا قندیل نبستیم.

نگاهی به ماشین امیرعلی و بعد نگاهم رو برگردونم به نیلوفر گفتم:

-تو برو عزیزم وقتی ماشینت کارش تموم شد بهت خبر میدم.
-با کدوم گوشی؟

معذب بودم که داخل ماشین برم برای همین گفتم:

-احتمال میدم تو خونه گم شده و گرنه بیرون نبرده بودم، برو عزیزم اینقدر منتظرشون نذار.

امیرعلی از ماشین پیاده شد و طرفمون اومد، به نیلوفر دست داد و گفت:

-سلام این جا چیکار می کنید؟

نیلوفر با دستش اشاره ای به مغازه ی مظفر کرد و گفت:

-ماشینم رو آوردم صافکاری که رنگ کاری درست و حسابی کنه.

-خب اینجا چرا؟

نیلوفر لبخند محوی زد و گفت:

-آخه اوستاش حرفه ای تره

من هم لبخندی زدم، امیر علی سمت من مایل شد و گفت:

-خوبین شما؟ امروز بهترین؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-شکر، ببخشید نیلوفر رو هم ازتون دور کردم، واقعا معذرت میخوام.

دست راستش رو داخل جیبش جا داد و گفت:

-اختیار دارین، اصلا نیلوفر رو برین و نیاری...

نگاه سنگین نیلوفر باعث شد جمله اش رو تغییر بده:

-یعنی میگم دوست به همین دردها می خوره دیگه، حالا کار ماشین کی تموم میشه؟

کیارش هم داشت سمتون می اومد که سریع گفتم:

-من دیگه میرم.

نیلوفر ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بری؟ کجا می خوای تنها بری؟

من که می خواستم قبل اینکه کیارش بیاد برم گفتم:

-فکر کنم کتری رو روشن گذاشتم.

و بدون اینکه منتظر جوابی بشم از شون با سرعت دور شدم. کنار دیوار ایستادم تا نفسی بگیرم خوبه باز کیفم رو آورده بودم و گرنه نه کلید داشتم و نه پول. پیاده به سمت ایستگاه رفتم و منتظر شدم تا اتوبوس ها بیان تا سر خاک مامان برم. روی صندلی سرد و سفت نشستم و سرم رو به نرده تکیه دادم منتظر موندم.

از سر خاک برگشته بودم و مشغول جمع و جور کردن خونه شدم. برخلاف میلم رخت خواب مامان رو جمع کردم و کنار رخت خودم و بابا جا دادم. دستمالی رو تمیز شستم و به شیشه

و آینه ها کشیدم، مامانم خونه ی تمیز رو خیلی دوست داشت، صدای خفه ی گوشیم رو میشنیدم ولی پیداش نمی کردم باز هم خداروشکر تو خونه گمش کرده بودم، با دقت به صدا گوش میدادم که گوشی رو از پشت یکی از پشته ها پیدا کردم، جیگرمم کباب شد و حالم داغون به خاطر اینکه قرص های مامان فراموشم نشه ساعت رو تنظیم کرده بودم و الان ساعت شش عصر بود و وقت قرص های مامان بود، صدا رو خاموش کردم و گوشیم رو به شارژر زدم. باید یه چیزی برای شام درست می کردم، چیزی به جز ماکارونی به ذهنم نرسید و مشغول شدم، صدای باز شدن در اومد، بابا خسته وارد خونه شد لبخندی رو لب هام اومد، هر چقدر که به من و مامان بدی کرده بود ولی باز بابام بود و دوستش داشتم بالاخره من یه دختر بودم و یه دختر بابایی بود. وارد خونه شد و زودتر گفتم:

-سلام بابا

با یه سلام خشک و خالی از کنارم رد شد و با برداشتن حوله به حمام رفت.

اشکالی نداره گلبرگ، مهمه اینه که بابات هنوز کنارتو و دوست هاش رو رها کرده و پیش تو اومده. تا بابا از حموم می اومد ترجیح دادم تو اینترنت بچرخم، گوشی رو از شارژر جدا کردم و نگاهم به صفحه ی گوشی که شماره ی ناشناسی افتاده بود دوختم، چند پیام هم از همون شماره بود که باز کردم.

-سلام عزیزم نیلوفرم شماره ات رو از کیا گرفتم، هر وقت پیامم رو دیدی بهم خبر بده.

شروع به تایپ کردن کردم و نوشتم:

-سلام نیلوفر خوبی؟

چیزی نگذشته بود که بهم زنگ زد، جواب دادم:

-جانم؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-شکر تو خوبی؟

-من هم خوبم تو کجایی؟

-خونه ام

-تنهایی؟

-نه بابا خونه ست تنها نیستم.

مکشی کرد و گفت:

-باشه عزیزم هر وقت کاری چیزی داشتی حتما به من یا کیا
خبر بده، باشه؟

-باشه ممنونم خیلی بهت زحمت دادم

-نزن این حرفا رو مواظب خودت باشه، خداحافظ

-خداحافظ

تماس رو قطع کردم و سفره رو چیدم. بابا از حموم در آورد و
گفت:

-شام چی داریم؟

همون طور که در قابلمه رو برمی داشتم گفتم:

-ماکارونی.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-دستت درد نکنه.

-نوش جان

دیس رو برداشتم و روی سفره گذاشتم. بابا لباس هاش رو عوض کرد و مقابلم نشست و برای خودش ماکارونی ریخت. با سکوتی که بینمون بود خوردن غذا رو شروع کردیم. آخرای غدامون بود، سکوت داشت اذیتم می کرد برای همین گفتم:

-دیشب دایی و زندایی اومده بودن

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-عه پس زحمت دادیم براشون

پوزخندی زد و ادامه داد:

-حالا میومدن دیگه، خواهر بدبختش کم مونده یه هفته بشه که مرده اونوقت دیشب تشریف آوردن، یهو نمی اومدن و شرمندمون نمی کردن.

از گفته ام پشیمون شدم، چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، چشمام رو باز کردم و گفتم:

-بابا نگفتم که دایی رو مسخره کنی! اون بیچاره فقط برای...

صورتش رو نزدیکم کرد و گفت:

-حالا ازش دفاع هم می‌کنی؟ همین دایی که ازش دفاع می‌کنی این چند سالی که مامانت مثل جنازه کف خونه افتاده بود اومد یه سری بهش بزنه که بعد مردن اومده.

-بابا لطفا درباره ی مامان درست صحبت کن.

بشقابش رو به سمتم هل داد و گفت:

-بروبابا توام دیگه شورش رو در آوردی، حرف زدن رو من یادت دادم و اونوقت تویی که تازه از تخم درآوردی میای به من میگی درست حرف بزنم؟

-بابا؟

-کوفت، چیه ها؟!

نشد که خودم رو کنترل کنم و بلند شدم و گفتم:

- این تو بودی مامان من رو مریض کردی نه دایی، این تو بودی باعث بدبختیمون شدی، این تو بودی که کاری کردی دایی دیگه اینورا آفتابی نشه، تو بودی بابا.

بلند خندید گفت:

-یهو بگو لایه ی اوزون رو هم من پاره کردم دیگه.

نگاه خشمگینی بهم کرد و گفت:

-کمتر حرف بزن تا از سرم بازت نکردمت.

باورم نمی‌شد! با چشم های اشکی و درشت شده نگاهش کردم، من می‌خواستم تمام ظلم‌هایی که در حق من و مامانم انجام داده بود رو فراموش کنم ولی بابا چیکار کرد؟ عقب گرد کردم و با برداشتن گوشی و کیفم از خونه بدون توجه صدا کردنای بابا بیرون زدم.

بابا کاری کرد که از خونه فرار کنم، از خونه ای که حق من بوده، وای خدا من باید چیکار میکردم؟ گفت از سرش من رو باز میکنه؟! چرا مگه من چیکارش کردم؟ مگه من مقصر بودم؟ نه... من فقط تازه بی مادر شده بودم. بابا چند باری بهم زنگ زد ولی جوابش رو ندادم چرا امشب اینقدر عصبی بود مگه چیکارش کرده بودم؟ اصلا مگه گناه من چی بود؟

نگاهی به ساعت گوشی انداختم که نه شب رو نشون می‌داد و برای اولین بار تنها تو خیابون بودم، ماشین‌هایی از کنارم بی

تفاوت رد می‌شدند و گاهی با صدای بوق و آدم‌ها می‌ترسیدم
 اما انقدر ذهنم درگیر بود که به عاقبت بیرون زدن از خونه رو
 فکر نمی‌کردم. با خودم گفتم اگه بابا دوباره زنگ بزنه بی شک
 به خونه برمی‌گردم و دیگه از این غلطای نمی‌کنم انگار خدا
 صدام رو شنید که گوشیم زنگ خورد به هوایی اینکه بابا هست
 و پشیمون شده سریع نگاهی به صفحه انداختم که نیلوفر بود،
 خواستم بیخیال بشم و رد تماس بزنم ولی عجب دلم یه
 همدرد می‌خواست برای همین جواب دادم:

-سلام نیلوفر

صدام اینقدر لرزون از بغض بود که نگران پرسید:

-خوبی گلبرگ؟

لبم تر کردم و با صدایی سعی کردم نلرزه گفتم:

-آ...آره خوبم

مشکوک پرسید:

-مطمئنی تو الان کجایی؟

-بیرون

-بیرون چرا؟ چیشده؟ گلبرگ زود جواب بده.

یه ماشین کنارم ایستاد و با لحن بدی گفت:

-سلام خانومی افتخار آشنایی میدی؟

ترسیدم و گوشی رو محکم تر گرفتم که نیلوفر با صدای بلند گفت:

-گلبرگ زود باش بگو کجایی؟

گریه ام گرفته بود به زور آدرس رو دادم و گوشی رو قطع کردم، سمت مخالف ماشین ها حرکت کردم که خداروشکر ماشینه حرکت کرد. پشت درختی ایستادم و منتظر نیلوفر شدم. حتی نمی دونستم باید بهش چی می گفتم. کیفم رو محکم تر تو دستم گرفتم و شروع به خوندن آیه ای کردم.

نیلوفر دنبالم اومد و به خونه ی مجردیش رفتیم، از نگاهاش خجالت می کشیدم برای همین سرم کلا پایین بود و نیلوفر که این رو فهمیده بود تا رسیدم من رو برد اتاقش و با گفتن استراحت کن من رو تنها گذاشت. با این لباسا خیلی اذیت می

شدم. کلافه ام کرده بود ولی انگار چاره ای نداشتم. صدای در اومد و پشت بندش در رو باز کرد، داخل شد. دستش چند تا لباس راحتی بود با تعجب نگاهش کردم که خندید گفت :

-برات لباس راحتی اوردم، خیالت راحت تمیزه .

سرم رو پایین انداختم، تشکر زیر لبی کردم.

-اگه کاری باهام داشتی صدام کن استراحت کن عزیزم.

لبخندی زدم. قدمی بهم نزدیک شد و دست هام رو گرفت خواهرانه دلسوز و مهربون بهم نگاه کرد و گفت:

-گلبرگ میشه بهم بگی چه اتفاقی افتاد؟ تو که گفتی پدرت خونه ست پس چرا از خونه...

میون حرفاش رفتم اون باید می فهمید داره به چه دختری جا و مکان میدن سرم رو پایین انداختم اون حق داشت شد حتی بخشی از زندگیم رو بمونه، شروع کردم به حرف زدن:

-صبح زود پنج شنبه بود که چند تا از طلب کارهای بابا جلوی در خونمون اومدن، خیلی از دست بابا شاکی بودن چند تا سفته داشتن و گفتن که همین الان باید این سفته ها پول بشه

اما از شانس بد ما بابا هیچ پولی برای پس گرفتن سفته ها
 نداشت اون روز خیلی روز بد بود حتی می تونم بگم بدترین
 روز زندگیم چون مادر مهربون و دلسوزم رو از دست دادم، اونها
 کاری کردن تا مامان من حالش بد بشه و بابای من رو جلوی
 من و مامانم خار و خفیف کردن...

مجبور بودم قضیه ی قمار بابا و پیشنهاد کثیف اسی رو فاکتور
 بگیرم برای همین ادامه دادم:

- اینقدر حال مامانم بعد شد که راضی شد تا شنبه به بابام
 فرصت بده و مامانم نتونست تحمل کنه و شب میخوابه دیگه
 بیدار نمیشه، الان هم با بابام بحثم شد دلش از یه جای دیگه
 ای پر بود و سر من داشت خالی می کرد من هم انقدر این
 چند روز رو...

بین حرف هام مکث کردم، شنبه؟ وای بابا فقط تا شنبه مهلت
 داشتیم! امروز چند شنبه بود؟

-امروز چند شنبه ست؟

نیلوفر که انگار مثل من تازه متوجه ی زمان شده بود مکشی کرد و گفت:

-یکشنبه

آه از نهادم بلند شد، پس امروز سراغ بابا اومده بودن که اینقدر کلافه و عصبی بود، وای من چقدر احمق بودم که یادم رفته بود، باید به بابا زنگ می زدم.

نیلوفر بی قراریم رو دید و محکم تر دستم رو گرفت و گفت:

-آروم باش گلبرگ، ببین الان دوباره حالت بد میشه ها، فعلا استراحت کن من برم.

از مهربونی هاش لبخندی زدم از اتاق بیرون رفت، لباس ها رو از روی تخت برداشتم. لباس های قشنگی بودن ولی همشون رنگ هاشون شاد بود. دلم نمی اومد تنم کنم ولی چاره ای نبود از بینشون رنگ سرمه ای رو برداشتم. با شلوار خودم راحت تر بودم برای همین عوضش نکردم. دنبال قرآن می گشتم تا برای مامانم بخونم. اتاق بزرگ و قشنگی بود مرتب و تمیز، دراز کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم.

"کیارش"

هنوز هم نمی‌دونم گلبرگ کسی رو تو زندگیش داره یا نه...!

هر بار مصمم به نتیجه ای می‌رسیدم که نه تنهاست اما اون روزی به نیلوفر زنگ زدم جواب داد و کسی خطابش کرد و گلبرگ هم صمیمانه جوابش رو داد، آخ خدا من میخوام چیکار کنم؟ اصلا چرا از نیلوفر نپرسیدم؟ نیلوفر هم اون روز کنارش بود، حالا بعدا هم می‌شد باهش صحبت کنم، هنوزم حرف‌های گلبرگ توی سرم تکرار می‌شد پشت در ایستاده بودم و همه ی حرف هاشون رو شنیدم. باید پدر گلبرگ رو پیدا کنم باهاش حرف بزنم، هر چی به موبایلش زنگ می‌زدم خاموش بو. راهی خونشون شدم بلکه اون جا باشه جلوی خونشون که هیچ خبری از اعلامیه و بنر نبود. ماشین رو پارک کردم و قبل پیاده شدن دوباره باهاش تماس گرفتم، همون موقع در خونشون باز شد. همراهش با چند مرد دیگه بیرون اومدن، این آدم‌ها دیگه کی بودن اون هم این وقت شب؟ با اون چند نفر خداحافظی کرد. از ماشین پیاده شدم، صداش کردم :

-آقا حسن؟

سیگاری کنج لبش بود نگاهی به ماشینم کرد، بی حوصله پرسید:

-تو دیگه چی میخوای؟

از لحن حرف زدنش تعجب کردم ولی به رو نیاوردم گفتم :

-می تونم باهاتون صحبت کنم؟

نگاهی به دور و اطراف انداخت، گفت:

-اینجا همیشه دنبالم بیا.

بدون این که بذاره حرفی بزنم داخل شد، پشت سرش راه افتادم، الان گلبرگ با خودش چه فکری می کرد و یا اصلا من اینجا چیکار میکردم؟ خونه ی کوچیکی داشتن اما دلنشین بود به پستی های زرشکی و سفید تکیه دادم، برام چایی ریخت، کنارم گذاشت. چشمام دنبال گلبرگ می گشت ولی انگار خونه نبود، از کمد چوبی و قدیمی یه پوشه برداشت. پرسید :

-می شنوم .

هنوز نگاهم به پوشه بود که مشخص بود سندهای مهمی

داخلش هست برای همین پرسیدم :

-دارید چی کار می کنید؟

سیگارش رو بین انگشتش گرفت و داخل حیاط پرتش کرد :

-خونه رو فروختم، دارم سندش رو به املاکی می برم .

متعجب پرسیدم :

-چی کار کردید؟ پس دخترتون چی؟

اون که بیشتر از من متعجب شده بود پرسید:

-تو کی هستی؟ اون شب حالم سرجاش نبود چیزی ازت

نپرسیدم ولی الان زمان خوبیه.

تکیه ام رو به پشتی دادم از حرف هایی که از گلبرگ شنیده

بودم متوجه شدم به پول احتیاج داره برای همین از این در

وارد شدم و گفتم:

-فکر کنید می خوام بهتون کمک کنم، نگفتین دخترتون چی

میشه؟

بی خیال جواب داد :

-گلبرگ دیگه بزرگ شده و وقت شوهر کردنشه کی بهتر از شریکم که خاطرخواشه و هم صاحب این خونه هستش، الانم می فروشمش تا بعدا بیشتر پول جمع کنم یکی بزرگ ترش رو بگیرم تا از جغد و کلاغ های دور و اطراف خلاص بشم.

کارد می زدی خونم در نمی اومد، الان یعنی من جغد و کلاغ بودم؟ چطور یه مرد می تونست این قدر بی توجه به تک دخترش باشه و به این راحتی درباره ی زندگی دخترش حرف بزنه؟ باعصبانیت نزدیکش شدم، گفتم :

-تو چه جور پدری هستی؟ اصلا دختری کجاست؟

بی خیال تر شونه ای بالا انداخت و گفت :

-حتما سر خاک مادر خدایا مرزشه.

-این وقت شب؟ تنها؟ میدونی ساعت چنده؟

نگاه عمیقی بهم کرد و با چشم های کاملاً بی روح عاری از هیچ نگرانی گفت:

-از بس خودش برمیاد.

-اما دختری عزاداره و نمی تونی وادار به ازدواجش کنی!

-آره عزاداره اما باید به خودش بیاد.

با حرص خندیدم، گفتم:

-دخترت رو از سرت باز کردی تا مثلاً شریکت سفته هات رو
بخره؟ اصلاً چه شریکیه که وضعش خوبه خونه برات می خره؟
مگه شریکا تو سود و ضرر کنار هم نیستن؟

زیر چشمی با بی تفاوت نگاهم کرد، پوشه ای که دستش بود
رو یه جا پرت کرد و گفت:

-نمی دونم قضیه ی اون سفته ها رو از کجا می دونی ولی اینو
بدون اونقدر بی غیرت نشدم که دخترم رو به خاطر سفته
بفروشمش، اون کسی که میگم گلبرگ رو واقعا دوست داره و
میدونم که خوشبختش می کنه حتی اگه گلبرگ دلش باهاش
نباشه پس دیگه تو کارهای من و دخترم دخالت نکن.

بلند شدم، اهل معامله بود این رو خوب می دونستم و من
عاشق معامله کردن برای همین گفتم:

-تو برای منافع خودت دخترت رو قربانی میکنی و خودت باور نداری، اگه بخوای سفته هات رو از طلب کارات میخرم با این شرط که دخترت رو مجبور به ازدواج با کسی که دلش نمی خواد نکنی، شماره ام روی گوشیت افتاده خوب فکرات رو بکن و بهم خبر بده، تمام سفته هات رو ازشون می خرم و تو اصلا مجبور نمیشی که اینجا رو بفروشی.

و بدون توجه به سگرمه هاش از خونه بیرون رفتم، سوار ماشین شدم با عصبانیت چند بار به فرمون کوبوندم، با داد گفتم :

-لعنتی! آخه چرا؟

نفس نفس می زدم انگار یه مسافت طولانی رو بدون مکث دویده بودم حالم مثل روز هایی بود که وقتی تا ارتفاع زیاد از کوه بالا می رفتم اکسیژن کم بهم می رسید، چه طور اون حرف ها زد؟ به چه حقی به این راحتی درباره ی زندگی دخترش تصمیم می گرفت، اصلا حال خودم رو نمی تونسستم درک کنم، فقط می دونستم ازدواج اجباری اصلا چیز خوبی نبود، باید تموم حواس و تمرکز رو جمع می کردم تا از کارهای این مرد سر در بیارم .

ماشین رو روشن کردم، چند تقه به شیشه ی ماشین خورد،
نگاهش کردم یه پسر بیست و پنج و بیست شش ساله بود اما
قیافه اش عجیب برام آشنا بود، شیشه رو پایین دادم یادم افتاد
این همون پسری بود که اون روز با گلبرگ دیدم، گفت:

-سلام من مهدی هستم.

سری تکان دادم و گفتم:

-امرتون؟

قدمی به عقب برداشت، گفت:

-شما از آشنای گلبرگ خانوم هستین؟ اون روز تو بیمارستان
و دو روز پیش دیدمتون.

با این سوالش یعنی گلبرگ رو کامل نمی شناسه پس هیچ

نسبتی باهم ندارن، گفتم:

-از دوستانشون هستم و شما.

لبخند کمرنگی زد، گفت:

- همسایه شون هستم، از گلبرگ خانوم خبری ندارین؟

اخمی میون ابروهانم نمایان شد با گفتن نه شیشه ی ماشین رو بالا دادم. ماشین رو روشن کردم و با سرعت دور شدم، یعنی این دختر این وقت شب کجاست؟ بهتر بود به نیلوفر زنگ میزدم و ازش میخواستم بپرسه گلبرگ کجاست؛ اینطوری بهترم هست. با نیلوفر تماس گرفتم با چند بوق جواب داد :

-الو کیا

-کیا که کیارش! بگو دهنه عادت کنه!

-خب بابا کیارش! بله؟

مکشی کردم و گفتم:

-از گلبرگ خبر داری؟

با کمال تعجب جواب داد:

-آره اینجاست

-داری جدی میگی؟ یعنی چی که اونجاست؟

برام تعریف کرد و دوباره براش متاسف شدم، دستی روی

پیشونیم کشیدم و گفتم:

-حالش خوبه الان؟

-آره برای اینکه معذب نشه خیلی پیشش نیستم تا بهم عادت کنه

-دستت درد نکنه، من خونه میرم توام استراحت کن

-باشه تو مواظب باش

آنی اون صدایی که اون روز از پشت تلفن شنیدم یادم اومد و گفتم:

-نیلوفر؟

-بله؟

مکث کردم خب حالا باید بهش چی می گفتم، لب هام رو تر کردم و گفتم:

-تو اون روز که خونه ی گلبرگ بودی پسری اومده بود؟
متعجب پرسید:

-پسر؟

-آره حدود ساعت هشت صبح

-هشت صبح نه

انگار که چیزی یادش بیاد گفت:

-آها امیر رو میگی، همونی که ماشین رو بهش دادم تا رنگ
کاری کنه؟

-نمی‌دونم فقط همون پسر تو اون روز اونجا بود؟ کسی به اسم
مهدی نمیشناسی؟

-نه چطور؟ اتفاقی افتاده؟

-نه نه فراموشش کن

-باشه فعلا

قطع کردم و راهی خونه شدم، ماشین رو داخل حیاط بردم، در
رو باز کردم.

گلبرگ

سرخاکی بودم که نمی‌دونستم اون آدم ضعیف که کفن شده
کیه، صدای مامانم مدام تو گوشم بود؛ گلبرگ تو باید بدون من

زندگی کنی، باید قوی باشی، اما صدا از کجا می اومد؟! ماما؟! دوباره به کسی که داخل قبر بود نگاه کردم که قسمتی از کفن از روی صورتش کنار رفته بود، روی زمین نشستم، با دیدن صورت مامانم بلند جیغ کشیدم.

مامان!!!

از خواب پریدم، چراغ ها روشن شدن، نیلوفر کنارم بود، نگران گفت:

-تموم شد نترس

اما من داشتم می لرزیدم! عرق سرد روی پیشونیم نشست، گلوم خشک شده بود. بی جون لب زدم:

-م...مامان؟! مامانم!

نیلوفر که سعی داشت من رو از حال و هوام دربیاره گفت:

-گلبرگ نگاهم کن، ببین خواب بود، تموم شد.

از روی میز تخت آبی برام ریخت و بهم داد، چند قلوب خوردم که از شونه هام گرفت و به تخت هدایتهم کرد، گفت:

-بخواب عزیزم

نفس های عمیقی کشیدم، بغض لعنتی برای یه دقیقه هم رهام نمی کرد. آروم چشم هام رو بستم تا نیلوفر بخوابه، از کنارم بلند شد و چراغ رو خاموش کرد، چشم هام که هوای باریدن داشت دوباره شروع کرد، بی صدا گریه کردم. ماما، ماما خوبم! دلم برات تنگ شده چرا رفتی و من رو تنها گذاشتی؟ بابا بهم گفت من رو از سرش می ندازه، دلم نوازشت رو می خواد، ای کاش بودی، مگه نگفتی می خوام جهیزیه بخری، از وقتی رفتی یه چیزی توی دلم سنگین شده انگار نفسم بالا نمیاد حالم بده تو که می دونستی دختر بی مادر یتیمه چرا من رو یتیم کردی؟! چرا؟! چشم هام سنگین شده بود و خودم رو به دنیای تاریکی سپردم.

چشم هام رو باز کردم و اطراف رو نگاهی انداختم. نیلوفر کنارم خوابیده بود، بنده خدا رو دیشب بد خواب کردم. با احتیاط از جام بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. تو اتاق ساعتی نبود و نمی دونستم ساعت چنده؟ از آسمون پاییزی هم نمی شد تشخیص داد صبحه یا ظهر؟

پوفی کردم و کلافه تو اتاق می چرخیدم! اخمی به آینه ی رو
به رو کردم و دستی به موهای فر فریم کشیدم، آروم سمت
نیلوفر رو صدا کردم:

-نیلوفر؟

ولی جواب نداد، بلند تر صدا کردم که جواب داد:

-هوم؟ بخواب گلبرگ خواب می بینی!

شرمنده سرم رو پایین انداختم، خواب آلود بود. از اتاق بیرون
رفتم، نگاهم رو به ساعت که نه و نیم رو نشون می داد انداختم.
به آشپزخونه رفتم تا صبحونه رو آماده کنم و میز رو چیدم،
بی میل از صبحانه خوردن فقط لیوان شیر سر کشیدم، نیلوفر
هم خواب آلود اومد، گفت:

-دستت درد نکنه صبحونه آماده کردی.

-کاری نکردم

بلند شدم. نیلوفر کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

-نمی خوری؟

-نه من سیرم.

مشغول خوردن شد، با نیلوفر میز رو جمع کردیم.

-ناهار هم دست خودت رو می بوسه، شاید امیر علی و کیا هم
بیان

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-من غذا درست میکنم ولی بعدش میرم

نیلوفر اخمی کرد و گفت:

-دیگه چی؟ من که نمیدارم جایی بری اینجا رو مثل خونه ی
خودت بدون منم تنهام، اگه هم با اومدم بچه ها معذبی که
میگم نیا

-نه اینطور نیست فقط میخوام برم پیش مامانم

-اونجا هم میریم نگران نباش

ناچار سکوت کردم، باید تصمیم می گرفتم چی درست کنم که
دوست داشته باشن؛ حسم بهم می گفت که ازم خواسته غذا
درست کنم تا کم تر به مامان فکر کنم ولی اون نمی دونه که
من به خونمون برگردم باز هم همون دختر افسرده و غمگین
می شم، قطره اشکی از چشم هام پایین اومد. من باید قوی

باشم و رو پای خودم بایستم. دوباره به ساعت نگاه کردم که ده شده بود. نیلوفر داشت نگاهم می کرد، سرم رو از شرم پایین انداختم، گفتم:

-من به خاطر دیشب معذرت می‌خوام بد خوابت کردم.

نیلوفر با لبخند دستی روی شونه ام کشید و گفت :

-عجب، فکر کردم حالا می‌خوای چی بگی! من رو مثل دوست خودت بدون، مطمئن باش دوست های خوبی می‌شیم. هر وقت دلت یه راز دار خواست من هستم .
-حتما همین طوره .

برای گفتن حرفی تردید داشت که پیش دستی کردم و گفتم :

-بگو نیلوفر چی می‌خوای بگی؟

با مکث و دلهره جواب داد :

-قصد فضولی ندارم اما ...

-راحت باش بپرس .

-پدرت اومد چیشد؟

لبخندم محو شد، گفتم:

-اگه اشکالی نداره این رو بعدا جواب بدم.

-نه چه اشکالی.

-سوال بعدی؟

-اوم دایی و خاله یا عمویی و عمه نداری که ...

-خاله و عمه ندارم ولی عمو و دایی دارم ولی به خاطر کارهای بابا ازمون دور شدن، حتی برای ختم مامان که نیومدن که بگن بابات که هیچ وقت نیست بیا پیش ما بمون ...

نفس پر صدایی کشیدم. یادش بخیر چه قدر زندگی خوبی داشتیم که با حسرت ادامه دادم :

-من و مامان صنم و بابا زندگی خوب و قشنگی داشتیم، بابا کارمند بانک بود و اوضاعمون خوب بود، به موقع تفریح داشتیم خنده و گردش و شادی و محبت هر چیزی که آرامش داشته باشه بود... نمی دونم چه جور شد، یکی از همکاراش مسیر زندگیمون رو عوض کرد و بعد پسری به اسم سهراب پاش به زندگیمون باز شد، برو بیایی داشت تو خونمون، بهم توجه

خاصی نشون میداد، اصلا یه طور خاصی نگاهم می کرد فکر می کردم عاشقم شده منم نوجوون بودم و عاشق جلتنمن بودنش شدم و دریغ از این که بدونم چه بلایی قرار بود سرمون بیاره، باهم نون نمکی خورده بودیم و فکر نمی کردیم که این طور بهمون ضربه بزنه، به بابا گفته بود براش پول جور کنه تا باهم یه شرکت بزرگی رو راه اندازی کنن، با خودم می گفتم اون پسر شاهزاده ی رویاهامه ...

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم، ادامه دادم :
 -بابای من هم ساده خونه و زمین ها رو فروخت حتی از عمو و دایی ها پول قرض گرفت تا سهام بیشتری تو شرکتی که برامون حکم انبار باروت داشت و سهراب نامرد کبریتی روش کشید، داشته باشیم. حالا ما یه مستاجر بودیم که حتی نون شب هم نداشتیم برای کارشناسی ارشد خودم رو آماده کرده بودم که فهمیدیم سهراب پولمون رو بالا کشیده و از بابا چند تا چک سفید داره، وقتی فهمیدم شکست بزرگی خوردیم برام سخت خیلی بود عاشق کسی باشم که زندگیمون رو به آتش کشونده بود. راست میگن فاصله ی عشق و نفرت به اندازه ی

یک تار مو هست چون همون روز ازش متنفر شدم، مامانم اون روز پیر شد و بابام بی عاطفه؛ اصلا بابام شد یه آدم دیگه کسی که هیچ شباهتی با بابام نداشت، سهراب بابا رو مجبور کرد دست به کارهایی بزنه تا چک های سفید رو بهمون برگردونه که واقعا برگردوند اما بابا دیگه اون بابای مهربونم نشد، به این کارها عادت کرد من و مامان مجبور شدیم برای این که مال حروم نخوریم کار کنیم، من با مدرکی که داشتم می تونستم کار کنم ولی سهراب هر جا که برای کار می رفتم ابرو ریزی می کرد یا تهدید. آخر مجبور شدیم با مامان کار در منزل بیاریم با روزی سی تومن روزمون رو گذروندیم. سهراب وقتی دید زندگیمون سخت می گذره از بابا من رو خواستگاری کرد و گفت می خواد باهام ازدواج کنه؛ اگه برای زمان های اول بود بدون معطلی ازدواج می کردم ولی اون کسی بود که مادر من رو مریض کرد و از طرفی هم عشقم رو از قبل پس زده بود، با هزار بدبختی بابا رو راضی کردم که با اون ازدواج نکنم که خدا رو شکر موفق هم شدم اما سهراب سمج تر شد تا اینکه بهش گفتم فعلا قصد ازدواج ندارم اونم دیگه اصرار نکرد ولی بهم

گفت حق ندارم حتی به پسری فکر کنم چه برسه ازدواج کنم و در آخرم گفت تا زمانی که قصد ازدواج داشته باشم صبر میکنه.

خسته از حرف زدن به نیلوفر نگاه کردم که دستش روی چونه اش بود و مشتاق ادامه ی حرفم بود لبخند زدم، گفتم :

-بقیه برای بعد بمونه الان باید ناهار درست کنیم .

دستش رو پایین آورد، گفت :

-باشه فقط سهراب کجاست؟

خنده ای کردم گفتم :

-خونه اش .

خندید با گل های روی میز بازی کرد و با حالت خاصی گفت :

-چه شکلی بود؟ خوشکل بود؟ مثلاً کیارش و امیرعلی خوبن از

نظرت در برابر سهراب؟

پوست لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم مقایسه شون کنم و گفتم:

-راستشو بگم؟

خندید و گفت:

-بترس من جنبه ش رو دارم

-خب راستش با اینکه آقا امیرعلی و آقا کیارش جوونای معقول

و خوش چهره این ولی سهراب خیلی جذاب تر و چهره ی

گیرایی داره مخصوصا اون چشماش؛ چشماش خیلی تیز و براق

از یادآوری اون یه لحظه دلم ریخت مگه من ازش متنفر نبودم؟

چرا دوباره یه حالی شدم؟ دستی رو صورتم کشیدم و به نیلوفر

که با نیش باز نگاهم می کرد نگاه کردم که پرسید:

-چند سالشه؟

چشم هام درشت شد، من اصلا دلم نمی خواست راجع به اون

حرفی بزنم.

-نیلوفر؟

-ای بابا بگو دیگه

بیخیال پاسخ دادم:

-نمی دونم شاید سی یا سی و یک

سری تکون داد و با شیطنت گفت:

-والله با این چیزایی که تو گفتی و من تصور کردم این پسر
هلوچه ولی خب به قول خودت نمیشه از گنااهش گذشت پس
امیدوارم دیگه سر و کله اش پیدا نشه و خوش باشی عزیزم .
لبخندی به مهربونیش زدم. سریع دست به کار شدیم و مواد رو
از یخچال بیرون کشیدم و نگاهی به کابینت انداختم که
ماکارونی رو دیدم بیرون آوردم. نیلوفر داخل قابلمه آب پر کرد
و مواد رو درست کردم و بعد چهل و پنج دقیقه خسته باهم رو
میز نشستیم و ماکارونی رو گذاشتم تا دم بکشه، نیلوفر خسته
گفت:

-می خوای بیای خونه ی من زندگی کنی؟ از تنهایی خیلی
بهتره من هم تنهام.

تای ابرم رو بالا دادم، گفتم:

-نه عزیزم خونه ی خودمون راحت ترم.

-آخه پدرت معلوم نیست بیاد و تنهایی ...

-نه عزیزم ممنونم

-باشه جانم هرطور خودت مایلی در خونه ی من همیشه به روت بازه.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا چرا تنها زندگی می کنی؟

-مامان و بابای من به خاطر هوای آلوده ی تهران تو روستای تبریز زندگی می کنن.

-تبریز؟

-آره ما اصالتا تبریزی هستیم.

-من تا حالا تبریز نرفتم ولی خیلی دوست دارم که برم.

-انشالله فرصتش پیش بیاد میبرمت.

-انشالله

لبخند غمیگنی زد و گفت:

-خدا مادرت رو هم بیمارزه، درسته ندیدمش ولی معلومه خانوم خوبی بوده که دختری مثل تو تربیت کرده.

یک ساعت دیگه میومدن بلند شدم و به آشپزخونه رفتم، ظرف ها رو برداشتم و با سلیقه روی میز چهار نفره چیدم. ماکارونی رو با چند تا گوجه مینیاتوری تزیین کردم. تو یه ظرف دیگه ته دیگ سیب زمینی رو چیدم و وسط میز گذاشتم. تو این چند روز بعد از مرگ مامانم فهمیدم که تو این روزگار هیچ کس برات نمی مونه مگر این که یه غریبه پیدا بشه تا بهت پناه بده! با صدای ماشین، نگاهم رو از پنجره آشپزخونه به بیرون انداختم. با دیدنشون لبخند کمرنگی روی لب هام اومد که سریع جمعش کردم. یک بار دیگه به میز نگاه کردم تا همه چی باشه. خیالم از این که همه چی مرتب بود راحت شد، نیلوفر داشت در خونه رو باز می کرد که صداش زدم، بعد از باز کردن در خونه اش آشپزخونه اومد و پرسیدم:

-نیلوفر ببین همه چی خوبه؟

لبخندی زد و با شوق گفت:

-بخدا تو خیلی کدبانویی؛ الان امیرعلی میاد غر میزنه که چرا من از اینکارا نمیکنم

نفس آه ماندم رو بیرون فرستادم. کیارش رو، رو بروم دیدم:

-سلام، خسته نباشین.

نگاهی به من و نیلوفر، بعد به میز انداخت و با حالتی گفت :

-علیک سلام! خانومای محترم، امیرعلی بیا ببین چه کردن؟

امیرعلی وارد شد و با دیدن میز خندید گفت:

-اینا کار زن من نیست داداش، مطمئن باش گلبرگ خانوم
زحمت کشیده

سرم رو زیر گرفتم و آروم گفتم:

-من تنها کاری نکردم، نیلوفرم کنارم بود حسابی زحمت
کشید

نیلوفر لبخندی زد و گفت:

-دیدید گفتیم این آقا امیرعلی عادت داره غر بزنه به من

هر سه خندیدند، دست هاش رو بهم زد :

-که این طور، حالا سراغ غذا بریم که از صبح ضعف کردیم .

روی صندلی نشستند؛ با مکشی من هم نشستم. کیارش دیس

رو برداشت روی ظرفم ماکارونی ریخت راستش یه حالی شدم؛

یه حال خوب، حالی که مدت هاست منتظرش بودم تا آروم
 کنه ولی هیچ وقت انتظار نداشتم اون حال خوبم کنار پسری
 باشه که کم تر از یک هفته ست که می شناسمش و یا نه! من
 اصلا هیچ شناختی از این پسر رو به روم ندارم. سنگینی نگاهم
 باعث شد تا به چشم هام خیره بشه

نیلوفر طبق قولی که داده بود بعد از ظهر سرخاک مامانم
 رفتیم. کیارش هم با ما اومد؛ دوباره اون قدر گریه کردم که
 حالم بد شد، تو راه برگشت بودیم با صدای تو دماغی که ناشی
 از گریه بود به کیارش گفتم :

-ممنون بابت همه چی لطفا من رو خونمون برسونید، دیگه
 زحمت نمی دم .

تکون آرومی خورد و گفت :

-ما فعلا نمی دونیم پدرت اومده یا نه !

نیلوفر هم به تبعیت از کیارش گفت:

-راست میگه شاید بابات نیومده بریم خونه ی من.

-اگه بابام نباشه مشکلی نیست کلید دارم.

چیزی نگفتند و مسیر خونه ی نیلوفر رو طی کرد. بعد از تشکر از نیلوفر و خداحافظی راهی شدیم. مسیرش از طرف خونه ی ما نبود برای همین نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

-کجا دارین میرین؟

-پدرت شاید امشب نیاد خوب نیست یه دختر تو خونه تنها
بمونه

-آقای سلیمانی من چند ماهه تو اون کوچه رفت و آمد دارم
پس ...

با حرص بین حرف هام اومد :

-وقتی می گم یه دختر نباید خونه تنها باشه حرف گوش کن.
عصبی شدم، به چه حقی با من خودمونی حرف میزنه؟ اصلا
چطور جرئت می کنه با من با حرص حرف بزنه، اخم شدیدی
کردم ، گفتم:

-یعنی چی؟ این اصلا به شما چه ربطی داره؟ اصلا نگه دارین
می خوام پیاده بشم .

نفس پر از صدایی کشید و با صدای کنترل شده گفت :

-گلبرگ خانوم نمی‌شه برین پس دیگه این قدر اصرار نکنید .

عصبی تر شدم و غیر منطقی گفتم :

-چی دارین می‌گین؟ می‌گم نگه دار.

توجهی نکرد. فرمون رو محکم تر گرفت که رنگ دستش از فشار زرد شد، بلند تر گفتم :

-نگه دار، نگه نداری خودم رو از ماشین پایین پرت می‌کنم .
دوباره سکوت کرد با حرص دستم رو بردم تا در رو باز کنم،
قفل مرکزی زد .سرعتش رو بیشتر کرد محکم به دستگیره
زدم. مشت هام رو به شیشه کوبوندم، با صدای بلند ادامه
دادم :

-چرا قفل کردین؟ می‌گم نگه دار! مگه من با شما نیستم..
نگه دار...! توروخدا...!

-کدوم خونه؟

با دادی که سرم زد رسماً لال شدم. چیزی نگفتم که سرعتش
رو کم کرد گوشه ای نگه داشت، نفس عمیقی کشید. گفت:

-بگو دیگه، چرا چیزی نمیگی؟ حرف بزنی؟ داد بزنی دیگه؟؟
پرسیدم کدوم خونه؟ ها؟

ازش ناراحت شدم به چه حقی هر من داد میزد؟ بدون نگاه
کردن بهش دلخور جواب دادم:

-خونه ی بابام

پوزخندی زد، بیرون رو نگاه کرد:

-اون جا دیگه خونتون نیست، بابات اون جا رو ...

مکث کرد با تردید نگاهش کردم. با اخم هایی که او هم بود
پرسیدم:

-بابام اون جا رو چی؟ اصلا شما بابای من رو کی دیدین؟

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

-فروخت، دیشب که شما خونه ی نیلوفر بودی پیش پدرتون
رفتم.

ناباور نگاهش کردم یعنی چی که فروخت؟ با اجازه ی کی

فروخت؟ مگه اون جا خونه ی من نبود؟ نگاهم کرد، نمی

تونستم باور کنم، سرکش تر گفتم:

-میخوام خونمون برم این در رو باز کنید، باید با چشم خودم ببینم.

-باور نمی کنی؟

-گفتم که باید با چشم های خودم ببینم!

نگاه سنگینش رو چند لحظه بهم دوخت پ بعد بدون حرف ماشین رو روشن کرد، دوباره از محله ی شلوغ و پر دغدغه مون نگاهم به در خونه مون افتاد، جلوتر نرفت ولی همین ماشینش حسابی جلب توجه می کرد، دستم سمت دستگیره که متوجه شدم هنوز قفله، با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-این در رو باز کنید.

مخالفتی نکرد و قفل رو باز کرد، از همین جا هم می شد خاله سودابه رو که جستجوگرانه از پنجره به داخل ماشین نگاه می کرد دید، از ماشین پیاده شدم که با صداش چند ثانیه ای مکث کردم:

- من اینجا منتظرت هستم.

تو دلم گفتم انشالله که اشتباه کرده باشی و من خونه ی خودمون بمونم، از ماشین پیاده شدم و قدم از قدم برداشتم مقابل خونه مون ایستادم، فکر بیهوده ای بود این ساعت از روز امکان نداشت بابا خونه باشه اما محض احتیاط چند تقه به در زدم و عقب تر ایستادم، صدایی نیومد. با صدای خاله سودانه به عقب برگشتم که گفت:

-گلبرگ جان، خدا مادرت رو بیامرزه دخترم، دلت هوای مادرت رو کرده که این جا اومدی؟

باور نداشتم که حرف های کیارش درست باشه، متعجب از حرف های خاله پرسیدم:

-ممنون خاله، این حرف ها یعنی چی این جا خونه ی منه؟ پس ربطی به دلم نداره.

خاله که برای گفتن حرفی دو دل بود با شک و تردید پرسید:

-پس خبر نداری؟

لب های خشکم رو تر کردم و گفتم:

-نگین که بابام واقعا خونه رو فروخته؟

خاله سرش رو پایین انداخت و ناراحت گفت:

-چی بگم والا دیروز چندتا مرد اومده بودن برای خرید خونه،
آقا حسن هم از دیروز اصلا ندیدمش.

نای ایستادن نداشتم، پاهام دیگه توانایی وزن خسته ام رو
نداشت، کلید رو از تو کیفم برداشتم تا در رو باز کنم ولی اصلا
کلید داخلش نمیرفت که خاله ادامه داد:
-قفل در رو هم عوض کردن.

چی؟ حالا من باید چی کار می کردم؟ تنها و بی خانمان تو این
شهر چی کار باید می کردم؟!

نگاهم رو به کیارش چرخوندم با بی حالی تموم خودم رو به
ماشینش رسوندم، با بدبختی تمام لب زدم:

-دارم دیوونه میشم، چرا همه ی اتفاق های بد باید سر من
بیاد؟ هنوز سه روز نگذشته از مرگ مادرم و من تنهام، حالا
من کجا بمونم؟ اصلا کجا رو دارم که بمونم؟ گوشی رو از کیفم
برداشتیم باید با بابا حرف میزدیم اون حق نداشت که خونه رو
بفروشه! شماره ی بابا رو گرفتم خدایا جواب بده دعای معراج

می خونم لطفا جواب بده، لطفا، لطفا... با صدای بوق گوشی
لبخندی رو لبم نقاشی شد، تبش قلب گرفته بودم انگار بار اولی
بود که می خواستم با بابا صحبت کنم کاشکی بگه دروغه
فروش خونه، کاشکی ازم بخواد به خونه برگردم. پس چرا جواب
نمی داد؟ انقدر بوق خورد که آخر گوشی از دستم سر خورد.
-گلبرگ خانوم؟

نگاهم رو به چهره اش انداختم لب هاش رو تر کرد. با تشویش
ادامه داد :

-حالا فقط این نیست ...

اشکی از چشم هام روی گونه ام چکید، دیگه چی می خواد
بشه؟ نگاهش رو پایین انداخت. گفت :

-پدرت گفت قراره شما رو به عقد کسی دربیاره که شریکشه تا
خیالش راحت بشه .

نگاه پر از ترسم رو بهش انداختم، سریع نگاهم کرد با لکنت
گفتم :

-چی؟! بابام می خواد من رو به عقد سهراب دراره؟

-سهراب؟

-آره سهراب

سرم رو پایین انداختم و دست هام رو مقابل صورتم گرفتم، چرا از زمین و آسمون امروز روی سر من بلا می بارید؟ نه گلبرگ نباید گریه کنی! نباید غرورت رو بشکونی، نباید کسی اشک هات رو ببینه، دلم یه تکیه گاه می خواست... یه تکیه گاه محکم که نذاره آب تو دلم تکون بخوره، بابا چطور به خودش اجازه داده که به جای من تصمیم بگیره؟ حالا من به جهنم، چرا احترام مامان بیچاره ام نگه نداشت؟ فراموش کرده بودم که هنوز تو کوچه هستیم سرم رو بالا بردم تا ببینم کسی شاهد حضور من بود یا نه که خدارو شکر کوچه کسی نبود. با صدای گرفته ای نشان از درون پوچ و خالی ام بود گفتم:

-میشه من رو از اینجا ببرین؟

بدون حرفی ماشین رو به حرکت درآورد، کجا باید می رفتم از دست کارهای بابا؟

-این حال بدتون بهم می گه که دوستش نداری، درسته؟

با اخم جواب دادم :

-مگه دیوانه ام، بمیرم هم جنازه ام رو دوشش نمی‌ندازم.

از حرف هایی که می زدم مطمئن نبودم، سهراب آدم درست و حسابی نبود و به خیلی چیزهایی که می خواست به راحتی می رسید بدتر از اون هم الان بابا راضی بود. وجودم رو ترس گرفته بود، حالم بدجور گرفته بود حس بی ارزشی بهم دست داده بود و با خودم فکر می کردم من چه قدر بدبختم که هم داغ مادرم رو باید تحمل میکنم و هم داغ کارهای بابا رو.

-نظرت چیه کوه بریم؟ فکر کنم کوه رو خیلی دوست داشته باشی؟

-نمی‌دونم.

ماشین رو روشن کرد، دیگه چه فرقی می کرد چه شده؟ چرا من باید تو این شرایط سخت کنار پسر غریبه ای بودم؟ چرا اون باید من رو آروم و دلداری میداد؟

دوباره فکرم به زمانی رفت که سهراب از بابا خواستگاریم کرد، من و مامانم با هزار بدبختی تونستیم بابا رو قانع کنیم که مرد

زندگی نیست، بهش جواب نه بگه با این که خیلی دوستش داشتم اما همش از روی حماقت و بچگی بود، الان که کیارش می‌گه بابا راضیه تنم و بدنم به لرزه در اومده بود. خیلی می‌ترسیدم، از بابا دلخور بودم خونه ای که این آخری ها یادگاری مادرم بود رو بدون گفتن به من فروخت حتی وسایل شخصی هم که نمی‌دونم الان دست کی بود. چشم هام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم، دیگه آب از سرم گذشته بود. با صدای کیارش که گفت:

-رسیدیم .

چشم هام رو باز کردم به رو بروم که عظمت کوه رو نشون می‌داد نگاه کردم. آخرین بار قول داده بودم که قوی و محکم باشم ولی الان از لرزش پاهام نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم . نفس عمیق که کشیدم باعث شد گوش هام سوت بکشه. با کیارش برای بالا رفتن از کوه هم قدم شدم، بعد از بیست دقیقه کوه نوردی به جایی که خواستیم رسیدیم و رو به روی هم نشستیم .

هر دو بدجور به فکر فرو رفته بودیم، انگار اون هم داشت به
بدبختی هاش فکر می کرد هر چند بعید می دونستم اون غمی
داشته باشه حداقل نه به اندازه ی من. با صدای نافذش به
خودم اومدم:

-آروم آروم مرد می شد رنگ چهرش زرد می شد
از بلندی پرت می شد قصه این بود
با یه مشت حرف های تازه
وعده ی اون روبرو شد
این تموم ماجرا بود قصه این جوری شروع شد
لبخند تلخی زدم، این شعر رو خیلی دوست داشتم برای همین
تا نفس بگیره خودم ادامه اش دادم:

-آروم آروم مرد می شد
با خودش همدرد می شد
یخ می زد خونسرد می شد قصه این بود

نشستم و دستم رو تکیه ی چونه ام گذاشتم، کیارش هم کنارم نشست و گفت:

-شما همه چیزت آرامش بخشه

تک خنده ای کردم و گفتم:

-از صدام این رو فهمیدین؟

نفس پر صدایی کشید و جدی و با لحن ملایمی گفت:

-نه از چشم های گیرات فهمیدم!

فقط برای چند لحظه مات موندم، نگاهم هر دومون به هم قفل شد، حرفش برام قشنگ و زیبا مثل شعر مولانا و سعدی دلنشین و دلچسب، سرم رو پایین انداختم و خودم رو با خاک ریزه ها مشغول کردم.

-ناراحت شدین؟!

ناراحت؟ ناراحت برای چی؟! خیلی هم آرومم می کرد اما همه ی این ها رو تو دلم گفتم و در جواب آروم لب زدم:

-نه نه اصلا

آخیشی گفت که خنده ام گرفت نگاهش رو به چشم هام گره زد، گفت:

-می خوای چی کار کنی؟

-بی تفاوت گفتم:

-چی رو؟!

-پدرت رو

اخمی کردم و جواب دادم :

-من دیگه باهاش کاری ندارم، نباید بدون این که از من بپرسه درباره ی فروش اون خونه تصمیم می گرفت باهاش حرف میزنم تا خونه رو پس بگیره.

-آره درسته ولی من منظورم خونه نبود.

سوالی نگاهش کردم که به سختی ادامه داد :

-ازدواجت با ...

نداشتم حرفش تموم بشه و بلند گفتم :

-نه من با اون ازدواج نمی کنم .

لبخند تلخی زد انگار می خواست بهم بگه چه کاری از دست
برمیاد آخه؟ برگشتم و به پایین نگاه کردم شال بافتم رو کامل
جلو روی پیشونیم کشیدم صداش رو شنیدم :

-پس می خوای چی کار کنی؟

سرم رو پایین انداختم. من فقط یه دایی و عمو داشتم اما من
اصلا دلم نمی خواست سربار کسی باشم باید زودتر به خودم
میومدم و زندگی می کردم. من هیچ جایی برای موندن
نداشتم .

-گلبرگ با من ازدواج می کنی؟

با تردید و تعجب سمتش برگشتم و ناباور گفتم :

-چی؟! شما چی گفتی؟

بلند شد، لب هاش رو با زبون تر کرد. گفت :

-با من ازدواج کن .

فقط نگاه های شوک شده ام بود که پاسخگویی حرف هاش
بود، کلافه دستی به موهای پر پشتش کشید. کنارم نشست و
ادامه داد :

-تو با من ازدواج کن. نمی تونم به بابات اعتماد کنم و بذارم حتی برای یک دقیقه کنارش زندگی کنی پدرت تو رو به قمار می فروشه. پس با من ازدواج کن. بذار هم خیالم از تو راحت باشه هم من مشکلم حل بشه .

باید به خودم می اومدم و فقط می گفتم نیاز به ترحمش ندارم باید بهش می گفتم که من قوی هستم، نگاه سردم رو بهش انداختم و بلند شدم .

-من احتیاجی به تو و ترحمت ندارم، من دیگه احتیاجی به بابام هم ندارم، من از این به بعد تنهام و نمی خواهم کسی دلش به حالم بسوزه .

قدم تندی برداشتم و ازش فاصله گرفتم. ان قدر سرعتم زیاد بود که چند بار کم بود بیوفتم که تعادلم رو حفظ کردم، به راهم ادامه دادم که صدای بلند کیارش باعث شد از حرکت بایستم .

-گلبرگ!

صداش پخش شد، نگاه چند نفری که پای کوه بودن به بالا برگشت که از خجالت سرخ شدم. تکونی نخوردم که خودش رو بهم رسوند، چشم تو چشم شدیم دوباره گفت :

-ترحم چیه آخه گلبرگ؟ یعنی ازدواج با من سخت تر از ازدواج با اون پسرست؟

خنده ی تلخی زدم، با خواهش نگاهم کرد گفت :
-تو به پیشنهادم فکر کن قول میدم کاری نکنم که ناراحت شی .

چیزی نگفتم که ادامه داد :

-باشه؟ باور کن این پیشنهاد هم به نفع خودته هم من .

چه قدر من بدبخت بودم ولی این طوری از دست سهراب هم خلاص می شدم هم به خودش که نمی دونم مشککش چیه حل می شد، اما سهراب کم آدمی نبود. اگه بفهمه ازدواج کردم من و کیارش رو با هم می کشت، گناهی نداشت و دلم نمی خواست بلایی به سرش بیاد. به چشم هاش که به خاطر نسیم نم دار شده بود نگاه کردم، گفتم:

-نه آقای سلیمانی شما سهراب رو نمی شناسی اون آدم
درستی نیست و من نمی ...

-قرار نیست کسی بفهمه فقط اسم هامون تو شناسنامه ی هم
میره ...

نمی تونستم ریسک کنم، مجدد گفتم :
-نه نمی خوام به خاطر من تو دردسر بیافتید .
کلافه جواب داد :

-به حرفم گوش بده این طوری هم مشکل من درست می شه و
هم تو مجبور به ازدواج با اون پسره نمیشی .
حسابی تو فکر رفته بودم مگه مشکلت چی بود؟ چرا به فکر
ازدواج با دختری که نمی شناسه افتاده؟ بعد از کلنجار با خودم
ازش پرسیدم:

-مشکلتون چیه؟

-نپرس بعدا میگم، تو فقط بهم بگو کمکم می کنی؟

انتخاب سختی و غیر عقلانی بود خودم رو دست سرنوشت سپردم؛ چشم هام رو آروم به معنی باشه باز و بسته کردم. گفت :

-خوبه.

لبخند کم رنگی زدم، با هم از کوه پایین رفتیم. گوشی داخل جیبم ویبره می خورد درش آوردم و نگاهش کردم با دیدن اسم بابا چشم هام از تعجب برق زد کیارش از ایستادنم ایستاد و گفت:

-چیشده؟ چرا ایستادی؟

دستم رو به معنای این که چیزی نگو بالا بردم و ازش دور شدم همزمان تماس رو برقرار کردم و صدای خسته توام با خشم بابا رو شنیدم:

-معلومه یه ساعته چرا در دسترس نیستی؟

در دسترس نبودم؟ به نوک کوه نگاه کردم مسلما بالای کوه آنتنی وجود نداره پس من از کجا باید میفهمیدم؟ لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

-بالای کوه بودم الان اومدم پایین آنتن برگشت وگرنه من همیشه در دسترسم...

-خیلی خب فهمیدم کاری داشتی بهم زنگ زده بودی؟
 با یادآوری فروش خونه اخمی میون ابرو هام نمایان شد و دوباره خدا خدا می کردم که خبر دروغ باشه طلبکارانه ای گفتم:
 -بابا قضیه ی این خونه چیه؟ تو واقعا خونه رو فروختی؟ بدون در نظر گرفتن اینکه من کجا بمونم؟ آخه چرا این قدر بی فکر کاری رو انجام میدی؟

-اوووو! چخبره؟؟ یهو بیا اعدام کن دیگه، اصلا بگو ببینم این حرف های چرت و پرت رو کی بهت گفته هان؟ این مزخرفات رو از کی شنیدی؟

شوکه شده بودم آخه یعنی چی؟ به کل گیج و ویج شده بودم برگشتم و به کیارش که منتظر کنار پرادوی مشکی رنگش ایستاده بود نگاه کردم، اون به من دروغ نمیگه یعنی خاله سودابه هم گفت که بابا خونه رو فروخته پس بابا چی داره

میگه؟ برای اینکه اسم کیارش توی حرف هام نباشه با شک و تردیدی که از حرف هاش توی ذهنم جریان داشت گفتم:

-خ...خاله سودابه گفت، م...من اومدم خونه در کلید خونه رو قبول نکرد خاله سودابه گفت..

میون حرف هام که همش رو با لکنت می گفتم اومد و گفت:
-دروغه گلی تو الان کجایی؟

اما هنوز پر از شک و تردید بودم اون قرار بود من رو مجبور کنه برم زیر بار ازدواج اجباری ولی من دیگه سهراب رو نمی خواستم اون باعث شد مامان من مریض بشه.

-بابا تو که درباره ی زندگی من به کسی قولی ندادی؟
انگار منظورم رو فهمیده بود چون سریع جواب داد:

-یعنی اینقدر پدر بدی هستم که تو رو مجبور به کاری کنم که دلت رضا نیست؟ من هیچ وقت تو رو اجبارت نمی کنم، حالا بگو کجایی پیام دنبالت؟

مثل دختر بچه ها که انگار بهش آبنبات دادی سرخوش شدم با خوشحالی گفتم:

-بابا؟ تو می خوای بیای دنبال من؟ میای دنبال من؟
 -آره گلی، گفתי پای کوه هستی بمون همون جا الان دنبالت
 میام.

با گفتن باشه گوشی رو قطع کردم، بابا داشت میومد دنبال
 من؟ گفتم فروش خونه دروغه، گفتم میاد دنبالم، با شوک
 جدیدی که بهم وارد شده بود خندیدم. باید به کیارش می
 گفتم از اینجا بره دلم نمی خواست بابا من و اون رو کنار هم
 ببینه برای همین کنارش رفتم و روبه روش ایستادم و قبل از
 اینکه من چیزی بگم گفتم:

-تو ماشین حرف میزنیم هوا داره سردتر میشه ممکنه مریض
 بشی.

سرم رو پایین انداختم لب هام رو تر کردم و با همون لحن
 قبلیم گفتم:

-آقای سیلمانی من با شما نمیام بهتره شما هم برین بابام داره
 دنبالم میاد.

به چشم هاش نگاه کردم، با سرخوشی انگار که روی ابرها باشم
ادامه دادم:

-بابام بهم گفت خونه رو فروخته و این هم گفت که من رو
مجبور به کاری نمیکنه که دوستش ندارم، فکر کنم شما اشتباه
منظور بابا رو فهمیدین!

انگار داشت فکر می کرد صورتش رو تو هم جمع کرد گفت:
-نگو که باور نکردی؟ اصلا من اشتباه فهمیدم پس اون کلید
چرا در رو باز نمی کرد؟ اصلا کلید خراب شده پس چرا
همسایتون هم گفت که خونه رو فروخته.

نمی خواستم به این چیزا فکر کنم الان فقط دلم می خواست
زودتر خونه ی خودمون برم و لحاف مامانم رو روی خودم
بکشم و یه دل سیر بخوابم، یعنی میشد؟

-از این حرفا نزنید من میخوام خونه ی خودمون برم لطفا من
رو به شک نندازین.

باید ازش خداحافظی می کردم نباید بابا ما رو باهم می دید،
ادامه دادم:

- شما برین بهتره بابا من و شما رو باهم نبینه.
- ولی ما یه حرف هایی بهم زدیم، یادت رفت؟ ازدواج ما باهم....
- من زود تصمیم گرفتم، لطفا برین.
- ناباور بهم نگاه کرد مثل اینکه می خواست بهم بگه خیلی بچه
ام که به این راحتی یه دستی خوردم.
- پس هر طور خودتون مایلین فقط لطفا هر اتفاقی افتاد بهم
خبر بدین.
- من که نگران بودم بابا سرو کله اش پیدا بشه سریع گفتم:
- حتما، باز هم ازتون به خاطر همه چی ممنونم.
- از سرتا پا و برعکسش بهم نگاه کرد و گفت:
- کاری نکردم مراقب خودتون باشین، خداحافظ
- شما هم مراقب باشین، خدانگهدار
- سوار ماشینش شد از آینه بغل ماشین نگاهمون بهم گره خورد،
یه طوری شدم حس می کردم یه تیکه از وجودم داره ازم جدا
میشه اما من نباید به این چیزها فکر کنم، ماشینش رو روشن

کرد و با سرعت کم ازم دور شد، هوا خیلی سرد شده بود و روی صندلی هم نمی تونستم بشینم تصمیم گرفتم قدم بزنم تا گرم بشم.

-گلی؟

با صدای بابا به سمتش برگشتم داخل یه تاکسی نشسته بود و اون سمت خیابون بود نگاهی به دور و اطرافم کرد، یعنی برم؟ دست هام رو داخل جیبم هدایت کردم و به سمت تاکسی رفتم بابا جلو نشسته بود من هم عقب نشستم و سلام آرومی کردم و جواب هم گرفتم ماشین راهی شد، سمت صندلی جلو خم شدم و کنار گوش بابا گفتم:

-بابا راست گفتمی که خونه رو نفروختی؟

-میریم یه جایی و باهم حرف می زنیم...!

دست بردار نبودم باید حداقل جواب یکی از سوال هام رو می داد تا آروم می شدم:

-تو که من رو به زور به اون سهراب عوضی نمیدی؟

برگشت به سمتم که ازش فاصله گرفتم و به صندلی تکیه دادم، با کلافگی گفتم:

-یه بار بهت گفتم گلی میریم یه جایی و باهم حرف میزنیم. کیفم رو روی پام گذاشتم به بیرون نگاه کردم، پیامکی برام اومد شماره برام ناشناس بود ولی از خوندن پیام فهمیدم که کسی به جز کیارش نمیتونه باشه.

-پدرت دنبالت اومد؟

فعلا حوصله ی پیام بازی رو نداشتم برای همین بی توجه داخل کیفم برگردوندم، کلا دختری بودم که اگه جواب سوال هام رو نگیرم نمی تونستم روی کاری تمرکز کنم، اگه بابا خونه رو نفروخته چرا خاله سودابه و کیارش گفتن فروخته؟ و یا اگه خونه رو نفروخته چرا قفل در کلیدم رو قبول نکرد؟ نکنه بابا داره دروغ میگه تا من رو به دام اون سهراب بندازه؟ ای کاش بیشتر فکر می کردم اما با فکر کردن من هم هیچ کاری بهتر نمیشد هیچ بدتر هم میشد، خوبه باز نسنجیده با بابا همراه شدم وگرنه حالم بیشتر داغون می شد، با دیدن محله مون لبخندی رو لبم اومد پس بابا خونه رو نفروخته بود، بابا که جلو

نشسته بود کلیدی رو تو دستش گرفت و به سمتم گرفت و گفت:

-این کلید جدید خونه ست، برو خونه یه چیزی بخور من شب میام.

کلید رو از دستش گرفتم با توقف ماشین پیاده شدم، با کلید در رو باز کردم و هل دادم دلم عجیب برای خونه تنگ شده بود در رو بستم، چشم ها رو روی هم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم دوست داشتم زودتر عطر مامانم رو حس کنم ولی دریغ با ناامیدی وارد خونه شدم، با دیدن این که همه چیز سرجاشه با خیال راحت به دیوار تکیه دادم، بابا هنوز جاش رو جمع نکرده بود دیگه غروب شده بود من باید یه فکری برای شام می کردم اما کی حوصله ی درست کردن غذا رو داشت؟ سمت رخت خواب ها رفتم، لحاف مامان رو برداشتم و نشستم روی خودم کشیدم و همون طور نشسته چشم هام رو بستم.

چشم هام رو باز کردم هوا تاریک بود و صدای نم نم بارون برام مثل یه ملودی زیبا توی سرم پخش می شد، با نگاه کردن به

دور و اطرافم فهمیدم بابا خونه نبود پس بازم روز از نو و روزی از نو...! همون طور که لحاف مامان روی شونه هام بود گوشی رو برداشتم و بلند شدم، کنار پنجره ایستادم و پرده رو کنار کشیدم چقدر بارون دلم رو تنگ می کرد، چقدر مامان بارون رو دوست داشت و میگفت: گلبرگ مامان بیا این پرده رو بکش کنار رحمت خدا داره میباره.... ولی من برخلاف مامان بارون رو دوست نداشتم چون بعد از اینکه بند میومد باید میرفتم برگ های خشک شده ی درخت انگور رو با بدبختی از روی زمین جارو می زدم، در رو باز کردم و بیرون رفتم با یه دستم گوشی و لحاف رو گرفتم و دست راستم رو زیر بارون گرفتم قطراتش سرد بود اما دلگرم بودم دستم همونطور که زیر بارون بود مشت کردم ای کاش یه هفته پیش می باردی تا مامانم خوشحال میشد می دونستم اگه بارون بیاد حتی شبها بیدار می موند همش می گفت: حیف نیست آدم تو این هوا خونه بمونه؟ بارون برای قدم زدنه... باید زیرش بری تا غم و غصه هات رو بشوره... یعنی اگه برم زیر بارون غم و غصه هام رو میشوره؟ یعنی می تونه آرومم کنه؟ مامان یعنی می تونم غم نبودنت رو

تحمّل کنم؟ مامان جواب بده دیگه میخوام برم زیر بارون؟ از پله ها پایین رفتم... قطره های بارون به روم نشونه گرفتن و هر کدوم یه جایی باریدن، مامان ببین زیر بارونم! مامان اگه فردا سرما بخورم کی ازم مراقبت کنه؟ اگه... اگه فردا درد داشتم کی دستم رو بگیره؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ ببین زیر بارونم... یادته گفتم بارون برای قدم زدن من کنار کی قدم بزنم؟ چرا به اینجاش فکر نکرده بودی؟ چرا دیگه هیچ توضیحی بهم ندادی؟ ببین زیر بارونم... نگاه کن خیس شدم...! دیگه گرم نبود داشتم از سرما می لرزیدم از شدت سرما دندونام بهم می خورد لب هام می لرزید اشک های پی در پی ام حکم آب جوش رو برای صورت سردم که فقط داشت می سوخت رو اجرا می کرد، قدرت ایستادن نداشتم روی زمین نشستم و گوشه رو جلوی چشم هام گرفتم محکم روی لباسم کشیدم تا قطرات بارون از روش پاک بشه رمزش رو که حالا تاریخ تولد مامان بود رو زدم و گالری رفتم... چه قدر عکس های دونفری داشتیم، چه قدر توی این عکس ها مامانم قشنگ افتاده بود، قطرات بارون صفحه ی گوشیم رو هی خیس می کرد کلافه شده بود

دوباره با لباسم پاکش کردم و دوباره خیس شد، دوباره، دوباره، دوباره... با صدای بلند گریه کردم، مامان کی گفته بارون خوبه ها؟؟ بین نمیزاره بینمت؟؟ مامان کی بهت گفته بارون غم و غصه ها رو میشوره؟؟ حال من رو بین کجای من به حال خوب می خوره؟ مامان بارون و پاییز همیشه غمگینه؟ اگه غمگین نیست چرا آسمون همش می باره؟ اگه غمگین نبود چرا تو رو ازم گرفت؟ به دیوار تکیه دادم و سرم رو بالا گرفتم گوشه رو بین لحاف قایم کردم. بار بارون تا فردا بهت فرصت میدم دردهام رو کمتر کن، غم و غصه هام رو بشور، چشم هام رو بستم، حرارت بدنم داشت بالا می رفت بدن مقاومی نداشتم و زود به زود سرما می خوردم این رو مطمئن بودم فردا سخت مریض میشم. بدنم سست شده بودم و انگار خالی خالی بودم. نمی دونم چه قدر گذشته بود اما شدت بارون بیشتر شده بود و انقدر زیاد که از حوض آب به بیرون میومد، از کوچه صدای قدم های تند همسایه هم رو میشنیدم که سعی داشتن زودتر از زیر بارون فرار کنن تا کمتر خیس بشن، چرا فرار می کردن؟ مگه نمی دونستن بارون غم و غصه ها رو میشوره؟ صدای امیر

رو می شنیدم که انگار با بچه ها یبرای قرار فرداشون حرف
میزد و با تحکم می گفت:

-هوی ممد فردا ساعت هفت اینجا باشیا نیای میگیرم می
خوابم ابلفضلی بیدار نمیشم.

این بار صدای میثم اومده که حرف های امیر رو به شوخی
گرفته بود و گفت:

-ایشالا

همشون بلند خندیدن امیرجدی همراه با تمسخر گفت:

-هه هه هه گارپوز تو فردا دیر بیا یکی می خوابونم زیر گوشت
تا این قدر زر زر نکنی.

-یه سیلی دهن من رو دو دقیقه می بنده سلطان.

-پس یکی دیگه میزنم که بشه چهار دقیقه اوسکل و پلشت...

با صدای غرغر آقا موسی که از سروصدای پسرها عاصی شده
بود امیرگفت:

-بچه ها جیم شدین فردا هفت صبح اینجا باشین.

هر کدوم از بچه ها با گفتن حله، گرفتم، فدایی داری، نوکرتم از هم دور شدن و رفتن، حالا فهمیدم ساعت نهایتا ده شب بود چون امیر همیشه این موقع ها خونه برمیگشت. خواستم بلند بشم که بدنم مثل سنگ سفت و سخت شده بود اخمی میون ابرو هام نمایان شد و لبم رو گزیدم پس شروع شد... بارون به ظاهر قشنگه اما پر از درده و به هر کسی که بهش توجه کنه درد هدیه میده، صدای گاز موتوری که چند دقیقه ای هست برای خودش تو کوچه ویراژ می داد سردرد بدی رو به جونم انداخته بود چرا نمی رفت؟ چرا این قدر گاز می داد مگه خارج شدن از اینجا اینقدر طولانی بود؟ چشم هام و قفسه ی سینه ام، گلوم می سوخت، تو خودم جمع شدم و نفس عمیقی کشیدم که همراه شد با یه عطسه ی شدید که مستقیما به مغزم فشار آورد، جونی نداشتم بلند بشم همونجا نشستم و بارون هنوز هم خودش رو به در و دیوار میکوبوند یادمه هر وقت بارون میومد یه آهنگی رو گوش می دادم دندون هام بهم قفل شده بود برای همین فقط صداش رو در آوردم مثل لالایی مادرها آروم آروم می کرد این بار روی زمین دراز کشیدم

دوباره چشم هام رو بستم، بخواب گلبرگ که مثل یه گل داری
 زندگی می کنی، مثل یه دونه ی گیاه می مونی که کلی روی
 سرت خاک ریختن و با بدبختی خودت رو کشوندی بالا و الان
 هم روی سرت آب میریزن تا زودتر از پا بیوفتی، بارون بالاخره
 موفق شد من رو آروم کنه که همراه با درد شدید که توی
 وجودم بود بخوابم.

با حس سوزش آنی روی دستم چشم هام رو با درد باز کردم
 تار می دیدم ولی یه چیزایی رو می دیدم یه آقای بود با کت
 طوسی رنگ ولی چهره اش هنوز برام واضح نبود تا خواستم
 پلک بزنم دوباره چشم هام روی هم افتاد و چیزی نفهمیدم.

چشم هام رو باز کردم، داشتم تجزیه و تحلیل می کردم اینجا
 برام آشنا نبود سرم رو به سمت چپ چرخوندم نمی دونستم
 کجاست اصلا تا حالا اینجا رو ندیده بود یه اتاق بزرگ با
 دکوراسیون شیک سفید و طلایی خیلی قشنگ چیده شده بود
 سرم رو به سمت راست برگردوندم به دستم سرم وصل شده
 بود، نگاهم رو به سمت پنجره کشوندم که قامت کسی رو کنار

پنجره دیدم پیرهن و شلوار سفیدرنگی تنش بود پشت به من ایستاده بود به منظره ی روبرو نگاه می کرد و سیگار می کشید نفسم بند اومد یعنی چی؟ این کیه؟ من که آخرین بار خونه بودم توی حیاط داشت بارون میومد ولی الان هوا روشن و آفتابی بود خواستم بلند بشم که به سمتم برگشت، نه...! هجوم خون رو توی صورتم احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شد این اینجا چیکار می کرد یع... یعنی من تو خونه ی این چیکار می کردم؟ لبخند کمرنگی روی لبش نشست و سیگارش رو روی ظرفی که جلوی پنجره بود خاموش کرد و به سمتم اومد عکس العمل فقط تماشا کردنش بود خیلی وقت بود که ندیده بودمش ولی الان اون دقیقا روبروم بود بی صدا آب خشک شده ی دهنم رو قورت دادم، اومد کنارم روی تخت نشست خواستم خودم رو عقب بکشم که از درد کمر نالیدم به سمتم خم شد و آروم گفت:

-نترس من هیچ کاری باهات ندارم.

لرزش خفیفی گرفته بودم بابا کجا بود که من رو تنها پیش این ول کرده بود اگه بلایی به سرم بیاره از کی باید کمک می

گرفتم؟ درد با تمام قدرتش توی بدنم حکمرانی می کرد و به زحمت نشستم خواست کمکم کنه با ترس و باک گفتم:
-به من دست نزن.

با شنیدن صدای خودم ترسیدم صدام به شدت گرفته بود و گلوم با حرف زدند سوخت، دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:
-باشه باشه

اخم هام رو تو هم کشیدم، پس بابا من رو بازی داد تا آخر من رو به دست این سهراب بده چطور دلش اومد من که کاری باهاش نداشتم. با خشمی که از بابا داشتم پرسیدم:
-این جا خونه ی توعه؟ من اینجا چه غلطی میکنم، ها؟ وقتی
حالم بد بود جا بجام کردین؟

با تموم شدن جمله ام دستم رو زیر گلوم می سوخت گرفتم و صورتم رو جمع کردم، از میز عسلی کنار تخت لیوانی که نمی دونم محتوایش چی بود رو برداشت لعنتی همه ی کارهاش با

خونسردی بود که حرص و خشمم رو بیشتر می کرد روبروم گرفت و گفت:

-این رو بخور تا سوزش گлот بهتر بشه.

لیوان رو پس زدم که بیشتر محتوا روی پتو ریخته شد راستش ترسیدم برای همین سریع بهش نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم اما اون هنوز هم آرامشش رو حفظ کرده بود لیوان رو سرجاش برگردوند و با دستمال مخصوصی که همیشه داخل جیبش بود دستش رو که کثیف شده بود رو پاک کرد، لرزش بدنم بیشتر شد حالا از چشم هام اشک هم می بارید که احتمالا به خاطر ضعفی بود که از این سرماخوردگی گرفته بودم با همون صدای خش دارم دوباره سوالم رو پرسیدم:

-چطوری منو جابجا کردی سهراب؟ چرا دوباره پیدات شد؟

این بار به سرفه افتادم و لب هام خشک شده بود، نگاهی به سرمم انداخت که تقریبا قطرات آخرش بود برای این که توجه اش رو به من بده با حرص و بدون فکر سوزن سرم رو از دستم بیرون کشیدم که همراه با درد و ناله ام شد حالا دیگه درد جای سرم هم به دردهام اضافه شد بی توجه به خونی که از

روی دستم روی پتو می چکید با صورت جمع شده از درد گفتم:

-جوابم رو بده چی از جونم میخوای؟ مادرم رو که گرفتی حالا دیگه چی می خوای؟

این بار نگاه سرد و بی روحش تبدیل به خشم و غضب شد که بین چهره‌ام و دست خونیم می خرچید، دستم رو محکم گرفت که از فشارش ضعف کردم و با تندخویی و برآشفته‌گی پرسید:

-تو چه مرگته چرا اینقدر بلا سر خودت میاری، ها؟ خودت رو تو آینه دیدی؟ میدونی حالت...

میون حرف هاش رفتم و با این گلوی عفونت کرده سعی کردم بلند حرف بزنم و گفتم:

-حال من فقط به خودم مربوطه عوضی، برام مهم نیست که با بابام برام نقشه کشیدن من زیر بار حرف زور نمیرم، بگو بابام...

این بار اون بود که میون حرف هام پرید دستم رو با فشاری که بهش آورد رها کرد، از کنارم بلند شد و همون طور که یکی از دست هاش رو داخل جیبش برد و با اون یکی پیشونیش رو

ماساژ داد و حالش بد شده بود انگار بهش خیلی برخورده بود با پوزخند گفت:

-عوضی ها؟ حرف های جدید ازت می شنوم گلبرگ خانوم، اگه من عوضیم اون بابات چیه؟

-حالم از جفتتون بهم میخوره میخوام از اینجا برم...!

-برای اینکه از این حال و هوا در بیاری و بهتر بشی فردا باهم مسافرت میریم

چی داشت برای خودش می گفت؟ چرا اینقدر خودخواه بود، چرا به حرف من توجه نمی کرد؟

-مگه نشنیدی چی گفتم؟؟ اشکال نداره یه بار دیگه میگم، می...خوام از این جهنم برم.

به سمتم برگشت طوری نگاهم کرد که انگار حرف غیر مربوطی زده باشم.

-بری؟ کجا بسلامتی خانوم خانوما؟ اینجا متعلق به شماست.

-یعنی چی که کجا برم؟ میخوام برم خونه ی خودم.

دوباره بهم نزدیک شد و به سمتم خم شد و صورتش رو جمع کرد، متعجب گفت:

-خونه ی خودت؟ از کی تا حالا اون لونه موش برای تو شده؟
ایستاد و هر دو دستش رو داخل جیبش هدایت داد و ادامه داد:
-البته قابل تو رو ندارها میتونه برای تو باشه اما من برات
بهترین ها رو در نظر گرفتم.

چرا نمی فهمیدم چی میگه؟ خدایا این چی داره میگه آخه؟
سرم رو با دست هام گرفتم همچنان از دستم خون میومد،
متوجه ی خونریزی زیاد شد که بهم نزدیک شد، سریع دستم
رو پایین کشیدم، پتو خونی شده بود و با دیدن این صحنه
اخمی کرد و دستمالی از روی میز کنارش برداشت و سمتم
گرفت، با حرص گفت:

-دستتو محکم فشار بده تا بیشتر از این خون از دست ندادی
دستمال رو نگرفتم و خودم یکی برداشتم و روی دستم
گذاشتم و محکم فشار دادم. دستمال رو مچاله کرد و کنار
همون میز پرت کرد. چرا نفهمید دلم نمی خواد کنارش باشم

همه ی این بلا ها کار خود لعنتیشه چرا گردن نمیگیره؟ چرا
به خونه ای که بابا به زور تونسست پولش رو جمع کنه میگه لونه
موش؟ چرا بهم توهین می کرد، دست هام رو پایین آوردم و با
خشم بهش نگاه کردم و با نهایت نفرت گفتم:

-میخوام خونه ی خودمون برم.

-مثلا اینکه گوشهات هم چرک کرده که حرفم رو نشنیدی
گفتم اون خونه برای تو و اون بابات نیست پس دیگه حرفش
رو....

-پس اون خراب شده برای کیه؟ ها؟! من چند ساله اونجا
زندگی کردم...!

پتو رو کنار زدم به سختی خواستم بلند بشم که از شونه هام
گرفت دست هاش رو به شدت پس زدم و دوباره داد زدم که
فقط گلو درد گرفتم و گوشم شدید سوت کشید.

-بهم دست نزن چرا نمیفهمی؟! من میخوام برم.

دیگه بلند شده بودم لرزش بدنم بهتر نشده بود هیچ بدتر هم
شده بود روبروش ایستادم سرم رو بالا گرفتم تا به چشم هاش

نگاه کنم، لب های خشک شده ام رو تر کردم قفسه ی سینه
 همش بالا و پایین می رفت من اینجا زندانی شده بودم و راه
 فرار نداشتم، سر تا پام رو از نظر گذروند با نگرانی یه قدم بهم
 نزدیک شد و گفت:

-اون خونه دیگه برای بابات نیست این رو بفهم نمی تونی دیگه
 اونجا بری....

-دروغ میگی بابا بهم کلید جدید داد گفت که خونه رو
 نفروخته...

-گلبرگ...

-بهت میگم خونه رو نفروخته چرا نمیفهمی؟ اون خونه برای
 منه...

با دست هام به کنار هولش دادم ولی اصلا تگون نخورد، پاهای
 کم جونم رو مجبور کردم تا قدم هاش رو تند کنه اما سهراب
 مانعشم شد.

-ولم کن عوضی، ولم کن می خوام از این جهنم بیرون برم...

دیگه نمی تونست خودش رو کنترل کنه بلند سرم داد زد که
گفتم الان اون لال میشه و من کر.

-ببر صدات رو، رعایت حالت رو میکنم بهت هیچ چیزی
نمیگما حتما باید بکوبونم تو دهنه تا لال شی و بفهمی چی
داری میگی؟ برو خداروشکر که ازت خوشم میاد و گرنه...
همین طور برای خودش داشت تهدید می کرد ساکت شد، به
سمت در خروجی رفت و در رو باز کرد خواستم دنبالش برم که
پام سبک شد و روی زمین افتادم سرش رو با تاسف تگون داد
و بلند با حالت تمام تحکم گفت:

-زود یه جوشنده و جعبه پزشکی و سوپ و روتختی بالا
بیارین؟

در رو باز گذاشت و به سمت پنجره رفت، سیگاری رو برای
خودش روشن کرد و یه پک محکم زد و بیرون فرستاد، قبل از
اینکه خدمتکارها بالا بیاین شروع به حرف زدن کرد:

-بابات اون خونه رو فروخت خودت هم خبر داری که حتی
قفل در هم عوض شده تا فهمیدم میخواد همچین کاری کنه

دو برابر پول خرید خونه رو دادم و الان بنام منه تا فهمیدم خونه ی دوستت میمونی یه کلید یدک به بابات دادم بهت بده تا آواره نباشی پس تصمیم گرفتم بیارمت پیش خودم تا خیالم از بابت کامل راحت باشه.

به سمتم برگشت و همونطور با تحکم حرف میزد ادامه داد: -اون خونه الان مال منه مثل تو که باید مال من باشی گلبرگ. قدرت نداشتم دست و پاهام رو تگون بدم انگار یه چیز سنگینی روی بدنم افتاده بود و دو تا کامیون سعی در له کردنم داشتن ولی من هیچوقت اینطوری نمیشدم...! نمی دونم چرا ولی ذهنم رو پیش مامانم نه! نکنه من هم مثل مامان ام اس گرفته باشم؟ نه نه گلبرگ مامان اول چشم هاش به مشکل برخورد اما من هم دیشب چشم هام می سوخت...! نه دارم اشتباه می کنم من فقط سرما خوردم و الان بدنم کوفته شده آره، بیماری مامان من مورثی نبود بنده خدا انقدر حرص خورد که اون بلا به سرش اومده بود.

-چیشده؟ چرا چیزی نمیگی؟

تازه به خودم اومدم من اصلا نباید به فکر این چیزها باشم من
بدنم تازگیا از خودش ضعف نشون میده پس چیزیم نیست،
سهراب اصلا چی می گفت؟ گفت خونه ی ما الان به نامشه؟
پس یعنی من دیگه نمی تونم به اون خونه برگردم؟ ناباور
نگاهش کردم و پرسیدم:

-دروغ میگی میدونم، چرا بهم دروغ میگی؟ اینجوری میگی که
دیگه تو اون خونه نرم؟

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و روبروم روی زمین نشست،
عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود دستش رو روی پیشونی
گذاشت و گفت:

-تب داری

نگاهی به ساعت مچی شیک و گرون قیمتش کرد، گفت:
-نیم ساعت دیگه وقت قرصاته یادت نره باید زودتر خوب شی
خوشم نمیداد ضعیف ببینمت.

با صدای در نگاهم به سمت در کشیده شد، بلند شد سه تا
خدمه اومدن جلو و با اشاره ی سهراب مشغول کارهاشون

شدن، یکی روتختی رو که کثیف شده بود رو با یه رو تختی دیگه جایگزین کرد و اون یکی ها سینی هایی رو روی میز پایین تخت گذاشتن دوباره هر سه کنار هم ایستادن.

-به جز مریم مرخص

هر سه چشم گفتن دو نفر رفتن ولی یه نفر که از همشون جوون تر بود جلوتر اومد.

-بلند شو روی تخت دراز بکش، کف زمین سرده برات اصلا خوب نیست.

چطور بهش می گفتم دست و پام رو نمی تونم حس کنم؟ اگه می گفتم حتما دوباره بهم دست میزد از سکوتم تعبیر لجبازی کرد که با حرص گفت:

-خودت بهتر از هر کسی میدونی محرم و نامحرم برای من هیچ معنایی نداره دیگه چه برسه به اینکه تو متعلقمی، پس اگه دلت نمی خواد بغلت کنم سریع بلند شو روی تخت دراز بکش.

به خودم نوید می دادم که حتما از گرسنگی این طور ضعف کردم، آروم آروم دست هام رو تگون دادم و به سختی به تخت رسیدم و خودم رو تو تخت رها کردم، سهراب دستی به موهای کشید و با حالت تحکمی به مریم بیچاره گفت:

-اول سوپ رو بهش میدی و بعد جوشنده، برای نیم ساعت دیگه باید داروهایش رو مصرف کنه متوجه شدی؟
-بله آقا

خواست از در بیرون بره که گفتم:

-من اینجا نمی مونم چند بار بگم؟ اگه راست میگی ازم خشت میاد بذار از اینجا...

-مریم نمیبینم کاری کنی پس چیشد سوپ؟؟؟

مریم بنده خدا که هول کرده بود با قدم های تند به سمتم اومد که داد زدم:

-من سوپ نمی خورم مگه نمی شنوی میگم نمیخوام اینجا بمونم.

بدون توجه به حرف من که به سختی از گلوی پر از سوزشم
بیرون می اومد به مریم گفت:

-سوپ رو نخوره از کار اخراجت میکنم، خودت که من رو
میشناسی!

بیرون رفت و در رو محکم بست، مریم بیچاره کنارم رو تخت
نشست و مظلومانه گفت:

-خانوم تورو خدا این سوپ رو بخورین براتون خیلی خوبه باور
کنید خوشمزه ست.

به نظرم بیست و شش ساله میومد و صورت مهربون و دوست
داشتنی داشت، دلم خیلی به حالش سوخت اگه من این سوپ
ها رو نمی خوردم اون اخراجش می کرد این بنده خدا گناهی
نداشت که به آتیش من بسوزه برای همین به خاطر اینکه
گلودرد داشتم گفتم:

-میشه یه لیوان آب بهم بدی گلوم خیلی درد میکنه سوپ رو
بعدا می خورم.

–خانوم آقا فرمودن اول سوپ بعد جوشنده و بعد از اون قرص هاتون رو مصرف کنید.

دلم نمی خواست باهاش لجبازی کنم بنده خدا به اندازه ی کافی از اون نفهم حرف می شنید پس انصاف نبود اذیتش کنم برای همین ظرف سوپ رو ازش گرفتم و گفتم:

–دست هام بی حس شده بهتره ازشون کار بکشم تا بعدا برام دردسر نشه.

–ولی خانوم اینجا دوربین داره اگه آقا ببینه که مطمئنم میبینه اخراجم می کنه.

بی اهمیت به نگرانش، نگاهی به لباس تنم کردم هیچ کدوم لباس من نبود انداختم، یه هودی گلبهی رنگ و یه شلوار راحتی سفید پام بود برای اینکه خیالم راحت بشه سهراب من رو بدون پوشش ندیده پرسیدم:

–نمیذارم همچین کاری کنه، کی لباس های من رو عوض کرده؟ من کی اینجا اومدم؟

-لباساتون رو جسارتاً من و الهه عوض کردیم، شما رو آقا و یه آقای دیگه دیشب حدود ساعت دو و نیم شب آوردن.

-اون آقای دیگه ای رو که میگین چی پوشیده بود؟ چه شکلی بود؟ چند سالش بود؟

-نمی دونم خانوم یه لباس های ساده که اگه اشتباه نکنم فکر کنم حدود پنجاه سالش باشه.

ظرف سوپ رو ازم گرفت یه قاشق پر کرد و مقابلم گرفت معصومانه خواهش کرد:

-خانوم لطفا سوپ رو بخورین آقا اصلاً خوشش نمیاد کاری رو دیر انجام بدیم.

ناچار سوپ رو تموم کردم و بلند شد، از جعبه ی پزشکی دستمال و چسب زخم رو برداشت سرش پایین بود و بهم نگاه نمی کرد انگار این هم یه دستور بود، دستش رو گرفتم و توی دلم گفتم کاش یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم نمی دونم چرا ولی دیگه اون دختر سرسخت نبودم دلم می خواست با یک نفر درد و دل کنم اون هم به حرفم گوش کنه اما اینجا برای من

جای امنی برای درد و دل نبود، انگاری معذب بود که دستش رو گرفتم، با لطافت گفتم:

-میشه نگاهم کنید میخوام بهتون چیزی بگم.

سرش هنوز پایین بود، دستش رو از دستم بیرون کشید و دستم رو که زخمی شده بود رو گرفت با دستمال مرطوب مشغول پاک کردنش شد، گفت:

-ببخشید خانوم باید خون دستتون رو پاک کنم و پانسمان کنم.

باید از اینجا می رفتم شاید مریم می تونست کمک کنه اما اگه سهراب می فهمید چی؟ حتما خیلی تنبیه ش می کرد و به این راحتی رهانش نمی کرد ولی باید حرفم رو مطرح می کردم.

-مریم کمک می کنی از اینجا برم؟ من اینجا حس خفگی میکنم... اینجا خونه ی قاتل مادرمه و من دلم خون میشه... میشه بهم کمک کنی؟ دلم برای مامانم تنگ شده.

با حرف هام کمی مکث کرد ولی بعد انگار حرفم رو نمیشنید جوشنده رو برداشت و گفت:

-خانوم این رو هم بخورین، من یه ربع دیگه میام قرصاتون رو میدم.

بلند شد و بی توجه به حرف هام با برداشتن سینی در رو باز کرد و بیرون رفت، چرا اینا انسانیت ندارن؟ چرا ولم نمی کنن؟ چرا آخه اینقدر خودخواه هستن؟ من مادر رو میخوام دلم براش تنگ شده، بغض لعنتیم سوزش گلوم رو خیلی بدتر کرد لیوان جوشنده رو بین دست هام فشار دادم دوباره لرزش سیریش ماندم سراغم اومد، کمی از محتوای داخل لیوان رو خوردم مثل زهرمار بود با حرص و نفرت لیوان رو به دیواری که پنجاه متر ازم دورتر بود کوبوندم، من داشتم چیکار میکنم؟؟ چیزی رو میخوردم که از حلال و حرومش مطمئن نبودم، من اینجا چیکار می کردم؟ می دونستم سهراب داره من رو میبینه با سختی دوباره ایستادم رفتم سرمیز کنسول حیفم میومد که وسایل ها رو بشکونم اما تنها راهم همین بود باید دیوونه بازی در میاوردم تا ولم می کرد اما من کجا رو داشتم که برم؟ شده تو خیابون میمونم ولی اینجا نه! دستم خیلی درد می کرد اما با خشم هر چیزی رو که روی میز بود رو روی زمین ریختم با

صدای شکستن هر کدوم از وسایل ها گوش هام رو محکم تر فشار دادم تا صدای وحشتناکشون رو نشنوم، همه جام درد میکرد حتی نفس کشیدنم هم اذیتم می کرد، پوستر بزرگ از چهره ی سهراب جذبه کرد این رو ندیده بودم با قدم های بلند خودم رو به پوستر رسوندم و با تموم قدرتم چنگم روش کشیدم که چهره ی پر جذبه و مردونه ی زیر چنگال دست هام پاره شد یه دور دور خودم چرخیدم چرا پیداش نمیشد؟ اصلا گوشه من کجا بود تا کیارش بیاد من رو ببره؟ دست هام رو روی شقیقه هام گرفتم اصلا چرا من اسم اون رو باید میوردم مگه اون در حق من چیکار کرده؟ از خودم، سرماخوردگیم، سهراب، کیارش، بابا و بابا و بابا عصبی بودم لعنت به من... لعنت به همتون...! به سمت تخت رفتم و هرچیزی رو که رو و دمه دستم بود رو بهم زدم و بالشت ها رو هر کدوم رو به جایی انداختم چیزی نگذشت که در با صدای بدی باز شد.

-دیوونه شدی دختره ی سرکش؟ بگم دست و پات رو ببندن تا بفهمی جلوی من هار نشی؟

با شنیدن صدای پر از خشم و حرصش لبخند پیروزانه ای زدم
ولی به سمتش برنگشتم در رو محکم بست، با قدم های بلند
بههم نزدیک شد هنوز هم پشتم بهش بود و نمی دیدمش اما
اومد و مقابلم ایستاد بدون اینکه نگاهش کنم با ناراحتی توام با
تندخویی گفتم:

-می‌خوام از اینجا برم.

-باشه اگه اینجا رو دوست نداری میبرمت بگو کجا میخوای
ببرمت؟

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و ریز کردم، این واقعا
نمیفهمید من چی میگم؟

-ببری، تو؟ من دارم از دست تو فرار میکنم تو خودت رو
میندازی به من؟

-حتی اگه از من بدت هم بیاد باید تحمل کنی و چاره ای
نداری، خودت که خوب میدونی!

-نه این قضیه دیگه فرق داره تمام کارهایی رو که به زور پیدا
می کردم رو از دستم با دوز و کلک گرفتی نمی دونم چی

بهشون میگفتی که به راحتی اخراجم می کردن اما لازمه بدونی آقای سهراب عسگریگی دیگه زیر بار حرف زور نمیرم، گوشی و لباس هام رو کجا گذاشتین؟ بهم بگو؟ می خوام خودم رو از این برزخی که درست کردی نجات بدم.

جوابی بهم نداد که کفری شدم به سمت کمد لباس ها رفتم که احتمال میدادم لباسام اونجا باشن اما دریغ... کلی لباس داخلش بود دستم رو بالا بردم و هر چی لباس و مانتو آویزون بود رو برداشتم و به سمتش پرت کردم. چشم هاش رو باز و بسته کرد دستش رو روی پشت گردنش کشید و تماشام کرد انگار که تئاتر براش بازی می کردم با خونسردی لباس هایی رو که روی کفشش افتاده بود رو به سمتی شوت کرد و گفت: -حالت خوب نیست، هروقت بهتر شدی باهم حرف میزنیم.

-بیچاره دلم برات میسوزه هیچکس کنارت نیست برای همین اینقدر خودشیفته و بدبخت شدی، حالم ازت بهم میخوره امیدوارم هیچوقت روی خوش زندگی رو نبینی توی بی همه چیز مامانم رو ازم گرفتی اگه مامانم زنده بود من الان اینجا

نبودم اون ازم مراقبت می کرد نمیداشت کسی اذیتم کنه ولی
تو و بابا ازم گرفتیش مامان من چیزیش نبود شما دوتا...

بغض گرفته بودم بین حرف هایی که می زدم بلاخره بغض
شکست و با حال خراب روی تخت نشستم و با دستهام صورتم
گرفتم و حق حق زدم.

-همش تقصیر شما دوتا بود آخه چرا تو زندگیمون پیدات شد؟
من اینجا اذیت میشم واقعا نمی تونم جو سنگین اینجا رو
تحمل کنم...

-اینجا رو نمی تونی تحمل کنی یا حضور منو...؟
چیزی نگفتم تا حرفش رو ادامه بده، نفس پر صدایی کشید با
پایین رفتن تخت فهمیدم کنارم نشسته عکس العملی نشون
ندادم آروم گفتم:

-به مریم میگم همراهت بیاد تا موقتاً تو اون خونه بمونید
حالت بهتر شد باهات حرف میزنم.

سرم رو بلند کردم بهش نگاه کردم. مریم رو می خواستم
 چیکار؟ میخوام خودم باشم و خودم. اما قبلش باید میفهم
 وسایل و لباسام هنوز تو اون خونه هست یا نه؟
 -گفتی اون خونه رو خریدی وسایل های من کجاست؟ دور
 ریختی؟

-نه همه چی سرجاشه.

-گوشیم دست توعه؟

نگاهش که تا حالا به روبرو بود رو بهم دوخت و پرسشگرانه
 پرسید:

-گفتی گوشی یادم اومد، اون شماره ناشناس کیه که از صبح
 بهت هی داره زنگ میزنه؟

نباید خودم رو گم می کردم تمام عکس العملم رو زیر نظر
 داشت برای همین با بیخیالی گفتم:

-دوستم نیلوفره، احتمالا تا الان نگران شده که جوابش رو
 ندادم، گوشی رو بهم بده باید باهاش حرف بزنم تا از نگرانی
 دربیاد.

گوشیش زنگ خورد کمی به سمتم خم شد تا بتونه گوشش رو از جیبش برداره من هم نگاهم به گوشش بود تا ببینم کیه با دیدن سه نقطه ابرو هام رو بالا دادم، وا! سه نقطه یعنی چی؟ نگاهم رو که دید از جا بلند شد و تماس رو رد کرد، گفت: فعلا به مریم میگم قرصات رو بیاره بعد آماده‌ات کنه که برین. من با مریم جایی نمیرم.

-یا با مریم میری یا کلا همینجا می مونی.

-من میرم تنها هم میرم، به بودن مریم احتیاجی ندارم اون رو میفرستی که بهت آمار بده؟

خندید خیلی بلند طوری که ترسیدم، امروز انقدر به گلوم فشار آورده بودم که بزاق انباشته شده ام رو نمی تونستم قورت بدم با حالتی که انگار من بچه ام گفت:

-آخه چی بگم بهت؟ آمار ثانیه به ثانیه ات رو دارم چرا باید اون دختر خنگ رو باهات بفرستم؟ اون هم برای چی، آمار؟ مریم برای این میاد که تو این چند روز استراحت کنی و حالت بهتر بشه یا بهتر بگم متوجه بشی ازت مراقبت کنه.

-قبلا هم گفتم به کمکش احتیاجی ندارم.

-آره اصلا احتیاج نداری! دو دقیقه نمی تونی صاف بشینی و ضعف میکنی دکترت گفت باید یه نفر کنارت بمونه امکان داره حالت بدتر بشه.

بدون فکر به حرفی که قرار بود بزنم با لجبازی و سرتق بازی گفتم:

-به دوستم میگم پیشم بمونه لازم نیست آدمت رو برای مراقبت از من بفرستی.

مکث کرد و با نگاه گیراش سر تا پام رو از نظر گذروند و پرسشگرانه نگاهم کرد و پرسید:

-همونی که گفتی بهت زنگ زده اونه؟

سرم رو تکون دادم و خدا خدا کردم که پیش من بهش زنگ نزنه تا یه وقت مچم رو نگیره.

-شب ها میتونه کنارت بمونه؟

-آره چند باری پیشم مونده.

دوباره گوشش زنگ خورد به سمت در رفت و قبل از اینکه از در بیرون بره گفت:

-آماده شو خودم می برمت، مریم الان گوشیت رو میاره باهاش هماهنگ کن بیاد.

تماس رو برقرار کرد و مشغول حرفش زدن شد و در رو بست. با رفتن نفس حبس شده ام رو پر صدا به بیرون فرستادم. یعنی واقعاً میخوام از اینجا برم؟ فعلاً باید به این فکر می کردم که به نیلوفر چی بگم تا بتونه برای نمایش هم شده پیشم بیاد و زود برگرده، ببینم رو بالا کشیدم سردم شده بود و به گمونم تب و لرز گرفته بودم، پتو رو همون طور که نشسته بودم دور خودم پیچوندم و از استرس زیاد خودم رو تگون می دادم و سرم پایین بود منتظر شدم تا گوشیم به دستم بیاد، اگه سهراب برای نیلوفر و نامزدش مشکل درست کنه چی؟ اصلاً دلم نمیخواست نیلوفر رو قاتی بدبختی‌هام کنم اما مگه چاره‌ی دیگه‌ای داشتم؟ سرفه ام گرفته بود چند بار شدید سرفه کردم. صدای تقه‌ی در بلند شد سرم رو بالا گرفتم و به مریم

نگاه کردم گوشه‌ی به دست به اتاق بهم ریخته و شلوغ نگاه می‌کرد نزدیکم شد و گفت:

-خانوم شما حرف بزنید من اتاق رو مرتب کنم.

این احتمال رو می‌دادم که سهراب گفته باشه کنارم بمونه تا چی میگم برای همین گفتم:

-نه عزیزم من تب و لرز دارم گفته بودی بعد از جوشنده وقت داروهامه؟ درسته؟

مریم که دیگه نمی‌تونست حرفش رو انکار کنه ناچار سرش رو تکیه داد برای اینکه وقت زیادی برای صحبت داشته باشم سریع گوشیم رو ازش گرفتم و گفتم:

-پس برام بیار و بی زحمت یه جوشنده تازه برام دم کن گلوم به شدت درد میکنه.

-چشم میگم براتون قرص و جوشنده...

-من گفتم شما بیار نه کس دیگه، لباس هام رو هم بیار میخوام آماده بشم.

نگاهی به لباس‌هایی که روی زمین بود انداخت و لبش رو دندون گرفت، گفت:

-خانوم لباساتون خیس و کثیف شده بود آقا گفتن دور بریزیم اینجا که این همه لباس هست اجازه بدین لباسی براتون آماده کنم شما...

-خیلی خب خودم یه لباس می‌پوشم لطفا برو کارهایی که خواستم رو انجام بده.

-بله الان میرم.

نگاهش کلا میخکوبم بود طوری که حس می‌کردم که آدم خاطی کاری بودم بالاخره به سمت در و بیرون رفت، نفس آسوده ای کشیدم و سریع از بین تماس های بی پاسخ شماره ی نیلوفر رو گرفتم و کنار گوشم گرفتم، چند بار بوق خورد دیگه داشتم ناامید میشدم که صداش رو شنیدم:

-گلبرگ تویی دختر؟

متعجب شده بود از طرفی هم زمان زیادی برای توضیح نداشتم برای اینکه اضطراری بودن حرفم رو متوجه بشه سریع گفتم:

- نیلوفر به کمکت احتیاج دارم میشه تا نیم ساعت دیگه جلوی در خونمون باشی بهت بعد از اینکه دیدمت همه چی رو توضیح میدم فعلا طوری وانمود کن که انگار شب پیشم می‌مونی.

- گلبرگ چی شده صدات چرا اینجوریه؟ گریه کردی؟

- نه فقط سرما خوردم، نیلوفر میای دیگه؟

- آره عزیزم میام حتما میام، تو الان خونه ای؟

- نه عزیزم وقتی دیدمت بهت توضیح میدم من باید قطع کنم، راستی فقط خودت تنها باشی.

- متوجه شدم تنها میام، صدات رو ببین چطوری شده...!

- ممنونم ازت می‌بینمت.

- می‌بینمت.

تماسم با نیلوفر تموم شده بود و برخلاف میل از بین همون لباس ها یه دست لباس مشکی تنم کردم، مریم داروها رو آورد و مصرفش کردم با گفتن اینکه سهراب پایین منتظره با بی حالی و کرخی راهی بیرون شدم، به خاطر شربت اکسپکتورانت سرگیجه و تاری دید داشتم برای همین بی اهمیت به سالن و

آدم هایی که به صف کنار ایستاده بودن به حیاط رفتم و کنار ماشین ایستادم که از همه نزدیک تر و راننده ای هم جلو نشسته بود، عقب نشستم و منتظر نشستم دوباره خوابم میومد ولی به زور باز نگهشون داشتم. سهراب بلاخره از پله ها پایین اومد و همون طور که داشت پایین میومد به راننده اشاره کرد شیشه عقب رو پایین بکشه، نکنه پشیمون شده باشه؟ دست به سینه به روبروم نگاه کردم و اخم هام رو به هم کشیدم، راننده شیشه رو پایین کشید سهراب نزدیک شد سرش رو کمی داخل ماشین آورد و رنجیده و ناراضی لب زد:

-من یه کار مهمی برام پیش اومده نمی تونم همراهت بیام مشکلی نیست؟

مشکل؟ چه مشکلی؟! اتفاقا نباشی خوشحالترم... لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-نه اشکالی نداره به کارت برس.

سری تگون داد و یه قدم به عقب برگشت، راننده ماشین رو به حرکت درآورد و شیشه رو بالا کشید نفس پر از راحتی و آسودگی کشیدم. خداروشکر که فعلا از دستش راحت شدم

چشم هام بستم تا دیگه اون خونه و اجبار درونش رو نبینم من به اینجا تعلق ندارم من آزاد به این دنیا اومدم و حق آزادی هم دارم و دلم نمی‌خواد مثل یه پرنده اسیر قفس بشم، شدیداً سردم شده بود و از طرفی بدنم داغ بود کفش هام رو از پام در آوردم و زانو هام رو بغل کردم واقعاً دیگه تحمل این ضعف رو نداشتم همه ی بدنم درد می‌کرد و شدت گلو دردم از همه ی دردام بیشتر. سرفه هام شروع شده بود همیشه وقتی شربت یا دارو می‌خوردم حالم به جای بهتر بدتر میشد الانم که دیگه هیچی... کاشکی یه پتویی چیزی با خودم می‌آوردم، چشم هام رو باز کردم و به آسمون آفتابی نگاه کردم چقدر می‌چسبید تو این هوا کوه رفت اما با این حس سرمای من تا کوه دوام نمی‌آوردم، هوا آفتابی بود اما باز هم سوزهای پاییز آدم رو از پا می‌انداخت، صدای زنگ موبایلم توجه ی راننده رو جلب کرد و باعث شد از آینه نگاه کوتاهی بندازه که بی اهمیت گوشیم رو دستم گرفتم و دوباره شماره ی ناشناس که کسی به جز کیارش نمی‌تونست باشه. مسلماً پیش این راننده که رادارش فعال بود نمی‌تونستم باهاش صحبت کنم ولی از طرفی هم

واقعاً بی ادبی بود جوابش رو ندم فوقش طوری صحبت میکنم
که انگار دارم با نیلوفر حرف میزنم اینجوری خیلی بهتر بود
بلاخره تماس رو برقرار کردم.

-الو گلبرگ خانوم؟

سعی کردم صدام رو صاف کنم تا متوجه ی صدای خش دارم
نشه ولی همچین موفق هم نشدم و با صدای شدیداً روی
عصابم گفتم:

-سلام نیلوفر جون خوبی؟

-با گلبرگ خانوم تماس گرفتم؟

می دونستم این شک و تردیدش به خاطر صدام بود برای
همین سرفه ی آرومی کردم:

-آره عزیزم گلبرگم، چه خبر چیکارا میکنی؟

کیارش که مشخص بود هنوز دوهزاریش نیفتاده بود متعجب
گفت:

-من کیارشم گلبرگ خانوم.

لبخند مصلحتی زدم و با مکث گفتم:

-آره میدونم، جانم کاری داشتی زنگ زدی؟

انگار تازه متوجه شده بود مکثی کرد و ادامه داد:

-متوجه شدم الان نمی‌تونید حرف بزنید، کار زیادی نداشتم

راستش دل نگرون شدم جواب تماس هام رو هم ندادین.

-آره یکم کسالت دارم یعنی سرما خوردم اصلا حواسم به گوشیم نبود.

-خدا بد نده انشاالله زود خوب میشین.

-ممنون حالا میام هم دیگه رو میبینیم

-هر وقت سرتون خلوت شد با من تماس بگیرین

خدانگهدارتون.

-فعلا

سر کوچه بودیم از اینجا ماشین نیلوفر رو می دیدم پس اومده

بود، راننده کنار ماشین نیلوفر نگه داشت خواست از ماشین

پیدا بشه که گفتم:

-نمی‌خواد پیاده بشین خودم پیاده میشم.

حرفم رو گوش کرد در ماشین رو باز کردم و با گفتن ممنون پیاده شدم، نیلوفر نزدیکم اومد و مشکوکانه نگاهی به ماشین انداخت با چشم و ابرو بهش فهموندم که فعلا چیزی نگه.... وقتی متوجه ی حالم شد دستم رو گرفت و کمک کرد کلید خونه رو ازم گرفت در واقع کلیدی که بابا بهم داده بود تو خونه مونده بود این کلید رو سهراب بهم داد باز کرد و باهم به وارد حیاط شدیم با صدای ماشین فهمیدم که از اینجا دور شد. نیلوفر روبروم ایستاد و گفت:

-چی شده گلبرگ چرا رنگ و رو نداری؟ این مرده کی بود تو رو رسوند؟

تعادل ایستادن رو نداشتم همونجا روی زمین نشستم نیلوفر نگران شده بود شاید هم می ترسید به سمت رخت خواب رفت و برام تشک پهن کرد، دوباره بدنم سنگین شده بود این بار گریه ام گرفت دیگه کسی نبود که ضعف رو ندیده باشه من کلا نابود شده بودم، متوجه ام شده بود اومد کمکم کرد تا دراز بکشم با ناراحتی نگاهم کرد، با دلسوزی گفت:

-چی شده آخه عزیزم چرا گریه می کنی؟ صبر کن لباسات رو عوض کنم.

-نه، میشه به حرف هام گوش کنی؟ دلم میخواد حرف بزنم.
اشک های روی صورتتم رو پاک کرد و گفت:

-باشه عزیزم حرف هم می زنیم فقط قبلش بگو چرا اینقدر ضعیف شدی؟ تو اصلا غذا خوردی؟

سرم رو تکون دادم، تو خودم جمع شدم نیلوفر پتو رو بیشتر روم کشید و گفتم:

-دیشب بارون میومد من هم زیر بارون خوابم برد الانم که می بینی سرما خوردم، نیلوفر تو چیزی درباره ی ام اس میدونی؟
-آره عزیزم نا سلامتی پرستاری خوندم خیلی چیزها هم درباره اش میدونم.

نگاهم رو ازش گرفتم و با اوج ناراحتی گفتم:

-مامان منم ام اس داشت، علائم زیادی نداشت ولی یکهو پیشرفت کرد و با هیچ دارویی نشد جلوی پیشرفت بیماریش رو بگیریم، نیلوفر به نظرت من هم ام اس میگیرم؟

دستش رو روی بازوم کشید و ماساژ داد، چشم غره ای بهم
رفت، گفت:

-نه گلبرگ خدا نکنه برای چی بگیری آخه دختر؟ مگه علائمی
داری؟

-نمی تونم روی پا وایسم دست بی حس میشه.

-خب دیگه؟

-فعلا همیناست.

با اطمینان خندید و با خیال راحت گفت:

-حالا من گفتم چه علائمی داره... این چیزهایی که گفتی به
خاطر شوک عصبی و روانی که به خاطر فوت مادرت از خودت
خوب مراقبت کنی و قرصات رو به موقع بخوری درست میشه
نمی خواد الکی ذهنت رو درگیر کنی عزیزم اما اگه خیلی می
ترسی یه سیتی و ام ار ای انجام میدیم که کامل خیالت راحت
بشه.

دستم رو توی دستش گرفت نگاهش کردم لبخند دلنشینی زد
و خواهرانه گفت:

-نمیگی اونی که تو رو رسوند کی بود؟

از سوالش خنده‌ام گرفت مثل خودش لبخند زدم گفتم:

-راننده ی سهراب بود، دیشب که تو حیاط خوابم برده بود یا بهتر بگم بیهوش شده بودم بابا و سهراب اومدن دیدن یه گوشه افتادم چشم هام رو که باز کردم دیدم خونه ی سهراب هستم.

چشم هاش درشت شده بود و متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-نه جدی میگی؟ اصلا... اصلا مگه این خونه رو بابات نفروخته بود؟ پشت تلفن می خواستم سوال کنم ولی دیدم عجله داری چیزی نگفتم.

-سهراب وقتی فهمید بابا خونه رو فروش گذاشته اینجا رو میخره و برای اینکه من آورده نشم به بابا گفت یه کلید یدک بهم بده تا بتونم اینجا بمونم.

باورش نمیشد بلند خندید و گفت:

-آفرین آقا سهراب پس برای خودش یه پا جلتنمنه خوشمان آمد ازش

دوباره خندید، واقعاً از حق نگذریم پسر خیلی خوبی بود حداقل برای من اگه اون نبود و بابا خونه رو به کس دیگه ای میداد من چیکار می کردم؟ درسته خودخواه و خود شیفته بود ولی همیشه حواسش بهم بود هر چند در کنار این کارها مادر رو هم ازم گرفت پس اون آدم خوبی برای من نمی تونست باشه هر چقدر خوبی کنه من بدی هاش رو نمی تونم فراموش کنم.

- نیلوفر میگم هوا داره تاریک میشه اگه کاری داری برو، من فقط می خواستم سهراب بدونه که تو شب پیشم میمونی و گرنه مزاحمت نمیشدم.

- تو رو ول کنم کجا برم من؟ اصلاً میخوای بریم خونه ی من اونجا بهمون خیلی خوش می گذرها، هر چی بیشتر اینجا بمونی حالت بدتر میشه عزیزم برای اینکه شرایط روحی ت مثل قبل بشه لطفا این لباسهای مشکی رو در بیار گلبرگم.

- نه نیلوفر ازت ممنونم من همینجا راحتم و حالم خوبه مشکی مامانم رو به همین زودی نمی تونم در بیارم هنوز هفت روز هم نشده.

بغضم کردم و سرم رو پایین انداختم، مامانم نیست من چطوری باید تحمل کنم؟ از حرفی که زده بود پشیمون شده بود برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:

-مثل اینکه من هر بار اینجا پیام باید گشتمه پیام و گشتمه برم درسته؟ تو که میزبانی نمیکنی بهتره خودم بلند شم ببینم چی هست چی نیست؟ با این اوضاعی که شما داری سرخ کردنی و غذای چرب و چیلی اصلا برات خوب نیست پس پیش به سوی سوپ، فقط من سوپ بلد نیستم اگه بد شد به بزرگی خودت ببخش من کدبانو نیستم.

لبخندی زدم و سری رو از روی تاسف مصلحتی تگون دادم و گفتم:

-تو الان تلخ ترین، شور ترین، بی مزه ترین سوپ دنیا رو هم جلوم بذاری من حس بویایی و چشایی ندارم فقط یه چیزی باشه معده ام پر بشه تا قرص هام رو بخورم.

نیلوفر هم خندید و گفت:

-خب این رو از اول بگو دیگه منم که آدم نیستم.

برگشت و از یخچال همون یه مرغی که از چند روز پیش فریزر بود به همراه بقیه چیزهایی که لازم بود رو برداشت نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره حسرت چیزی رو خوردم که هیچ وقت نداشتمش خواهر... خواهر کسی بود که نشد هیچوقت داشته باشم، دلم عجیب خواب می خواست کلا می خواستم همیشه خواب باشم تا نفهمم کی رو از دست دادم بدن دردم کم شده بود و می دونستم دارو اثرش رو کرده بود و به خاطر محتوایی که بود الان من هم گیج خواب بودم، اینقدر خسته بودم که بدون عوض کردن لباسم چشم هام رو بستم و خودم رو به دنیای تاریکی سپردم.

دو روز از اون سرماخوردگی شدیدی که گرفته بودم گذشته بود، تو این دو روز کیارش و امیر علی به ملاقاتم اومده بود و خوشبختانه خبری از سهراب نبود و یا بهتر بگم کاری باهام نداشت تا به قول خودش حال خوب بشه و بعدا باهم حرف بزنه، علائم ایی که داشتم به لطف مراقبت های نیلوفر کمتر شده بود فقط سرفه های شدید و تنگی نفس مونده بود که

گفت تا چند هفته ی دیگه حالم خیلی بهتر میشه، نیلوفر آماده شده بود قرار بود بره بیرون هنوزم هم یاد حرفش میوفتم خنده ام میگیره که با دیدن سوپ می گفت:

-دیگه رغبت نمیکنم بهش نگاه کنم این رو جلوی اردک هم بذاری نمی خوره اونوقت ما...

الانم آماده بود تا بره بال بخره تا کبابش کنه که من یکم جون بگیرم، گوشیم زنگ خورد بلند شدم گوشی روی اپن بود برداشتم که از دستم سر خورد با صدای بدی روی سرامیک افتاد، نیلوفر به سمتم چرخید و گفت:

-چی شکست؟

چیزی بهش نگفتم تا خودش بفهمه لبم رو به دندون گرفتم خدا خدا می کردم اتفاقی براش نیفتاده البته از اینکه گوشی هنوز زنگ میخورد مطمئن بودم گوشی سالمه اما گلسش صد درصد شکسته بود با آیه و صلوات خم شدم و برداشتم گوشی رو برگردونم که بله گلس شکسته بود با دیدن اسم بابا اخم غلیظی کردم نیلوفر نزدیکم شد و گفت:

- گلش شکسته احتیاجی به اخم و تخم نیست که عوضش میکنم.

نگاهش رو به صفحه ی گوشی دقیقتر کرد با دیدن اسم بابا
ابروی بالا انداخت و عقب تر رفت، تماس رو برقرار کردم و
بهش اجازه ی حرف ندادم و گفتم:

-چرا بهم زنگ میزنی؟ چی از جونم میخوای بابا؟ بستم نیست
اینقدر در به دری؟

-گلی آروم باش فقط بگو خونه ای یا نه؟
با خشم و عصبانیت جواب دادم:

-آره بابا جان توی خونه ای هستم که به سهراب فروختی، چرا
بهم دروغ گفتی؟

-چای بذار دارم میام خونه، یه ساعت دیگه میرسم.

گوشی رو قطع کرد، نیلوفر دستی به پیشونیش کشید نگران
پرسیدم:

-خوبی نیلوفر؟ چرا رنگت پریده؟

گوشی رو ازم گرفت و با همون حالتی که دستش روی پیشونی بود گفت:

-نه فقط سرم گیج رفت، من دیگه میرم گلس گوشیت رو هم عوض میکنم.

چند بار سرفه کردم، هنوز با نیلوفر خیلی راحت نبودم برای همین گفتم:

-نه عزیزم خودم بعدا عوضش میکنم نمی‌خواد زحمت بکشی.

-زحمت چی؟ دارم بیرون میرم این رو هم عوض میکنم، تو دراز بکش تا بیام.

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم، تا حیاط بدرقه اش کردم. به خونه برگشتم و در رو بستم و پرده رو هم کشیدم خونه کمی تاریک شد اون هم به خاطر پرده ی ضخیم بود که نمی‌داشت نوری وارد خونه بشه دوباره سرگیجه گرفته بودم و تنگی نفس بهم دست داده بود، آشپزخونه رفتم تا به سفارش بابا براش چای آماده کنم کتری رو از کابینت برداشتم و پر آب کردم چند بار سرفه کردم دستم حسابی شل شده بود با دو دستم به

زحمت کتری رو روی گاز گذاشتم و زیر گاز رو روشن کردم
 برای گلو دردم بهتر بود چای کوهی درست می کردم این دو
 روز اصلا یادم رفته بود من هر وقت گلو درد یا سرفه می کردم
 مامان برام چای کوهی دم می کرد، به خاطر سرگیجه روی
 زمین نشستم، یه بی حالی عجیب و غریبی گرفته بودم دوباره
 کابینت رو باز کردم تا چای کوهی رو بردارم پنج تا شیشه بود
 که نمی دونستم دقیقا کدومه سرش رو باز کردم تا بو کنم اما
 از بدبختی حس بویایی و چشایی نداشتم و یکی از همون ها رو
 برداشتم خواستم بلند بشم که زمین افتادم و هر چی که داخل
 شیشه بود روی زمین ریخت قفسه ی سینه ام اذیتم می کرد
 من که حال خوب شده بود دوباره سرفه های شدید و نفسم
 بالا نمیومد کتری جوش اومده بود به سختی بلند شدم شعله
 اجاق خیلی زیاد بود برای اینکه دستم نسوزه دستمالی رو
 برداشتم قبل اینکه دستم به کتری برسه دستمال از دستم رها
 شد روی اجاق گاز افتاد در خونه به صدا در اومد شعله ی اجاق
 دستمال رو سوزوند اینقدر بیحال بودم که فقط داشتم نگاه
 میکردم با خودم میگفتم حتی اگه بسوزه هم چیزی نمیشه

قدمی برداشتم که تا از آشپزخانه بیرون برم که روی زمین افتادم، گرمم شده بود باید می رفتم بخاری رو کم میکردم خودم رو روی زمین کشیدم اون دستمال نیمه سوخته از اجاق گاز روی زمین افتاد احتمال می دادم روی سرامیک بیوفته کنار بخاری رفتم و شعله رو کم کنم که کلا خاموش شد، چشم هام رو باز و بسته کردم کبریت رو از روی لوله ی گاز که کنار بخاری بود برداشتم در خونه رو هنوز می زدن، حوصله ی آدم هایی غریبه رو نداشتم نیلوفر و بابا کلید داشتن پس کلا بی خیال شدم، به زور کبریت رو روشن کردم که حالا دیگه حالت تهوع هم داشتم چشم هام کامل بسته شد اما هنوز متوجه ی دور اطرافم میشدم تنگی نفس گرفته بود و هیچ اکسیژنی بهم نمی رسید باید پرده رو کنار می زدم تا یه هوای تازه به ریه هام می رسید، کبریت رو همون طور روی زمین ول کردم هیچ انرژی نداشتم دوباره خودم رو روی زمین کشیدم دستم به پرده رسید ولی دیگه هیچ چیزی رو نفهمیدم و از هوش رفتم.

"کیارش"

اینجا دیگه کجا بود؟ جای بهتر از اینجا سراغ نداشت که قرار بذاره؟ فضای پر از دود و خفه کننده هر لحظه عصبی و کفری ترم می کرد، از بین آدم هایی که دور میز چهار نفری نشسته بودن عبور کردم سنگین نگاهشون رو حس می کردم خب حق هم داشتن آخه منو چه به این جور جاها؟! قمار خونه...! بالاخره آقا حسن رو دیدم اون هم دور یه میزی که روش پاستور و تاس و یه مقدار دلار بود نشسته بود و سیگاری کنج لبش بود، با چند سرفه ی مصلحتی خودم رو کنارش رسوندم. توجه اون سه نفری که روبروش نشسته بود بهم جلب شد احتمال می دادم این مرد روبروم همونی باشه که قراره سفته های آقا حسن رو ازش بخرم. سلام آرومی کردم اون مرد سرش رو تگون داد و همزمان به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

-علیک سلام بشین پسر جان.

به آقا حسن نگاه کردم با ابروهاش اشاره کرد که حرفش رو گوش کنم، دکمه ی پالتوم رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

-اسی برو سه تا چای پر رنگ و نبات بیار.

بیشتر به دور و اطرافم نگاه کردم، متاسفانه بینشون چند تا پسر جوون هم بود که با طمع افراطی و غیر منطقی سر میزی نشسته بودن که زندگیشون رو به فنا می داد، نگاهم رو به سمت مردی کشوندم که حتی اسمش رو هم نمی دونستم از داخل پالتوم دست چک و خودکارم رو برداشتم و روی میز گذاشتم اینجا هواش برام خیلی سنگین بود باید زودتر بیرون می رفتم برای همین با خوشرویی دقیقا مثل زمانی که با شرکت ها معامله می کردم گفتم:

-خیلی ممنون صرف شده اسم شریفتون رو هم نمی دونم آقای...؟

-هوشنگ هستم، آقا هوشنگ!

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-بله آقا هوشنگ عزیز بگین قیمت این سفته ها چقدره که تقدیم کنم و رفع زحمت.

هوشنگ که انگار کسی تو عمرش باهاش این طوری حرف نزده
صداش رو کلفت کرد و گفت:

-همش رو الان میدی؟ چهار تا سفته هستا؟

-مشکلی نیست قیمت بدین؟

به آقا حسن نگاه کرد و با پوزخند گفت:

-از کجا پیداش کردی؟ خوش حسابیه یا مَغور میاد؟

بی جای آقا حسن پوزخندی زدم و با لودگی گفتم:

-خیالتون راحت تضمین میکنم خوش حساب تر از من تو این
جمع نمی تونید پیدا کنید.

دستی روی سبیل های فر شده اش کشید داشت فکر می کرد
بعد از مکث طولانی بالاخره جواب داد:

-روی خوش قولیت حساب میکنم ازت خوشم اومده جریزه
داری اینجا همه منو می شناسن و می دونن چه قدر از آدمایی
که زیر حرفشون می زنن بدم میاد پس اگه احتمال میدی حتی
نخود درصد که نتونی این پول رو بهم بدی خودت رو از الان

بیرون بکش اما اگه واقعاً میخوای بدی یکیشون رو حساب نمی‌کنم چون معلومه با معرفتی.

جالبه تخفیف هم می‌داد، سفته‌ها رو روی میز گذاشت، نگاهی کلی به مبلغ سفته‌ها انداختم خوبه زیاد نبود مبلغ رو نوشتم و چک رو روی میز گذاشتم، دست چک به جیب پالتوم برگردونم گفتم:

-خیالتون راحت ملاحظه کنید ببینید درسته؟ برای شنبه می‌تونید نقد کنید.

چک رو برداشت و سرش رو تگون داد، سفته‌ها رو برداشتم بلند شدم، با گفتن خدا حافظ کوتاه سریع از اون خونه ی پر از گناه دور شدم، سوار ماشین شدم ولی حرکت نکردم. سه روزی از اون روز می‌گذره از دست آقا حسن دلم خون بود چرا باید زمانی که گلبرگ راضی به ازدواج من بود زنگ می‌زد؟ اصلاً چرا هر وقت رابطه ام با این دختر خوب میشد یه اتفاقی میوفتاد دوباره همه چی از اول شروع می‌شد؟ دیشب بهم زنگ زد و گفت اگه هنوزم سر حرفم هستم تا اون خونه به فروش نره آدرس اینجا رو بهم داد و گفت پیام من هم برای اینکه اون

خونه رو نفروشه تمام سفته هاش رو از هوشنگ گرفتم حتما گلبرگ بشنوه خیلی خوشحال میشد هر چند باباش بهش گفته بود که نمی‌خواد خونه رو بفروشه و این قضیه رو ندونه خیلی بهتره، اون دختر با وجود پدرش حتما به فنا می‌رفت دلم بهش نمی‌سوخت بلکه یه حس عجیبی نسبت بهش داشتم انگار همه ی این اتفاق ها برای من افتاده بود عمیقا درکش می‌کردم و تلاش می‌کردم تا زودتر به آرامش برسه هنوز هم نگرانش بودم حتی با وجود اینکه می‌دونستم نیلوفر کنارشه و ازش مراقبت میکنه، اون صدای گرفته و رنگ و روی پریده اش حالم رو خراب می‌کرد. بهتره به نیلوفر زنگ بزنم و حالش رو جویا بشم، گوشی رو برداشتم بهش زنگ زدم و منتظر دستم رو روی فرمون گذاشتم با شنیدن صدای پر از شیطنت و خنده ی نیلوفر تک خنده ای کردم این دختر من رو سوژه کرده بود از بس بهش زنگ زده بودم.

-علیک سلام آقا کیا، ای کاش زودتر با گلبرگ آشنا میشدم تا بیشتر اسم مبارکتون رو روی صفحه ی نمایشگرم می‌دیدم.

بلند خندید، حق داشت که بگه تو این دو روز اینقدر که به نیلوفر به هر بهانه ای زنگ زده بودم به مادرم زنگ نمی‌زدم مثل خودش خندیدم و گفتم:

-آروم تر بخند کجایی؟ هنوز پیش گلبرگی؟

-نه اومدم بیرون یه چیزی برای عسرونه بگیرم دارم دیگه بر می‌گردم.

-چرا تنها رفتی اونم می‌بردی.

-ببخشید دیگه باید استراحت کنه اصلاً اگه فکر می‌کنی خیلی بلدی بیا ازش مراقبت کن.

خندیدم، مراقبت از هیچ کسم نه گلبرگ! نمی‌ذاره کنارش قدم بزنم چه برسه مراقبت...

-اون دختر رو تنها نذار مادرش رو تازه از دست داده.

-سر کوچه شونم... یا خدا

با مکث کردنش پرسیدم:

-چی شده نیلوفر؟

-من من بهت زنگ می‌زنم.

ترسیده بود و نمی‌دونست درست حرف بزنه برای همین دوباره پرسیدم:

-چیشده؟ میگم بگو چی شده نیلوفر؟

خیلی ترسیده بود انگار صدام رو نمی‌شنید ولی زمزمه هاش رو می‌شنیدم که میگفت:

دود... از خونه داره دود میاد وای گلبرگ، گلبرگ تو خونست...

از ماشین پیاده شده بود صداهاى زن و مردها هم شنیده می‌شد نیلوفر یادش رفته بود گوشى رو قطع کنه صدای زنى رو می‌شنیدم که بلند گلبرگ رو صدا می‌کرد، صدای آژیر آتش نشانی... گوشى رو روی صندلى کنار پرت کردم یعنی اون خونه آتیش گرفته بود؟ خونه‌ای که گلبرگ توش بود؟ ماشین رو روشن شدم با سرعت به اون خونه راندم خدا رو شکر می‌کردم که راه دورى نبود و می‌تونستم ده دقیقه‌ای به اونجا برسم، صدای دلخراش نیلوفر که با جیغ و داد با یکی که نیروی آتش نشانی بود حرف می‌زد می‌ومد، خدایا خواهش میکنم اتفاقی

براش نیوفته اون خیلی بلا سرش اومده تا برسم با خدا حرف
 زدم و کلی التماسش کردم که چیز مهمی نباشه یا حداقل
 گلبرگ تو اون خونه نباشه دیگه سر کوچه شون بودم ماشین
 رو اونجا پارک کردم ازدحام زیاد بود و ماشین آتش نشانی کل
 کوچه رو گرفته بود با عجله از بین همسایه هاشون رد شدم
 دود هنوز هم از خونه بیرون می زد و نیروها سعی داشتن
 همسایه ها رو از اونجا دور کنن خداروشکر آتیشی بلند نشده
 بود یا اگه بوده خاموش شده بود با چشم هایی که
 جستجوگرانه ام رو بینشون می چرخوندم نیلوفر رو دیدم که
 گریه می کرد اون هم من رو دید کنارش رفتم حالش اصلا
 خوب نبود و می لرزید پیش نیروهایی که جلوی در ایستاده بود
 رفتم تا خواستم حرفی بزنم یکیشون گفت:
 -آقا لطفا نزدیک نشین بذارین همکارامون کارشون رو انجام
 بدن.

-یه دختر تو اون خونست...

صدای دلخراش پسر بچه ای که با گریه به سمت در خونه میومد باعث شد بغض کنم صورتش از گریه سرخ شده بود بلند داد زد:

-آبجی گلبرگ، آبجی گلبرگ...

یکی از نیروها جلوش رو گرفت که بلندتر داد زد:

-آبجیمه، آبجیم اون توعه...! الان می سوزه....

-نیروی ما آتیش رو خاموش کرده لطفا عقب...

-مهرداد برانکارد بیارن یکی اینجاست.

با شنیدن صدای اون مرد نیرو رو کنار زدم و داخل رفتم، با استشمام بوی دود چند سرفه بلند کردم گلبرگ رو دیدم که بیهوش روی زمین افتاده بود و با تگون های نیروها چشم هاش رو باز نمی کرد، برانکارد رو آوردن و سریع از خونه خارج شدن و به بیرون بردن، نیروها هر کدوم از مردم خواهش کردن که عقب تر برن ولی هیچ کس توجهی نمی کرد امیر با دیدن گلبرگ بلندتر گریه کرد زمزمه کرد کاش من جای تو بودم آبجی، با ترس و دلهره پرسیدم:

-حالش چطوره؟

بدون جواب دادن به سوالم گفت:

-لطفا عقب برین.

نیلوفر کنارم اومد با گریه گفت:

-من پرستارم می تونم کمکتون کنم.

-نه خانوم دچار مسمومیت منوکسید کربن شدن الان اورژانس میرسه هوشیاریشون پایینه و باید اکسیژن بهش وصل بشه.

-بلایی که سرش نمیاد؟

-فعلا چیزی معلوم نیست لطفا عقب تر برین.

رو به همکارش گفت:

-اورژانس چرا نمیاد؟

-دیگه الان میرسه.

عقب تر رفتیم همون پسر که گریه می کرد نزدیکمون شد و به نیلوفر گفت:

-آبجی چرا این بلاها باید سر آبجی گلبرگ بیوفته؟ می دونی وقتی دود رو دیدم چطوری خودم رو رسوندم؟ آبجی اگه چیزیش بشه چیکار کنم؟ اون آبجی منه مثل آرزو آبجی منه.

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد زانوهایش رو بغل کرد سرش رو روی زانوهایش گذاشت و بلند بلند گریه کرد. کنارش رفتم و روی زمین نشستم بغلش کردم و سرش رو بوسیدم و گفتم:

-اینقدر گریه نکن گلبرگ خوب میشه اون دختر قویه.
سرش رو بلند کرد و صورت خیس از اشکش رو پاک کرد گفت:
-شما آبجی گلبرگ رو می شناسی که با اسم کوچیک صداش میکنی؟

سری تگون دادم صدای آژیر آمبولانس هر لحظه بیشتر می شد هر دو بلند شدیم، گلبرگ رو سریع داخل آمبولانس گذاشتن و در رو بستن و بردن، برگشتم سمت پسره و گفتم:

-میخوای با من بیای بیمارستان؟

-ماشین دارین؟

-آره اون بالا پارکش کردم.

به نیلوفر گفتم:

-تو هم بیا با این حالت رانندگی نکنی بهتره ماشینت رو قفل کن.

تا به ماشین برسیم اسمش رو ازش پرسیدم پس امیری که نیلوفر میگفت این بود؟ سوار ماشین شدیم نیلوفر هم اومد سوار شد. جلوی بیمارستان ایستادم هر سه باهم پیاده شدیم، از اینکه بیمارستانی بود که مامانم کار می کرد خیالم راحت بود چون اطلاعاتی از گلبرگ نداشتم فرم رو پر نکردیم و سریع به بخش اورژانس بردن، نیلوفر هم که یه زمانی همینجا مشغول بود و پرستارها رو می شناخت پا به پای پرستارها کنار گلبرگ بود. نمی دونم به آقا حسن خبر بدم یا نه؟ حتما براش حال دخترش مهمه این جا دیگه قضیه فرق می کرد کم موند جونش رو از دست بده، گوشم رو از جیبم در آوردم بهش زنگ زدم با چند تا بوق جواب داد:

-بله، بفرمایید؟

- شما کجایین؟

- چطور؟ دارم میرم خونه.

لبم رو تر کردم اصلا بلد نبودم مقدمه چینی کنم برای همین سریع گفتم:

- بیاین به بیمارستانی که بهتون آدرسش رو اس ام اس می کنم.

- چی شده؟ کی بیمارستانه؟

- گلبرگ خانوم الان به خاطر مسمومیت گاز گرفتگی بیمارستان بستریه.

- یا حسین، کدوم بیمارستان؟ بهش چی شده گوشه رو بده بهش باهاش حرف بزنم.

دلم براش خیلی سوخت اصلا انتظارش رو نداشتم اینقدر نگران بشه ولی خب بالاخره اون هم پدر بود و دختر دوست، نفس پر صدایی کشیدم و گفتم:

- کجایین بگین پیام دنبالتون ..

-نه نمی‌خواد تا تو بیای من رسیدم برام اس اس کن، گلی
میتونه حرف بزنه؟

-نه هنوز هوشیار نشده آدرس رو الان ارسال میکنم با احتیاط
بیاین.

-مواظبش باش تا پیام.

-حتما.

گوشی رو قطع کرد و سریع بهش آدرس رو ارسال کردم، امیر
روی صندلی انتظار نشسته بود تازه به لباس هاش دقت کردم
پس از سرکار اومده بود کنارش نشستم و گفتم:

-سرکار میری؟

-آره صاف کاری کار میکنم، شما از کجا آبجی گلبرگ رو
می‌شناسین؟ اون همیشه تنه‌است اهل دوستی اینجور چیزها
نیست، اون خانوم رو چند بار باهاش دیدم ولی شما رو ندیدم.

-پس تو اون روز ماشین نیلوفر رو درست کردی؟ من دوست
نامزد نیلوفرم.

-کی بهوش میاد؟

-نمی دونم فعلاً باید منتظر بشینم تا دکترش بیاد، براش دعا کن من برمی گردم.

بلند شدم به سمت حیاط رفتم، اون روز که دیدمش یادم اومد چقدر نگران و ناراحت بود انقدر نگران بود که متوجه ی گوشت تلخی هاش نبود، چقدر گلبرگ تنها بود اون روز همراه مادرش بود و الان همراه درجه یکی کنارش نبود واقعاً مادر یه چیز دیگه ای بود که دیگه نداشت، با سنگ زیر پام بازی کردم مامان دوباره اصرار می کرد که پیشش برم تا جلسه ی معارفه ای بین من و آتریساً ترتیب بده تا باهم آشنا بشیم ولی من می دونستم رفتنم فرقی با رفتن به محضر نداشت و مساوی با ازدواجم با کسی که دوستش ندارم بود. نیلوفر رو دیدم که با امیر بهم نزدیک میشدن چند قدم سمتشون رفتم، نیلوفر با حال خراب گفت:

-ریه هاش آسیب دیده باید ICU بستری بشه، خدا رو شکر گاز به مغزش نرسیده وگرنه مرگ مغزی میشد و دیگه نمیشد کاری کنیم.

-بهوش اومده؟

نه خیلی زوده هنوز باید به مقدار کافی اکسیژن وارد ریه هاش بشه.

جایی از بدنش که نسوخته؟

نه فقط دستش تاول زده که فکر نکنم چیز مهمی باشه، قبل از اینکه تو بیای تا حیاط رفتم خونه آتیش نگرفته بود چون دودی تو حیاط نبود بعد سریع آتش نشان اومد از حرف هاشون فهمیدم که انگار فقط موکت آشپزخونه آتیش گرفته بود و سقفشون هم دودکش بود برای همین دود زود خارج شده بود قبل از اینکه از خونه بیرون پیام سرگیجه داشتم ولی متوجه نشده بودم که امکان داره گاز تو خونه جمع شده باشه اگه بهش چیزی بشه از عذاب وجدان میمیرم نباید تنه‌اش می داشتم خیلی حالش بد بود.

امیر دوباره آروم آروم اشک ریخت برای دلداری از هر دو گفتم: حالا که چیزی نشده انشالله زود مرخص میشه.

دستم رو روی شونه ی امیر گذاشتم و گفتم:

-تو برگرد هوا داره تاریک میشه و خانواده‌ات یه وقت نگران

میشن من اینجا حواسم بهش هست برو استراحت کن.

نیلوفر هم به تبعیت از من با لبخند گفت:

-کیا درست می‌گه با موندن تو کاری از پیش نمیره بهت قول

میدم بهوش بیاد بهت خبر میدم.

-فردا کی وقت ملاقاته؟

-امیر جان ICU وقت ملاقات نداره هر وقت بخش اومد می‌تونی

ملاقاتش کنی.

با جواب نیلوفر ناراحت سرش رو پایین انداخت برای اینکه از

این حال بیرون بیاد گفتم:

-بیا بریم من می‌رسونمت.

دستم رو از روی شونه اش برداشت و با اوج نگرانی گفت:

-نه دایی دستت درد نکنه یکم میخوام پیاده راه برم دلم خنک

بشه.

نیلوفر لبخندی زد و گفت:

-مواظب خودت باش امیر.

-شما بیشتر، خداحافظ

ازش خداحافظی کردیم، پسر خوبی بود مثل دوران نو جوونی
خودم بود لج باز و تعصبی... به ساعت مچی ام نگاه کردم دیگه
باید آقا حسن می‌رسید اما هنوز خبری ازش نبود هوا سرد شده
بود بیرون موندن اشتباه بود، به نیلوفر گفتم:

-تو برو داخل هوا سرده تو این اوضاع مریض نشی.

-الان میخوای بگی تو خیلی مقاومی؟

-نه زنگ زدم به بابای گلبرگ منتظرم تا بیاد.

-تو به بابای گلبرگ زنگ زدی؟ کی؟ چی گفت؟

-آره فکر کنم الان دیگه بیاد، تو برو من هم تا چند دقیقه ی
دیگه نیاد میام.

سرش رو تکون داد و داخل رفت، گوشی رو از جیبم برداشتم تا
بهش زنگ بزنم با شنیدن صدای موتور حدس زدم خودش
باشه سرم رو بلند کردم با عجله یه مبلغی رو به موتوری داد و

با قدم های لرزون و ترسی که توی چشم هاش بود خودش رو بهم رسوند و با استرس گفت:

-گلی کجاست؟ حالش چگونه؟ بهوش اومده؟

به داخل بیمارستان هدایتش کردم و گفتم:

-آروم باشین الان انتقالش دادن ICU ریه هاش آسیب دیده و اکسیژن بهش وصل کردن هنوز بهوش نیومده ولی جای امید هست دعا کنید انشاالله که خوب میشن.

لرزش دست هاش رو حس کردم خب طبیعی بود تک فرزندش روی تخت بیمارستان بیهوش افتاده بود کاری از دستش برنمیومد، نیلوفر ما رو دید و نزدیک تر اومد احتمال می دادم بار اولش باشه که پدر گلبرگ رو میبینه و به خاطر اتفاق هایی که برای گلبرگ رقم زده با تندخویی که سعی در کنترلش داشت سلام کوتاهی کرد و رو به من گفت:

-من امشب اینجا می مونم بهتره شماها برین فکر نکنم امشب بهوش بیاد.

آقا حسن یه قدم به سمت نیلوفر رفت پرسید:

-تو نیلوفری؟ همون که از گلی تو این چند روز مراقبت کرد؟

-شما از کجا می دونید؟ ماشالا یه بار هم تو این دو روز
پیداتون نبود نگفتین دخترتون زنده ست؟ اصلا چیزی لازم
داره یا نه؟

-خبرها به گوشم میرسه دختر خانوم، اگه زمانی که خونمون
بودی من نبودم چون نمی خواستم تو خونه بیام تا تو معذب
نشی و گرنه من بابای گلیم پس شما بیشتر از من نگرانش
نیستین من الان دلم خونه که دختر یکی یک دونه ام روی
تخت بیمارستانه.

نیلوفر پوز خندی زد منکر ادعای نگرانی آقا حسن بود گفت:

-نمردیم و نگرانی پدری رو که دخترش رو تو دهن اژدها
انداخته بود رو هم دیدیم.

الان وقت صحبت این جور حرف ها نبود به نیلوفر اشاره کردم
بره که با یه چشم غره و دلخوری ازمون دور شد، نمی خواستم
تو این شرایط پدر گلبرگ رو قضاوت کنم مهم الان بود که

عمیقا نگران حال دخترش بود دستی روی کمرش کشیدم و گفتم:

-آقا حسن اینجا محیط خوبی نیست تو ماشین منتظر بمونیم بهتره.

سرش رو تکون داد باهم رفتیم سوار ماشین شدیم، نفس پر از دردی کشید و گفت:

-این دختره رو از کجا میشناسی؟

-نیلوفر نامزده دوستمه، شما از کجا فهمیدین که نیلوفر پیشه دخترتون میموند؟

-اینا رو ول کن پسر جون چرا فقط گلی رو گاز گرفته مگه اون دختره پیشش نبوده؟

-نیلوفر بیرون بود برگشتنی دیده از پشت بوم دود بلند شده و به آتش نشانی زنگ زدن نیروها به موقع رسیدن و گرنه هیچ تضمینی وجود نداشت که دخترتون جون سالم به در ببره.

-دلایلش رو نفهمیدن چیه؟ گاز از کجا گلی رو مسموم کرده؟

لب هام رو تر کردم خب ما از کجا می دونستیم؟ اون لحظه
انقدر نگران حال گلبرگ بودم که از آتش نشانی علتش رو
نپرسیدم دستم رو روی فرمون گذاشتم.

-اصلا وقت نشد از آتش نشانی گزارش بگیرم پشت سر اورژانس
بیمارستان اومدیم.

دست به جیبش کرد و پاکت سیگار بهمن رو درآورد با دو
ضربه ی آروم یه نخ رو بیرون کشید و بو کشید از بوی سیگار
خوشم نمیومد برای اینکه بوش تو ماشین نمونه قبل از اینکه
روشنش کنه در ماشین رو باز کردم، دوست داشتم بدونم
گلبرگ اون روز که جواب تلفن های من و نیلوفر رو نمی داد
کجا بود یا اصلا چرا اون طور وحشتناک مریض شده بود؟
جواب این سوال ها به جز آقا حسن دست نیلوفر هم بود
میدونم که از قضیه خبر داره ولی پرسیدن این سوال ها اون
هم از نیلوفر برابر بود با دست انداختنم مسلما به آقا حسن هم
نمیشد چیزی گفت و سکوت کردم بهش اجازه دادم ریه های
خودم و خودش رو با دود سیگار خفه کنه.

از پشت شیشه نظارگر چهره ی معصوم و نجیبش بودم، بهوش
 اومده بود و چشم هاش رو باز کرده بود ولی وقت ملاقات
 نداشت قرار شد اگه حالش بهتر شد به بخش منتقلش کنن
 نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت... یه روز خوش از این دنیا
 ندیده بود و مصیبت پشت مصیبت براش صف کشیده بود،
 دست به سینه ایستادم و نفس پر صدایی کشیدم نیلوفر کنارم
 ایستاد گلبرگ صورتش رو از مون گرفته بود انگار از ما خجالت
 می کشید یا دلش نمیخواست کسی براش ترحم کنه، نیلوفر یه
 قدم جلوتر رفت و گفت:

-تو گفته بودی بابای گلبرگ خونه رو فروخته اما به گلبرگ
 چیز دیگه ای گفته بود، درسته؟

سکوت کرده بودم تا متوجه نشه من دستی تو این قضیه دارم
 گذاشتم حرفش رو کامل بزنه.

-در واقع تو راست گفتی خونه رو فروخته بود ولی سهراب به
 خاطر گلبرگ دو برابر پول خرید فروش رو میده و به نام
 خودش میکنه یه کلید هم به بابای گلبرگ میده تا این دختره
 ی بیچاره یه جایی برای خواب داشته باشه این جور که من این

وسط فهمیدم احتمالا این سهراب یه نقشه هایی داره گلبرگ می گفت که سهراب یه خیالایی براش داره کیارش به نظرت...
 خونه رو به سهراب فروخته؟ مگه اون خونه رو نمی خواست بفروشه تا سفته ها رو بخره پس چرا خونه رو به سهراب فروخته و من سفته هاش رو خریدم. این مرد داشت سر من و اون سهراب رو کلاه می داشت چرا باید این کار رو می کرد اصلا پول خونه رو چیکار کرده؟ اگه اینا رو گلبرگ می فهمید چی؟ همون طور که نگاهم به شیشه بود گفتم:
 -با سر پرستار اینجا حرف بزن باید با گلبرگ حرف بزنم.
 -چیکارش داری؟ یه وقت این چیزهایی رو که گفتم رو بهش نگی اون به من اعتماد کرده
 چشم هام بستم و گفتم:
 -با بچه حرف میزنی نیلوفر؟ با سر پرستار حرف بزن بگو زود تموم میشه.
 -حالش داره بهتر میشه یکم دیگه صبر کن به بخش منتقل شد باهاش حرف بزن.

داشت می رفت چشم هام رو باز کردم که گفت:

-به باباش خبر دادی؟

پوزخندی زدم، بابا؟ بنده خدا دخترش رو این وسط انداخته و به اسمش از دیگرون پول طلب میکنه، سرم رو به معنای نه تکون دادم.

-من ازش یه سری آزمایش گرفتم فقط مونده MRI

به سمتش برگشتم و متعجب پرسیدم:

-از آقا حسن؟

ابرویی بالا انداخت و با لحنی که می گفت کجا سیر میکنم گفت:

-نه بابا من با اون چیکار دارم گلبرگ رو میگم، بنده خدا این چند روز بدنش سبک شده و میترسه که مثل مادر خدایامرزش ام اس گرفته باشه.

دوباره به شیشه نگاه کردم چرا به این چیزها فکر می کرد؟ چه گناهی داره که اینقدر سختی بکشه سرش رو برگردند دوست داشتم ببینم و باهاش حرف بزنم اما...

چند درصد احتمال داره که دچارش بشه؟

نیلوفر که نگاه گلبرگ رو حس کرده بود لبخندی بهش زد و دستش رو براش تکون داد، با همون لبخند اجباری که روی لب ها بود گفت:

من که میگم ام اس نیست و این کوفتگی هاش به خاطر شوک هایی هست که این چند روز بهش وارد شده اما خودش نگرانه منم برای اطمینان با دکتر صحبت کردم گفت بهتره آزمایش بگیرم تا مشخص بشه، منتظرم به بخش منتقل بشه تا یه MRI هم انجام بده.

گلبرگ لبخند کمرنگ زد، گوشم با نیلوفر و نگاهم به گلبرگ بود انگاری حوصله اش سر رفته بود ماسک اکسیژن رو برداشت نگاهش رو از من گرفت و به نیلوفر دوخت لب زد:

بیا

ماسک رو دوباره برگردند و منتظر نگاهمون کرد ولی اجازه ای نداشت و همه اینها فقط به خاطر سلامتی خودش بود خواست

با اشاره باهاش حرف بزنه صدای دکترش که به همراه یکی از پرستارها جلو اومدن شنیدم دستی روی شونه ام کشید و گفت:
-به به آقا کیارش تو آسمانها دنبالت می گردیم زمین پیدات
میکنیم، جریان چیه؟

بی حوصله تر از این حرفا بودم نیلوفر پیش دستی کرد و
پرسید:

-می تونیم بیمار رو ملاقات کنیم؟

یه نگاهی از شیشه به گلبرگ انداخت و گفت:

-معاینه اش میکنم اگه مشکلی نداشته باشه به بخش منتقلش
میکنیم.

نگاه آخرش رو روی صورتم پاشید با تکون دادن سرش وارد
اتاق شد گلبرگ با اون چشم های معصوم و خسته اش نگاهش
رو ازم گرفت به دکتر دوخت دلم میخواست حالش زود تر
خوب بشه اصلا نمی تونستم طاقت بیارم. ترجیحا بهتر بود
بادی به سرم بخوره از طرفیم باید یه سر شرکت هم می رفتم
بیچاره امیر علی تمام کارها رو دوش اون بود از نیلوفر

خداحافظی کردم بدون اینکه به گلبرگ نگاه کنم به سمت خروجی ساختمون حرکت کردم، نگاهم به روبروم بود ساختمون خالی بود و بوی محیط بیمارستان حالم رو بد می کرد یه خانوم چادری و یه پسر جوون از کنارم رد شدن صورت پسره برام خیلی آشنا بود ولی دقیق یادم نمیومد برای همین بی تفاوت به راهم ادامه دادم حس کردم پسره ایستاده بود: -مهدی چرا وایسادی بیا بریم دیگه الان ملاقات تموم میشه. دستی به کتم کشیدم و قدم هام رو سرعت بخشیدم حالا دیگه سوار ماشین بودم ذهنم رفت پیش همونا مگه بخش ویژه وقت ملاقات داره؟ یا... گفت اسم پسره چی بود؟! اون خانومه... آره یادم اومد اون خانومه همونی بود که گلبرگ باهاش اون روزی حرف زد، پس اون پسر هم همونیه که حال گلبرگ رو ازم پرسید اسمش چی بود؟ خب اینجا چیکار می کردن؟ انگشت شصتم رو اسیر دندونام کردم نکنه اومده باشن پیش گلبرگ اصلا از کجا فهمیدن؟ سرم رو با حرص بلند کردم امیر رو دیدم تو محوطه بود و داخل ساختمون می رفت پس بگو امیر آدرس داده، سریع از ماشین پیاده شدم و خودم رو به امیر رسوندم از

پشت دستی به شونه اش زدم به سمت برگشت نگاهش رو از سر تا پام گذروند و جستجو گرانه پرسیدم:

-سلام اینجا چیکار داری؟ مگه این ساعت نباید سر کارت باشی؟

-سلام اومدم پیش آبجیم و از صابکارم چی میگین شما بهش... آها مرخصی گرفتم.

-خیلی خوب بیا باهم بریم ولی وقت ملاقات نداره فقط از پشت شیشه می تونی ببینیش.

باهام هم قدم شد، با قدم های تند به سمت ICU رفتیم از اینجا میشد اون دو نفر رو دید نزدیک تر رفتیم امیر جلوتر رفت و پرسید:

-خاله سودابه آبجی گلبرگ رو دیدین؟

نگاهم به سمت پسره رفت پس باهم مادر و پسر! خانومی که حالا فهمیده بودم اسمش سودابه بود چادر روی سرش رو مرتب کرد و با ناراحتی گفت:

-نه والا پرستاره گفت ممنوع ملاقاته نداشت ببینمش بریم فردا
بیایم الان نمی‌دارن اینجا بمونیم.

امیر عصبی و ناراضی روی یکی از صندلی‌ها نشست و با
دستش سرش رو گرفت و گفت:

-پس کی حالش خوب میشه؟ کی می‌تونم ببینمش؟
مهدی کنارش رفت و دستی روی شونه اش کشید و گفت:

-چیزیش نمیشه نگران نباش امروز و فردا مرخص میشه
گلبرگ خانوم قوی‌تر از این حرفاست ما داریم میریم تو هم بیا
فردا باز سر میزنیم تو ماشین منتظرتم

ناخودآگاه اخم هام رو تو هم کشیدم توجهی به حضور من نکرد
و انگار وجود نداشتم، امیر عکس‌العملی نشون نداد که سودابه
خانوم به سمت خروجی ساختمون رفت و پسرش پشت سرش
قدم برداشت امیر با حال داغون بلند شد بازوش رو گرفتم و
گفتم:

-مگه نمی‌خوای آبجیت رو ببینی؟

چشم های پر از بغض و غصه ای به صورتم پاشید و با دلخوری گفت:

-ایستگاه مو گرفتی داداش؟

-نه می تونی ببینیش...

با هیجان بدون اینکه به ادامه ی حرفم گوش کنه خواست پیش اون پسره بره که اخمی تصنعی کردم و با لحنی که ناراحتیش رو فراموش کنه با اونا خبری نده.

-یه شرط داره که باید تنها ببینیش و کسی نفهمه که گلبرگ رو دیدی، باشه؟

شوق رو توی تمام حرکاتش آشکار بود برای همین سرش رو تگون داد، گفت:

-به جون آبجی گلبرگ کسی نمیفهمه حالا کو این آبجی ما؟
ببینم میتونه ماهی یا جوجه بخوره؟

ماهی و جوجه چه ربطی به حرف های ما داشت؟ خواستم حرفی بزنم که صدای نیلوفر دقیقا از پشت سرم بلند شد به

سمتش برگشتم که با لبخند نزدیکتر شد و همراه با خنده گفت:

-علیک سلام مرد عنکبوتی، گربه ی ما فعلا تا یه مدت باید مراعات کنه ولی هر از گاهی کباب و ماهی براش مجازه. امیر لبخندی زد و اشاره ای به من کرد با شک پرسید: این آقا میگه می تونم ببینمش آره؟

-درسته و یه خبر خوب دارم گلبرگ به بخش داره منتقل میشه.

با هیجان نگاهم رو به نیلوفر دوختم که نگاهم کرد و نا باور توام با خوشحالی سوال کردم: جدی میگی؟

چشم هاش رو روی هم گذاشت و باز کرد و خیالم رو راحت کرد رو به امیر گفت:

-نیم ساعت صبر کنی گلبرگ هم جا به جا میشه و می تونی ببینیش.

با سر اشاره ای بهم کرد که کنار امیر بمونم و خودش رفت
 روی یکی از صندلی ها نشستم و نفسم رو با خیال آسوده
 بیرون فرستادم، خداروشکر اینجوری خیلی بهتر شد، امیر چند
 بار طول و عرض بیمارستان رو طی کرد و بعد کنارم نشست و
 سرش رو پایین انداخت، نگاهم رو جستجو گرانه از سر تا پا
 گذروندم یه پسر بچه ای شونزده و هفده ساله به نظر می موند
 با این موهای کوتاه که عجیب به چهره ی خسته و بی قوتش
 میومد دستی به موهایش کشیدم سریع خودش رو کنار زد و
 بهم نگاه تندی کرد و گفت:

-داداش من به موهام خیلی حساسم نزدیکش نشی به نفع
 خودته از ما گفتن بود.

با خنده دستم رو کنار کشیدم، چند دقیقه ای بی خودی به
 روبروم نگاه کردم تا اینکه گوشی زنگ خورد و کسی به جز امیر
 علی نمی تونست باشه.

گلبرگ

چند ساعتی میشد که با صدای مخصوص یه دستگاهی که مستقیماً بالای سرم بود و همینطور حس حرارت دور لب هام چشم هام رو باز کرده بودم سخت نبود فهمیدن اینکه اینجا چیکار میکنم دیگه انگار باید به این محیط عادت می کردم، تو این هفته چند بار اینجا اومده بودم. با دیدن سرم دستم تک خنده ای از بیچارگیم زدم همه جا حکم یه زندانی رو داشتم و یه زنجیر بهم وصل میشد تا از زندان فرار نکنم؛ کی از دست این سرم و دارو و بیمارستان راحت میشدم فقط خدا می دونه ! دستم سوزش داشت ولی قابل تحمل و باند پیچی شده بود فقط این قفسه ی سینه ام بود که انگار یه چیز سنگینی روش بود و نمی داشت درست تنفس کنم سرفه های خشک و پر سوزش تو همین چند ساعت امانم رو بریده بود خواستم ماسک روی صورتم رو بردارم که تنفسم سخت تر شد. هنوز نمی دونستم چرا اینجام ولی لحظه های کوتاهی از تلفن بابا، کتری آب، بخاری خاموش شده و بیهوشی م یادم اومده بود. با دیدن نیلوفر و کیارش خیالم راحت بود که گرفتار سهراب نشده بودم و خداروشکر می کردم به بخش منتقل شده بودم تو اتاق دوتا

تخت بود و یکی رو من اشغال کرده بودم و اون یکی مریض تازه مرخص شده بود، در باز بود و سروصدای کیارش و امیر رو میشنیدم پس امیر اینجا بود لبخندی زدم که قطره ی اشکی از چشم هام روی بالش سفید رنگ افتاد با دست باند پیچی شده ام زود پاکش کردم بلاخره قامت امیر رو دیدم خواستم بلند بشم که زود گفت:

-جون من بلند نشو آبجی

کیارش چند بار به در زد شال روی سرم رو کامل جلو کشیدم و داخل شد با صدای آروم سلام کرد و نگاهش رو بهم دوخت با دیدنش گونه هام گل انداخت و با خجالت جواب سلامش رو دادم-

-بهترین گلبرگ خانوم؟ بلا از بیخ گوشتون رد شد خدا رحم کرد.

این بار امیر با ناراحتی کنارم ایستاد و با بغض گفت:

-آبجی گاز گرفته بودت اگه از روشنایی خونه دود بیرون نمی زد تا حالا دور از جونت تموم کرده بودی.

پس گاز منو گرفته بود؟ آخه چطور؟ یعنی خونه آتیش گرفته بود؟ به دست باند پیچی شده ام نگاه کردم حالا فهمیدم این سوزش برای چی بوده، لبخند کم جونی زدم انگار یه چیزی روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد به سختی دم و بازدم انجام میدادم برای اینکه مکث طولانی تر نکنم گفتم:

-خیلی ممنون الان بهترم مثل این که شما رو باز هم به زحمت انداختم من واقعاً معذرت میخوام.

بدون اینکه منتظر جوابش بشم رو به امیر گفتم:

-تو چرا اومدی امیر؟ از کارت عقب میمونی یه وقت صاحب کارت...

امیر سرش رو پایین انداخت و پر غصه لب زد:

-به مظفر گفتم خودش گفت پیام ببینمت تا بلکه خیالم راحت شه.

-من خوبم امیر، خیالت راحت برو دنبال کارت عزیزم.

-الان خوبی، خدا رو صد مرتبه شکر اگه بدونی وقتی روی اون چرخ بیمارستان دیدمت چه....

حرفش رو نتونست کامل بزنه همراه با بغض انباشته شده اش از اتاق بیرون زد، خیلی ناراحت شدم و دلم گرفت امیر به خاطر من اینقدر نگران و بهم ریخته بود با ابروهایی که از ناراحتی بهم گره خورد نگاهم به سمت پنجره ی که پرده ی کرمی رنگی مانع از دیدن منظره ی بیرون بود چرخوندم، حالا کیارش فقط توی اتاق بود، چند قدم بهم نزدیک شد و صندلی رو که گوشه بود رو هم با خودش آورد کاملاً کنارم گذاشت و روش نشست بدون اینکه نگاهم کنه سوال کرد:

-میشه حرف بزنیم؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

-میدونم وقت مناسبی برای گفتن حرف هایی که میخوام بزنم نیست ولی چرا لحظه ی آخر نظرتون عوض شد می تونم با اطمینان بهتون بگم اگه روی تصمیمتون مصمم تر بودین الان این حال ما نبود....

مکثی کرد و با انگشت های دستش بازی کرد، ادامه داد:

-نمیگم زندگی کنار من گل و بلبله و همیشه در آرامشی ولی
 حداقل خیلی بهتر از این اوضاعه حالا صحبت درباره ی این که
 چی شده برام جذاب نیست فقط میخوام بدونین که هنوز سر
 حرفم هستم لطفا عاقلانه تصمیم بگیرین تا راحت زندگی کنید
 من وقت زیادی ندارم پس یکم عجله کنید، ما هر دو بهم
 احتیاج داریم تا به زندگی هم سر و سامان بدیم.

باید جدی تر روی پیشنهادش فکر می کردم اما دلم
 نمیخواست عجله کنم و زندگیم رو دوباره تباه کنم.

-اجازه بدین فکر کنم یکم زمان میخوام.

بلند شد و دستش رو داخل جیب شلوار طوسی رنگش هدایت
 داد سرش رو تگون داد و موافق گفت:

-یکم زمان اشکالی نداره.

نفس عمیقی کشیدم و به پرده ی پنجره نگاه کردم، رد نگاهم
 رو گرفت متوجه شده بود این پرده اذیتم میکنه و کنار کشید،
 بی اختیار لبخند زدم و به بیرون نگاه کردم. پنجره برام همیشه
 مثل یه قاب بود که همه چی رو قشنگ نشون میداد حتی

روزهای تلخ رو... پنجره چی داره که همش منتظرم میذاره؟
 من منتظر کی هستم که از اینجا نگاهم رو به بیرون دوختم؟
 بابا؟ بابام کجاست؟ دلم براش تنگ شده برای حمایت هاش و
 دوست داشتنش، هدیه هایی که برام می گرفت.

-گلی؟

چشم هام از تعجب باز شد، شوک شده بودم یا حساس؟! نگاهم
 رو خواستم از پنجره بگیرم و نگاهش کنم که گفت:

-برنگرد گلی، بذار راحت حرف هام رو بزنم.

نگاهم به نگاه کیارش برخورد، دختر حرف گوش کنی بودم؟
 نمی دونم ولی گذاشتم بابا راحت باشه.

-من پیش نیلوفر میرم.

رفت و با بستن در گوش هام رو برای حرف های بابا آماده
 کردم:

-چهارسال پیش یکی از همین روزهای خدا، سرم گرم کارم
 بودم و دنبال یه لقمه نون حلال برای زن و بچه ام که برام از
 همه عزیزترن بودم، چند روزی همکارم عسکری سرکار نمیومد

و به من سپرده بود تا کارهایش رو انجام بدم بهم گفته بود این چند روز برایش خیلی مهمه و اگه به جاش اون چند روز کارهایش رو انجام بدم قسم خورده بود وضع مالییم رو از این رو به اون رو کنه ... من مرد زندگی بودم و مادرت هم بلاخره یه زن بود و زندگی تجملاتی رو دوست داشت، وضع زندگیمون خوب بود ولی جا داشت برای بهتر شدن، آخه کی از پول بدش میاد؟ اون هم پولی که تا آخر عمرم کار می کردم در نمیوردم، راضی شده بودم یعنی قبول کردم اون چند روز گذشت و بلاخره عسکری یه درصد از اون پولی که درباره اش بهم گفته بود رو داد من هم که خوشحال از اینکه بدون زحمت پولی به جیبم رفته ازش پرسیدم جریان چیه...؟ بهم واضح و کوتاه گفت و دوباره بهم پیشنهاد داد این قدر دم گوشم گفت که دیگه به اونطرف قضیه فکر نکردم و رفتم سر میز قمار با کسی که حکمش سهراب بود....

حرف های بابا برام تعجب انگیز بود و دیگه نمی تونستم دختر حرف گوش کنی باشم و صورتم رو برگردوندم، مشتاق از این

که بابا برام قصه ی اتفاقاتی که نابودم کرده بود رو نقل می کرد
سکوت کردم.

-سهراب رو برای اولین بار اونجا دیدم، به خودم قول داده بودم
فقط یه بار انجامش بدم چون می دونستم مادرت بفهمه دست
به پول نمی زنه ولی قمار مگه میذاره طمع نکنی؟ هر بار که
میرم سر میز میگفتم آخریشه ولی نمیشد که نمیشد... هر بار
که تاس و پاستور رو می دیدم بیشتر وسوسه میشدم برای
ادامه و وقتی به خودم اومدم که دیدم دیگه چیزی ندارم و فقط
به امید اینکه یه بار دیگه قمار ببرم سر قرار بعدی می رفتم و
می باختم و بیشتر نابود میشدم و از روی شرمندگی حال
خرابم رو روی شما آوار می کردم اولش خوش شانسی آورده
بودم و دورم جمع بود ولی بعد...

-بابا تو که فهمیده بودی قمار پر از طعمه چرا بر نگشتی به کار
قبلیت؟

سرش رو پایین انداخت.

-برای اینکه سه ماه سابقه تو زندان داشتم و رئیس شرکت
قبول نکرد.

زندان برای چی کمی نیم خیز شدم، ماسک رو از صورتم فاصله دادم و متعجب پرسیدم:

-چی؟! زندان؟! اونجا چرا؟! کی؟؟ برای چی آخه؟

-قمار، یه روز مامورا ریختن و هممون رو بردن، دو سال پیش بود که سه ماه ازم خبری نبود، روم نمیشد بهتون بگم ولی حالا فکر کنم وقتش شده بدونی... من به قمار اعتیاد دارم و نمی تونم ترکش بدم...

با انگشت دستش چند بار به شقیقه ی سرش زد و ادامه داد:
-مغزم دیگه نمیکشه گلی، دیگه اعصاب درست و حسابی ندارم دو روز پیش برای همین بهت زنگ زدم می خواستم همینا رو بهت بگم الان دیگه همه چی ساکت و آرومه... تو من رو مقصر مرگ مادرت می دونی ولی من مادرت رو دوست داشتم خودت هم خوب میدونی این من نبودم که زندگیت رو خراب کنم مادرت بود که منو تحت فشار گذاشته بود...

از حال خرابم سوءاستفاده می کرد چطور می تونست بگه
مامان گناهکاره؟ مادر بیچاره ی من مرد و باز دست از سرش
برنمیداره و میگه مقصره.

-باشه بابا همه مقصیریم به جز تو، حرفات رو گفتم و شنیدم
اما حق نداری مادر از دست رفته ی من رو مقصر تمام
اشتباهات کنی...

-گلی؟ بذار حرفم رو بزنم دختر

-من تو خونه ی سهراب چه غلطی می کردم ها؟! مامان منو
برده بود یا با پای خودم رفتم؟ چرا داری همه رو گناهکار می
کنی؟ چرا خونه رو به اون سهراب فروختی؟ می بینی وضعیتم
رو؟ اگه خونه آتیش می گرفت می دونی چی میشد؟ هزار بار
گفتم بابا راه خوشبختی نون حلاله میبینی دو روز خونه رو
سهراب خریده خونه کم بود آتیش بگیره و من بمیرم.

صدام پایین بود و بلند نمی تونستم حرفی بزنم با چند تا سرفه
ی خشک روی تخت دراز کشیدم نباید خودم رو اذیت می
کردم اون هم به خاطر هیچی، چشم هام رو بستم، فکر می

کردم مثل سابق از حرف زدن با من دست بکشه ولی دوباره ادامه داد:

-سهراب تو رو خوشبخت میکنه گلی؟

-من رو خوشبخت میکنه یا جیب شما پر پول؟ من این زندگی رو نمیخوام بابا.

-نکنه با این پسره قول و قرار گذاشتی؟

هیچ عکس العملی نشون ندادم نمی خواستم ذهنش به جایی بره که خودمم دوست ندارم درباره ش فکر کنم اما از سوالی که پرسیده بود خیلی تعجب کرده بودم.

-سهراب رو که یادت نرفته انشالله؟ میدونی که...

-بابای ما رو باش فقط به خاطر اینکه اون نفهمه اینا رو به من

میگه! من دخترت نیستم؟! تک دخترت؟! چرا طوری رفتار

میکنی که سهراب فکر کنه همه کاره ی منه؟ یادت میاد اون

چهارسال پیش...؟! یادت چقدر من و مامان رو اذیت کرد؟ مگه

من همون موقع بهش جواب رد ندادم؟ تورو خدا یکم به فکر

منم باش من ازش فراریم برای یه بارم که شده بعد چهارسال
پدر من باش نه مردی که روبرومه...

-اون نمی‌ذاره راحت زندگی کنید

-شهر بی صاحب نیست.

-سهراب این حرف‌ها حالیش نیست....

-منم با نفهم جماعت نمی‌تونم زندگی کنم.

-این پسره میدونه سهراب کیه؟

کلافه نگاهش کردم و سوالی پرسیدم:

-سهراب کیه بابا؟ چرا الکی شلوغش می‌کنی؟ سهراب رو

امثال تو بزرگش کردن.

-من راضی نیستم تو زن این پسره بشی.

-من حرفی زدم که فکر می‌کنید میخوام با اون ازدواج کنم؟

بلند شد و یه قدم به سمت اومد و کمی خم شد، بوسه ی

کوتاهی به پیشونیم زد.

-من دشنمت نیستم گلی اگه پدر خوبی نیستم بزار به پای پیر
شدنم من واقعاً نمی دونم چرا این جوری شدم فقط می خوام
بدونی من واقعاً دوست دارم بابا، الان که می بینم حالت خوبه
حالم خوبه.

-میخواهی بری؟

-آره الان باید برم یکم کار دارم بهت زنگ میزنم ولی مرخص
بشی دنبالت میام.

-یعنی دیگه بهم سر نمیزنی؟

هیچ چیزی نگفت با ناراحتی ادامه دادم:

-من دیگه تو خونه ای که برای سهراب باشه پام رو نمیذاره اون
خونه حلال نیست بابا.

به سمت در رفت و بازش کرد، قبل از اینکه بیرون بره گفت:

-باشه برات یه جایی پیدا میکنم، من هزینه ی بیمارستان رو
حساب می کنم نمی خواد نگران باشی، فقط مواظب خودت
باش.

دوباره نیم خیز شدم دلم نمیخواست دوباره تنها بمونم اما این هم می دونستم به اصرار هم کنم پیشم نیمونه برای همین سرم رو تگون دادم و باهاش خداحافظی کردم.

دو روز گذشت و امروز مرخص میشدم، از لحاظ روحی اصلا حالم خوب نبود دلم می خواست برم بین کوه و بین سنگ های غول پیکر خودم رو مخفی کنم. نیلوفر این دو روز همراهم بود و کیارش رو دیگه ندیدم حتی به پیشنهادش هم فکر نمی کردم من دختر ازدواجی نبودم و به تنها سر و کله زدن عادت داشتم، لباس هام رو به تن کردم و نگاهم به دست سوخته ام افتاد پوست دستم جمع شده بود و خاطره ی خوبی رو برام یادآوری نمی کرد و اخم هام رو تو هم می کشید.

-اووو چه خبره یکم سوخته دیگه با پماد درست میشه فوقش با پماد نرفت لیزر میکنی.

به سمتش برگشتم و نیلوفر دختر خیلی خوبی بود که اجازه نمی داد با غم و غصه خلوت کنم برای اینکه متوجه ی حالم نشه لبخندی زدم و با دودلی گفتم:

-واقعاً میره؟

همون طور که صحبت می کرد اومد و روی تختم نشست و نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-آره بابا خیالت راحت، کجا شال و کلاه کردی خانوم؟

-مگه مرخص نشدم؟

بلند شد و قدم هاش رو به سمت من که کنار پنجره ایستاده بودم زد و گفت:

-دوباره همون خونه میری؟ آب گرم کن مشکل دارها.

دوست نداشتم به این چیزها فکر کنم برای همین گفتم:

-گوشی من رو ندیدی نیلوفر پیداش نمیکنم.

-شارژ خالی کرده بود اینجا هم شارژر نبود دادم دوستانم به

شارژ بزنن الان برمی گردم.

-دستت درد نکنه.

بلند شد و از اتاق خارج شد، هوا امروز خیلی سرد شده بود و من لباس مناسبی نداشتم باید یه سر خونه می رفتم و لباسم

رو جمع می کردم اما قبلش با بابا باید حرف می زدم دنبالم
بیاد.

یک ساعتی میشد که با بابا حرف زدم مثل اینکه باز کار داشت
ولی گفت که شب میاد تا تکلیف خونه رو مشخص کنه. نیلوفر
من رو به خونه رسوند و خودشم کار داشت و رفت. امروز باید
کوه می رفتم هر چند هوا خیلی سرده ولی قبلش باید یه دوش
می گرفتم تا از بوی بیمارستان خلاص میشدم میدونستم آب
گرم کن مشکل داره اما با هزار نذر و صلوات بلاخره رفتم. آماده
جلوی آینه ی کوچیک خونه ایستادم راحت دو یا سه کیلویی
لاغر کرده بودم طبیعی بود تو این یه ماه چه مصیبتی که
نکشیده بودم، آستین بافتم رو پایین تر کشیدم تا سوختگی
دستم مشخص نشه و در آخر کلاهم رو سرم کشیدم و تمام
موهام رو مخفی کردم تا دوباره سرما نخورم از خونه بیرون
رفتم در جواب احوال پرسى های همسایه ها از بابت نگرانی
لبخندی زدم و گذشتم دوباره سوار اتوبوس شدم و چشم هام
رو بستم، می دونستم هوا برفیه و رفتنم مساوی با اشتباهمه
ولی من قبلا هم بارش برف روی کوه رو تجربه کردم یادش

بخیر... لبخند پررنگی روی لبم نشست از کل اعضای بدنم فقط چشم هام رو می تونستم تکون بدم با بدن یخ زده به خونه که رسیدم مامانم لباس هام رو از تنم در میاورد و کنار بخاری برام رخت پهن میکرد و سریع چای کوهی دم می کرد تا زودتر دمای بدنم برگرده ولی الان کی برای این کارها رو انجام بده؟ چشم هام رو باز کردم هیچ وقت باور نمی کنم مامانم تنهام گذاشته هیچ وقت... دیگه رسیده بودم اتوبوس از حرکت ایستاد اجازه دادم همه برن و بعد پیاده بشم. خوشبختانه چند نفری دیگه هم بودن و خیالم راحت میشد از این که ضربه ای به سرم نخورده و اینجا اومدن ربطی به برف و بارون نداره. چند بار نفس عمیق کشیدم تا نفس کم نیارم و تا بالا بدون اینکه به خودم استراحت بدم بالا رفتم کنار یه سنگ خیلی بزرگ نشستم و بهش تکیه دادم. کنارم چند تا ذغال سیاه و چوب های بلند بود که در حال سوختن بودن، مگه اینجا آتیش روشن میکنن آخه ولی با حس گرما حس خوبی بهم دست داد تکیه ام رو از دیوار برداشتم و لبخندی زدم تو همون حالت نشسته کنار ذغال و چوب نشستم و با کارتونی که کنارش

افتاده بود مشغول باد زدن شدم تا یه وقت آتیش کامل خاموش نشه، بعد از باد زدن دست هام رو بهم مالیدم تا زودتر گرمم بشه انقدر درگیر آتیش شده بودم که تازه متوجه ی سنگینی نگاه کیارش شده بودم. خب به سلامتی کیارش هم عضو انجمن یه تخته کم شدگان پیوست. حالا که متوجه شد حضورش رو حس کردم کنارم نشست و با خنده گفت:

-سری پیش گفتم فقط آتیش کمه انگاری برآورده کردین.

لبخندم رو حفظ کردم و با خوشرویی گفتم:

-سلام من آتیش رو روشن نکردم قبل از اینکه پیام در حال سوختن بود فقط آتیش رو خاموش نکردم.

دست هاش رو بهم مالید و با لحن که کاملاً ایام به کامش بود گفت:

-پس خدا خیرش بده کسی که باعث و بانی این کار خیره.

جوابم فقط بی دلیل لبخند بود، حس می کردم بهش خیلی مدیونم شاید هم این قدر متانت و متین بودنش این حال و حس رو بهم می داد، انتظار نداشتم بعد از دو روز دوباره

ببینمش فکر می کردم پیشنهاد رو فراموش کرده و بی خیالم
شده اما اینجا بودنش...

-خوشحالم که بهترین؟ الان که مشکلی ندارین؟

-خوبم، خیلی بهترم ممنونم.

سرم رو دیگه پایین انداختم و مشغول بازی با آتیش شدم البته
با چوبی که تو دستم گرفته بودم.

-گلبرگ خانوم؟

-بله؟

-خیلی آرام و معصوم شدین، اولاً یادمه زود عصبی میشدین
ولی حالا...

آره اولاً مامان داشتم دلم قرص بود که کسی اذیتم نمی کرد
حتی اگه اذیتم می کردم مامانم نمی داشت، مامانم هوام رو
داشت و نمی داشت اما الان چی؟ من دیگه مادر ندارم.

-به پیشنهادم فکر کردین؟ فکر کنم دو روز براتون کافی باشه
البته اگه مایل باشین می تونیم یه مدت با هم بیرون بریم و
بیشتر من رو بشناسین اگه تصمیم گیری براتون سخته این کار

رو انجام بدیم وگرنه تنهایی بخواین تصمیم بگیرین نمی تونین درست فکر کنید، میدونم تو شرایطی خوبی نیستین ولی به این هم فکر کنید من تو این مدت چند بار ازتون خواستگاری کردم و شما به هر بهانه ای جوابم رو ندادین.

-من شناختی از شما و خانوادتون ندارم خب حق بدین که نتونم به راحتی به شما اعتماد کنم.

-من که بهتون گفتم یه مدت باهم آشنا بشیم تا...

-یکم دیگه زمان میخوام.

به خاطر تاخیر تو صحبتش سرم رو بلند و نگاهش کردم و مکث جواب داد:

-فقط تا فردا صبح، من فردا اینجا منتظرتون میمونم اگه جوابتون مثبت بود فردا ساعت ده همینجا هم دیگه رو میبینم ولی اگه...

- متوجه شدم.

هر دو ناخودآگاه لبخند زدیم که از شرم سرم رو پایین انداختم دوباره خودم رو با آتیش سرگرم کردم.

بابا امشب طبق حرفی که زده بود زودتر به خونه اوامد و از حرکاتش مشخص بود که هنوز هیچ فکری درباره ی خونه نریخته و پرونده اش هنوز باز میمونه اما من تمام فکرهام رو کرده بودم و از همه جهت سنجیدم. چای مثل همیشه ی پر رنگ بابا رو روی سینی گذاشتم و نقل رو هم کنارش... دلم برای تماشای دوباره ی صورت بابا تنگ شده بود و وقتی که با هیجان مستند حیوانات رو نگاه می کرد لبخندی رو لبهام میومد و جای خالی مامان...آخ...! با ملایمت سینی رو کنار بابا گذاشتم و آروم گفتم:

-نوش جان.

توجهی به کارم نکرد حتی تشکر خشک و خالی! می خواستم با بابا درباره ی کیارش صحبت کنم میدونستم از ترس سهراب هیچوقت بهم اجازه نمی داد اما...

-بابا میشه به من توجه کنی؟ میخوام سر یه جریانی باهات صحبت کنم.

-بگو می شنوم.

لب هام رو تر کردم و بی صدا بزاق انباشته شده ام رو قورت دادم.

-درباره ی همون پسرست که تو بیمارستان....

-خب؟

سرم رو پایین انداختم و با لکنت و خجالت گفتم:
-ازم خواستگاری کرد.

چیزی نگفت که سرم رو بلند کردم و دیدم همچنان مشغول تلویزیونه، ناراحت شدم یعنی زندگی من اینقدر برایش بی معنی بود؟

-چرا چیزی نمیگی بابا؟

-بهش بگو نه، سهراب بفهمه....

عصبی شدم و سریع بلند شدم و با صدای کنترل شده گفتم:

-ای بابا همش سهراب سهراب! حاله از اسمش بهم میخوره
اینقدر تکرارش نکن تورو قرآن، اون هیچ ربطی به من نداره من
فکرهام رو کردم.

خشمگین نگاهم کرد طوری که خودم از حرف هام پشیمون
شده بودم ولی مصمم نگاهش کردم تا بلند شد.

-تو به گور پدر پدرسگت خندیدی که فکرات رو کردی تو
خیلی غلط کردی که...

-زندگی خودمه، پیشت بمونم که به زور شوهرم بدی آره؟
-بدون رضایت و حضور من نمی تونی هیچ غلطی کنی گلی
خانوم؟ چیه! خرت کرده گفته ول کن اون بابای قمار باز و
بدبخت رو؟

با خواهش نگاهش کردم و گفتم:

-نه بابا بخدا نه، تورو خدا یکم بشین به زندگی فکر کن من
بیچاره شدم! تو رو به روح مامان زندگی منو به کارات نیاز، منو
قاتی کارات نکن، کیارش پسر خوبیه و خوشبختیم رو تضمین
میکنه.

به خیالم بابا رو راضی کرده بودم که سکوت کردم تا روش رو ازم گرفت نفس راحتی کشیدم تلویزیون رو خاموش کرد، رخت خوابش رو روی زمین پهن کرد و روش نشست و چایی رو دستش گرفت، من هم که دیدم چیزی نمیگه رختم رو پهن کردم و پتو رو کامل روی سرم کشیدم تا بابا هر وقت چاییش تموم شد چراغ رو خاموش کنه، یعنی فردا چی میشه؟ مامان به نظرت کار درستی میکنم؟ کیارش میتونه حاله رو خوب کنه؟ تنهام که نمیداره؟ دیگه دلم نمی خواد بشکنم من تو این مدت خیلی عوض شده بودم شکسته شده بودم اما حس خوبی بهش داشتم و به این زندگی امیدوار بودم، امیدوار بودن که گناه نبود، بود؟ پس این بار زندگیم رو دست نسیم میدم تا ببینم چی پیش میاد یا به قولی هر چه پیش آید خوش آید...

با صدای بلند بسته شدن در چشم هام رو وحشت زده باز کردم روی جام نشستم به جای خالی بابا نگاه کردم پس از خونه بیرون رفته بود نفس پر صدایی کشیدم و محکم دست روی صورتم کشیدم تا دستم رو از صورتم پایین کشیدم نگاهم به در بوفه که باز بود و پوشه اسناد داخلش بود افتاد با ترس سریع به

سمت پوشه رفتم و با باز کردنش آه از نهادم بلند شد آخه چرا؟ چرا شناسنامه ام رو برداشتی بابا؟ گوشی رو برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم انقدر بوق خورد تا قطع شد، حیرون به ساعت نگاه کردم که نمایشگر یه ربع به نه بود پس وقت داشتم بلند شدم باید خودم رو به کیارش می رسوندم اما بدون شناسنامه که نمیشد کاری کرد. برام پیامک اومد با دیدن اسم بابا زود باز کردم.

-برو ببینم چجوری بدون شناسنامه زن اون پسره میشی.

بهتره بود زنگ نزّم برای همین پیام فرستادم.

-پس چرا دیشب بعد از حرف های من حرفی نزدی بابا؟

چند دقیقه منتظر موندم ولی دیدم جواب نمیده یه لقمه ی کوچیک برای خودم گرفتم و خوردم، بد نبود اگه به خودمم می رسیدم به هر حال هنوزم این سوختگی و سرماخوردگی چند روزهام چهره ی طبیعیم رو گرفته بود و بدون روحم کرده بود با لبخند محوی از آینه فاصله گرفتم فقط یه کرم پودر و سرمه و رژ زدم اما راضی بودم لباس های مشکیم رو هم تن کردم با استرس عجیب و غریبی از خونه بیرون زدم.

حالا حال خوب بود، این سنگ های به ظاهر بی روح به بدن بی روحم جون می داد و زندگی رو از نو برام دیکته می کرد. من فکرهام رو کرده بودم و می خواستم از همه چی رو فراموش کنم و از نو چشم هام رو باز کنم. قام هام رو برداشتم بالا رفتم من مصمم بودم و نباید فرصتم رو از دست می دادم، قامت کیارش رو دیدم اما اون پشت به من بود یا شاید من زرنگی کرده بودم و از پشت کوه بالا اومدم می دونستم الان نگاهش به پله ها هست و منتظره پس بد نبود کمی هیجان زده اش می کردم الان دیگه کامل پشتش ایستاده بودم و نفس می گرفتم از روی صفحه ی گوشی به ساعت نگاه کردم چند دقیقه ای گذشته بود ولی میشد پای بد قولی نداشت، یه قدم بیشتر نزدیک شدم.

-سلام آقای سلیمانی

با مکث و تردید به سمتم برگشت تعجب رو میشد از چشم هاش خوند اما زود خودش رو جمع کرد با خوشرویی گفت:
-سلام، نمی دونستم این راه رو هم بلدین و گرنه چهار چشمی می پاید.

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم،

-بهتر نیست این پسوند و پیشوند رو از جمله هامون حذف کنیم؟

مشکلی نداشتم برای همین کوتاه گفتم:
-باشه

یلبخندی زد و یه قدم بهم نزدیک شد و با ملایمت گفت:

-اینجا بودندت یعنی با من ازدواج میکنی؟

چیزی نگفتم که آروم خندید و گفت:

-سکوت یعنی بله دیگه؟ آره؟! تا ازت بله نگیرم به چیزی به جز دودلی نمی تونم فکر کنم.

سرم رو بلند کردم و به چشم های پرسش گرانه قفل شدم اما در جوابش فقط سرم رو به معنی آره تگون دادم.

برق شادی رو توی چشم هاش دیدم اما ما یه مشکلی داشتیم اون هم شناسنامه ی من بود.

-اما یه مشکلی هست.

با نگاهش ازم خواست بیشتر توضیح بدم من هم اتفاقاتی که صبح افتاد رو براش نقل کردم.

-با بابام درباره ی شما صحبت کردم، مخالف بود برای همین شناسنامه ام رو با خودش برد.

برای چند لحظه ای پشتش رو به من کرد بعد برگشت و با لبخند و لحن آرومش گفت:

-راضی کردن بابات و گرفتن شناسنامه با من دیگه به هیچ چیزی فکر نکن گلبرگ، باشه؟

از نرمش حرف های و لحنش لبخند خوشی رو لبم اومد و سرم رو تکون دادم.

-حالا بریم که امروز کلی کار داریم.

-کار؟

-کارهای عقد!

متعجب ابرویی بالا انداختم یعنی چی؟ مگه به این زودی عقد میگیریم که جواب داد:

-منظورم گرفتن محضر و این جور کارا بود.

با خیال راحت نفس راحتی کشیدم و با هم پایین رفتیم، سوار ماشینش شدم که آنی بوی عطر خوش بو و معطرش وارد ریه هام شد چشم هام برای چند لحظه ای باز و بسته شد با نشستنش کنار خانومانه نشستم و کمربندم رو بستم، مامان من قدم بلندی برداشتم خودت کمکم کن تا زمین نیوفتم یا حداقل زخمی نشم، بین راه ماشین رو نگه داشت و به اطراف نگاه کردم :

-چرا نگه داشتی؟

-اون جا رو نگاه کن .

با انگشتش جایی رو نشون داد، مسیرش رو گرفتم و به جواهر فروشی رسیدم، دوباره پرسیدم :

- آخه چرا وایسادی؟

ابروی بالا انداخت و متعجب تر گفت :

-اومدیم حلقه بخریم .

با چشم های درشت شده گفتم :

-حلقه؟

-آره دیگه حلقه ی نامزدیمون.

-نه لازم نیست، همین که...

-حالا ما محض احتیاط می گیریم.

-ولی ما که تازه ...

-گلبرگ خواهش می کنم من برای راحتی جفتمون می خوام

که زودتر عقد کنیم تا راحت تر کنارم تو اون خونه زندگی
کنی، پس لطفا مخالفت نکن .

-ولی من هنوز تو رو نشناختم .

خنده ی بلندی کرد و گفت :

-دیگه بشناسی یا نه بله رو ازت گرفتم! هیچ جوهره کوتاه
نمیانم .

-پس بابام چی؟

-چی فکر کردی پس، بابات رو راضی می کنم و سر سفره ی
عقد میارم. خانوم فقط امر کنن .

-داییم!

-دیگه داییت دست خودت رو می بوسه.

لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم با هم داخل مغازه شدیم. بعد از خریدن انگشتر و حلقه ای برای خودم و کیارش بیرون اومدیم. جلوی یه دفترخونه نگه داشت پرسیدم:

-اینجا دیگه برای چی؟ بابای من نیست از طرفی هم شناسنامه ام دستشه.

کمربندش رو باز کرد نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-برای آزمایش برگه ی صیغه می خوان، یادمه جشن امیرعلی و نیلوفر روی شناسنامه زیاد حساس نبود چون امیرعلی جا گذاشته بود ولی فرداش شناسنامه رو برد.

-حالا شناسنامه به کنار بابام نباشه صیغه نمی خونن بذاریم برای بعد این که راضی شد.

این بار برگشت و نگاه عمیقی به چشم هام کرد انگار می خواست مو رو از ماست بیرون بکشه.

-گلبرگ تو که دو دل نیستی؟

-نه من کارهام رو کردم.

-پس بهونه نیار من درستش می کنم.

-ولی بابام باید بدونه، من چیزی درباره ی خوندن صیغه نگفتم.

-بگی بنظرت میاد؟

-نه ولی اونقدرام سر خود نشدم که بدون اجازه ی بابام کاری کنم.

-الان میگی من چیکار کنم؟

-بابام باید رضایت بده.

-خیلی خب من راضیش می کنم نگران نباش.

"کیارش"

بعد از رسوندن گلبرگ به خونه ی نیلوفر خودم نزدیکی های خونه ی گلبرگ رفتم، به موبایل آقا حسن زنگ زدم که زود جواب داد :

-به به آقا پسر گل، ایام به کامه؟

نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی گفتم :

-سلام، خیلی ممنون، شما کجا تشریف دارین باید ببینمتون!

-من؟! یه جای خوب .

کلافه تر جواب دادم :

-کجایید دارم میام .

صداش جدی شد و گفت :

-اس ام اس می کنم .

قطع کرد. دستی تو موهام کشیدم و با صدای گوشی، نگاهی به پیامک انداختم و راهی شدم، می‌دونستم از کدوم در وارد بشم تا به نفع خودم و گلبرگ بشه ولی با لجبازی پدرش هم آشنا بودم باز با این حال امیدوار بودم که حرف گوش بده، از دور دیدمش و براش بوقی زدم که با قدم های بلند اومد و سوار شد .

-سلام ...

-حرفت رو بزن!

من آخر نفهمیدم مشکل چیه؟ انگار من مقصر اتفاقاتی که

افتاده هستم، بدون مقدمه سریع گفتم:

-گلبرگ پیش منه .

-چی؟!

انگاری زیاد متعجب شد، کمربندم رو باز کردم و گفتم :

-گفتم گلبرگ پیش منه و ...

-گلی غلط می ک ...

-آقا حسن!

با عصبانیت نگاهم کرد که ادامه دادم :

-تمام سفته هات رو بهت میدم .

پوزخندی صداداری زد فعلا نباید بهش اضافه ی حرف زدن می
دادم دوباره ادامه دادم:

-در عوض شناسنامه ی گلبرگ رو می خوام و این که فردا

محضر بیاین.

اولش نیش خندی زد ولی بعد رفته رفته خنده اش به قهقهه

تبدیل شد و با حرص چشم هام باز و بسته کردم که گفت :

-پدر سوخته به خودم رفته .

حالت صورتش عوض شد، با حالت عصبی گفت :

-دیر کردی پسر گلبرگ مال سهرابه و بهش بگو تا شب مهلت
داره بهم زنگ بزنه، پیام بردارم و ببرمش .

در رو باز کرد، خواست از ماشین پیاده بشه که گفتم:

-چه مشکلی با من دارین؟ تا حالا بهتون بی احترامی کردم؟

-نه اتفاقا پسر خیلی خوبیم هستی ولی گلی به کارت نمیاد،

رضایت نمیدم چون خوشبخت نمیشین، خودم بهش زنگ

میزنم که خونه برگرده لقمه ی بزرگ تر در انتظارشه تو هم برو
دنبال کارت پسر جون...

-باشه پس، فردا من هم میرم دادگاه و ازتون شکایت می کنم،
شما که دوست نداری که زندان بری؟

صدای دندون هاش از روی عصبانیت روی هم فشار می داد رو

راحت می تونستم بشنوم ولی بهترین کار همین بود باید با

تهدید تا سفره ی عقد می اوردمش تا گلبرگ یه وقت حسرت
به دل نشه .

پوزخندی زد با خشم گفت :

-پس دردسر رو دوست داری؟ کدوم محضر؟

بی توجه به سوال اولش جواب دادم:

-بهتون پیامک می کنم فقط شناسنامه فراموش نشه .

سری تگون داد، از ماشین پیاده شد. پوفی از روی کلافه گی کشیدم و به صندلی تکیه دادم. کمربندم رو بستم و راهی شرکت شدم. از این که این کار قرار بود پنهانی باشه و بدون این که مامانم بدون نگرانم می کرد، با ورودم به شرکت خانوم رضایی بلند شد و سلامی داد، گفتم :

-سلام خانم حال شما؟ به آقای امینی بگید بیاد اتاقم .

چشمی گفت. در رو باز کردم و داخل شدم، گوشی و سوئیچم رو روی میز انداختم . با قدم های تند و ذهن نا آروم طول و عرض اتاق رو طی کردم تا بالاخره امیرعلی در زد و داخل شد. با لب های خندون وارد شد و سلام گرمی کرد :

-چی شده احضارم کردی؟

طبق معمول اهل طفره و مقدمه چینی نبودم و جواب دادم :

-فردا با گلبرگ عقد می کنیم!

نگاه گنگی بهم کرد که چشم هاش داد می زد که هیچی
نفهمیده بود ادامه دادم :

-پدرش می خواست به عقد یکی دیگه درش بیاره که طاقت
نیاوردم و به گلبرگ پیشنهاد ازدواج دادم .

نفس پر صدایی کشیدم، از پشت پنجره بیرون رو نگاه
کردم امیرعلی به حرف اومد از صداش مشخص می شد که
کاملا جدی هست و گفت :

-کیارش من توی کارهات دخالت نمی کنم ولی به مادرت می
خوای چی بگی؟ آتریسا چی؟ تو حتی اون دختر رو کامل نمی
شناسی، نمیگم دختر بدیه که انصافا با کمالاته ولی در کل
نمیشناسیمش، باباشم که آدم عجیبیه

-آره زیاد نمی شناسم ولی همین آرومه و تو مخم نمیره کافیه،
مامانم قرار نیست فعلا چیزی بفهمه و درباره ی اون دختره هم
بهت چند بار بگم اسمش رو نیار، من گلبرگ رو هم دیدم و هم
تقریبا می شناسم ولی آتریسا چی؟ فقط عکسش رو دیدم که...
شونه ای بالا انداختم و با بیچارگی گفتم:

-به دلم نمیشینه

دوباره شوخ شد و گفت :

-کیارش اشتباه نکن آتریساً خوشکل ...

چپ چپ نگاهش کردم که دوباره جدی گفت :

-تا کی می خواید ادامه بدین، اگه گلبرگ نموند یا اصلاً خودت

خسته شدی چی؟

-من خسته ن ...

-گفتم اگه !

سمتش برگشتم :

-می شه انقدر منفی نبافی .

-منفی نمی بافم دارم احتمالات آینده رو می گم . اگه فردا

روزی مامانت اومد خوشش نیومد یا اصلاً میخوای بگی کس و

کار زنم کیه؟ بعد نمیگه چه دختریه که بدون اینکه خانواده ات

باشن زنت شده؟ به خودت بیا، شما دوتا بهم نمیخورین، اینا رو

میگم که

-نگو داداش من! نگو !

گوشی و سوئیچ رو برداشتم برم، فهمید حرفاش تاثیری روم
نداره کلافه گفت :

-بله دیگه زندگی متاهلی و هزار دردسر. دیر میای زود میری،
اصلا اگه می خوای اعلام ورشکستگی کنیم؟
خندید. با خنده سمتش برگشتم و گفتم :

-فردا ساعت چهار با نیلوفر میاید محضری که برات اس ام اس
می کنم البته دفترخونه ای که خودتون رفتین همونه.
-مطمئنی دیگه؟

-مطمئن

دستش رو گذاشت رو چشمش و گفت :

-به چشم شاه داماد .

مسخره ای بهش گفتم، از ساختمون بیرون اومدم.

حالا دیگه شناسنامه ی گلبرگ دستم بود، نگاهی
بهش انداختم و خوندم :

-گلبرگ والی نژاد

با دیدن تاریخ تولد فهمیدم که بیست و چهار سالشه؛ یعنی پنج سال از من کوچیکتر. لبخندی زدم و از آقا حسن تشکر کردم. به نیلوفر که تازه از اتاق گلبرگ در اومد نگاه حرصی انداختم که دست هاش رو بالا برد. گفت :

-خیلی خب آماده است، الان میاد .

دستی روی موهایش کشید و کلافه و خسته گفت :

-نمی دونی با چه بدبختی لباس مشکی رو از تنش در آوردم
همش می گفت دلم نمیاد من عزادارم و از این حرف ها... ولی
خب بالاخره من موفق شدم، وای کیا نمی دونی چه قدر رنگ
سفید بهش میاد شده یه تیکه ماه! من موندم ک ...

با باز شدن در نگاهم رو سمت در بردم و دیگه اهمیتی به حرف
های نیلوفر ندادم و محو صورت زیبای گلبرگ شدم تو این
لباس های سفید که نیلوفر زحمتش رو کشیده بود گرفته بود،
واقعا شبیه ی فرشته ها شده بود، نگاهم به دست های مشت
شده اش افتاد که با نفرت پشت سرم رو نگاه می کرد برگشتم.

انقدر محوش شده بودم که یادم رفته بود پدرش هم این جاست، اون روز بعد از خوندن صیغه نمی‌دونم چه مکالماتی بینشون بود که این‌طور هر طور به خون هم تشنه بودن ولی الان گلبرگ نباید غمگین باشه. برای این که بیشتر اذیت نشه با مکث خودم رو بهش رسوندم و کنارش ایستادم، گفتم :

-بهتره دیگه بریم .

سری تگون داد، جلوتر از من راه افتاد. رو به روی آقا حسن ایستاد :

-سلام بابا، خوبی؟

نگاهی از سر تا پاش گذروند و با پوزخند گفت :

-به به دختر بابا، آخرین باری که دیدمت لباس عزا تنت بود ولی الان تو رخت سفید می بینمت، این قدر زود مادر بدبخت رو یادت رفت .

-مامان من رو تو بدبخت کردی، فقط تو !

دوباره پوزخند زد گفت :

-خدا مادرت رو بیمارزه، خیلی حیف که تو رو با این لباس ندید، اما برای خودت دردسر درست کردی دختر، سهراب رو که یادت نرفته.

یه نگاهی هم به من انداخت و آبرویی بالا داد که منظور دیگه خودتون می دونید با کی طرفین، گلبرگ با اخم لب از هم باز کرد.

-سهراب دیگه دنبال من نیست بابا، الکی شلوغش نکن!
-امیدوارم .

بعد از زدن حرفش رفت. قطره ی اشکی از چشم های گلبرگ افتاد، دستم رو روی کمرش گذاشتم. به جلو هدایتش کردم :

-بریم دیگه همه منتظرن .

سرش رو پایین انداخت و نفس حسرت باری کشید با هم قدم شدیم و راهی دفترخونه‌ای که قرار بود سرنوشتمون رو بهم گره بزنه شدیم.

عاقده برای بار سوم از گلبرگ سوال کرد قرآن رو بست که نیلوفر با گفتن زیرلفظی ابرویی برام بالا انداخت. گلبرگ لبخندی زد، از کتم جعبه ی زنجیری که براش خریده بودم. روی دست هاش گذاشتم عاقده دوباره پرسید. گلبرگ با مکث جواب داد :

-با توکل به خدا و اجازه ی پدرم و روح مادرم بله .
به احترام مادر گلبرگ به امیرعلی و نیلوفر گفته بودم که دست نزنن و صلوات بفرستن. بعد از گرفتن بله ی من امیرعلی شیرینی پخش کرد. آقا حسن با گفتن خوش بخت بشین ساده از محضر بیرون رفت. بلند شدم و دنبالش رفتم، صداش کردم :
-آقا حسن؟

-بله آقا داماد؟

سفته ها رو، رو به روش گرفتم :

-بفرمایید .

ازم گرفت :

-ممنون، بیشتر مواظب گلی باش اون دیگه هیچ کس رو نداره از طرفیم با عقدت براش دردسر درست کردی فقط امیدوارم به گوش سهراب نرسه چون گلی براش خیلی مهمه، در ضمن بهتره گلی هیچوقت نفهمه که تو این سفته ها رو از هوشنگ گرفتی.

-حواسم به گلبرگ هست شما نمی خواد نگران باشی کسی نمی تونه گلبرگ رو ازم جداش کنه .
دستی روی شونه ام زد :

-من نگران نیستم تو باید نگران باشی.
رفت، ازم دور شد. دستی روی صورتم کشیدم. دوباره برگشتم، گلبرگ که گرم حرف زدن با نیلوفر بود. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که بهم نگاه کرد. لبخند زد خودم رو بهش رساندم، کنارش ایستادم. بالاخره با هم تصمیم گرفتیم که بریم، با گلبرگ سوار ماشین شدیم و گفتم :
-خب گلبرگ خانوم کجا امر می کنند بریم؟

جوابی نداد که نگاهش کردم، اخمی میون ابروهاش بود. دوباره
صداش کردم که با حواس پرتی نگاهم کرد و گنگ پرسید:

-ها؟ چیزی گفتی؟

-خوبی؟ گفتم کجا بریم؟

خنده ای کرد که چال روی گونه هاش افتاد، فت :

-هر جایی که شما برید .

-هنوزم میگی شما؟! بابا رسما شوهرت شدم .

دوباره خندید که امیرعلی به شیشه زد، شیشه رو پایین زدم :

-بله؟

-داداش حرکت کن دیگه حالا وقت برای حرف زدن زیاد

هست .

خنده ای کردم :

-خیلی خب برو .

شیشه رو بالا کشیدم دوباره به گلبرگ نگاه کردم برق

چشم‌هاش از شادی و هیجان نبود، خالی از هیچ حسی یا چرا

یه غمی هست که انگار همیشه مهمون چشم‌هاش باید باشه.
چشم‌های معصوم و بی گناه...

-حالا که نمی‌گی کجا بریم یه سوپرایز برات دارم .

-سوپرایز؟

-بله .

ماشین رو روشن کردم و راهی شدیم. بین راه یادم افتاد که
داییش نبود هر چند نمیشناختمش اما پرسیدم:

-راستی داییت چرا نیومد؟

نگاهی بهم کرد و به بیرون چشم دوخت. دلش نمی‌خواست
درباره‌ی خانواده‌اش حرف بزنه گفت:

-یکم کار داشت، میگم نمیگی کجا میریم؟

متوجه شدم که نمی‌خواه حرفی بزنه برای همین دیگه ادامه
ندادم. نمی‌دونستم آخر کار چی می‌شه فقط این رو می
دونستم که یه علاقه‌ای نسبت به گلبرگ پیدا کرده بودم. این
دختر همه‌جوره مهربون و دوست‌داشتنی بود، موبایلم زنگ

خورد، با دیدن اسم نیلوفر گوشی رو نزدیکش گرفتم که
متعجب نگاهم کرد.

-جواب بده نیلوفره !

گوشی رو ازم گرفت و با ملایمت جواب داد :

-جانم نیلوفر؟

صدای گوشی بلند بود و راحت می تونستم بشنوم که چی
می گه :

-این شوهرت داره ما رو کجا می بره؟

ریز خندید و گفت :

-نمی دونم .

-خب ازش بپرس دختر خوب .

نگاهی بهم کرد که سرم رو به معنای نه تگون دادم :

-نمی گه .

-پوف. باش فعلا.

-فعلا

قطع کرد. از پنجره به بیرون نگاه کرد، نفس عمیقی کشید .

گلبرگ

نگاهم به آدم های بیرون بود. هیچ وقت فکر نمی کردم تو این چند روزی که مامان قشنگه ام از پیشم رفته بود عقد کنم یا اصلا فکر نمی کردم که به این زودی لباس مشکی رو از تنم در بیارم، من امروز عروس بودم ولی چه فایده من دیگه مامان مهربونم رو نداشتم .یاد دایی افتادم که تا فهمید میخوام ازدواج کنم بی جای ناراحتی خوشحالم شد و گفت:

—خدا روشکر خیالم از بابت راحت شد، خوشبخت بشی عزیز دایی، شرمنده که نمی تونم پیام و هنوز عزادار مادرتم ولی دعام همیشه پشت سرته.

با پخش موزیک ملایم و بی صدا نگاهم رو از بیرون دزدیدم و به کیارش دوختم، لبخند آرومی زد. جوابش رو با لبخند دادم، بالاخره بعد از یک ربع جلوی سفره خونه ای نگه داشت که فضای دلنشینش حالم رو جا آورد و با تموم هیجان از روی خوش حالی گفتم :

-من عاشق این جور جاها هستم. عالیه !

-چه خوب، پس از این به بعد بیشتر این جا میارمت .

باهم از ماشین پیاده شدیم، دستم رو گرفت، انگار برق الکترونیکی رو بهم وصل کردن هجوم خون رو روی گونه هام حس کردم برای این که گونه ی سرخ شده ام رو نبینه سرم رو پایین انداختم، دستم رو ناخودآگاه بیرون کشیدم، اصلا فکر اینجاش رو نکرده بودم من اصلا با این کارها راحت نبودم و انگار تازه فهمیده بودم چیکار کردم، متعجب نگاهم می کرد برای اینکه آمل بازی در نیارم اینبار خودم دستش رو گرفتم، امیرعلی با نیلوفر کنارمون ایستادن؛ خداروشکر کردم که متوجه نشدن. نیلوفر با اکراه به اطراف نگاه کرد و با اعتراض لب باز کرد:

-آخه این جا! اون هم توی این سرما؟

امیرعلی تقریبا نیلوفر رو در آغوشش گرفت، با نهایت عشق گفت :

-قربونت برم نمی خوایم بیرون بمونیم که میریم داخل .

نیلوفر لب ورچید و با استیصال سری تگون داد، باشه ای گفت و داخل شدیم. نگاهم به امیرعلی و نیلوفر بود که آروم و با اشتیاق با هم حرف می زدند و می خندیدن فشار دست کیارش به دست هام بیشتر شد و من رو بیشتر نزدیک خودش کرد و روی تخته ی چوبی نشستیم. کیارش چای سفارش داد. چهار نفری از خاطرات هم گفتیم که فهمیدم امیرعلی و نیلوفر شش ماهه نامزد هستن، نیلوفر بیست و شش سالشه و امیر علی هم با کیارش هم سن هستن یعنی بیست و نه سالش بود. این قدر غرق حرف زدن بودیم که نفمیدم کی ساعت هشت شده و می خواستیم غذا سفارش بدیم، کیارش توجه ای بهم کرد.

- چی میخوری؟

به بچه ها نگاه کردم که هر دو نگاهشون به من و کیارش بود سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-هر چی شما بخورین برای من فرقی نداره.

-حالا یه چیزی بگو شاید من هم همون رو سفارش دادم .

خیلی خجالت کشیدم نیلوفر کمی سمتم متمایل شد و با خنده گفت:

-عاشق جوجه و ماهیه.

کیارش ابرویی بالا انداخت و پرسید:
-جدی؟

فقط سرم رو تکون دادم که ادامه داد:
-پس جوجه می خوریم.

همه موافقت کردن، هنوز تو جمعشون حس غریبی می کردم با این که دیگه کیارش محرم بود با نیلوفر هم صمیمی ولی از امیرعلی خجالت می کشیدم، تازه حس های بد سراغم اومده، اگه سهراب می فهمید! اگه کیارش ازم سواستفاده کنه چی؟! ولی دلداری هم به خودم می دادم... نه کیارش پسر بدی به نظر نمی رسید اما من شناختی ازش نداشتم. به قولی خود کرده را تدبیر نیست، سفارش ها رو آورده بود و در سکوت مشغول خوردن بودیم، انگار هر کدوممون به چیز فکر می کردیم،

خیلی گرسنه بودم ولی میل نمی کشید، کیارش به سمتم
متمایل شد و گفت:

-چرا نمی خوری؟

نمی دونم چه حالی بود سرم درد میکرد و ضربان قلبم بالا بود.
با خجالت سرم رو پایین انداختم، گفتم:

-چرا دارم میخورم.

نیلوفر در حال جویدن غذاش بود که گفت:

-گلبرگ داروهات خونه ست امروز اصلا قرصات رو نخوردی
کیارش که انگار چیز مهمیه یه دفعه گفت:

-چه خوب گفתי قبل اینکه بریم خونه داروها رو ازت بگیریم
نگاهش کردم، یعنی چی؟ نیلوفر سوالی پرسید:

-چرا؟ گلبرگ که پیش منه

به کیارش که قاشقش تو دستش خشک شده بود نگاه کردم،
ابروهای درهم رفته اش نشان از بی رغبتیش بود، به حالت

قبلی برگشتم، کیارش نوشابه ای برای خودش ریخت و کمی نوشید، گفت:

-پیش خودم بمونه خیالم راحت تره، اونجا دیگه خونه ی خودشه

نه! چی داشت می گفت؟ همیشه اینطوری. نگاهم رو به نیلوفر دوختم ولی کیارش تمام تلاشش این بود که حواسمون رو پرت کنه، نگاهش رو به من دوخت و گفت:

-نمیخوری داری با غذات بازی می کنی.

چنگالم رو از دستم کشید، از ظرف غذام تکه جوجه رو چنگال زد و مقابل دهنم گرفت، با خنده گفت:

-مثل این که باید خودم بهت غذا بدم.

بی صدا آب دهنم رو قورت دادم، چنگال رو ازش گرفتم و زیر لب تشکری کردم. امیرعلی که انگار عادت به این سکوتی نداشت با لحن شیرینش وارد بحث شد، گفت:

-بله بله کور دشمناتونه آقا کیارش، بالاخره بهت حق میدم تازه میاد به بازار و...

بی صدا لبخندی زدم و کیارش هر از گاهی با نگاهی غافلگیرم می کرد و همین باعث می شد جریان خون رو روی گونه هام حس کنم، بعد از کلی شوخی و خنده عزم رفتن کردیم. با رسیدن به خونه، داخل حیاط ماشین رو پارک کرد. حیاط بزرگی داشتن دو طرف باغچه بود چند تا درخت بزرگ و گل های قشنگ و خوش بو بودند. بوی عطر گل رز مشامم رو پر کرد، به یادم اومد مامانم چه قدر گل دوست داشت. داخل خونه رفتیم. کیارش ازم خواست بشینم تا حرف هایی رو بهم بزنه من هم با وجود خستگی سری تکون دادم روی کاناپه نشستیم. کنارم نشست لب هاش رو تر کرد و گفت :

-می دونم خسته ای ولی یه چیز هایی رو بهتره که بدونی .

مکشی کرد و ادامه داد :

-درسته فعلا توافقی عقدی بینمون خونده شده اما بلاخره من و تو دیگه زن و شوهر هستیم. من ازت توقع زیادی ندارم، لازم دونستم بدونی من تک فرزند خانواده ی سلیمانی هستم، پدرم شهید شده و مامانم دکتر قلب و عروقه. خودم هم که بهت قبلا گفتم لازمه اضافه کنم من و امیرعلی با هم شریکیم، از بچگی

نگاه آدم های اطرافم اذیت می کرد از این که بچه ی شهیدم
 یه ترحمی توی نگاه همشون بود که دوست نداشتم بزرگ تر
 که شدم بهم پیشنهاد کار دولتی شد ولی دوست داشتم روی
 پای خودم بایستم برای همین درسم رو خوندم. با امیرعلی
 تونستیم یه شرکت کوچیک بزنینم که بعدها بزرگ تر شد. حالا
 از این ها بگذریم حرف اصلی رو می گم درباره ی ازدواجمون،
 من به مامانم نگفتم که امروز عقد کردیم و بهتره فعلا هیچی
 نفهمه بخاطر همون مریضیش که گفتم تا وقتی که بیاد با هم
 باهاش حرف می زنیم .

نگاهم رو به جای دیگه دوختم من کیارش رو به درد سر
 انداخته بودم .

-به چی فکر می کنی گلبرگ؟

-من واقعا معذرت می خوام تو رو تو درد سر انداختم .

-چی داری می گی گلبرگ؟ من خودم این پیشنهاد رو دادم .

چیزی نگفتم که کنارم نشست، دست هام رو گرفت :

-ببین دوست ندارم عذاب وجدان بگیری من مشکلی با این
قضیه ندارم پس بهتره خودت رو اذیت نکنی، باشه؟

قانع نشده بودم؛ حس می کردم چیزی رو داره قایم می کنه
ولی سرم رو تکون دادم که با لبخند گفت :

-حالا هم برو خوب بخوابی .

-مرسی شب خوش .

-شب خوش .

به اتاق رفتم. جلوی آینه ایستادم، یعنی چی می شه؟ عکس
العمل مادر کیارش چیه؟ اگه قبولم نکنه من چیکار کنم اون
هم تنهایی؟ نمی دونم بابا چجوری رضایت داده بود اون که نه
گفتنش یعنی دیگه حرفی نباشه کیارش چطوری راضیش کرده
بود؟ نفس پر صدایی کشیدم. خواستم لباس های سفید و
خوش دوختم رو داخل کمد می داشتم که شال گردنم رو دیدم،
متعجب برداشتمش اینجا چی کار می کرد؟ الان صورت خوشی
نداشت برم ازش سوال کنم برای همین روی تخت دراز کشیدم
و سوال رو برای فردا گذاشتم، دستم رو روی زنجیری که

کیارش برام خریده بود کشیدم حس قشنگی بود که کسی
 حواسش بهت باشه و نذاره آب تو دلت تگون بخوره. چه قدر
 جای مامانم خالی بود. کم کم چشم هام سنگین شد و خوابم
 برد .

صبح با سر و صدایی زیاد از خواب بیدار شدم، هنوز خوابم می
 اومد اما کنجکاو بودم ببینم این صدا برای چیه؟ از روی تخت
 بلند شدم، از سرویس بالا استفاده کردم. به ساعت که ده رو
 نشون می داد نگاه کردم و شال مشکیم رو روی سرم مرتب
 کردم، شاید برای یه نو عروس شگون نداشته باشه ولی دلم
 نمی اومد، از آینه نگاهم به حلقه ی توی دستم افتاد. لمسش
 کردم و لبخندی روی لبم اومد، نمی خواستم بهش عادت کنم
 از انگشتم در آوردم داخل جعبه جاش دادم و پایین رفتم. صدا
 از آشپزخونه می اومد. آروم به آشپزخونه رفتم که چیزی
 سمتم پرت شد و باعث شد جیغی بکشم. دستم رو روی قلبم
 گذاشتم و به کیارش و آشپزخونه که غرق آرد بود نگاه کردم.
 هیرون به فاجعه ای که رو به روم بود نگاه کردم، کیارش با
 دیدنم لبخند ژکوندی زد و گفت :

-سلام صبح بخیر، گلبرگ خانوم.

تازه به خودم اومدم و سعی کردم چیزی رو له نکنم کنار
کیارش رفتم و گفتم:

-سلام صبح تو هم بخیر، این جا چرا این طوریه؟

چیزی نگفت که دست از نگاه کردن برداشتم،، سوالی نگاهش
کردم که کلافه گفت:

-گلبرگ این شال چیه سرت؟

گونه هام سرخ شد که ادامه داد :

-منظورم این نیست که چرا سرته، چرا مشکمی؟ مگه تو...

از این که مشکلی با شال سر کردنم نداشت خیالم راحت شد با
لبخند گفتم :

-الان میرم عوض می کنم ..

تا خواستم برم دستم رو گرفت و گفت :

-کجا الان بذارم بری میری سرمه ای سرت می کنی !

ابروی بالا انداختم و گفتم :

-پس چی کارش کنم؟

لبخند شیطانی زد، یه نگاه به سطل آرد کرد و یه نگاه به من...نکنه؟

تا خواستم از دستش فرار کنم سطح آرد، روی سرم خالی شد،
با جیغ گفتم :

-نکن تورو خدا!....!

غش غش خندید که طلب کارانه نگاهش کردم، با دستم شال و
تونیکم رو تکه کردم.

-ببین چی کار کردی؟

-خب عزیزم حموم برای همین روزاست دیگه .

نفس پر حرصی کشیدم که نگاهم به خامه ی داخل ظرف
افتاد، در حال ریسه رفتن بود و حواسش نبود. خامه رو
برداشتم که سرش رو بلند کرد. آخ آخ سر بلند کردنش
همانا و خالی شدن خامه روی صورتش همانا! حالا من بدو،
کیارش بدو...

-گلبرگ!...

از آشپزخانه بیرون دویدم و از پله ها بالا رفتم، پشت سرم اومد و بلند گفت:

-گلبرگ وایسا ...

با هیجان خودم رو به اتاق رسوندم و در رو قفل کردم، نفس نفس می زدم، کیارش به در زد، گفت :

-در رو باز کن گلبرگ، بیا ببین شاهکارت رو.

با خنده گفتم :

-عزیزم حموم برای همین روزهاست دیگه ...

-این جوریاست؟ من رو بگو برای کی داشتم کیک درست می

کردم. بیا بیرون !

-نه

مشتی به در زد ، گفت :

-باشه تو میای بیرون دیگه !

خندید و رفت. با ناله دستی روی صورتم کشیدم من هنوز موهام خیس بود چرا دوباره باید حموم برم. حوله رو برداشتم و

با خوبه من آردی شدم بدبخت اون خامه رو میخواد چیکار
کنه؟ بیرون اومدم که تازه یادم افتاد من به جز اون پیرهن
سرمه ای بقیه اش رنگ هاشون روشنه، آه از نهادم بلند شد
همین حوله رو هم به لطف نیلوفر داشتم، تونیک آردی رو
برداشتم تکوندمش که بهتر شد باید می رفتم از خونمون
لباس هام رو می آوردم. لباس ها رو پوشیدم و بعد از این که
موهام رو خشک کردم پایین رفتم، با دیدن نیلوفر با خوش
حالی و خوشرویی گفتم :

-خوش اومدی نیلوفر

پشت بندش امیرعلی بود که وارد شد و دستش چندتا
پلاستیک بود گفت :

-سلام بر زن داداش عزیز، ظهرعالی متعالی .

لبخندی زدم و گفتم :

-سلام خوش اومدی.

پلاستیک ها رو روی زمین گذاشت و دستش روی سینه اش
گذاشت و گفت :

-مخلص شم ...

-کی گفت تو بیای آخه؟

با صدای کیارش برگشتم و نگاهش کردم که اون هم حمام رفته بود با حوله سفید رنگ کوچیکی موهای خیسش رو خشک می کرد، با صدای امیرعلی از هیروت بیرون اومدم که می گفت :

-سلام داداش خدا رو شکر من هم خوبم، چی؟ نه داداش اصرار نکن من کار دارم باید برم، نمی تونم برای نهار بمونم .
لبخندی از روی خنده به لبم اومد. کنارم ایستاد و حوله رو دور گردنش رها کرد، دستش رو روی شونه ام گذاشت که دوباره از خجالت آب شدم و گونه هام داغ و ملتهب شد، سرم رو پایین انداختم.

-من فقط به نیلوفر گفتم که بیاد .

سرم رو بلند کردم که امیرعلی دست هاش رو دور شونه ی نیلوفر انداخت و گفت :

-یه مرد باس پا به پای زنش بیاد دیگه .

نیلوفر خودش رو بیرون کشید و با خنده گفت :

-ول کن بابا خفه ام کردی.

نیلوفر که انگار عجله داشت رو به من نگاه کرد و گفت:

-بدو گلبرگ که باید بریم خرید بزنیم.

متعجب نگاهش کردم گفتم:

-کجا؟ خرید برای چی؟

کیارش به جای نیلوفر همون طور به آشپزخونه می رفت جواب داد:

-به نیلوفر گفتم بیاد که برید خرید کنید، هر چیزی که لازم داری بخر.

امیرعلی همون طور که سرش رو ماساژ می داد پشت سرش رفت، نیلوفر دید کاری نمی کنم اومد دستم رو گرفت و با خودش به اتاق برد. هنوز متعجب بودم، چرا داشت این کار رو می کرد؟ بعد از آماده شدن از کیارش و امیرعلی خداحافظی کردیم، کیارش خیلی سفارش کرد که نیلوفر حواسش بهم باشه انگار اون هم به اندازه ی من از سهراب ترس داشت. سوار

ماشین نیلوفر شدیم، تو کل مسیر فقط صدای موسیقی بی کلام سکوتمون رو شکونده بود، من که به یاد مامانم غمبک زده بودم و نیلوفر هم هر از گاهی نگاهم می کرد. بعد از یه ربع کنار فروشگاهی نگه داشت و گفت :

- من ماشین رو پارکینگ می برم تو همین جا وایسا .
-باشه

پیاده شدم و کنار ایستادم، نیلوفر ماشین رو به حرکت در آورد و رفت. نگاه کلی به پاساژها انداختم که خیلی بزرگ و زیبا بود.

-گلبرگ؟

با شنیدن صدای آشنای سهراب با ترس به عقب برگشتم که نگاهم میخکوب چشم های گیراش شد، آب دهنم رو بی صدا قورت دادم و به مسیر رفت نیلوفر نگاه کردم، راستش از دیدن دوباره اش قلبم شروع به تند تپیدن کرده بود ولی این بار از ترس بود نه از نفرت، نگاهم به پشت سرش افتاد که دوتا

باریگارد همراهش بود، آخه چطور پیدام کرده؟ نزدیک تر اومد و گفت:

-سلام نمی کنی؟

لال شده بودم، نمی دونم چرا ولی دوست داشتم کیارش کنارم بود تا ترسم کمتر می شد لب های خشک شده ام رو تر کردم، می دونستم دیر یا زود میاد ولی نمی دونستم تنهایی بهش چی بگم:

-سهراب؟ تو؟

لبخندی زد و فاصله ی بینمون رو کم کرد، گفت :

-اومدم که ببرمت با حسن حرف زدم گفت پیش دوستت زندگی می کنی، آره؟ یه مشکلی برام پیش اومده بود مجبور شدم از این جا دور بشم.

تنم لرزش بدی گرفته بود قلبم فشرده شده بود اگه سهراب می فهمید با کیارش عقد کردم جفتمون رو می کشت، چه قدر از بابا ممنون بودم که حداقل این جا به نفعم گفته بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزان گفتم:

-آره با دوستم زندگی می کنم، تعقیبم کردی؟

لبخندی زد و با لحن آرومی گفت :

-مهم نیست تعقیبت کردم یا نه، دیگه لازم نیست اون جا

زندگی کنی، می ریم خونه ی من .

هجوم خون توی صورتم و تنم غوغا کرد سرم رو بالا بردم تا صاف توی چشم هاش نگاه کنم، ترسم رو کنار گذاشتم این جا جای ضعف نبود. صورتم رو جمع کردم به سختی گفتم :

-بیام خونه ی تو؟ مگه دیوانه ام، تو باعث و بانی آواره شدن من هستی. پیش تو پیام؟ حالم ازت بهم می خوره، خبر داری که اون خونه چی شده؟ پولات حرومه... کلا زندگیت حرومه دست از سرم بدار!

خواستم ازش دور شم که مچ دستم رو گرفت، لبخند زد و با ملایمت اما محکم گفت :

-تو با من میای، باید بیای !

دستم رو محکم کشیدم و گفتم :

-نمیام بار آخرت باشه دست کثیف رو به من میزنی...

پوزخند صداداری کرد که نیلوفر کنارم ایستاد، متعجب رو به
سهراب گفت :

-شما؟

سهراب نگاهی بهش انداخت بی اهمیت به نیلوفر با صدایی که
معلوم بود می خواد کنترل کنه گفت :

-الان میرم ولی بهتره با دوست عزیزت

به نیلوفر نگاه کرد و دستش رو روی چونه اش گذاشت و ادامه
داد :

-خداحافظی کنی، دلم نمی خواد گلبرگ من خونه ی کسی
باشه که مرد رفت و آمد می کنه .

متعجب نگاهش کردم. رنگی به رخسارم نمونده بود اون از کجا
می دونست، یعنی کیارش رو هم می شناسه؟

سعی کردم عادی رفتار کنم مثل خودش پوزخند زدم و گفتم :

-من دیگه دلم نمیخواد ببینمت چه برسه که باهات زندگی
کنم، در ضمن به تو ربطی نداره که با کی رفت و اومد میکنم،
فهمیدی؟

نیلوفر هم به تبعیت از من گفت :

-برو رد کارت انگار شهر هرته که بیای تعیین و تکلیف کنی،
بریم گلبرگ.

نگاه ترسناکی بهمون کرد که خودم رو گم کردم و از بین
دندون هاش گفت :

-خودت میای گلبرگ با پای خودت .

برگشت و ازم دور شد، با باریگارداش سوار ماشینش شدن و
رفتن. بدنم سست شده بود، توانایی برداشتن یه قدم هم
نداشتم، نیلوفر دستم رو گرفت و گفت:

-این...سهراب بود؟

یقه ی مانتوم رو گرفتم تا راه نفسم باز بشه و با ترس گفتم:
-نیلوفر بدبخت شدم، زندگیم رو به آتیش می کشه.

اخمی کرد و گفت:

-غلط کرده پاشو بریم، چقدرم بیشرف خوشکل و جذاب بود

با بیچارگی نگاهش کردم که ادامه داد:

- خرید کنی یادت میره ...

- نیلوفر بیا برگردیم.

- برگردیم چیه دختر؟ کیارش گفت باید خرید کنیم.

با ناله گفتم :

-وای...

دستم رو کشید و گفت:

-یالا بریم تا ظهر باید برگردیم .

سعی کردم به راه رفتنم مسلط بشم ایستادم و وارد پاساژ شدیم. جای به این شلوغی اون وقت هیچ کس صدای جر و بحث من و سهراب رو نشنید حالم اصلا خوب نبود انگاری بختک روی سینه‌ام نشسته بود و قصد خفه کردنم رو داشت. بی حس و حال با نیلوفر هم قدم شدم و که هر جای پاساژ یکی مال من و یکی مال خودش برمی داشت .

-این ها چطورن؟

نگاهم به دست هاش یکی مانتوی گلبهی و یکی آبی کاربنی

بود انداختم، گفتم :

-قشنگن

چشم غره ای رفت و گفت :

-برو پرو

-نیلو ...

-زود باش .

کلافه پرو رفتم تا خواستم در رو ببندم پنج تا مانتو سمتم
گرفت و گفت :

-زود بیا که دیرمون شده .

مانتوها رو گرفتم و یکی یکی تنم کردم، مانتوهای رنگارنگ و
قشنگی بودن و بهم می اومدن، بعد از تایید نیلوفر و گرفتن
کیف و کفش و شال و روسری رضایت داد برگردیم.

خسته روی کاناپه نشستم، نیلوفر هم بدتر از من بی حال
نشست و شروع کرد به غر زدن :

-خراب بشه ترافیک تهران همش کلاج و ترمز، کلاج و ترمز!

امیرعلی در حالی که سیبی گاز می‌زد و کنار نیلوفر نشست و گفت:

-حرص نخور سیب بخور.

لبم رو به دندون گرفتم، کیارش کنارم نشست و آروم گفت:

-خوش گذشت؟

لبخند زدم و گفتم:

-ازت ممنونم ولی احتیاجی به خرید نبود امروز می‌خواستم برم لباس‌هام رو بپام.

-تا می‌رفتی از خونه بیاری دوباره با بابات بحث می‌شد و کلی ماجرا پیش می‌ومد.

لبخند زد بلند شد رو به امیرعلی گفت:

-بسه کم بخور باید بری سر کارت.

یه گاز دیگه از سیبش زد و گفت:

-من دارم میرم تو کجا می‌خوای بری که شال و کلاه کردی؟

کیارش خنده ای کرد، گفت:

-تو با من کاری نداشته باش برو.

امیر گفت:

-من بدون تو جای نمیرم!

- امیر!

نیلوفر که انگار کلافه شده بود چشمکی بهم زد و بلند شد،
گفت:

-پاشو بریم لباس هات رو تو کمد بچپونیم و از دست این دو
مزاحم راحت شیم.

لبخند زدم و بلند شدم، اما کیارش واقعا کجا میخواست بره؟
نیلوفر دستم رو گرفت و کشوندم که کیارش مچ دستم رو
گرفت، برگشتم نگاهم قفل چشم های خندونش بود انگار می
خواست با چشم هاش حرفی بهم بزنه که من معنی اش رو
نمی دونستم. به دستم که اسیر دستش شده بود نگاه کردم.
نیلوفر که خسته شده بود گفت:

-ای بابا ول کن دستش رو ...

اما کیارش نگاهش به صورتم بود و ول نکرد، امیر علی بلند شد، از خجالت نگاهم رو به زمین دوختم که نیلوفر بینمون اومد و میچ دستم رو از دست کیارش بیرون کشید، گفت:

-حتما باید زور بالا سرتون باشه.

کیارش خنده ی آرومی کرد و دستی به موهاش کشید، امیرعلی با حسرت گفت:

-هعی عشق جوونی کجایی؟

نیلوفر چشم غره‌ای رفت، امیرعلی که مثلا ترسیده بود گفت:

-یعنی عشق فقط من و نیلوفر خانوم

نیلوفر سری تگون داد گفت:

-خدایا این کی بود سر راه من قرار دادی آخه؟

نفس پر صدایی کشید و من رو هم با خودش کشوند. نگاه

آخرم رو به کیارش دوختم و پشت سر نیلوفر بالا رفتم

امیرعلی بلند گفت :

-پس ما هم میریم مجردی عشق و حال ...

نیلوفر با نهایت بی خیالی گفت :

-خوش بگذره

-میریما...!

-به سلامت

از بس دیوونه بودن خنده ام گرفته بود. داخل اتاق شدیم دوست داشتم درباره ی آشنایی شون بپرسم چون شوخی های جدی ای باهم می کردن و انگار نه انگار ...روی تخت نشستم. در حال بررسی لباس های داخل باکس بود، پرسیدم:

- چطور با امیرعلی آشنا شدی؟

بی خیال کارش شد و کنارم نشست، انگار که خودش هم بدش نمیومد دوباره بازگویی کنه گفت :

-می خوای بدونی؟

کنجکاوانه سری تکون دادم، گفتم:

-آره دوست دارم .

نفس عمیقی کشید، با لبخند شروع به گفتن کرد:

-یه روز داشتم می رفتم بیمارستان که پشت چراغ قرمز موندم و عجله داشتم، اون موقع ها من همین بیمارستانی که بستری بودی کار می کردم. جلو تر از من یه ماشینی بود که مثل لاک پشت حرکت می کرد تا خدای نکرده ماشین گرون قیمتش چیزی نشه، چراغ سبز شده بود ولی این ماشین انگار نه انگار... بوق جانانه ای زدم که با سرعت ازم دور شد من هم به تبعیت ازش گاز دادم که یهو زد به ترمز و برخورد شدیدی با ماشینش کردم. عصبی قفل پدال رو برداشتم و پیاده شدم منم اصولا اعصاب درست و حسابی نداشتم و هوار زدم :

-همین جوری زرتی می زنی به ترمز لاک پشت !

مثل همین الانا بی خیال و شوخ گوشیش رو نشون داد، گفت :
-کار واجب بود .

طلبکارانه جواب دادم:

-می مردی جواب ندی؟ نگاه چی کار کردی؟

متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-خانوم شما به من زدیا !

-کی ضرب زد به ترمز؟

قیافه ی حق به جانب گرفت، اطراف رو نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم کی زد؟

نگاه خشمگینی کردم که گفت :

-حرص نخورین من خسارتتون میدم

-نه تورو خدا نده، بیا پایین ببینم .

از ماشین پیاده شد و گفتم :

-نگاه چیکار کردی.؟

نگاهش رو از چشم هام به ماشین ها دوخت و گفت :

-یا حسین! چرا این جوری شده؟

دستم رو دراز کردم و گفتم :

-شماره و کارت !

-جان؟

کلافه تر با صدای بلندتر گفتم:

-شماره؟

-شماره ی منو میخوای چیکار؟

قفل پدال رو بالا بردم که گفت:

-باشه چرا می زنی؟

-یالا

بعد از گرفتن کارت ماشین و شماره قرار گذاشتیم برای تعمیر

ماشین بریم، بعد از تعمیر هم دیگه رو ندیدم پسر خیلی

شیطونی بود که تو عمرم ندیده بودم و اصلا ازش خوشم

نمیومد، یه روز که جشن خانوادگی دعوت بودیم با نهایت

تعجب دیدمش که بعدها فهمیدم نوه ی عموی بابامه، دیگه

بیشتر هم دیگه رو دیدم کم کم با هم آشنا شدیم و بقیه هم

که می دونی ...

-چه جالب.

-خیلی جالبه.

خنده ای کردم و گفتم:

-چرا همیشه با هم جنگ دارین؟

خندید گفت :

-این هم یه نوع دوست داشتنه دیگه انگار همین رفتارامون
مجنوب هم کردتمون وگرنه من کجا اون دلک کجا؟ راستش
نمی‌دونم اصلا چیشد که یهو عاشقش شدم ولی هر چی هست
الان راضیم.

-خوشبخت شین عزیزدلم.

-ایشالا باهم.

به لباس ها نگاه کرد و گفت:

-یالا لباس هات رو جمع کنیم.

سری تکنون دادم بلند شدم که گفت:

-سهراب رو چیکار کنیم؟ به کیارش بگیم.

-نه نه اصلا هیچی نمیگی نیلوفر خودم با سهراب حرف می
زنم.

نگاه نگرانی کرد و گفت:

-باشه عزیزم

نفس پر صدایی کردم و مشغول شدیم، تو عمرم اینقدر لباس
یه جا خرید نکرده بودم و جمع کردنش همیشه خسته کننده و
وقت گیر بود اما کنار نیلوفر که با حساسیت و ظرافت خاصی
لباس ها رو روی چوب کار می گذاشت مجابم می کرد با
حوصله تر عمل کنم.

-گلبرگ پاشو !

-وای چیه نیلوفر سر صبحی؟

پتو رو از سرم کشید که نور اتاق کورم کرد و بلند تر گفت :

-خدایا چه گناهی در حقت کردم که امیرعلی و گلبرگ رو

نصیبم کردی آخه، پاشو ظهر شد !

به زور روی تخت نشستم و خواب آلود گفتم :

-باشه باشه بیدار شدم، مگه ساعت چنده؟

-پنج

صاف نشستم سر جام و متعجب بلند گفتم :

-ظهر؟

سمت کمدم رفت و گفت :

-نه خنگ پنج صبحه !

نفس راحتی کشیدم، پس هنوز وقت خواب داشتم ولی نیلوفر اصلا اجازه نمیداد.

-آخه نیلوفر چه خبره پنج صبح؟

-غر نزن برو دست و صورتت رو بشور.

با بدن کوفته بلند شدم و سرویس رفتم، بعد از انجام دادن کارهام به اتاقم برگشتم نیلوفر با دیدن گفت :

-اون جا خیلی سرده، دوتا لباس گرم برات برداشتم و یه شال بافت و شال گردن و کلاه، اون بوت مشکی رو پات می کنی، بدو دخترم که کیارش منتظرمونه .

لبخندی به تمام مهربونی هاش زدم نیلوفر دقیقا مثل مامانم به فکرم بود و نگرانم بود با بغض صداش کردم :

-نیلوفر؟

اشک هام روی گونه هام ریخت، سمتم برگشت و با دیدنم
نگران پیشم اومد و گفت :

-جان نیلوفر؟ چی شده عزیزم؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم تا از ریختن اشکم جلوگیری
کنم بوسه ای به گونه ام زد و گفت :
-بیا عزیزم بشین تا موهات رو ببافم .

همراهش روی تخت نشستم که آرام با برس موهام رو شونه
کرد و گفت :

-گلبرگ دوست دارم دختر داشته باشم موهات رو بلند کنه و
هر روز براش ببافم .
خندید و ادامه داد :

-موهای نرم و قشنگی داری، فر و زیبا.

-موهای تو هم فر و قشنگه .

-نه بابا شانس من کجا بود به لطف بابلیس فره وگرنه موهای
من صاف و لخته.

سمتش برگشتم و گفتم :

-جدی؟

-آره بابا حالا برگرد بذار موهات رو ببافم .

برگشتم و گذاشتم کارش رو تموم کنه و گفتم:

-حتما صاف بهت بیشتر میاد.

-هعی بد نمیشم.

بعد از آماده شدن با نیلوفر پایین رفتم. با دیدن امیرعلی که

روی کاناپه غرق خواب بود خندیدم که نیلوفر با صدای بلند

صداش زد بنده خدا هراسون از خواب پرید و گفت :

-بیدارم عشقم بیدارم .

کیارش از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن لبخندی

زد، نزدیکم اومد و لقمه ای طرفم گرفت، گفت :

-صبح بخیر

لقمه رو ازش گرفتم و گفتم:

-صبح تو هم بخیر

لبخند زدم که چال روی گونه ام نمایان شد و نگاهش رو از چشم هام به گونه ام تغییر داد دستی رو گونه ام کشید، رفت کنار امیرعلی که با گوشی به زور چشم های خودش رو باز گذاشته بود. آروم شروع به خوردن لقمه کردم، امروز قرار بود بریم دماوند و سوار بالون بشیم، از بچگی دوست داشتم سوار بالن بشم ولی تا به حال از نزدیک ندیده بودم. بعد از اتمام لقمه دست هام رو بالا بردم که کیارش با سر اشاره کرد بریم. با نیلوفر پشت نشستیم و امیرعلی هم جلو پیش کیارش نشست، کیارش از همون اول آینه رو روی صورتم تنظیم کرد، لبخند زدم و به نیلوفر نگاه کردم، نیلوفرم دستم رو گرفت و فشار داد، گفت:

-مسیرمون یکم دوره می تونی تا برسیم بخوابی.

کیارش از آینه نگاهم کرد و به خاطر امیرعلی که دوباره خوابیده بود آروم گفت:

-آره نیلوفر درست میگه بخواب تا کسل نباشی.

از آینه نگاهش کردم و گفتم:

-نه خوابم نمیاد.

-به خاطر قرصات گفتم یکم خواب آورده عزیزم.

با لبخند نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم هوا تازه روشن شده بود و آدم های تک و توکی بیرون بودن، یکم که گذشت امیرعلی بیدار شد و سیستم رو روشن کرد، انقد با نیلوفر سر و صدا کردن که نفهمیدم کی رسیدیم. با باز شدن در توسط کیارش سوز بدی وارد ماشین شد که چشم هام رو بستم به خودم لرزیدم، آروم پیاده شدم و کنار کیارش ایستادم و گفتم:

-سردت که نیست.

-نه

دستم رو گرفت و گفت:

-پس بریم

کنار نیلوفر و امیرعلی راه افتادیم، با دیدن بالون های رنگی و بزرگ کلی ذوق کردم که کیارش خندید، کنار کاپیتان ایستادیم نگاهم کلا به بالون ها بود. اصلا توجهی به حرف های

مسئول آموزش نداشتم و دوست داشتم زود سوار شوم، بعد از صحبت های مسئول با احتیاط وارد بالن شدم و نیلوفر هم پشت سرم، کیارش کنارم بود و نظارگر خنده های از ته دلم بود، بالون آروم آروم بالا رفت، کاپیتان طناب رو باز کرد و شعله رو زیاد کرد، جیغی از خوشی کشیدم که امیرعلی گفت :

-یا حضرت عباس، یکی نیست بگه بابات پرنده بود مامانت پرنده بود تو دل آسمان چه غلطی می کنم من آخه .

نیلوفر متعجب پرسید :

-نگو که از ارتفاع می ترسی؟

-چی من از ارتفاع می ترسم؟ ارتفاع از من می ترسه .

کیارش با خنده گفت :

-تو گفتی و ما هم باور کردیم .

نیلوفر کنجکاوانه با خنده گفت :

-آره کیارش، امیرعلی از ارتفاع می ترسه؟

کیارش خودش رو زد به اون راه که نیلوفر قهقهه زد و گفت :

-من رو ببین با کی می خوام زیر یه سقف برم .

امیرعلی با صدای تحلیل رفته همونطور که به پایین نگاه می کرد گفت:

-ارتفاع داریم تا ارتفاع عزیزم... من خودم همیشه تو اوجم.

با خنده نگاهم رو به پایین دوختم که همه چی مثل قوطی کوچیک بود و دشت ها خیلی قشنگ بودن فاصله ی کمی با ابرها داشتیم دقیقا مثل پرنده ها روی ابرها بودم. همه چی خیلی قشنگ بود. کیارش هم با من غرق زمین و آسمون شد و چه قدر ازش ممنون بودم که من رو به آرزوهای قشنگم می رسوند یکم از این که روی زمین نیستم ترسیدم کلا هر وقت زیر پام محکم نباشه می ترسم انگاری پاهام روی برگها بودن، دلم می خواست عکسی داشته باشم از خاطراتم، نمیدونم چرا ولی فکر می کردم برام موندگار نیستن. موبایلم رو در آوردم از دور و اطراف بالون عکس گرفتم انقدر هوا سرد بود که دستهام بی حس شده بود خواستم یه عکس دیگه ای بگیرم که گوشی از دستم سر خورد، از بالون خم شدم تا ببینم چی

شد ولی انقدر بالا بودیم که فهمیدم چه بلایی سر موبایم اومد،
نیلوفر کنارم اومد و گفت:

-چیشد؟

-موبایلم از دستم سر خورد.

کیارش و امیرعلی هم متوجه شدن و کنارم اومدن، نیلوفر
زیر لب ای بابایی گفت.

-گوشیش از دستش سر خورد.

-الفاتحه، فراموشش کن گلبرگ دیگه پیدا نمیشه.

ناراحت سرم رو پایین انداختم کیارش بهم نزدیک شد دسته‌های
سردم رو گرفت و روی صورتم خم شد و با همدلی آروم کنار
گوشم گفت:

-یکی برات می‌خرم ناراحت نباش.

من که عجیب دلم لوندی می‌خواست لبم رو ورچیدم و ناراحت
لب زدم:

-ناراحتیم من به خاطر خورد شدن گوشیم نیست من عکس
های مامانم تو گوشیم بود و تنها عکسایی بودن که داشتم.

دسته‌اش رو دورم حلقه کرد و با مهربونی ذاتیش گفت:

-ناراحت نباش گوشیت رو پیدا می کنیم صبر کن.

حضور امیرعلی خجالت زده‌ام می کرد برای همین از آغوشش بیرون اومدم، با لبخند دلنشینش ازم فاصله گرفت و از کسی که بالون رو هدایت می کرد پرسید:

- آقا ببخشید گوشیمون پایین افتاد میشه بگین این محوطه کجاست که رفتیم پایین بتونیم پیدا کنیم؟

آقاهه که از چهره اش مشخص بود پر تجربه هست گفت:

-همینجا افتاد؟

-نه یکم دور شدیم.

سرش رو تگون داد و گفت:

-خوبه پیدا می شه اما احتمالا فقط سیم کارت و مِموری سالم مونده باشه.

-همونم خوبه.

-الان گزارش میدم.

بی سیم زد و جریان رو به کسایی که پشت سر ما با ماشین میومدن گفت تا شاید بتونن گوشی من رو پیدا کنن، کمی خیالم راحت شده بود اما ما هنوز عکسی نگرفته بودیم، به کیارش نگاه کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و منتظر نگاهم کرد و گفتم:

-کیارش؟

-جانم؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

-می شه عکس بگیریم؟ گوشیم که به فنا رفت و زحتم بی فایده...

لبخند زد که نیلوفر گفت :

-آه چرا به فکر خودم نرسید، خوب آماده بشین .

کلاهم رو روی سرم درست کردم، نیلوفر سلفی های قشنگی از مون گرفت و هر کدوم ژست های خنده دار و باحال گرفتیم، کیارش موبایلش رو به نیلوفر داد و گفت:

-با گوشی من هم بگیر.

امیرعلی آخ جونی گفت و کنار من ایستاد که کیارش گفت:
-دو تایی؟

امیرعلی که به خودش گرفته بود رو به من گفت:
-گلبرگ تو برو اونور بذار من با داداشم عکس یادگاری بگیریم.
کیارش از کنارم حلش داد و گفت:
-برو بابا تو رو می خوام چیکار با گلبرگ می خوام عکس
بگیرم.

امیرعلی چشم غره ای رفت و گفت:
-ایش حالا فکر می کنه کیه؟

کنار نیلوفر ایستاد و گفت:

-ولشون کن ازشون عکس بگیر.

نیلوفر چپ چپی نگاهش کرد و سوت زنان روش رو گرفت،
دستی به موهایش کشید، عکس گرفت موبایل کیارش رو پس
داد، نگاهش رو دوباره بهم دوخت کمی خودم رو ازش فاصله
دادم.

-دیگه چی می خوام؟

خندیدم، سرم رو پایین انداختم و بالا گرفتم:

-هیچ، فقط اگه مموری و سیم کارت رو بشه پیدا کنیم خیلی خوب میشه.

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-پیدا میشه

ناراضی از این که بالون پایین می رفت آه حسرت باری کشیدم ای کاش پنج دقیقه بیشتر مهمون آسمون ها بودم، پیاده شدیم و دوباره به بالون نگاه کردم، هیچوقت فکر نمی کردم به این راحتی سوارش بشم، نگاهم به امیرعلی افتاد که رنگی به رخس نمونده بود، از کیفم شکلاتی برداشتم و نزدیک امیرعلی رفتم و گفتم :

-این رو بخوری بهتر می شی .

نگاه کوتاهی بهم انداخت و رو به نیلوفر گفت :

-بعضیا یاد بگیرن از ارزششون کم نمیشه بسی اضافه تر هم می شه .

خندیدم، گفتم :

-از دست تو امیرعلی.

خودش هم خندید.

-دستت درد نکنه .

-نوش جان.

-برنامه ی بعدمون چیه؟

نیلوفر گفت :

-فعلا صبر کنیم ببینیم گوشه گلبرگ پیدا میشه.

کیارش سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه فقط بریم یه چیزی بخوریم ضعف کردیم تا گوشه

گلبرگ هم پیدا بشه.

همگی موافقت کردیم از بالون ها دور شدیم، دور و اطرافم رو

نگاه می کردم که یه وقت سهراب و آدم هاش تعقیبمون نکرده

باشن، نیلوفر نگرانیم رو حس کرده بود با ابروش اشاره ای کرد.

-گلبرگ تا صبحونه رو بیارن بریم دست و صورتمون رو بشوریم.

کیارش نگاهی به جفتمون کرد.

-الان میان دیگه نرید.

نیلوفر با گفتن زود میایم با سر بهم اشاره کرد، بلند شدم و به سمت سرویس رفتیم، تا رسیدیم نگران دستم و گرفت.

-سهراب این جاست که دست و پات رو گم کردی؟

نگرانیم رو آشکار کردم و دستم رو بیرون کشیدم.

-نمی دونم نیلوفر فقط کاشکی زودتر بریم، اگه بلایی سر کیارش بیاد از عذاب وجدان می میرم.

-تا آخر که نمی تونی ازش پنهان کنی، بذار به کیارش بگیم .

دست هاش رو گرفتم، با التماس گفتم :

-نه خواهش می کنم اصلا بهش نگو .

لبش رو به دندون گرفت.

-پس بگو می خوای چی کار کنی؟ ها؟

باید فکری می کردم، بابا؟ باید به بابا می گفتم .

-نیلوفر گوشیت رو میدی؟

از جیبش در آورد کنارم ایستاد و چشم‌هایش رو ریز کرد.

-می‌خوای به کی زنگ بزنی؟

شماره ی بابا رو گرفتم، مضطرب گفتم :

-به بابام زنگ می زنم .

بعد از چند بوق خوشبختانه جواب داد :

-بله؟

پر استرس جواب دادم :

-بابا؟

مکشی کرد، گفت :

-گلی؟

-آره بابا منم گلبرگ

-چرا صدات می لرزه، ها نکنه سهراب پیدات کرده؟

-پیدام کرده، باید چیکار کنم؟

پوزخندی زد و گفت :

-بهت گفتم دنبال دردسر نگرد، خودت خواستی .

-بابا؟!!

-نگران نباش بهش گفتم پیش دوستی خراب نکنی!

-بابا؟

-به من زنگ زن دختر

قطع کرد، نیلوفر کنجکاو پرسید :

-چی گفت؟

-وای نیلوفر قطع کرد ولی گفت نگران نباشم.

-خیلی خب آروم باش بعدا حرف می زنیم بیا بریم تا شک

نکردن .

سری تگون دادم و بیرون رفتیم، دوباره کنار کیارش نشستم و

مشکوکانه نگاهم می کرد، خودم رو با خوردن مشغول کردم تا

چیزی نفهمه، بعد از چند دقیقه شروع به خوردن چایش کرد

یکم صبر کردیم که پسر جوونی نزدیکمون شد و گوشی شکسته شده‌ام داخل یه پلاستیک نشونمون داد.

-سلام، همین موبایل بود؟

زودتر از کیارش دستم رو جلوتر برم و ازش گرفتم.

-بله همینه، ممنونم ازتون

-خواهش می‌کنم

رفت، دوباره به گوشی داغونم نگاه کردم، کیارش ازم گرفت و سیم کارت و مموری رو در آورد، اون روز با دلخوشی توام با ترس و دلهره تموم شد اما هنوزم از ترس پیدا شدنش عجیب ترسی توی دلم جا خشک کرده بود.

یک ماهی از عقدم با کیارش گذشته بود اگه دیدار سهراب رو فاکتور بگیریم اتفاق های قشنگی برام افتاده بود. حتی کیارش برام گوشی خریده بود با نیلوفر خیلی صمیمی تر شده بودم با هم بیرون و سرخاک مامانم هم می رفتم، رفتار کیارش باهام خیلی خوب بود نمی داشت آب تو دلم تگون بخوره مدام بهم

زنگ می زد تا یه وقت غصه ی مامانم رو نخورم امروز مثل
 عادت چند روزه ام نیلوفر می اومد دنبالم تا با هم دیگه سر
 خاک بریم با صدای گوشیم، نگاهم به اسم نیلوفر افتاد با لبخند
 جواب دادم :

-سلام الان پایین میام .

-این حرفت یعنی بالا نیام .

-وای نه دیگه دیر می شه عوضش بعدش دعوت می کنم
 بیای .

-بیا پایین دختر

قطع کرد با خنده، کمدی رو که به لطف کیارش پر لباس شده
 بود رو باز کردم. یه شال مشکی برداشتم، حیاط سرم کردم و
 بیرون رفتم، به نیلوفر که داخل ماشینش فرمون رو به ضرب
 گرفته بود نگاه کردم. با اشاره ازم خواست زودتر سوار بشم، در
 ماشین رو باز کردم. با خنده گفتم :

-سلام نیلوفر خانوم، خوبی شما؟

چشم غره ای رفت و راه افتاد، گفت :

-سلام یه وقت کم نیاری شما؟

-نه عزیزم خیالت راحت، راستی گل خریدی؟

به پشت اشاره ای کرد و گفت :

-من نه ولی شوهرت سفارش داده بود، خونه ی من فرستادن .

نیلوفر خبر نداشت از این که هر بار کیارش رو شوهرم خطاب می کرد چه عذابی می کشیدم، سرنوشت من با کیارش نامعلوم بود اصلا نمی دونستم بعد از این که مادرش بیاد چه چیزی انتظارم رو میکشه. هر بار فقط لبخندی می زدم که چیزی نفهمن و عمق فاجعه رو فقط خودم درک می کردم. تو کل مسیر با فکر به آینده ام اصلا نفهمیدم کی به قطعه ی سی رسیدیم، هوا خیلی سرد شده بود شاید غیر منطقی باشه با عقل جور نیاد ولی همش نگران مامانم بودم که یه وقت اون زیر سردش نشه، گل هایی که دستم بود و روی زمین گذاشتم و نشستم، عینک آفتابی بزرگی رو چشم هام بود که چشم های اشکی ام رو کسی نبینه از نیلوفر خواستم که بره تو ماشین منتظرم بمونه، با خوندن فاتحه ازم دور شد و رفت. حالا من بودم و مامان. دوتایی! نفس عمیقی کشیدم. هوای اینجا کلا

دلگیر بود و آدم رو حالی به حالی می کرد و نمیشد به مرگ فکر نکرد. یکی از گل های رز قرمز رو دستم گرفتم. شروع به پر پر کردن، کردم :

-مامان سی و پنج روزه که صدات رو نشنیدم. بغلت نکردم. قرص هات رو نخوردی. ببین چه زود گذشت ببین چه قدر محکم! می بینی بابا پیداش نیست، مامان اگه کیارش نبود من باید چی کار می کردم؟ ها؟! اگه اون نبود مطمئن باش دوام نمی آوردم و می مردم. کیارش باهام خیلی خوبه و کنارش خوش بختم ولی نمی دونم بعد از این که مادرش بیاد بازم هوام رو داره؟ دعا کن کیارش عاشقم بشه، هیچ وقت تنهام نذاره. سهراب رو چی کار کنم؟ همش می ترسم زندگیم رو به آتیش بکشه. اگه دوباره پیدام کنه چی؟ مامان همش حس می کنم همه جا دنبالمه. می ترسم خیلی می ترسم، دعا کن که روی خوشی رو بیشتر ببینم.

با نگاه کردن به خاک مامان با خنده گفتم :

-راستی دامادت بهم قول داده تا یه سنگ قبر خوب برات بخره می بینی چه قدر خوب و مهربونه .

دستی به خاک کشیدم و با گل های پر پر شده روی خاک
نوشتm مادر و بلند شدم اشک هام رو پلک کردم و رفتم سوار
ماشین شدم، با صدای تو دماغی گفتم:

-بریم عزیزم.

لبخند آرومی زد و ماشین رو روشن کرد، با حس این که کسی
جلوی ماشینه سرم رو بلند کردم. با دیدن سهراب دست به
سینه اون هم این جا رسما سخته کردم. نیلوفر نگاهش به رو
برو بود، با خم و جدیت گفت:

-هر چی شد از ماشین پیاده نمیشی !

آبم دهنم رو بی صدا قورت دادم و گفتم :

-باید باهاش حرف بزنم .

-ای کاش می داشتی به کیارش بگیم.

به نیلوفر نگاه کردم با تمنا ازش خواهش کردم.

-نه اون نباید بفهمه .

سهراب کنارم ایستاد، خم شد به شیشه با انگشتش ضربه ای زد. از ترس حتی نمی توانستم نگاهم رو برگردنم. شیشه رو پایین دادم. نگاهم کرد، با لحن آرومی گفت:

-پیاده شو گلبرگ

نیلوفر دید که چیزی نمی گم، گفت:

-آقا لطفا مزاحم نشین .

سهراب انگشت سبابه اش رو روی بینی اش گذاشت و چشم هاش رو بست و گفت :

-هیس! دوست گلبرگی باهات کاری ندارم پس از بخشش من سواستفاده نکن دخترجون، پیاده شو گلبرگ!

لبم رو تر کردم و گفتم :

-برو سوار ماشینت شو من هم میام .

از ماشین فاصله گرفتم، گفتم :

-نیلوفر تو برگرد خونه من هم زود بر می گردم .

-دیوونه شدی اون نمی ذاره تو برگردی !

-باید باهاش حرف بزنم، تو برو .

از استرس لب هاش رو به دندون گرفت و گفت :

-به کیارش چی بگم!

-هیچی زود برمی گردم .

با التماسی که توی چشم‌هاش بود نالید:

-تو رو خدا مواظب خودت باش تو دست من امانتی.

سری تکون دادم، در رو باز کردم. با قدم های لرزون سمت ماشینش رفتم که بادیگاردش در رو برام باز کرد با فاصله کنارش نشستم و با ریشه های شال مشکیم بازی می کردم و مدام آیه الكرسي می خوندم کمی که آروم شدم پرسیدم:

-کجا داری من رو می بری؟

سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت. دوباره پرسیدم :

-داری من رو کجا می بری؟

یک طولانی زد و دودش رو بیرون فرستاد، به سرفه افتادم
 همیشه به بوی سیگار و وایکتس حساس بودم و تنگی نفس
 بهم دست میاد، شیشه رو پایین کشید و گفت :
 -یه جای خوب، اصلا هر جایی که تو بخوای.
 پوزخندی صدا داری زدم و گفتم :
 -هیچ جا کنار تو برام قشنگ نیست .
 خنده ای کرد و با صدای بلند گفت :
 -حتما کنار اون پسر جهنم برات بهشته! آره؟
 با صدای بلندش چشم هام بسته شد، ادامه داد:
 -بگو مگه بهت نگفتم حق نداری با کسی باشی؟ مگه نگفتم
 آتیش می زنم کسی رو که باهات باشه؟ بگو گفتم یا نه؟
 انقدر ترسیدم بودم که حرف زدن یادم رفته اما این هم
 می دونستم سکوتم اصلا به نفعم نخواهد بود نمی دونم چی شد
 که به حرف او مدم و با عصبانیت داد زدم.
 -خفه شو! اون پسری که میگی اصلا با من کاری نداره و اون
 پسر کمکم کرد تا تو خیابون ها نمونم این چرندیات چیه که

میگی؟ من و اون پسر هیچ نسبتی باهم نداریم، فکر می کنی همه مثل خودت عوضی ان -گلبرگ!

روم رو ازش گرفتم گفت :

-به نظرت زیاد کمکت نکرده؟ می برت پارک، سینما ، بالون سواری... هوم؟ خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمش، زیادی خوش به حالت شده.

مضطرب بودم و سهراب کامل ری اکشن هام رو زیرنظرم داشت و زیر ذره بین گرفته بود ، با کلی تلاش خودم رو بی تفاوت نشون دادم و بدون توجه به صحبتش گفتم:

-کجا داری من رو می بری؟

-خونه ی خودم .

-من خونه ی تو راحت نیستم .

-می دونم فقط ناهار و شام پیشم می مونی. بعد می رسونمت خونه ی دوستت .

-ولی من باید زود برگردم.

-باید؟ بایدی وجود نداره. همین که گفتم .

دیگه چیزی نگفتم، در سکوت به بیرون نگاه می کردم خیلی از خونه ی کیارش دور بودیم اگه تا شب بمونم نیلوفر حتما می‌مرد و زنده میشد باید بهش خبر می‌دادم که تا شب به کیارش نگه کنار هم هستیم. موبایل رو در آوردم با دیدن گوشی که بیشتر از یه درصد شارژ نداشت، استرسم رو بیشتر کرد تا خواستم پیام بنویسم گوشی خاموش شد، از درد بد شانسی چشم هام رو بستم، نیلوفر تا شب از استرس سخته می‌کنه. باید راضیش می‌کردم تا شب نگهم نداره، ای کاش به حرف نیلوفر گوش می‌کردم. جلوی در بزرگی ماشین متوقف شد، با چند تا بوق درهای بزرگ باز شدن، یکم جلوتر ماشین دوباره متوقف شد که بادیگارد پیاده شد. درها رو برامون باز کرد، پیاده شدم. تا حالا با دقت خونه ی سهراب رو ندیده بودم ولی بابا خیلی از این جا تعریف می‌کرد. حیاط خیلی بزرگی داشت که درخت های بلند و تنومندی دور تا دور حیاط بود و یه قسمت هم استخر تقریبا بزرگی بود. حیاط پر بود از گل های رنگارنگ و زیبا و رو بهرومون یه خونه ای بود که چیزی از

عمارت کم نداشت، بی خیال از دید زدن خونه و با فکر این که این خونه با تمام تجمالاتش حروم هست، داخلش رفتم. با ورودمون چند تا خدمه به سمتمون اومدن که لباس های یه شکل و سرمه ای و سفید به تن داشتن نزدیکمون شدند و خوش آمد گویی کردن. همیشه از زندگی تجملاتی متنفر بودم و دلم نمی خواست تو چنین شرایطی باشم، سهراب لبخندی به خدمه ها زد که همشون نیش هاشون تا بناگوش باز شد. انگار برای اولین بار براشون لبخند زده بود. رو به خدمه ها گفت :

-ایشون گلبرگ خانوم، مهمان ویژه امشب ماست.

چشم غره ای به همشون رفتم و گفتم :

-کجا برم؟

سهراب خواست دستش رو روی شونه ام بذاره که ازش دور شدم، اخمی میون ابروهاش اومد، گفت :

-سودابه راهنمایش کن .

دختری که هم سن و سال خودم بود جلوتر اومد و گفت :

-چشم آقا.

رو به من گفت :

-بفرمایین خانوم .

نمی دونم چرا ولی از همشون متنفر بودم مخصوصا اگه اون دختره مریم رو میدیدم خفه اش می کردم بی اهمیت به حرفش از کنارش رد شدم از پله ها بالا رفتم، ایستادم و گفتم :

-کدومشه؟

متعجب پرسید :

-چی خانوم؟

یه آن به خودم اومدم آخه این بنده ی خدا چه گناهی داشت بنظر نسبت به مریم دختر خیلی خوبی میومد، نفس عمیقی کشیدم که انگار ترسید خودش رو جمع کرد، با لحن آرامی گفتم :

-اتاقی که باید برم

لبخندی زد و گفت :

-جلوتر از من رفت و در رو باز کرد گفت :

-این اتاق شماست .

-ممنون .

وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم. برگشتم که اتاق رو نگاه کنم که با دیدن عکس های خودم چشم هام داشت از حدقه در می اومد این همه عکس از من؟ چه خبره اینجا؟! پس چرا سری پیش این ها نبودن؟ یادم اومد باید یه شارژر پیدا می کردم تا به نیلوفر خبر می دادم، هر چی کشوها رو کشتم انگار نه انگار آخر مجبور شدم سودابه رو صدا کنم که زود بالا اومد و تقه ای بر در زد، بلند شدم قفل در رو باز کردم، گفتم :

-شارژر می خوام

-خانوم مدل گوشیتون چیه؟

از کیفم گوشی رو برداشتم و نشونش دادم که گفت :

-خانوم ما خدمه ها گوشی هامون ساده اس، فقط آقا و

باریگاردا از این هایی که شما دارین دارن .

-خب برو از یکیشون بگیر .

-ما حق نداریم باهاشون حرف بزنینم .

-از اون آقات بگیره

- نیستن خانوم.

-مگه الان اینجا نبود؟

-نه خانوم رفتن .

-باشه ممنون

-خانوم ببخشید ناهار آماده اس .

-نمی خورم .

-اما آقا .

-نمی خورم برو لطفا

-چشم .

بیرون که رفت در رو دوباره قفل کردم. خیلی خسته بودم هر وقت از سرخاک بر می گشتم خسته می شدم و خوابم می اومد، روی تخت دراز کشیدم نیلوفر مطمئنن یه فکری می کرد اون تو این مواقع همیشه ذهنش کار می کرد.

"دانای کل"

گلبرگ چشم های شب رنگش را بسته بود بی خبر از آن که چه در شب انتظارش را می کشید آرام خوابیده بود، نیلوفر یه لحظه آرام و قرار نداشت، پنج ساعتی می شد که از گلبرگ بی خبر بود و به تلفن هایی که از طرف کیارش بود در جواب فقط می گفت، گلبرگ خسته شده و خوابیده است، با هر بار زنگ زدن به گلبرگ و با شنیدن دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد لرزی به تنش می آمد که پریشان ترش می کرد و بارها با خودش می گفت ای کاش نمی گذاشت به همین راحتی ها برود یا با کیارش درباره ی پیدا شدن سهراب صحبت می کرد. با به صدا در آمدن زنگ اف اف هراسان سمت گوشی رفت برداشت، با دیدن امیرعلی و کیارش آه از نهادش خارج شد. با دست های لرزان در را باز کرد، تمام تلاشش را کرد تا آرام برخورد کند و کسی بویی از قضیه نبرد، مشغول درست کردن قهوه شده بود که در باز شد، برایش عجیب بود که چرا به این زودی آمده بودن اما با دیدن ساعت که ده و نیم

را نشان می داد دیگر انرژی برایش نماند. با لبخند پر استرس به کیارش و امیرعلی سلام و خوش آمدگویی گفت که گرم جوابش را گرفت، کیارش با وارد شدنش اول سراغ گلبرگ را گرفت، نیلوفر به خود مسلط شد و گفت :

- خوابیده.

کیارش نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و گفت :

- هنوز خوابه ساعت ده و نیمه .

- خسته بود گرفته خوابیده دیگه، بشنید قهوه هاتون رو بخورید .

کیارش سمت اتاق نیلوفر می رفت، گفت :

- الان بیدارش نکنم شب خوابش نمیبره.

نیلوفر هراسان خود را به کیارش رساند و گفت :

- نه تو بشین من خودم بیدارش می کنم .

امیرعلی نجاتش داد و گفت :

- داداش بگیر بشین الان میاد، نکنه از گлот پایین نمیره .

کیارش مسخره ای گفت و کنار امیرعلی نشست، نیلوفر نفس راحتی کشید. گوشی اش را برداشت و به اتاق خالی از گلبرگ رفت و در را قفل کرد، روی تخت نشست دیگر داشت اشکش در میامد، یک آن چیزی به ذهنش آمد و یاد شماره ای که گلبرگ به پدرش زنگ زده بود افتاد، در دل خدا خدا می کرد تا شماره رو پاک نکرده باشد. با پیدا کردن شماره خنده ای از خوش حالی کرد، شماره را گرفت و کنار گوشش گرفت .
با دستش پوست لبش را می کند، با جواب دادن از سوی حسن آقا آرام گفت :

-سلام آقا حسن من نیلوفر دوست گلبرگ هستم .

-سلام، بفرمایید

و ناگهان نگران پرسید:

-به گلی چیزی شده ؟

لب هایش را تر کرد گفت :

-امروز با گلبرگ سر خاک بودیم اون پسره سهراب اونجا بود
گلبرگ رو برده و تا حالا خبری ازش نیست، لطفا اگه آدرسی
ازش دارین بهم بدین.

مکشی کرد و با حرص خاصی گفت :

-چیشد؟ شد آن که نباید میشد؟ مگه کیارش خان نگفت
مواظب گلپه؟! این طوری؟

-لطفا آدرسش رو بهم بگین، کیارش چیزی نمی دونه.

-من کاری با اون ها ندارم، خودشون این رو ...

-تو رو خدا آدرس رو بگین ساعت یازده شده خبری از گلبرگ
نیست .

-چرا گذاشتی تنها بره؟ خودم میرم دنبالش

نیلوفر یا حال بدی خواهش کرد.

-نه لطفا یه آدرس بدین.

مکشی کرد و گفت :

-اس ام اس می کنم .

قطع کرد .

با شنیدن صدای کیارش که خواستار گلبرگ بود از اتاق بیرون رفت و خنده ی اجباری کرد، گفت :

-بیدار نمی شه .

کیارش لبخندی زد و گفت:

-باشه نیم ساعت دیگه بیدارش می کنیم.

امیرعلی تلویزیون رو روشن کرد و باهم مشغول شدن، بعد از نیم ساعت که برای نیلوفر دو دقیقه گذشت کیارش گفت:

-من برم گلبرگ رو بیدارم کنم دیگه شاید فشارش افتاده.

نیلوفر نگران گفت :

-نه حالش خوبه بذار بخوابه .

کیارش که دیگه بلند شده بود گفت :

-می خوابه ولی بعد از خوردن شامش .

دیگه جلوی در اتاق رسیده بود، نیلوفر چشم هاش رو بسته بود
با باز شدن در چشم هاش رو باز کرد، صدای متعجب کیارش
انگار تیری به قلبم زده شد که می گفت :

-کجاست؟

امیرعلی نفس پر صدایی کشید و بلند شد سمت اتاق رفت
می گفت :

-داداش من عشق کورت کرده گلبرگ رو نمی بینی، گلبرگ
اینا ...

صدایش قطع شد و با دیدن جای خالی با کیارش هم زمان
سمت نیلوفر برگشتن، نیلوفر دیگر نتوانست تحمل کند با صدای
بلند گریه کرد، کیارش با قدم های سست سمت نیلوفر رفت و
گفت :

-کجاست؟

نیلوفر که به گریه ی خود ادامه می داد کیارش با صدای بلندی
گفت :

-مگه با تو نیستم گلبرگ کو؟

امیرعلی از شونه ی کیارش گرفت و گفت :

-سرش داد نزن، نمی بینی داره گریه می کنه حالش خوب نیست .

کیارش چرخید و محکم دستی به موهاش کشید، امیرعلی آرام پرسید :

-نیلوفرم گلبرگ کجاست؟

نیلوفر که به حق حق افتاده بود گفت :

-سر خاک... رفتیم... داشتیم بر می... گشتیم... که یهو سهراب... ب اومد و ... گلبرگ هم... با خودش برد... الانم هر... هر چی ز... زنگ می زن...م جواب...ب نمی...ده خا...موشه.

کیارش سریع برگشت و ناباور در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود با صدای کنترل شده گفت:

-چی؟ چی...تو چی گفتی؟ سهراب؟ تو با چشم‌های خودت دیدی؟

امیرعلی که گنگ بود پرسید:

-سهراب کیه؟ همونی بود که گلبرگ رو می خواست؟

نیلوفر با تکنون دادن سرش تایید کرد.

کیارش با هزار گمان و نفوس بد روی مبل راحتی نشست و گفت :

-وای گلبرگ وای نیلوفر..! چیکار کردین شماها؟ کجا برد؟
-به خدا نمی دونم .

نشست و همه ی ماجرا رو به کیارش گفت از روز پاساژ و تغیب کردنش در آخر ادامه داد:

-اما... از بابای گلبرگ آدرس خونه ی سهراب رو گرفتم.
کیارش بلند شد و گفت :

-آدرس رو بده؟

نیلوفر نگاهی به موبایلش انداخت که پیامی آمده بود برای کیارش ارسال کرد. زنگ اف اف همه را به خود آورد.

آن طرف ماجرا گلبرگ کنار سهراب نشسته بود و بی صدا شامی را که از حرام بودنش اطمینان داشت به سختی با آب قورت می داد، سریع غذایش را تمام کرد ولی به شدت گرسنه بود و نمی توانست از آن غذا ها بخورد گفت :

-ممنون بابت غذا، من دیگه برم دیر وقته .

سهراب نگاهی به غذای گلبرگ انداخت که حتی تکه ای هم نخورده بود، دستش را نوازش وار روی گونه ی گلبرگ حرکت داد، گفت :

-تو که چیزی نخوردی ..می خوای بگم چیز دیگه ای درست کنن؟

صورتش رو عقب کشید، با اخم پاسخش را داد:

-نه ممنون سیرم دوستم تنهاست .

سهراب با دستمال لب هایش رو پاک کرد، گفت:

-باش میریم .

-نه نیازی نیست با اون بیرونی ها میرم .

-اما ...

-تنها راحت ترم، گفتم تا شام باهات باشم که موندم الانم می

خوام برم .

سهراب به آرامی برای خودش آب ریخت، گفت:

-هر طور مایلی، می تونی بری .

گلبرگ بلند شد که سهراب گفت :

-فقط یادت نره دست از پا کوتاه نکنی .

بلند شد، قدمی برداشت و مقابل گلبرگ ایستاد، خواست دست های گلبرگ را بگیرد که او با بی میلی دستش را عقب کشید، گفت:

-لطفا بهم دست نزن!

دستش را که ما بین راه خشک شده بود به داخل جیب شلوارش برگرداند و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-باشه عزیزم دیگه تا زمانی که عقد نکنیم بهت دست نمی زنم.

گلبرگ با پوزخند از میز شام دور شد، در دل با خود گفت:

_شتر در خواب بیند پنبه دانه! یه زمانی تو عشق منو نادیده گرفتی و خوردم کردی حالا نوبت منه.

-اشتباه کردم و حالا میخوام جبرانم کنم

-خیلی دیره

برداشتن کیف و پالتوش از خانه طلسم شده خارج شد و خود را به ماشین رساند، با گفتن آدرس خانه ی نیلوفر به صندلی تکیه داد و نفس آسوده‌ای کشید، بعد از گذشت ربع ساعت جلوی در نیلوفر رسیده بود، با دیدن ماشین کیارش پر استرس از ماشین پیاده شد، بعد از آن که ماشین رفت زنگ را زد، پشت بندش صدای کیارش که با نگرانی صدایش می کرد باعث شد بغضی در گلویش خفه اش کند، با باز شدن در وارد ساختمان شد و در چند قدمی اش کیارش را دید، انگار عجله داشت که زودتر از صحت سلامت عزیزش با خبر شود.

گلبرگ

کیارش رو تو چند قدمی ام دیدم و پشت سرش نیلوفر که چشم هاش قرمز شده، خیلی شرمنده ی نیلوفر شدم حتما تا الان خیلی نگرانم شده بود، نیلوفر با دو خودش رو بهم رسوند، بغلم کرد و دل نگرون و با ترس لب باز کرد:

-گلبرگ من که مردم، کجا رفتی؟

هنوز نگاهم به چشم های به رنگ خشم کیارش بود
 که مشخص بود خودش رو کنترل کرده و تا بهم حمله نکنه، از
 بغل نیلوفر بیرون اومدم و سرم رو بالا بردم کیارش روبروم
 ایستاد و امیرعلی کنارش لرزش دست مشت شده اش انگار قلبم
 رو فشار می داد اما مگه من مقصر بودم؟ خواستم حرفی بزنم که
 دستش بالا اومد از ترس و وحشت قدمی به عقب برداشتم که
 امیرعلی زود دستش رو گرفت و نداشت روی صورتم بخوابه،
 شاید هر کسی دیگه ای که جای من بود سرش رو پایین
 می انداخت و حرفی نمی زد اما من اینطور نبودم و به چشم های
 طوفانیش نگاه کردم با صدای امیرعلی هر دو به خودمون
 اومدیم.

-خجالت بکش کیارش، بیا بریم خونه...!

اما کیارش نفس پر از خشم کشید بدون توجه به حرف
 امیرعلی خشک گفت:

-دنبالم بیا!

تنها شدن باهاش رو می ترسیدم برای همین دست نیلوفر رو
 گرفتم، نیلوفر با مکث گفت:

-امشب گلبرگ...

-همین که گفتم!

با صدای بلند کیارش که میون حرف نیلوفر اومده بود یکه خوردم، امیرعلی نزدیک تر شد، با اخم گفت:

- نصف شبه چرا داد می زنی تو؟

-بدرک

-باشه، بیا بریم خونه حرف می زنید.

بی اهمیت به حرف امیرعلی یه قدم نزدیک شد که به عقب رفتم دستش رو سمتم آورد و مچ دستم رو با خشونت گرفت، در رو باز کرد اون قدر سریع قدم می برداشت که سکندری خوردم و همون موجب شد فشار بیشتری به دستم بیاره، در ماشین رو باز کرد و تقریبا داخل ماشین هلم داد، نیلوفر و امیرعلی تا جلوی در اومدن ولی کیارش زود سوار ماشین شد مچ دستم رو که عجیب به خاطر فشاری که داده بود رو دستم گرفتم خیلی درد می کرد. با سرعت سرسام آوری از بین خیابون هایی که ماشین های تک و توکی بودن رد می شدیم،

راستش از این کیارشی که کنارم بود عجیب می ترسیدم و حس خوبی نداشتم. با سرعتی که داشت زود به خونه رسیدیم، پاهام حالت کرخ داشتن و قدرت تکون دادنش رو نداشتم. با حس سنگینی نگاهش بزاق انباشته شده ام رو به سختی قورت دادم، خشک توام با خشم لب زد:

-پیاده شو!

زودتر از من پیاده شد و من هم به تبعیت ازش با بدبختی از ماشین پیاده شدم، بی حرف راهش رو به اتاقم کشوند و پشت سرش داخل اتاق شدم، در رو بست و قفل کرد، کتی توی مشتهاش بود رو روی تخت پرت کرد و سمتم برگشت، چندتا از دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد انگاری از خشم حرارت بدنش بالا رفته بود و با باز گذاشتن دکمه‌ها اکسیژن بیشتری رو مهمون ریه‌هایش کرد. چشم هاش رو بست و با تعصب گفت:

-ساعت چنده؟

سرم رو پایین گرفتم، ساعت مچی اش رو رو بروی صورتم گرفت و بلند تر و شمرده گفت:

-بیست دقیقه به دوازده! اون وقت تو تا نصف شب بیرون اون
هم کنار اون عوضی چه ...

روش رو ازم گرفت و برگشت، معلوم بود که خیلی عصبی شده
بود و حق هم داشت، من نباید بی خبر می رفتم، اصلا
نمی‌دونستم حق با کیه من یا کیارش ولی فقط می‌خواستم
بهش حق بدم، نفس پر حرصی کشید که باعث شد اشکی از
روی گونه ام سر بخوره، با لحن دلخوری و عصبی ادامه داد :

-سر خود شدی، بی خبر میری بی خبر میای، نمیگی یه خری
نگرانم میشه، از ظهر تا شب با کسی بودی که به من گفتی
ازش متنفری و نمی‌خوای کنارش باشی، اون بابات می‌گه بپا
ناموست دست این و اون نیوفته اونوقت تو خودت سر خود
میداری و میری تا به ریش منه بی غیرت بخنده؟

پوزخند صداداری زد برگشت، قدمی سمتم برداشت که یه قدم
عقب رفتم به دیوار خوردم، رو بروم ایستاد و دست هاش رو
کنار صورتم گذاشت، به چشم های سرشار از ترسم نگاه
کرد، گفت:

-یازده ساعت با یه مرد غریبه کدوم گوری بودی؟ ها؟

نگاهش دو دوزنان بین چشم هام چپ و راست می رفت که یهو به دیوار چند بار مشت زد که چشم هام رو از ترس بستم و همزمان گفتم:

-باهاش کجا بودی؟ خونه اش، پارک، کافی شاپ... کجا آخه...؟!

دیگه تحمل نکردم و بغض شکست و گریه کردم، با تمام قدرتم محکم به عقب هلش دادم مثل خودش گفتم:

-خونه اش... خونه اش بودم اما فقط میز شام هم دیگه رو دیدیم... باید باهاش حرف می زدم... به خدا من ازش متنفرم مجبور بودم باهاش برم.

-مجبور بودی باهاش حرف بزنی؟ چاقو زیر گردنت گذاشته بود یا اسلحه روی سرت؟ حالا باهاش حرف زدی؟ چی گفتی؟ گفتی صاحب پیدا کردم؟ گفتی شوهر دارم؟

سرم رو تکیه دادم رو به منظور گفتن نه تکیه دادم و گفتم: -نه نشد.

از سر حرص بلند خندید.

- پس یازده ساعت تو خونه اش چی کار می کردی؟ گوشت
چرا خاموش بود؟

- من گوشتیم شارژ خالی کرده بود، اون تو رو دیده بود، گفت
اگه چیزی بینمون باشه می کشت.

دوباره پوزخند زد و گفت :

-اون عوضی من رو نمی کشه تو داری من رو می کشی، چرا
به نیلوفر گفתי به من چیزی نگه ها؟ چرا اصلا نمی خوای اون
پسره چیزی از ازدواجمون بدونه؟ نکنه می ترسی عشق بچگیت
رو از دست بدی بلاخره یه روزی عاشقش بودی، چرا نباید
بفهمه تو زن منی؟

چی داشت می گفت؟ این حرفا یعنی چی؟ حس می کردم
غرورم شکسته که اینقدر سرم داد زده، انگار نمی شد با آرامش
باهاش صحبت کرد، اصلا به این هیچ ربطی نداشت مثل
خودش داد زدم:

-انقدر نگو زن من، زن من، من زن تو نیستم! ما فقط باهم
ازدواج کردیم، نمی خوام بفهمه چون نباید بفهمه اصلا چرا

اینقدر شلوغش میکنی تو؟ از اول باید با سهراب حرف می‌زدم
و تو حق دخالت نداری.

بیشتر نزدیکم شد و دستی به موهای بلندم که از شال بیرون
اومده بود کشید و لودگی گفت:

-فقط ازدواج کردیم؟ زن من نیستی؟ تو خونه‌ی من زندگی
میکنی حق دخالت ندارم؟! این حرف‌ها چه معنی میده
گلبرگ خانوم؟ نکنه بعد از مدت‌ها دیدیش فیلت یاد
هندوستان کرده و دیگه ما رو قابل نمی‌دونی؟

به نوازش کردن موهام ادامه داد و همونطور که با نگاهش
چهره‌ام رو از نظر می‌گذروند هر لحظه عصبی‌تر میشد اما با این
وجود سعی می‌کرد تا خوددار باشه و آسیبی بهم نزنه.

-چی بهت گفته که اینجوری با من حرف می‌زنی؟ میگی
دخالت نکنم؟! نه جونم نمیشه من شوهرتم حتی اگه چیزی
بینمون نباشه، تو بخوای هم بری من نمی‌ذارم من و تو قرار شد
مشکلات هم دیگه رو رفع کنیم، وای به حالت گلبرگ یه بار
دیگه باهاش هم کلام بشی.

ناباور به کیارش که این قدر شکاک شده بود نگاه کردم و گفتم :

-من به خاطر جفتمون با اون رفتم، اون وقت تو...، اصلا اگه دوستش داشتم چرا با تو ازدواج می کردم؟ این... این حرف ها از تو که زندگی من رو می دونی بعیده ...
با حرص خندید و گفت:

-حتما همین طوره، من چه قدر احمقم که...
ادامه نداد فقط نفس های پی در پی کشید، این حالتش آزارم می داد برای همین دستش رو آروم گرفتم، سرم رو پایین انداختم، گفتم:

-کیارش من کنار تو آروم مگه دیوونه ام هنوزم به اون فکر کنم.

دستش رو از دستم بیرون کشید، با تلخی تمام گفت:
-مقصر خودمم، بیشتر از یه ماهه کنار هم زندگی می کنیم، منتظر شدم تا مادرم بیاد و برات بهترین ها رو بسازم ولی تو موضوع به این مهمی رو پنهون کردی، راست میگی زخم نیستی

ولی عقد کرده ام که هستی، اگه امروز بلایی سرت می آورد
خود تو می تونستی به چشم هام اینجوری نگاه کنی؟ می
تونستی نگاه کنی؟!

ایستاده روی زمین سر خوردم، حرف هاش درست و حقیقت
داشت ولی من که با پای خودم نرفته بودم، من مجبور بودم،
تمام حرف هایی که توی مغزم اکو می رفت رو به زبون آوردم:
-یه جوری حرف می زنی انگار من با پای خودم رفتم.
-با پای خودت نرفتی ولی می تونستی که بهم خبر بدی، نمی
تونستی؟

نفس پر صدایی کشیدم ، گفتم:

-گوشیم خاموش شد، نتونستم شارژر پیدا کنم.
-به نیلوفر چرا گفتی نگه؟ الان من اینجا غریبه شدم؟
-من معذرت میخوام.

کنارم روی زمین نشست آروم شده بود دستی از روی کلافه
روی صورت پریشونش کشید، این بار اون بود که دستم رو
گرفت و با اون یکی چونه ام بالا گرفت، گفت :

-امشب برای اولین بار خیلی ترسیدم، دیگه بدون من جایی
نرو، حتی با نیلوفر هم میری خبر میدی، باشه؟
سرم رو تکون دادم.

-آدرس محل کار یا خونه‌اش رو بگو.
-کیارش...

بلند شد به سمت در می‌رفت و همزمان گفت:
-تا فردا آدرس رو برام پیامک میکنی وگرنه خودم پیدااش
می‌کنم.

در رو باز کرد خواست خارج بشه که گفتم:
-اگه یکم برات ارزش دارم دنبالش نگرد من که گفتم دیگه
بی‌خبر از تو جایی نمیرم.

ایستاده بود ولی حرفی نمی‌زد و سکوتش اصلا منطق درستی
نداشت و با یه شب بخیر کوتاه از اتاق بیرون رفت.

امروز با نیلوفر و کیارش سرخاک رفتیم، دیگه بهم اجازه نمی داد تنها با نیلوفر جایی برم، به خونه که رسیدیم کیارش خداحافظی کرد دنبال کارش رفت، با نیلوفر وارد خونه شدیم، به نیلوفر با انداختن کیف و شالش روی کاناپه گفتم:

-خانوم این جا خونه ی خاله نیست! کیارش خوشش نمیاد خونه نامرتب باشه.

دستی به موهای لختش کشید، تازگیا بیشتر موهایش رو لخت نگه می داشت، نگاه کلی به خونه ای که همیشه تلاش می کردم مرتب و تمیز نگه دارم کرد و گفت:

-بروبابا اما خونه رو تمیز نگه داشتی خوشمان آمد.

با لبخند جواب دادم :

-مگه قبل من این جوری نبود؟ کیارش که خیلی حساسه.

-آره ولی خب نه خیلی بد بود نه خیلی خوب، مریم جون وقت هایی که ایرانه یه خدمت کار میاره برای خورد و خوراک و تمیز کاری که شش ماه می مونه و میره.

با کنجکاو روی کاناپه نشستم، دوست داشتم بیشتر درباره ی
مریم خانوم بدونم به هر حال دو ماه دیگه می اومد، پرسیدم:

-می شه بیشتر درباره ی مادر کیارش بگی؟

نیلوفر کنارم نشست و با بد خلقی گفت :

-یه زن خیلی مغرور و خشکه آهان عصبیم هست خلیم
وسواسه با هیچ کسی هم کنار نمیاد.

با چشم های از حدقه در اومده نگاهی بهش کردم، مگه می شه
کیارش به این آرومی و مادرش بد اخلاق باشه من چند بار
مکالماتشون رو شنیدم زن خوبی به نظر میومد همونطور که
داشتم فاتحه ی خودم و زندگیم رو می خوندم بلند زیر خندید
زد و گفت:

-وای دختر تو چه قدر زود باوری!

-داشتی شوخی می کردی؟

لبخند ژکوندی زد و پلک هاش رو باز و بسته کرد که آره
مشنگ گیرم آورده با ناراحتی بهش نگاه کردم:

-خیلی بدی من نگرانم اون وقت تو شوخیت گرفته.

نیلوفر دستی رو بازوم کشید :

-بی خودی نگرانی عزیزم، مریم جون زن خوبیه نگران نباش فقط یکم صبور باش و گرنه فکر نکنم مشکلی به وجود بیاد.

بلند شدم و امیدوارانه به آشپزخونه رفتم باید یه فکری برای ناهار می کردم. تصمیم گرفتم کوکو سبزی درست کنم، با صدای نیلوفر که گفت :

-کمک نمی خوای؟

سمتش برگشتم :

-نه عزیزم تو برو یه فیلم بذار الان کار من هم تموم می شه .

بی حرف بیرون رفتم. من هم سریع مواد رو داخل مایتابه ریختم و زیر گاز رو کم کردم، کنارش روی کاناپه نشستم و بی صدا به فیلمی که پلی کرده بود نگاه می کردم این طوری ذهنم بیشتر مشغول می شد حوصله ام سر می رفت بلند شدم و نگاهی به غذا کردم که آماده شده بود تا خواستم نیلوفر رو صدا بزنم گفت :

-عشق دلی! غذا رو بیار این جا بخوریم .

-نه بابا بهت بد نگذره، پاشو بیا غذا آماده است .

-باشه گلبرگ خانوم یادم می مونه ها!

-خوبه کم غر بزن و بیا.

میز رو کامل چیدم، نیلوفر با چشم غره صندلی رو کشید
و نشست:

-حالا چی درست کردی؟ بوی سبزی میاد.

ظرف کوکوسبزی رو، رو به روش گذاشتم و با خوشرویی گفت:

-بفرمایید نوش جان.

با خنده یکی برداشت و یکم تست کرد:

-نه ترشی نخوری یه چی می شی.

بلند خندید و ادامه داد:

-خوش به حال کیا شده دیگه یه زن کدبانو گیرش افتاده بنده

خدا امیرعلی گشنه میاد گشنه میره اما این کیا از همون اول

خوش شانس تشریف داشت و تو نصیبش شدی.

لبخندم محو شد، نیلوفر کجای کار بود من فقط به اسم زنش بودم. بعد از این که مادرش بیاد نمی دونستم چی می‌شم و تکلیفم نامعلوم بود. نیلوفر از هیچ کدوم از این قضایا با خبر نبود، آبی برای خودم ریختم و خوردم. دوباره با لبخند گفتم:

-راستی تو و امیرعلی کی میرین سر خونه و زندگیتون؟

چنگالی به غذاش زد، تیکه ای خورد:

-فعلا معلوم نیست شاید با عروسی شما یکی کنیم .

انگار که تازه فهمید چی گفته با خوش حالی چنگالش رو انداخت و با جیغ گفت:

-وای آره با هم عروس می‌شیم! اون هم تو یک روز خیلی باحال می‌شه! شما که هنوز باهم...

-نه نه اصلا فعلا دوران نامزدیمونه.

هر دو باهم خندیدم، بعد از این که غذا تموم شد، گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم کیارش تمام دلخوری هام از بین رفت.

شب شده بود کیارش هنوز نیومده بود، یه ترسی هم از صبح به
جونم افتاده بود، موبایلش رو هم جواب نمی داد. موبایلم رو
برداشتم و به امیر علی زنگ زدم که با چند تا بوق جواب داد:

-جانم گلبرگ؟

-امیر علی خوبی؟ کیارش پیش توعه؟ آره.

-خوبم، تو خوبی؟ چرا صدات می لرزه؟

-چیزی نیست میگم کیارش پیش توعه؟

- کیارش؟ ما که هشت تعطیل کردیم. مگه نیومده؟

اضطرابم چند برابر شد که با هُل قطع کردم و به کیارش برای
بار صدم زنگ زدم، شروع به بوق زدم کرد دیگه زدم کرد دیگه
آخراش بود که جواب داد:

- سلام گلبرگ خانوم

با شنیدن صدای سهراب پاهام سست شد و روی مبل افتادم و
لب زدم:

- سهراب؟

- جانم؟ خانومم!

- خفه شو!

صدای پر درد کیارش رو شنیدم، خدایا چخبر بود؟ شوک بودم
باورم نمیشد گوشی کیارش دست سهراب باشه آخه من که
گفتم دنبالش نره با ترس و دلهره جواب دادم:

- سهراب لطفا گوشی رو بده به کیارش، توروخدا!!!

خنده ای کرد و پر حرص جواب داد:

- چرا گوشی رو بدم بیا از نزدیک...

پر تنفر ادامه داد:

- شوهرت رو ببین...!

- باشه! باشه! میام تو رو خدا اذیتش نکن، خواهش می کنم
سهراب.

دوباره ی صدای کیارش اومد که می گفت:

- نیا گلبرگ نیا.

سهراب این بار جواب داد:

- اگه شوهرت رو سالم می خوای یکی جلوی در خونتونه سوار شو و بیا اینجا، زود...!

قطع کرد. لباس ها رو تنم کردم و تو همون حالت سریع به امیرعلی زنگ زدم و ماجرا رو گفتم.

-صبر کن گلبرگ تنهایی نمی تونی کاری کنی من الان میام.

-نه امیرعلی فقط در جریان باش من الان میرم.

-گلبرگ چی میگی؟ میگم بمون تا بیام.

-نمی تونم امیر علی من رفتم آدرس رو بهت پیامک میکنم.

بدون توجه به خواهش و تمناش گوشی رو قطع کردم و سریع پایین رفتم سوار ماشین مشکی رنگی شدم، خدا خدا می کردم

اذیتش نکنه چون از سهراب چیزی بعید نبود. بعد از مدتی

جلوی دری نگه داشت اما این جا که خونه اش نبود، شبیه

کارگاه ها بود، با ترس از ماشین پیاده شدم و پشت سر همون

مرد راه رفتم، دوباره در بزرگ و مشکی رنگی رو باز کردن که

ازم موبایلم رو گرفتن بعد گذاشتن که برم. رو بروم دو تا اتاق

بود که یکی قفل اون یکی باز بود، وارد اون اتاقی که درش باز

بود شدم و در رو قفل کردن، خیلی تاریک بود و می ترسیدم،
یعنی کیارش کجا بود؟

در که قفل شد بلند صدا زدم:

- با کیارش چی کار کردین؟

صدام بلند پخش شد که بیشتر ترسیدم، با شنیدن صدای
کیارش برگشتم همه جا تاریک بود نمی شد ببینم کجاست اما
صداش خیلی نزدیک بود آروم صدا زدم:

- کیارش اینجا یی؟

تک سرفه ای کرد با عصبانیت داد زد:

- چرا اومدی گلبرگ؟ چرا بهم...

سرفه کرد، ادامه داد:

- چرا برای یه بارم که شده به حرفم گوش نمی کنی؟

اشک هام روی گونه هام ریخت و گفتم:

- تو به خاطر من اینجا یی اگه من نبودم اینطور نمیشد، کیارش
من معذرت می خوام. اصلا تو کجایی؟

- تو اتاق کناریت.

- اذیت کردن؟

- نه... تو خوبی؟

- چطور خوب باشم کیارش من مقصرم اگه...

با صدای سهراب حرفم رو قطع کردم:

- چه عاشقانه هایی می شنوم.

با گریه به در زدم، گفتم:

- سهراب خواهش می کنم ولش کن، تو چرا اینقدر اذیت می کنی.

سهراب با صدایی که معلوم بود دلخوره، گفت:

- خواهش می کنی؟ خب منم خواهش کردم. مگه من تو رو کم دوست داشتم رفتی با این پسر، ها؟ مگه نگفتم نباید با کسی باشی؟

- آره گفتمی اما من دوست نداشتم، الانم دوست ندارم بذار بریم، اگه دوستم داری بذار بریم...

- ساکت شو...!

محکم به در زد که صدای بدی بلند شد جیغی از ترس کشیدم، کیارش نگران صدام کرد، گریه هام امانم رو بریده بود، سهراب که انگار دیوونه شده بود، گفت:

- فقط بگو چی از این پسره کم دارم اگه قانع کننده باشه به روح مادرم ولتون می کنم ولی اگه نباشه هر دوتون رو می کشم.

داد زد:

- یالا بگو؟

از ترس تو خودم جمع شده بودم، حرف زدن از یادم رفته بود، بلند تر داد زد:

- انگار می خوای جفتون بمیرید آره؟

هق هق کردم و لرز داشتم، با صدایی که می خواستم تفاوت کیارش رو با اون خودش بگم مثل خودش داد زدم:

- کیارش آدمه، دل رحمه، خونه خراب کن نیست! احساس داره، غرورم رو له نمی کنه، باهام مهربونه، کنارش راحتیم، نمی

ذاره آب تو دلم تکون بخوره، بهم احترام می ذاره، ولی تو چی؟
 حتی اسمت هم باعث وحشتمه، حضورت حالم رو بهم می....
 محکم به در کوبوند که بیشتر لرزیدم...
 - خفه شو، دیگه بسته دختره ی نف....
 کیارش بین حرف هاش اومد و داد زد:
 -بفهم چی میگی مردتیکه، نمی خوادتت حالت نیست این در
 لعنتی رو باز کن تا بهت بفهمونم.
 -تو خفه شو مفت بر، زود اومدی و همه چیم رو ازم دزدیدی
 قبرت رو کندم مردتیکه.
 صدای قدم هاش که بین اتاقی که من بودم و کیارش آزار و
 ترس رو توی دلم انداخته بود، عصبی گفت:
 -اما تو من رو دوست داشتی، یادته؟ آره از نگاه و رفتارات
 مشخص بود که دوستم داشتی. آره، اون روز یادته چطور با
 دستپاچگی اومدی بهم گفתי علاقمندی؟
 دوباره صداش بالا رفت که ادامه داد:

- کی پای این پسره تو زندگیت باز شد؟ کی! اصلا مگه مادر تو نمرده؟ کی وقت کردین باهم باشید؟ همش تقصیر اون بابای بی همه چیزته، اون احمق....

- درست درباره ی بابام حرف بزن، تو...

میون حرفم داد زد:

-اون بابای احمقت بهم گفت تو رو برام من نگه می داره، وقتی دیدم نیستی گفت پیش دوستی...

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-اما دریغ که پیش یه پسر زندگی می کردی و منو بابات قال گذاشت، به حساب اونم میرسم.

سکوت کرد، اما این بار کیارش بود که گفت:

_ الان من شوهرشم و تو حق نداری با زن من حرف بزنی

سهراب خیلی عصبی بود و من بیشتر از جون کیارش می ترسیدم، با ترس فقط شنونده بودم و هر از گاهی نفس های عمیق و کوتاه می کشیدم، سهراب داد بلندی کشید، گفت:

- گلبرگ همیشه مال منه، تو مزاحمون هستی وگرنه گلبرگ
هنوزم من رو می خواد، مگه نه ؟

من بیچاره بودم که بینشون مونده بودم آخه چرا پیشنهاد
کیارش رو قبول کردم چرا گذاشتم حرف‌هاش روی مغزم تاثیر
بذاره؟ چرا کسی به دادم نمی‌رسید. سهراب چرا نمی‌خواست
بفهمه نمی‌خوامش؟

- نه دیگه دوست ندارم، فقط بچه بودم که یه آدم کش رو
شاهزاده ی رویام می دونستم، من ازت منتف...

دوباره داد بلندی کشید که گوشم رو گرفتم، اون قدر محکم که
دیگه چیزی نمی شنیدم، دست هام رو پایین آوردم، هنوز
داشتم گریه می کردم انگار داشتم از هوش می رفتم، سهراب
گفت اگه قانع نشه جفتمون رو می کشه، الان که رفت چی از
حرف هاش برداشت کنم، دلم از خودم و خدام گرفته بود،
نشستم به دیوار تکیه دادم و آرام شروع به خوندن کردم:

- توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن
دوتا خسته دوتا تنها یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگ سیاه سنگ سرد و سخت خارا
 زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما
 نمی تونیم که بجنبیم زیر سنگینی دیوار
 همه ی عشق من و تو قصه است قصه ی دیدار
 کاشکی این دیوار خرابشه من و تو باهم بمیریم
 توی یک دنیای دیگه دست های هم رو بگیریم
 شاید اون جا توی دلها درد بی زاری نباشه
 میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه
 آخ که چه قدر زندگی من شبیه این آهنگ بود. با صدای بلند
 اشک می ریختم، خدایا من دیگه نمی تونم. دیگه تحمل ندارم،
 من هم ببر پیش خودت، پیش مامانم، پیش آدم های
 خوب. خدایا دلم شکسته، تیکه تیکه ست، تنهام! خدایا کمک
 کن!

- گلبرگ؟

با صدای کیارش جلوی حق هقم رو گرفتم که ادامه داد:

- چرا اومدی؟ چرا حرفم رو گوش نکردی؟ چرا منو آدم حساب نمی کنی ها؟ چته تو آخه؟

صداش بلند شد حتی چند بار به دیوار ضربه زد اما من با تمام درد خندیدم، از غصه خندیدم، از بی کسی خندیدم، بلند و از ته دل خندیدم، انگار به سرم زده بود و دیوونه شده بودم، صدای قدم هایی اومد، نگاهم رو به در که به سختی تو تاریکی دیده می شد انداختم در باز شد، بلند شدم که سایه ی مردی رو دیدم با بی تفاوتی گفت:

- بیا بیرون.

چند قدم برداشتم و اشک هام رو پاک کردم، به در بسته شده نگاه کردم. کیارش هم انگار بلند شده بود، به در زد و گفت:

- کجا می بریش؟ گلبرگ

همون مرد گفت:

- بریم.

رو به کیارش با استرس و نگرانی گفتم:

- زود برمی گردم.

اما خشمگین و عصبی بود ، محکم ضربه‌ای به در زد گفت:
 -اگه مردشی بیا این در رو باز کن! گلبرگ مگه من با تو
 نیستم؟

مرده برگشت، با پوزخند گفت:

-زورت رو برای آقا نگه دار.

- این در رو باز کن!

-کیارش آرام باش، میام، باشه؟

فقط صدای نفس های عصبی اش رو می شنیدم، چشم هام رو
 باز و بسته کردم. مرده بی توجه بهم اشاره کرد بریم، نگران
 کیارش بودم اگه تنه‌اش بذارم یه وقت آدم هاش اذیتش نکنن.
 نگران به در نگاه کردم، اون مرد دستم رو گرفت که جیغ
 کشیدم.

-به من دست زن!

دستش رو برداشت گفت:

-دنبالم بیا.

دست های یخ زده ام رو مشت کردم و دنبالش راه رفتم، از یک راهرویی رد شدیم، به یه سالن بزرگ رسیدیم، سهراب رو دیدم آشفته روی زمین نشسته بود و پشتش به من بود.

- آقا خانوم رو آوردم.

- مرخصی!

رفت و با سهراب تنها شدیم، الان تو این شرایط سکوت رو دوست نداشتی و با بغض گفتم:

- می خوای من رو بکشی؟ سهراب؟ بکش ولی با کیارش کاری نداشته باش لطفا بذار بره، اون تموم این مدت بهم فهموند که باارزشم اون بهم یاد داد که خودمو دوست داشته باشم، اون گناهی نداره فقط مراقبم بود

بطری که دستش بود رو محکم به زمین کوبوند که محتوایش بیرون ریخت، یکه خوردم و از جا پریدم. سهراب با صدای کنترل شده گفت:

- می خوای بکشتی، آره؟ ولی در عوض اون پسر بره؟ چطور جرئت میکنی با من اینجوری حرف بزنی؟ از کی تا حالا اینقدر

راحت حرف می‌زنی یادت رفته من کیم؟ تو جرئت می‌کردی تو چشم‌هام نگاه کنی؟ راست میگی آدم خوبی نبودم اما من عوضی می‌خواستم با ازدواج با تو عوض بشم.
با بغض ادامه داد:

- دقیقا همونی که تو بخوای، آدم خوب، مرد خوب، همسر خوب، پدر خوب، اما تو چیکار کردی با من گلبرگ ... برام مهم نیست که ازدواج کردی تو بخوای همه چی رو درست میکنم، گذشته‌ات مهم نیست. از همون اول که دیدمت ازت خوشم اومده بود ولی چون از دخترا متنفر بودم بهت اهمیت ندادم، احساس تو غرورت رو نادیده گرفتم در صورتی که واقعا از اعترافات خوشم اومده بود ولی اون حس تنفر نداشت تا قبولت کنم در آخر هر کاری کردم که جدی نگیرید ولی نشد.
باورم نمی‌شد سهراب داشت گریه می‌کرد، بلند شد و برگشت، آروم آروم نزدیکم شد.. گفت:

- گلبرگ بیا با من بریم یه جای دور، کنار هم زندگی کنیم.

ناباور سرم رو به چپ و راست تگون دادم و چند قدم به عقب رفتم، با نفرت و تنفر لب باز کردم:

- نه من با تو نمیام، تو همونی که باعث شد مامانم... مامان نازنینم از پیشم بره، توی لعنتی خانواده ام رو ازم گرفتی! با تو بیام؟ با تو؟!

- گلبرگ باهم همه چی رو فراموش می کنیم، تو بدی هایی که من به تو کردم من هم ازدواجتو با این مرد.
- نه

- می شم آدم خوب، همون شاهزاده ای که می گفتی.
- نه نمی شه

- گلبرگ، تو رو روحه مادرت قسم بیا بریم.
- نه نمیام

دستش رو بالا آورد و روی گونه ام کشید:

- قول این پسره رو نخور اون مثل من دوست نداره، همه ی حرف هام رو بهت اثبات میکنم فقط بیا...

خودم رو به شدت به عقب کشیدم.

- نه نمیام، اگه دوستم داری بذار با کسی که دوست دارم برم،
سهراب خواهش می کنم، من تازه دارم روی خوش زندگی رو
می بینم، باور کن من...

_تو این پسر رو دوست داری؟

_آره دوستش دارم.

فریاد های متداومی کشید که گریه ام گرفت، هر چی روی میز
بود رو روی زمین انداخت و صدای شکست بطری های شیشه ای
تا مغزم سوت کشید.

- سلیم!

صورتش قرمز شده بود، دستش رو روی گلوش گذاشت، انگار
نفس کشیدن براش سخت بود.

- بله آقا؟

- اون پسر رو بیار.

با ترس نگاهش کردم و از آستین پیرهنش کشیدم گفتم:

- می خوای چی کار کنی؟ سهراب با توام؟

برگشت، سیگاری روشن کرد. چیزی نگفت، کیارش رو آورد که نگاهش کردم گوشه ی لبش زخمی شده بود، صورتم جمع شد سهراب رو دیدم که کمرش خم شده بود و کیارش پر حرص و آتشین گفت:

-خب گوشت رو باز کن و بشنو گلبرگ زن عقدی منه، هیچ وقت بهت این اجازه رو نمی دم که...
سهراب زمزمه وار گفت:

-گلبرگ بهش بگو حرف نزنه بهش بگو روی اعصاب من راه نره! بهش حالی کن خط قرمزمی.

با نگاهم به کیارش التماس کردم که چیزی نگه اما ادامه داد:

-هیچ وقت بهت اجازه نمیدم کنارت باشه. هیچوقت!

صدای ضعیف سهراب به گوشم رسید:

-به دوست داشتن باشه من بیشتر دوستش دارم، بیچارگی من سر اینه که تو رو دوست داره.

لبخند کمرنگی روی لبش نمایان شد که سریع با اخم هاش که عصبانیتش رو نشون می داد گفت:

- می دونی و خراب شدی تو زندگی ما؟

حرفی برای زدن نداشت انگار داشت فکر می کرد، لب هام رو تر کرد و به سمتش رفتم، ازش می ترسیدم سکوتش می تونست نشونه ی خوبی برای من نباشه ولی می خواستم تکلیفم رو بدونم، هیچ چیزی مثل بلا تکلیفی نبود حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت، دقیقا کنارش ایستادم باید باهاش حرف می زدم، حضور کیارش رو نادیده گرفتم و با صدایی که آشکار می لرزید گفتم:

- سهراب یادته وقتی بهت گفتم ازت خوشم میاد بهم خندیدی و گفتی بچه برو به درس و مشقت برس؟ یادته چه قدر تحقیرم کردی و گریه کردم؟ من تو رو پس نردم تو من رو پس زدی، یادته رفته؟ تو نخواستی و نشد، الانم من نمی خوام و نمی شه، اگه خوشبختیم رو می خوای بذار با کیارش برم.

سرش رو به سمتم برگردوند، نگاهی عمیقی بهم انداخت، دستش رو بالا آورد به صورتم نزدیک کرد، قبل از این که

کیارش عکس العملی نشون بده عقب کشیدم و با گریه زمزمه کردم:

-لطفا سهراب به من دست نزن! من زن شوهردارم، شوهرم داره نگاهمون میکنه.

پوزخندی زد، دست خشک شده اش رو پایین آورد و مشت کرد، چند قدم کند برداشت و خودش رو به پنجره رسوند، نمی توانست تصمیم بگیره، کیارش از این که کنار سهراب بودم عصبی بود، خسته شده بودم، من باید چیکار می کردم که کیارش این طوری نگاهم نکنه؟ نگاهم به بطری های رنگارنگی بود که روی زمین خورد شده بودن افتاد، من واقعا به ته رسیده بودم چرا آسمون زندگی من هیچوقت صاف نمیشد که با خیال راحت نفس بکشم؟ دو دل بودم ولی باید این قضیه رو تموم می کردم، آنی حرکت کردم و به مغزم فرصت فکر کردن ندادم و شیشه خورده ای که از همه بزرگتر بود رو برداشتم، صدای بلند کیارش سبب شد سهراب سمتم برگرده، با ترس شیشه رو روی شاهرگم گرفتم، بدنم به حالت هیستریک می لرزید، کنترلی روی دست های سرد و لرزونم نداشتم و همین باعث

شد خودم رو زخمی کنم، کیارش و سهراب همزمان به سمتم
قدم برداشتم که داد زدم:

-جلو نیاین! سهراب به خدا دست از سرم بر نداری خودم رو
جلوی چشمت تیکه تیکه می کنم، خسته شدم دیگه چی
میخواهی از جون من بی مادر؟ بخدا خسته!!!

سهراب دوباره روش رو ازم گرفت ولی کیارش با ترس نگاهم
می کرد، از اون نگاه های نگرانی که دوست داشتم. چه قدر دلم
برای کیارش تنگ شده بود برای آغوشش، حمایت هاش،
آرامشش، کی تموم می شد؟ خسته شدم، چشم هام رو بستم،
شیشه رو محکم دستم گرفتم.

-گلبرگ مواظب باش.

-اون سوهان روح من رو پایین بنداز تا خودم نکشمت.
صدای کیارش و سهراب بود، چشم هام رو باز کردم، این بار با
صدای بغض مقدم تر از خشم بود گفت:

- برید زود برید، دیگه نمیخوام ببینمتون

کیارش خواست چیزی بگه که شیشه رو سریع پایین انداختم سمتش رفتم، نمی دونم چطور ولی انگار دو تا پای دیگه قرض گرفته بودم دستش رو گرفتم و با هم به سمت خروجی رفتیم، کسی که گوشیم رو گرفت بهم تحویل داد و سریع از دروازه دور شدیم، انقدر دور شده بودیم دیگه نمی شناختم کجا هستم، فقط می خواستم باهاش از این جا دور شم، آنی کیارش ایستاد، یکه خوردم به خاطر ایستادنش به عقب پرت شدم توی آغوشش رفتم، نفس نفس می زدیم، یعنی تموم شده بود؟ من از دست سهراب راحت شده بودم؟ یعنی دیگه تموم شده؟ از آغوشش بیرون اومدم، اخمی میون ابروهاش بود، دستش رو زیر چونه ام گرفت و نگاهی انداخت:

-به چه حقی شیشه رو زیر گردنت گرفتی؟ ها؟! نگفتی بلایی سر خودت بیاری؟

خوشحالم بودم از اینکه نگران هست، دستش رو گرفتم و دوباره به آغوشش پناه آوردم، مگه من به جز آرامش اون هم کنار کیارش چیز دیگه ایم می خواستم؟ کی وقت کرده بودم عاشقش بشم؟ اصلا چی شد که دوباره عاشق شدم؟ یه عشق

درست یه عشق بی اشتباه...؟! امیرعلی رو گرفتم، گوشی رو به
کیارش دادم تا آدرس رو بده، نفس راحتی کشیدم و روی
زمین نشستم و خدا رو شکر کردم. خدایا ممنونم! مامان ممنونم.
کیارش کنارم روی زمین نشست، سرم روی شونه اش گذاشتم،
گفتم:

-نگران نباش زیاد به خودم صدمه نزدم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و از شونه اش فاصله ام داد و
سرم رو بلند کرد:

-سرت رو بالا بگیر ببینم چیکار کردی با خودت؟

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و بی اهمیت به حرفش خسته
گفتم:

- خسته شدم! می خوام بخوابم.

دوباره سرم رو روی شونه اش گذاشتم و دستش رو توی دستم
گرفتم لرز وجودم رو به خاطر سوز هوا گرفته بود ولی چه
اهمیتی داشت؟ چشم هام رو بستم دیگه نفهمیدم کی نیلوفر و

امیرعلی اومدن، کی به خونه رسیدیم، از خستگی و درموندگی خوابم برد.

با حس نوازش موهام چشم‌ها رو آروم باز کردم و نیلوفر رو دیدم، راحت این رو می‌فهمیدم که از دستم ناراحته اما چه می‌شه کرد، جون کیارش تو خطر بود و نمی‌تونستم منتظرشون بمونم، لبخندی زدم و نیم‌خیز نشستم، گفتم:

-سلام صبح بخیر، ساعت چنده؟

اخمی کرد، به ساعت مچی روی دستش نگاه کرد، گفت:

-یه ربع به یازده

سرم رو تکون دادم که طلبکارانه ادامه داد:

-چرا منتظر نشدی تا من و امیرعلی بیایم؟ تو اصلاً می‌فهمی خطر یعنی چی؟ از شب تا خود صبح کیارش سرمون رو برد از بس دعوامون کرد برچسب بی‌غیرتی روی امیرعلی زده.

شرمنده سرم رو پایین انداختم، چیزی برای گفتن نداشتم ولی نگران کیارش بودم نگاهش کردم و نگران پرسیدم:

-ببخشید، کیارش کجاست؟

بلند شد و همون طور که از اتاق بیرون می رفت، گفت:
-دنبال بدبختیش.

پتو رو کنار زدم، توپش خیلی پر بود بعد از شستن دست و
صورت‌م پایین رفتم، بساط صبحانه رو چیده بود، نگاهش غیر از
من به همه چرخش داشت، آروم مشغول خوردن شدم که
پرسید:

-دیشب چی شد؟

لقمه ای که در حال جویدنش بودم رو با شیر قورت دادم، دور
دهانم رو با دستمال پاک کردم، یادآوردی دیشب برام خیلی
سخت بود، اگه سهراب ما رو می کشت یا بلایی سر کیارش می
آورد باید چه کار می کردم؟! اصلا همین که راحت ولمون
کرده ترسم رو بیشتر کرده بود، سهراب آدمی نیست که راحت
از چیزی که می خواد بگذره، مکث طولانی شده بود که نفس
پر صدایی کشید، لب هام رو تر کردم، گفتم:

-سهراب ولمون کرد.

تعجب رو از چشم های گرد شده اش کامل آشکار بود، با ابرویی که یه تاش بالا بود، گفت:

-ولتون کرد؟! به همین راحتی؟

حق با نیلوفر بود سهراب به راحتی ما رو به امان خدا رها نکرده بود، شونه ای بالا انداختم و ترسم رو پنهان کردم، گفتم:

-من این طور حس می کنم.

به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد و گفت:

-چرا طوری وانمود می کنی که انگار همه چی خوبه و رو به

راهه؟ گوشه ی لب کیارش چرا کبود شده؟ دیشب اتفاقی

افتاد؟ گردنت چرا زخمی شده؟ اون که اذیت نکرده؟

لبخند تلخی زدم، با التماس گفتم:

-نیلوفر لطفا حرفی درباره ی دیشب نزنیم، اذیت میشم.

از صندلی بلند شد که گفتم:

-کجا؟

در حالی که کیفش رو بر می داشت گفت:

-با امیرعلی قراره بریم دنبال کارای عروسی.

آهان آرومی گفتم و بلند شدم، تا دم در همراهش رفتم و به خونه برگشتم. تو خونه حوصله ام سر رفته بود، برای این که از بی کاری دربیام تصمیم گرفتم آشپزی کنم، کیارش هم تا یک ساعت دیگه می اومد، مواد لازانیا رو از یخچال بیرون آوردم و از کابینت لازانیا رو بیرون آوردم و مواد رو لا به لا ریختم تو فر گذاشتم، به اتاقم برگشتم و لباس هام رو عوض کردم. با صدای باز شدن در فهمیدم که کیارش اومده، با لبخند پایین رفتم، پایین ندیدمش شاید آشپزخونه باشه، با دیدنش لبخندی زدم و گفتم:

-سلام خسته نباشی.

به سمتم برگشت ولی نگاهش رو زود ازم گرفت، گفت:

-سلام غذا آماده ست.

همین؟ سلام؟! غذا آماده ست؟ به روی خودم نیاوردم با روی خوش گفتم:

-بله تا شما دست و صورتت رو بشوری من میز رو می چیدم.

سری تکون داد از کنارم رد شد، نکنه به خاطر دیشب از من ناراحت باشه؟ با استرس میز رو چیدم می دونستم سکوت کیارش نشان از طوفان زیر خاکسترش بود، نفس عمیقی کشیدم، با حوله دست هاش رو خشک کرد و روی صندلی نشست. داخل ظرفش لازانیا گذاشتم و بی صدا رو بروش نشستم، کمی از لازانیا خورده بود که شروع به حرف زدن کرد:

-واقعا اون پسر رو دوست داشتی؟

پس تمام حدس هام درست بود، لب هام رو تر کردم، با استرس گفتم:

-کیارش باور ک...

-فقط بگو آره یا نه.

داشت با غذاش بازی می کرد که بلندتر گفت:

-شنیدی چی گفتم؟

سرم رو پایین انداختم، گفتم:

-آره، ولی ...

-ولی نداره که دوستش داشتی خیلی هم زیاد، دیشب هم که انگار تئاتر بود جلوی من سکانس‌های خوبی می‌گرفتین انگار نه انگار یه آدمی به اسم کیارش بی وجود وجود داشت.

-نگو اینجوری بخدا این موضوع برای قبلا بود الان حسی بهش ندارم.

-از کجا می‌دونی که الان بهش حسی نداری؟
بی صدا بزاق انباشته شده ی دهنم رو قورت دادم، با اطمینان گفتم:

-چون ازش متنفرم، من با وجود تو اصلا به اون...
-مقایسه‌هایی که دیشب کردی درست بود؟ واقعا کنار ...
میون حرف هاش رفتم، گفتم:

-آره کیارش مقایسه‌هایی که دیشب بین تو با سهراب کردم درسته.

با این که سرم پایین بود اما حس می‌کردم که داره لبخند می‌زنه، تیکه‌ای از لازانیا رو با چنگال از بشقاب غذا برداشت و سمتم گرفت، با لحن آرومی گفت:

-بخور غذات سرد می شه.

لبخند زدم و ازش گرفتم.

-یعنی آشتی؟

-قهر نبودیم.

توی دلم خداروشکر می کردم که کیارش بحث رو زود عوض کرد شایدم برای این که جوابش رو گرفته بود آروم شده بود، می خواستم ظرف ها رو جمع کنم به کمکم اومد باهم جمعشون کردیم. دستم رو گرفت و پذیرایی برد، حرکاتش آروم بود و یه اضطرابی بهم دست می داد، روی کاناپه نشستیم. موهایی که براش باز گذاشته بودم رو به پشت گوشم هدایت داد، برای گفتن حرفی تردید داشت، لب هاش رو تر کرد و با مکث گفت:

-زخم گردنت خوبه؟

فقط سرم رو تکون دادم ناخودآگاه از خجالت سرخ و سفید شدم.

- گلبرگ چند ماهی هست که باهم زندگی می کنیم، درسته به خاطر زندگی شخصی خودم تو رو سمت خودم کشوندم و پیشنهاد ازدواج بهت دادم ولی الان من واقعا...

نگاه عمیق تری بهم کرد دوباره لبهاش رو تر کرد ادامه داد:

- عاشقت شدم، درسته همیشه کنار هم هستیم ولی من می ترسم، می ترسم از این که بری از این که من رو نخوای، گلبرگ می خوام همیشه تا ابد کنارم باشی، دلم می خواد فقط مال من باشی و...

مکشی کرد و بیشتر به چشمام عمیق شد، با لبخند کمرنگی گفت:

- بشی مادر بچه هام.

تپش قلب گرفته بودم، انگار قلبم تو دهنم بود که اینقدر بی قرار تند می زد، چی باید می گفتم؟ چی می تونستم بگم؟ وقتی فهمید جوابی ازم نمی گیره ادامه داد:

- گلبرگ می خوام اجازه بدی که باهم باشیم.

نگاهش کردم، از چشم های نافذش همه چی می شد خوند، من رو دوست داشت پس چرا من مکث می کردم؟ سرم رو پایین انداختم، دوستش داشتم اما نباید عجله می کردم، به سختی و با صدای ملایمی گفتم:

-بهم زمان بده فکر کنم.

خنده ی آرومی کرد، گفت:

-باشه فقط من زیاد نمی تونم تحمل کنم، لطفا همین چند روزه فکرات رو بکن.

سرم رو تکون دادم، از کنارش بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. بدنم از استرس می لرزید و عرق سرد روم نشسته بود، چرا تردید داشتم؟ من که عاشق کیارش بودم؟ نه گلبرگ بهتره بیشتر فکر کنی و احساسی تصمیم نگیری ولی من واقعا عاشق کیارش شده بودم. دوست داشتم زندگیمون مثل بقیه ی زن و شوهر ها باشه حداقل الان که دیگه سهرابی وجود نداشت ولی حیف که نمی دونستم سرنوشت چی برام رقم زده فقط این رو می دونستم بدون کیارش زندگی برام پوچ و خالیه.

از آینه ی میز کنسول به چهره آرایش شده ام و لباس صدفی رنگی که به اصرار نیلوفر خریده بودم نگاه کردم، خوب به نظر می اومدم ولی باز می ترسیدم به چشم کیارش کافی نباشم. عطر رو برداشتم و چند باری به روم زدم فکرهام رو کرده بودم، مصمم بودم، کیارش رو می خواستم و دلم می خواد مثل بقیه ی زوج ها زندگی کنم، مهم نیست مادرش قبولم کنه یا نه، فقط می خوام کیارش با من باشه، به ساعت مچی ام که نمایشگر هفت و پنجاه دقیقه نشون می داد نگاهی انداختم تا اومدن کیارش زمان زیادی نبود اما باز دلتنگش بودم، از پله ها محتاط پایین رفتم، سری به غذاها زدم از صبح حسابی وقتم رو گرفت تا بتونم غذای مورد علاقه اش که فسنجون رو بپزم، از پنجره انتظارش رو کشیدم تا در پارکینگ باز شد همزمان قلبم براش رفت، حالا دیگه دوباره دودل شده بودم، ماشین داخل شد ذهن من دستورهایی می داد که دوست نداشتم و قلبم پافشاری کرد.

-گلبرگ به اتاقت برگرد از کجا معلوم حرف های اون روزش درست باشه؟

-نه گلبرگ کیارش دوست دارم و همیشه کنارت می مونه.
از ماشین پیاده شد و دسته گلی رو به دستش گرفت. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد لبخندی زد و قدم از قدم برداشت.

-گلبرگ کیارش تو رو از مادرش پنهون کرده مگه یه پسر کسی رو دوست داشته باشه مخفیش میکنه؟

-گوش نکن گلبرگ از رفتارهای کیارش معلومه دوست داره
-گلبرگ ساده نباش اگه دوست داشت سریع به مادرش می گفت، اصلا مگه تو چی داری که عاشقت باشه؟ اون اسم و رسم داره ولی تو یه دختر تنهایی پس سریع به اتاقت برگرد.

همین حرف ها برام کافی بود تا قطره ی اشکی از چشم هام مهمون گونه هام بشه، قانع شده بودم، من باید می رفتم. تا به خودم بجنبم در باز شد و چهره ی خندان و جذابش مقابلم ظاهر شد، موهای پریشونم رو به پشت گوشم هدایت دادم و بی

حرکت سر جام ایستادم. نزدیکم شد و درست مقابلم ایستاد،
نگاهم رو ازش دزدیدم و بزاق انباشته شده ام رو بی صدا قورت
دادم، دسته گل رو مقابلم گرفت و لحن ملایمی گفت:

—خدمت شما بانوی زیبا.

با تردید دستم رو دراز کردم، با لمس گرمای دستش انگار یه
پارچ آب یخ رو روی تنم ریخته باشن، از دستش گرفتم و لب
هام رو تر کردم و با صدایی که خودم به سختی می شنیدم
گفتم:

—ممنون خیلی قشنگن، حتما گرسنه ای تا لباست رو عوض
کنی غذا رو آماده میکنم.

فاصله ی کمی که بینمون بود رو کمتر کرد، سرم رو که از
خجالت به زیر گرفته شده بود رو با انگشت اشاره و شصتش بالا
آورد، با اون نگاه گیرا و مجذوبش توی چشمانی که عشق رو
هویدا آشکار کرده بود عمیق نگاه کرد، از نگاه خیره اش ضربان
قلبم آرتیمی می زد و به شدت پروپرانولول رو می طلبید اما چرا
دست از نگاه کردنم نمی کشید؟ انگشتش رو برداشت و با
لبخند خاص خودش گفت:

-خیلی خوشگل شدی

ادامه داد:

-میرم لباسم رو عوض کنم.

عقب گرد کرد و رفت.

در حال جمع کردن ظرف های غذا بودم، بماند که سر میز شام
ان قدر نگاهم کرد که اشتها کور شده بود نه گذاشت من
چیزی بخورم نه خودش، خورشت فسنجون رو داخل ظرف می
ریختم که کیارش مانع شد و ظرف رو از دستم کشید و گفت:
-نمی خواد این قدر کار کنی، بقیه اش برای فردا بمونه، نیلوفر
کمکت میاد.

توانایی گفتن حرفی رو نداشتم انگار هیپنوتیزم شده بودم
که هر کاری می گفت بدون چون و چرا اطاعت می کنم و
عقلم هر چه قدر جهد می کرد بی فایده بود چون قلبم
حکمرانی می کرد و حکمرانش کسی نبود جز کیارش! روی
کاناپه نشستیم. این بار من بودم که نگاهش می کردم و سر اون
بود که پایین بود، با تردید همراه با ترس پرسید:

-فکرات رو کردی؟

بزاق انباشته شده ام رو برای بار چندم بی صدا قورت دادم، دست هام یخ شده بود، چرا تردید داشتم؟ مگه کیارش رو دوست نداشتم؟ مکث طولانیم خودم رو اذیت می کرد، انگار خودم بیشتر مشتاق بودم تا بدونم آخرش چی می شه، سنگینی نگاه کیارش آزارم می داد و از افکارم خارجم کرد.

-گلبرگ من اصراری ندارم، نمیخواه خودت رو اذیت کنی.

بلند شد که نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت:

-شب بخیر عزیزم!

رفت. من دارم چیکار می کنم؟ صدای قدم هاش که از پله ها بالا می رفت برام حکم تیک تاک ساعت رو داشت که بهم هشدار می داد زمان داره تموم میشه و من هنوز تصمیمی نگرفته بودم. بلند شدم با قدم های تند و مصمم از پله ها بالا رفتم، از صدای راه رفتنم به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد، بدون معطلی به آغوشش پناه آوردم، با صدایی که کلمه به کلمه ی حرف هام رو اثبات می کرد گفتم:

-کیارش من به جز تو کسی رو ندارم، لطفا تو دیگه مثل بابا
تنهام نذار.

دست هام رو باز کرد و ازم فاصله گرفت تا بتونه بهم نگاه کنه،
نگران پرسید:

-این حرف ها چیه گلبرگ؟ مگه دیوونه ام تو رو تنها بذارم؟
طره ای از موهام که روی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم
روانه کرد و ادامه داد:

-نترس گلبرگ من همیشه کنارت می مونم، برو یکم استراحت
کن حتما خسته شدی.

دستش رو پشت کمرم قرار داد و به سمت اتاقم هدایت کرد،
در رو باز کرد و گفت:

-خواب های خوبی بینی عزیزم.

سرم رو پایین انداختم و سرم رو تکیه دادم و گفتم:

-شب بخیر.

لبخندش رو حس کردم داخل اتاق رفتم و در رو پشت سرم
بستم، دوباره جلوی میز کنسول ایستادم، چرا این جوری شد؟

چرا حالا که من مصمم بودم باید گفت بگیر بخواب خسته ای؟
 چرا هیچ اصراری نکرد؟ چرا من این قدر بدبختم که نمی‌تونم
 حرفم رو بزنم؟ قطره‌ی اشکی از چشم‌های سرخود روی گونه
 هام روانه شد. چرا؟ چرا باید گریه می‌کردم؟ دستمال مرطوب
 رو برداشتم و محکم روی صورتم کشیدم، انقدر محکم که
 صورتم قرمز شده بود، رژ و سرمه‌ی چشمم رو نتونستم کاری
 کنم برای همین بی‌خیال حوله رو برداشتم با گذاشتن یه تاپ
 و شلوارک روی تخت به حموم رفتم. حسابی گیج شده بودم،
 این جا کجا بود که اومده بودم؟ اصلا مگه من با پای خودم
 اومده بودم؟ یادم نیست. صدای خنده‌های دختری گوشم رو
 آزار می‌داد، آه چرا این قدر بلند می‌خندید؟ صدا هی بلندتر و
 تصویری مقابلم ظاهر می‌شد، این دختر دیگه کی بود؟ با همون
 خنده‌ی شیطانیش نزدیکم شد، با پوزخندی و لودگی نگاهم
 می‌کرد و با تمسخر گفت:

-دختره‌ی بیچاره کیارش مال منه، اون فقط داره بازیت میدہ.

چی داشت می گفت؟ اصلا اون کیارش رو از کجا می شناختن؟
این امکان نداره، کیارش فقط مال منه؟ با صدای بلندی و
دیوانه وار گفتم:

-نه دروغ میگی!

دوباره خنده ی مزخرف و بی پایه و اساسش بلند شد و گفت:
-بیچاره، کس و کاریم نداری که بهت بفهمونه ، کیارش فقط
من رو می خواد!

دوباره خندید، با تمام وجودم فریاد زدم:

-نه...!

چشم هام باز شدن؟ فضای اتاق به لطف نورهای حیاط روشن
بود پس همه ی این ها خواب بودن، نفس های کشیده و تندی
می کشیدم، این دیگه چه کابوسی بود؟ موهای خیسم روی
شونه هام ریخته بود و سرمایی که اتاق داشت رو بیشتر
می کرد، عرق سردی روی گردن و کمر نشسته بود، لب هام می
لرزید اما دلیلش رو نمی دونستم از ترس بود تا سرما؟ در بی
محابا باز و چراغ روشن شد، نور شدیداً چشم هام رو اذیت کرد،

نذاشت ببینم اصلا کی بود که در رو باز کرد هر چند به جز
کیارش کس دیگه ای تو این خونه نبود، سریع عکس العمل
نشون دادم و دستم رو حصار چشم هام نگاه داشتم و گفتم:
-خاموش کن!

خاموش کرد، ایستاد ولی با چند قدم خودش رو کنارم رسوند
نشست و نگران پرسید:
-گلبرگ چرا جیغ زدی؟

لب هام رو باز کردم نگاهم رو بهش دوختم که با دیدن تن
نیمه عریانش لب هام بسته شد و با چشم های از حدقه در
اومده نگاهم رو ازش دزدیدم اما اون بی اهمیت ادامه داد:
-خواب بد دیدی؟

با یادآوری اون کابوس لعنتی چشم هام بارونی شد و به تکنون
دادن سرم اکتفا کردم.

-خواب چی عزیزم دوباره مادرت؟
باز سرم رو تکنون دادم که چونه ام رو تو دستش گرفت، قفل
چشم هام شد نگاه خجولم رو ازش گرفتم.

-وقتی باهات حرف می زنم به چشم هام نگاه کن!
دوست داشتم این کار رو انجام بدم ولی چشم هام ظرفیت نگاه
کردن به چشم هاش رو نداشتم ولی من تا کی باید محروم می
موندم؟ نگاهش کردم، دستش رو روی شونه ام گذاشت و
صبورانه پرسید:

-خوبه حالا بهم بگو خواب کی رو دیدی؟
-خواب تو رو!

متعجب تای ابروش رو بالا داد، با خنده گفت:
-دیدن من تو خوابت ان قدر ترسناک بود که این طور جیغ
کشیدی؟
-نه خواب تو نبود، مربوط به تو بود.

لبخندی زد.

-بیشتر بگو؟

نفس عمیقی کشیدم، با ناراحتی توضیح دادم:

-یه دختر...تو خوابم یه دختر بود که همش می خندید و می گفت کیارش مال منه و تو رو...

نمی تونستم ادامه بدم حتی گفتنش هم اذیتم می کرد،
کیارش نگاه کنجکاوانه ای بهم انداخت نزدیک تر شد، گفت:
-تو رو چی؟ دوستت ندارم؟

قطره ی اشکی صورتم رو خیس کرد و سرم رو به معنای
درسته تگون داد، نفس پر صدایی کشید و گفت:
-گلبرگ جان، عزیزدلم خودت داری میگی خواب، پس نگران
نباش.

طرفم خم شد و به سمت بالشت هدایتیم داد فاصله ی کمی
بینمون بود ولی الان نمی خواستم دراز بکشم برای همین به
تاج تخت تکیه دادم، آرامم گفتم:

-بعدشم اون خدای بالا سرم شاهده که دوست دارم پس اصلا
بهش فکر نکن

اما من حس خوبی نداشتم، دلم می خواست امشب پیشم بمونه
و تا صبح بگه که دوستم داره و تنها نمی ذاره، نازک نارنجی

نبودم ولی تنها بودم و دلم ناز و اطوار رو می طلبید. میخواستم مال من باشه، دستم ناخودآگاه سمت بازوش رفت و با ترس گفتم:

-میشه نری؟ پیشم بمون!

به دستم که روی بازوش بود توجه کرد بعد نگاهش بین اجزای صورتم رد و بدل شد.

-نترس همینجا میمونم تا آرام بشی

چرا نمیفهمید میخواستم تا همیشه کنارم بمونه. به چشماش بیشتر میخکوب شدم با حالتی گفتم:

-برای همیشه بمون میخوام تا آخرش با من باشی

نمی دونم تو چشمام دنبال چی می گشت که لحظه ای ارتباط چشماش با نگاهم قطع نمی کرد شاید هم فهمیده بود که آرام لب زد:

-گلبرگ!

چرا اتفاقی نمی افتاد من که حالا میخواستمش؟ بی حرکت مونده بود که دستم رو از بازوش برداشتم . شاید واقعا من رو

دوست نداشت و به خاطر محرمیت بینمون فقط می خواست
 بهم نزدیک بشه. حس می کردم تمام غرورم رو باختم، برای
 همین با ناراحتی گفتم:

-البته اگه نمیخواهی که بحثش جداست

اخمی میون ابروهاش ایجاد شد، با دلخوری نگاهم رو آروم ازش
 گرفتم که ناگهان دستش رو زیر چونه ام گرفت و به سمت
 خودش برگردوند و با لج خاصی پرسید:

-دیوونه من عاشقتم این حرفا چیه که می زنی؟

-از اشتیاقی که داری مشخصه چقدر دوسم داری؟

با حرص طوری که بهش برخورد کرده بود جواب داد:

-اشتیاق چی نشون بدم وقتی بهم اجازه ندادی؛ وقتی نمیدونم

با من چند چندی؟ وقتی نمیدونم دلت باهام هست یا نه.

سرم رو پایین گرفتم که دوباره با دستش بالا گرفت. با شک

پرسید:

-بگو گلبرگ، توهم منو میخواهی؟

با شرم صداس زدم:

-کیارش

خنده ی آرومی کرد و دوباره تکرار کرد:

-تو هم منو دوست داری؟ منو میخوای آره؟

ناخودآگاه لبخندی زدم که محکم تو آغوشش حبس شدم منم بغلش کردم و بوسه ای به موهام زد و کنار گوشم آروم پرسید:

-تو مطمئنی؟

کمی ازش فاصله گرفتم و طره ای که موهام رو جلو چشمام بود رو پشت گوشم هدایت کردم و آروم سرم به معنی موافقت تگون دادم. از نگاه عمیقش بین اجزای صورتم تپش قلب گرفته بودم و حس می کردم قند خونم افتاده بود و عجیب دکتر لازم بودم، همش نگران بودم نکنه صدای قلبم رو بشنوه انگار قلبم رو داخل مایتابه ی داغی گذاشته بودن که صدای جلز و ولزش همه جا رو پر کرده بود. نمی دونم چه اتفاقی افتاد که چشم هام بسته شد فقط این رو یادمه من مثل غلام حلقه به گوش از فرمان قلبم اطلاعات کردم و تا صبح گوشم در اختیار نجواهای عاشقانه اش گذاشتم.

صدای شیرآب حموم باعث شد تا بر خلاف میلم پلک های خسته ام رو از هم باز کنم، نگاه های گنگ و جستجوگرانه به اتاق بهم فهموند که چه اتفاقی افتاده و کی حموم هست، چشم هام رو بستم یعنی باید خوشحال باشم؟ همه چی تموم شده بود من دیگه رسماً، عرفاً، قانوناً و شرعاً متعلق به کیارش بودم. صدای آب خاموش شد و من نمی دونستم الان خودم رو به خواب بزنم یا نه؟ اصلاً چرا تا حالا لباس هام رو نپوشیده بودم؟ خدایا من چه قدر خنگم الان باید چی کار کنم؟ انگار خدا صدام رو شنیده بود که دوباره صدای شیر آب باز شد، لبخندی زدم نشستم که دردی از انجام دادن کاری که می خواستم انجام بدم مانع شد، لبم رو به دندون گرفتم حالا که بلند شده بودم باید لباس هام رو می پوشیدم، پایین رفتم و سریع از کابینت یه لیوان و جعبه ی قرص رو برداشتم، آبی ریختم و مسکن رو از بین قرص ها پیدا کردم و با معده ی خالی خوردم. لیوان رو بین ظرف هایی که از دیشب روی سینک بود گذاشتم، ایستادن حالم رو بدتر می کرد برای همین صندلی رو

عقب کشیدم و روش نشستم، سرم رو روی میز گذاشتم و اجازه دادم تا مسکن روم اثر کنه. مدتی نبود که چشم هام رو بسته بودم که با صدای بلندش از جا پریدم، صدای قدم های تند و سریعش رو می شنیدم، از آشپزخونه بیرون رفتم با دیدنم نفس آسوده ای کشید، تی شرت و شلوار ست سفید و مشکی تن کرده بود و موهایش هنوز خیس بود، متعجب نگاهش کردم، نفس راحتی کشید و تکیه اش رو به دیوار داد گفت:

-ترسوندی منو گلبرگ.

بی خبر از همه جا گفتم:

-چرا؟

تکیه اش از دیوار برداشت گفت:

-فکر کردم رفتی.

رفتم؟ کجا؟ مگه به جز این جا جایی هم دارم که برم؟

لبخندی زدم، گفتم:

-کجا برم؟

چند قدم به سمتم برداشت، آسوده خاطر گفت:

-فراموش کن، خوبی گلبرگ؟

گونه هام از شرم سرخ شدن به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

ناراحت رو بروی کیارش ایستاده بودم، از این تصمیم سریع و بی خبر کیارش و امیرعلی غمگین بودم، چرا حالا که همه چی بین من و کیارش خوب بود باید برای مسائل کاری به آلمان می رفتند؟ نیلوفر کنارم ایستاد و دستی روی شونه هام کشید و گفت:

-جمع کن خودت رو دختر حالا انگار چی شده؟ بذارن ببرن یه نفس راحتی بکشیم بابا!

لبحند کمرنگی زدم و به کیارش نگاه کردم و گفتم:

-آخه چرا این قدر یهویی؟ اصلا چرا هر دوتاتون میرین؟
طره ای از موهام رو به پشت گوشم هدایت داد و دستش روی گونه ام گذاشت، گفت:

-دورت بگردم تو اینطوری ناراحت باشی که من نمی تونم با خیال راحت برم، زود برمی گردم.

دستش رو از روی گونه‌ام برداشتم و دلخور گفتم:

-اگه زود برگردی اشکالی نداره.

-قول میدم دو هفته‌ای برگردم عزیزم، بذار خیالم از بابت تو راحت باشه پس ناراحت نبینمت.

سرم رو تکون دادم و با نگاهم بهش اطمینان دادم که می‌تونم دوریش رو تحمل کنم. نیلوفر ذهنش مشغول بود اکتشافانه به امیرعلی نگاه می‌کرد که مشغول جمع کردن چند تا پرونده بود کنارش رفت و آرام اما طوری بود که من بشنوم گفتم:

-مطمئن باشم برای مسائل کاری می‌رین؟

امیرعلی از کارش دست کشید و گفت:

-مسائل کاری کیلو چنده؟ معلومه که با دوست دخترامون...

کیارش دستم رو گرفت و باعث شد بهش توجه کنم و حواسم از حرف‌های نیلوفر و امیرعلی پرت بشه. فشاری به دستم آورد و گفت:

-خودت رو توی این هفته تو خونه حبس نکنیا! برید با نیلوفر

بچرخید و خوش باشین، باشه؟

با دلهره پرسیدم:

-بهت که می‌تونم زنگ بزنم؟

خندید گفت:

-البته که می‌تونی تو هم زنگ نزدی خودم روزی چندبار باهات تماس می‌گیرم.

لبخندی زدم و گفتم:

-پس اینطوری خوبه.

امیرعلی بلند شد و گفت:

-داداش همه چی آماده‌ست، بریم.

متعجب نگاهش کردم و نگاهم رو به ساعت که پنج عصر رو نشون می‌داد انداختم و گفتم:

-شما که گفتین ساعت هشت پرواز دارین الان که ساعت...

-ساعت هشت پروازه، خب ترافیک و دور بودن راه، بریم برسیم
میشه هشت دیگه عزیزم.

به نیلوفر نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

-راست میگه کیارش، برو یه چی تنت کن بریم برسونیمشون.

-باشه الان برمی گردم.

بالا رفتم و پالتو و شال برداشتم، امیر علی و کیارش حیاط بودن ولی نیلوفر هنوز تو سالن بود. باهم حیاط رفتیم و سوار ماشین امیرعلی شدیم و پشت نشستیم. تو طول مسیر چیزی نگفتم، حق با کیارش بود پنج شنبه بود و راه واقعا ترافیک بود. به ساعت که عقربه‌ها هفت رو نشون می‌دادند نگاه گذری انداختم و از ماشین پیاده شدیم که امیرعلی گفت:

-خب دستتون درد نکنه که همراهیمون کردین حالا شما برگردین ما خودمون راه رو بلدیم.

نیلوفر ابرویی بالا انداخت و گفت:

-این همه راه رو اومدیم که تا جلوی فرودگاه بذاریمتون؟

این بار کیارش گفت:

-بهتره زودتر برگردین هوا تاریکه و جاده خطرناک، شما

برگردین قبل پرواز بهتون زنگ می‌زنیم.

-اما...

امیرعلی با خنده گفت:

-نترسین برنمی گردیم مستقیم میریم آلمان.

لبخندی زدم و گفتم:

-پس مواظب خودتون باشین

نیلوفر از امیرعلی خداحافظی کرد، کیارش رو کوتاه بغل کردم و من هم خداحافظی کردم، سوار ماشین شدیم و با تک بوقی ازشون دور شدیم. تا لحظه ی آخر به پشت سرم نگاه کردم تا دیگه از دیدم محو شدند، نفس پر صدایی کشیدم و برگشتم و به جلو نگاه کردم. نیلوفر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دو هفته ای میان ناراحت نباش

-تا حالا سفر کاری رفته بودن؟ یا برات عجیب نیست چرا یهوایی تصمیم گرفتن که برن؟

-چه بدونم والله، از کار این دوتا نمی شه سر درآورد، هر کاری کردم امیرعلی بهم چیزی نگفت، کلا هر چیزی که ربطی به خودشون داشته باشه رو به من نمیگه.

-کیارش هم همینطوره.

-این هم از شانس ماست دیگه خواهر.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم، چه قدر دلم برای امیر تنگ شده بود، حتما تا حالا کلی نگرانم شده بود، من چه قدر بدم که بهش خبر ندادم ازدواج کردم حتما خیلی خوشحال می شد که از بلاتکلیفی دراومده بودم. امشب خیلی دیر می شد برای همین تصمیم گرفتم فردا که جمعه هست و تا ظهر بیکاره برم و بهش سر بزنم.

"کیارش"

دست هام رو محکم به صورتم کشیدم، اصلا حس خوبی به گفتن دروغ هام نداشتم، امیرعلی هم حالش بدتر از من بود و از وقتی با گلبرگ و نیلوفر خداحافظی کردیم چیزی نگفته. با پیچ پرواز آمریکا از روی صندلی انتظار بلند شدیم. مقصدمون آمریکا بود و ما به دروغ گفتیم آلمان. هنوز صدای پر از درد مامان تو گوشمه که صبح زنگ زده بود؛ گفت حالش خوب

نیست و می‌خواد من رو ببینه و من تنها کاری که تونستم انجام بدم بی خبر از گلبرگ و نیلوفر بلیط گرفتیم. امیرعلی رو هم فقط برای این که گلبرگ شک نکنه دنبال خودم کشوندم و چند تا پرونده ی الکی برای تظاهر فکر بدی نیود. نگران حال مامانم بودم و از طرفیم دل کندن از گلبرگ برام سخت، لبخندی روی لبم اومد که سریع جمعش کردم. باید به گلبرگ خبر می‌دادم که پرواز می‌کنیم برای زنگ زدن دیر بود چون حالا حالا نمی‌تونم ازش خداحافظی کنم برای همین پیام فرستادم:

-گلبرگم ما داریم سوار هواپیما می‌شیم وقتی که رسیدیم بهت زنگ می‌زنم، دوست دارم.

گوشی رو خاموش کردم و داخل جیبم گذاشتم، جای تعیین شده نشستیم. امیرعلی کلافه به نظر می‌رسید دستی به شونه ی مردانه‌اش گذاشتم و گفتم:

-چی شده داداش؟ شرمنده تو رو هم از نیلوفر جدا کردم. نگاهی بهم کرد و گفت:

-نه بحث این‌ها نیست.

-پس مشکل کجاست؟

لبش رو تر کرد و گفت:

-نگران زندگیتان، از برخورد تو و گلبرگ میشه فهمید یه اتفاقاتی هم بینتون افتاده نه اینکه بگم اشتباه کردیا نه اصلا اون عقد کرده و برات حلاله ولی ای کاش از زندگیت مطمئن می‌شدی و بعد...

میون حرف‌هاش رفتم و محکم گفتم:

-امیرعلی گلبرگ دیگه دختری نیست که بهش ترحم کنم دوش دارم و از طرفیم دیگه زنه حتی اگه تمام دنیا بگن رابطمون اشتباهه تو روی همه وایمیستم!

-حتی اگه مادرت نخواد؟

-با مامان صحبت می‌کنم، دیگه کار از کار گذشته هر طور شده راضیش می‌کنم.

با اعلام مہاندار کمربندامون بستیم و منتظر پرواز شدیم. حتی اگه مامان مخالفت می‌کرد من نمی‌تونم گلبرگ رو ول کنم.

چشم‌های معصومش، خنده‌های شیرینش، لب‌های خندونش...
 نه من هیچ وقت ره‌اش نمی‌کنم. گلبرگ، گلبرگ، گلبرگ...
 دیگه مال من شده.

گلبرگ

کنار نیلوفر منتظر امیر ایستاده بودم، چه قدر دلم برای
 حمایت‌هاش تنگ شده بود. نگاهم رو به خونه‌ای که الان فقط
 سهمم ازش مرور خاطراتم بود انداختم، چقدر زود گذشت و
 من قدر ندونستم. با طعنه‌ی نیلوفر به خودم اومدم و متوجه‌ی
 امیر شدم لبخندی زدم، انگار به چشم‌هاش اعتماد نداشت که
 تند پلک می‌زند قدمی به جلو برداشتم به خودش اومد به
 سمتم روانا شد گفت:

-آبجی گلبرگ، تو کجا رفتی؟ می‌دونی از کیه دنبالتم؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید امیر که بی خبر رفتم.

بیشتر نزدیکم شد و گفت:

-این حرف‌ها رو ول کن آبجی تو کجا می‌مونی؟

خواستم چیزی بگم نیلوفر نزدیک شد و گفت:

-علیک سلام، نمی‌خواه نگرانش باشی، جاش خوبه.

-یعنی چی؟

این بار من گفتم:

-ازدواج کردم

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-ازدواج کردی؟ با کی آخه؟

نیلوفر گفت:

-غریبه نیست، کیارشه همون که....

-ی...یعنی آبجی گلبرگ الان...؟ چرا بی‌خبر؟

-به کسی نگو امیر، بین خودمون بمونه، باشه؟

گوشه‌ی پالتوم رو گرفت و کشید رو به نیلوفر که با لبخند

نگاهمون میکرد گفت:

-شرمنده آبجی می‌خوام باهات حرف بزنم، الان برمی‌گردیم.

من رو کشوند و با خودش به گوشه‌ای برد و پرسشگرانه نگاهم کرد و با طماینه پرسید:

-دوستش داری؟ به زور که نبوده؟ یه وقت مجبورت که نکرده؟
با اطمینان گفتم:

-نه امیر دوستش دارم.

-خدایی؟

سرم رو با لبخند تکون دادم که گفت:

-خوشبخت بشی آبجی

-مرسی، ببخشید دیگه مثل قبل نمی‌تونیم هم دیگه رو ببینیم
راه دوره.

-شما خوش باش آبجی، من ازت توقع ندارم.

خندیدم و گفتم:

-می‌دونم درکت بالاست، بدموقع اومدم برو به کارت برس.

-نوکرتم

امیر با نیلوفر خداحافظی کرد و رفت، دوباره تنها شدیم و باید تا قبل اینکه همسایه‌ها پیداشون می‌شد از این جا می‌رفتیم، سوار ماشین شدیم نگاه پر از دلتنگیم رو به خونمون دوختم چقدر تو این مدت اتفاقات زیادی افتاده بود! چقدر دلتنگ بودن کنار مامانم بودم، نیلوفر ماشین رو به راه انداخت.

با لبخند به صفحه‌ی نمایشگر اسم کیارش نگاه کردم و بدون معطلی جواب دادم:

-سلام، خوبی؟

صدای آروم و دلنوازش رو شنیدم:

-سلام عزیزم تو خوب باشی من هم خوبم، نیلوفر خوبه؟

نفس پر صدایی کشیدم، بی‌تابش بودم و چقدر زمونه بی‌رحم بود که نمیداشت با خیال راحت کنار هم باشیم.

-نیلوفر هم خوبه، امیرعلی چطوره؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-سلام داره، چه خبر چیکارا می‌کنید؟

شونه‌ام بالا انداختم و با لب ورچیده و بی قرارتر از همیشه گفتم:

-خبر دست خودته، کی میان؟

- گفتم دیگه دو هفته‌ای میایم، هنوز سه روز نگذشته که، زمانی که پیشت بودم تحویل نمی‌گرفتی.

-کیارش نگو دیگه اینجوری...

-گلبرگم من باید برم.

-باشه مواظب خودت باش، خداحافظ

-تو بیشتر، خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و روی کاناپه ناراحت نشستم، نیلوفر هم با مادرش صحبت می‌کرد این قدر غرق افکار خودم بودم که نفهمیدم نیلوفر کی اومد و کنارم نشست، بشکنی زد و با خنده گفت:

-نظرت چیه مسافرت برم؟

متعجب گفتم:

-مسافرت؟

دوباره خندید و گفت:

-آره بریم یه چند روزی پیش مامان و بابای من، اون هم تنهان، هم آب و هواش خوبه.

بد هم نمی گفت واقعا روحیه ی خوبی نداشتم و این طور نبود
کیارش رو هم می تونستم تحمل کنم، لبخندی زدم:
-به کیارش بگم و چمدونم رو ببندم.

نیلوفر چشم غره ای رفت و گفت:

-همین الان باهاش حرف زدیا، ول کن دیگه فعلا بریم بعدا
بهشون خبر میدم.

ناچار باشه ای گفتم که گفت:

-فقط لباس گرم بدار اونجا خیلی سردها.

دوباره سرم رو تکون دادم و ادامه داد:

-شب حرکت می کنیم.

بالا رفتم تا چند تا لباس گرم برداشتم. شیشه رو پایین کشیدم. گذاشتم باد صورتم رو نوازش کنه، صورتی که چندماهی بود از نوازش دست‌های پدر و مادرش محروم بود، چه کوه‌های قشنگی اینجا داشت و هوای خنکتری نسبت به تهران داشت. به نیلوفر نگاه کردم بنده خدا از وقتی حرکت کردیم پلک روی هم نذاشته بود اما من کمی خوابیدم، بعد از عوارضی گوشه‌ای نگه داشت تا چیزی بخوریم. فلاکس چای رو از صندوق ماشین برداشتم و دوباره سوار ماشین شدیم، هوا از اونچه که پیش بینی کرده بودم سرد بود، فنجان چایی برای نیلوفر ریختم و مقابلش گرفتم، محکم دستی به صورتش کشید و نفس پر صدایی کشید و چشم‌هاش رو ماساژ داد خوشبختانه آرایش چشم انجام نداده بود وگرنه پنگوئن منتخب سال می‌شد فنجون رو ازم گرفت.

—چقدر دیگه مونده؟

—حدودا دو ساعت دیگه می‌رسیم، با کیارش حرف زدی؟

—آره اتفاقا گفت بهترین کار رو انجام دادیم.

خندید گفت:

-مگه می‌تونه غیر این بگه.

من هم خندیدم و بهش شکلات دادم و مشغول چاییمون شدیم، چه قدر چایی تو این هوا می‌چسبید و دلگرم می‌کرد.

از خوشحالی نمی‌تونستم حرف بزنم، اونقدر به وجد اومده بودم که حرفی برای گفتن نداشتم، این‌جا چقدر قشنگ بود، چقدر فضا ساده و دلنشین بود. چه آبادی زیبا و دلنوازیه. به نیلوفر نگاه کردم و گفتم:

-باورم نمیشه اینجا چقدر قشنگه یعنی پدر و مادرت اینجا زندگی می‌کنن؟

از هیجان بچگانه‌ی من خندید و گفت:

-حالا الان ورودیشه اینجا خیلی جاهای قشنگ داره، آدم‌های خیلی خوبی زندگی میکنن، نمونه‌ش آناجان، کبری خانوم، رقیه خانوم و چند نفر دیگه حالا باهات آشناشون می‌کنم.

-همه رو هم می‌شناسیا، انگار همین‌جا بزرگ شدی.

خندید و گفت:

-آره اوایل خیلی میومدم اینجا بعد دیگه نامزد کردم مامانم
نذاشت بمونم، گفت تهرون گرگ زیاد داره شوهرت رو ازت
میگیرن

خندیدیم. من که هیجان داشتم بی طاقت گفتم:

-خب بریم جلوتر دیگه، دلم می‌خواد همه جا رو ببینم.
دوباره خندید و ماشین رو روشن کرد، به‌خاطر زمین آسفالت
نشده ماشین تکونایی می‌خورد و گرد و غبار وارد ماشین
می‌شد، شیشه رو بالا کشیدم و لب‌هام تا بناگوش باز شده بود.
گوشه‌ای نگه داشت و اشاره کرد، گفت:

-خب پیاده شو، اون در آهنی آبی رو می‌بینی خونه‌ی ماست.
لبخندی زدم و با کلی شوق و ذوق از ماشین پیاده شدم، فقط
کیفم رو برداشتم و با نیلوفر هم قدم شدیم تا جلوی در
ایستادم، نیلوفر با خوشحالی تقه‌ای به در زد و همون لحظه
صدای آذری زبان مردی بلند شد و گفت:

-کیمدی (کیه؟)؟

نیلوفر لبش رو گزید و با خنده گفت:

-مهمون ناخونده نمی‌خوایین؟

صدای ضعیفش رو شنیدم که گفت:

-نیلوفر؟! خانوم بیا دخترمون اومده...

در خونه با صدای ژیر مانندی باز شد و قامت مرد قdblند و چهره‌ی خندون نمایان شد، بدون معطلی نیلوفر به آغوشش گرفت که لبخندم محو شد، چقدر دوست داشتم بابای من هم مهر پدرا نه داشت و تا می‌تونستم سیر بغلش کنم اما انگار از محالات بود به لبخند خشک شده‌ام جون دادم و جلوتر رفتم، نیلوفر از آغوش پدرش بیرون اومد و به سمت من اومد و گفت:

-گلبرگ این آقای مهربون و دوست داشتنی پدر من هستش و باباجون این هم دوست من و البته زن کیارش.

بابای نیلوفر بهم نگاه عمیقی کرد و با خوشرویی گفت:

-خوش اومدی دخترم بفرما تو

لبخندی زدم و سرم رو به نشانه‌ی ادب خم و راست کردم.

-سلام عموجان خوش باشین

- چرا شوهراتون رو نیوردین؟

این بار نیلوفر جواب داد:

-مسافرت کاری رفتن.

صداش رو تغییر داد و گفت:

-بابا چقدر می‌خوایین ما رو بیرون نگه دارین.

آقا احمد که انگار به کل فراموش کرده بود ما بیرون هستیم صمیمانه به خونه دعوتمون کرد، یه خونه‌ی کوچیک و جمع و جوری داشتن، این‌جا واقعا مثل بهشت می‌موند برام عجیب بود که چرا مادر نیلوفر هنوز نیومده بود، عمو گفت:

-شما برین داخل، فکر کنم مادرت نماز می‌خونه بیرون نمیاد. کفش‌هامون در آوردیم داخل رفتیم، همون طور که عمو گفته بود نازی خانوم مشغول عبادت بود، نیلوفر با اشاره بهم فهموند که بشینم و صدایی ازم بلند نشه. نازی خانوم با گفتن الله اکبر با خوشحالی به سمتمون برگشت و گفت:

-الله جیرانیم گلیب، الله مارالیم گلیب(خدایا آهوی من اومده).

چه قدر قشنگ ترکی صحبت می کردن و من چقدر حسرت می خوردم که ترکی متوجه نمی شدم، نیلوفر کنار مادرش نشست و بوسه ای به گونه اش زد.

-سلام مامان، خوبی دورت بگردم؟

-سلام، الهی مین شوکور(خدا رو شکر)

نگاه خواستنیش به من افتاد و فارسی گفت:

-خوش اومدی دخترم بیا بغلم ببینمت.

خیلی احتیاج به هرم نفس های مادرانه داشتم و چقدر دوست داشتم مامانم زنده بود تا دوباره بغلش کنم اما افسوس که دیگه نیست. از جام بلند شدم و حبس آغوش مادرانه اش شدم، چه قدر آرام شده بود و حس آرامش داشتم انگار توی آغوش مادر خودم بودم. با لبخند ازش جدا شدم، گفت:

-نیلوفر از تو خیلی بهم گفته، الهی خوشبخت بشی، من هم مثل مادرت بمون دخترم.

دستش رو گرفتم و بوسه ای زدم.

- شما لطف دارین نازی خانوم، اتفاقا نیلوفر تعریف شما رو به من کرده خدا عمرتون بده.

دستی روی موهام کشید و گفت:

-خدا حفظت کنه، حتما گرسنه هستین الان براتون یه چیزی میارم.

-دستتون درد نکنه.

با لبخند بلند شد و همون طور که از در بیرون می‌رفت گفت:

-سر شما درد نکنه.

هنوز لبخندم روی لبهام خود نمایی می‌کرد، نیلوفر لباسش رو عوض کرد و گفت:

-یکم غذا بخوریم و استراحت کنیم بریم بهت دور اطراف رو نشون بدم.

باشه‌ای گفتم و نگاهم رو به دیوار و سقف پر از تنه‌ی درخت دوختم، واقعا ترکیبات این خونه بهم حس خوبی می‌داد، دیوار گچ شده و تورهای کرمی رنگی که روی طاقچه انداخته بودن و عکس قاب شده‌ی نیلوفر حتی قرآنی که با پارچه‌ی تمیز و

توری که روی پایه‌ی چوبی بود، میز و تلویزیون کوچیک که گوشه‌ی خونه بود، پشته‌های زرشکی و قرمز بهم حس خونه‌ی مادر بزرگ رو می‌داد واقعا لذت می‌بردم.

"کیارش"

دست سرم زده شده‌ی مامانم رو توی دستم گرفتم و آشفته و با حال پریشون بهش نگاه کردم، چرا باید مریضی مامان عود کنه اون هم وقتی که می‌خواستم درباره‌ی گلبرگ باهاش حرف بزنم؟ مامان هیچ وقت درباره‌ی اینکه دقیقا چه مرضی داره بهم نمی‌گفت ولی چند روزیه متوجه شدم که مشکل از کلیه‌شه و هر دو روز یک‌بار باید دیالیز می‌شد. قطره‌ی اشکی از چشم هام روی گونه‌ام ریخت و سریع پاکش کردم، اصلا این لباس‌های بیمارستان اون هم تو تن مامانم رو دوست نداشتم. چشم‌های بسته‌ش ناراحت می‌کرد، بلند شدم باید می‌رفتم بیرون یه هوایی می‌خوردم، رسوار ماشین شدم و اما در رو نبستم، نگاهی به گالری عکس‌های خودم و گلبرگ انداختم، نا خودآگاه لبخندی روی لبم اومد. چه قدر روزی که دماوند رفتیم کنار

بچه‌ها بهم خوش گذشت. با باز و بسته شدن در ماشین به
خودم اومدم و نگاهم رو به امیرعلی دوختم.

-چه خبر؟

لبخند شیطانی زد و گفت:

-از آتریسای بگم؟

بی تفاوت دوباره نگاهم رو به صفحه‌ی گوشی دوختم و گفتم:
-مزخرف نگو.

لحنش رو عوض کرد و نگاهش رو بین گوشی و صورت خسته‌ام
انداخت با اضطراب و تشویش گفت:

-خاله چطوره؟ حالش بهتره؟

-دیالیز شده و بردن بخش الان هم خوابیده.

-آتریسای دیدی؟

-چیه گیر دادی به اون؟

-منظوری نداشتم می‌گم از وقتی اومدی دیدیش؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

-تو دیدی که من ببینم؟

-نه هنوز چشمم به جمالش روشن نشده تو چطور؟

-خنگ! من و تو که پیش هم هستیم خب اگه من ببینم تو هم می‌بینیش دیگه.

خندید و گفت:

-این هم حرفیه.

دستی به پاهاش کشید و درمونده و خسته گفت:

-قهوه می‌خوردی؟

-چرا که نه

با گفتن برمی‌گردم در رو باز کرد و رفت. نگاه کسی عجیب روم سنگینی می‌کرد ولی از ترس این که با آتریساً روبرو نشم سرم رو بالا نگه نداشتم ولی با روشن و خاموش شدن فلش که این رو بهم می‌فهموند یکی داره ازم عکس می‌گیره سرم رو بلند کردم اما متوجهی چیزی نشدم. گوشی رو کنارم گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم، دیگه از پنهان کاری خسته شده بودم و خدا خدا می‌کردم چشمم به آتریساً نیوفته. امیرعلی رو دیدم

توی چند قدمیم بود در رو براش باز کردم اومد و نشست. نفس
پر صدایی کشید و گفت:

-قهوه به سبک آمریکایی، بخور که این قهوه خوردن داره.

دل این هم عجیب خوش بودا، قهوه رو ازش گرفتم، هنوز
خیلی داغ بود برای خوردن ازش پرسیدم:

-با نیلوفر حرف زدی؟

همونطور که پلاستیک شکر رو با دندونش باز میکرد و گفت:

-آره چهار بار.

-خب؟ چی می گفت؟

-من بهت میگم گلبرگ بهت چی میگه.

-بدرک نگو

-دوری به حرف زدنت تاثیر گذاشتهها عیبه پسر این حرفا.

بی حوصله سرم رو روی فرمون ماشین مامان گذاشتم.

-تو جای من بودی چیکار می کردی امیرعلی؟ گلبرگ اونور از چیزی خبر نداره، مامان از اینور خبری نداره، من به کدومشون باید توضیح بدم آخه؟ دوری از گلبرگ، مریضی مامان ...

With Ms. Salehi? (همراه خانوم صالحی؟)

سرم رو بلند کردم و با دیدن پرستار نگران گفتم:

Yes, is there a problem- (بله، مشکلی پیش اومده؟)

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

No, let me call you sick- (نه، بیمار گفتن صداتون

بزنم.)

Thank you, I'm leaving now- (ممنون، الان میرم)

پرستار دوباره لبخند زد و رفت، امیرعلی خندید و گفت:

-پوستت کنده ست، بری تاریخ عروسیتم مشخص میشه.

دوباره خندید، با چشم غره‌ای قهوه رو بهش دادم از ماشین

پیدا شدم و به سمت اتاق مامان رفتم، پشت در موهام رو مرتب

کردم و داخل شدم. حالش بهتر شده بود اما باز احتیاج به

مراقبت داشت لبخند زدم و گفتم:

-به به خانوم صالحی خوبین انشالله؟

مامان لبخند کمرنگی زد و گفت:

-کم زبون بریز، بیا اینجا بشین.

کنارش نشستم و دستش رو گرفتم و ماساژ دادم، ناراحت پرسیدم:

-چرا نگفتی مشکل از کلیه هاته؟ من باید آخر از همه بدونم؟
چرا اینقدر اذیت میکنی؟

این بار خندید، مریضیش رو به شوخی گرفت و با خنده گفت:
-نشونه های پیریه دیگه کیارش جان، دیگه قبول کن مادرت
پیر شده.

-عه عه عه از این حرف ها نداریم!

-واقعیه دیگه عزیزدلم

روش ازم گرفت و ادامه داد:

-تو هم من رو به آرزو هام نمی رسونی که.

می‌دونستم از کدوم در می‌خواد وارد بشه برای همین به شوخی گفتم:

-خب دورت بگردم من که دیو برآورده کردن آرزوها نیستم که خوشکله.

-خیلی خب خودم دست به کار می‌شم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-به آتریس زنگ زدم گفتم بیا، تو این مدتی که اینجا هستی باهاش آشنا شو، دختر خوبی به نظر میاد، چند ماه بعد که پیام ایران رسمی می‌کنیم.

بارها توی ذهنم تمرین کرده بودم که چه توجیحی برای نپذیرفتن آتریس مطرح کنم ولی الان مغزم سکوت کرده بود و چاره‌ای به جز غلام حلقه به گوش نداشتم، در به صدا دراومد و قامت دختری که بی شباهت با اون چیزی که من عکسش رو دیده بودم نبود و این شروع سختی کار من بود، لبخندی زد و نزدیک تر شد و با خوش رویی و خوشخویی گفت:

-شما باید کیارش باشین درستة؟

همزمان موبایلم صداش بلند شد انگار که فرشته‌ی نجاتم
 باشه، با دیدن شماره ی امیرعلی نفس راحتی کشیدم و مودبانه
 گفتم:

-برمیگردم.

با عذرخواهی از مامان که با ابروهاش برام خط و نشون
 می کشید خودم رو سریع به امیرعلی که تکیه به ماشین داده
 بود و قهوه‌اش رو هورت می کشید رسوندم و گفتم:

-سوار شو

امیرعلی متعجب گفت:

-جن دیدی؟

بدون اینکه چیزی بگم سوار شدم و ماشین رو روشن کردم، با
 سرعت از بیمارستان دور شدیم، گوشه ای نگه داشتم و نفس
 پر صدایی کشیدم و مثل آدم‌هایی که واقعا جن دیده باشن
 گفتم:

-امیرعلی دیدمش.

امیرعلی خندید و با تمسخر و لودگی گفت:

-پس بگو، جن و بسم الله که میگن شماین! عجب عجب...
 -امیرعلی دختره سر لخته، یعنی تو این مملکت شالی کوفتی
 پیدا نمیشه؟ من موندم مادر من چرا من رو اینقدر بی ارزش
 کرده؟

-اوو! خیلی خب حالا خوبه هیچ حسی بهش نداریا.
 -آره حسی بهش ندارم اما توقع داشتم مامانم کسی رو انتخاب
 کنه که در شان من باشه، از همین اخلاق گلبرگ خوشم میاد
 که تا دو ماه با وجود اینکه عقد بودیم شال رو از سرش جدا
 نمی کرد.

امیرعلی کفری شد و گفت:

-بیخیال این چیزا تو این کشور عادیه.

-آره ولی مادر من که می دونه بابای من چرا شهید شده؟ من
 بچه ی شهیدم و اونوقت کسی رو برای من انتخاب کرده که....
 الله اکبر

-بهبونه میاری وگرنه تو اصلا تعصبی نیستی.

-آره بهبونه میارم چون نمیدونم چطوری مامانم رو راضی کنم.

-می‌خوای من با خاله حرف بزنم؟

امیدوارانه بهش نگاه کردم، بزاق ترشح شده‌اش توی دهنش رو
پر صدا قورت داد و گفت:

-زر زدم.

سرم رو روی پالشتک صندلی گذاشتم و چشم‌هام رو بستم،
ادامه داد:

-اصلا مگه ترس تو گفتن اینه که با گلبرگی؟ تو به‌خاطر
بیماری مامامت بهش چیزی نمیگی.

سکوت رو تو این موقعیت ترجیح می‌دادم اما امیرعلی انگار
کوتاه نمیومد.

-به گلبرگ زنگ ز...؟

صدای گوشیم بلند شد، چشم‌هام هنوز بسته بود که دوباره
گفت:

-چه حلال زاده‌ست گلبرگه.

-جواب بده

-خودت حرف نمی‌زنی؟

چشم‌هام رو باز کردم و پوف کلافه‌ای کشیدم.

-بدش من

اتصال رو برقرار کردم.

گلبرگ

کنار چشمه نشسته بودم و با نیلوفر گرم حرف زدن بودیم که دختری با سبدی که به دست داشت اومد و کنارمون نشست وقتی که متوجه‌مون لبخندی زد که نیلوفر گفت:

-مارال؟ چطوری تو دختر؟ چقدر بزرگ شدی تو؟

مارال خنده‌ای کرد و گفت:

-سلام نیلوفر کی اومدی؟ چه بی خبر، می گفتم یه گاوی و گوسفندی برات سر میبردیم.

-سه روزی هست که اومدم، چخبرا؟

مارال نگاهش رو بهم دوخت، دختر خوشکل و لاغر اندامی بود
اما رنگ پوستش سبزه و چشم و ابرو مشکی بود، پرسید:

-بو کیمدی؟ جورممیشم.(این کیه؟ ندیدمش)

ترکی زیاد متوجه نمیشم ولی از برخورد آدم ها یه حدسایی
می زدم، نیلوفر گفت:

-دوستمه اسمش گلبرگه.

نگاهش رو عمیق تر بهم دوخت و مکشفا نه گفت:

-آها

نشست و مشغول شستن ظرف ها شد، از رفتار مارال متعجب
بودم چرا برخوردش این قدر سرد بود؟ من که کاری نکرده
بودم، نیلوفر به سمتم خم شد و آروم گفت:

-ناراحت نشو، باهمه این طوری حرف می زنه.

پرسیدم:

-چرا آخه؟ حتما یه دلیلی داره خب.

-گلبرگ تو رو خدا حس روانشناسانت گل نکنه، مارال کلا از

کسی خوشش نمیاد به جز رهام

-رهام؟ اون دیگه کیه؟

-داستان داره بهت توضیح میدم.

با آب بازی می کردم که صدای راه رفتن کسی رو از پشت

شنیدم برگشتم و با دیدن دختر زیبایی محوش شدم که

انگشتش رو روی بینی اش گذاشت و اجازه‌ی حرف زدن رو ازم

گرفت، لبخند قشنگی زد و آرام نزدیکتر شد، نیلوفر اصلا

حواسش نبود تا اینکه همون دختر زیبا دست‌هاش رو حصار

چشم‌های نیلوفر کرد و ریز خندید و مثل من چال‌های روی

گونه‌اش آشکار شد، همونطور که جلوی چشم‌های نیلوفر رو

گرفته بود چشمکی هم به من زد. خدای من این دختر مگه

چند سالشه که این قدر قشنگ بلده دلبری کنه اون هم برای

منی که حالا دختر بودم پسر که دیگه هیچ. نیلوفر که انگار این

دختر رو خوب می‌شناخت با خوشحالی گفت:

-نورا؟

خنده‌ی دلبرانه کرد، نیلوفر دست‌های دختر رو پایین کشید و برگشت، با خوشحالی بیشتر گفت:

-نورا! چطوری؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

نورا...! پس اسمش نورا بود، چه قدر هم اسمش بهش می‌ومد
واقعا هم مثل نور می‌درخشید، لب‌خندی که با دیدن نورا
مهمون صورتم شده بود بیشتر کش اومد، با صدای ملیح و
دلنشین گفت:

-سلام نیلوفر خانوم، خداروشکر که اومدی دل منم برات یه
عالمه تنگ شده بود.

چشم‌های آهوی‌ش رو به من دوخت گفت:

-خوش اومدین. شما باید گلبرگ جون باشین، قبل از این‌که
این‌جا پیام از خاله نازی پرسیدم.

خندید و ادامه داد:

-من هم نورا هستم و از دیدنت خوشحالم گلبرگ جون

بی مهابا بغلم کرد، به خودم اومدم و من هم بغلش کردم. این
دختر چقدر دوست داشتنی و شیرین بود، از آغوشم بیرون

اومد، متوجهی مارال شد، دیدم لبخندش محو شد اما دوباره لبخند زد و به مارال که نمی دونم معنی نگاههای بدش روی نورا چی بود گفت:

-کمک می‌خوای مارال جان؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و با یه آب گرفتن کلی سبد رو برداشت و بدون خداحافظی ازمون دور شد. نورا که ناراحت بود سرش رو پایین انداخت، نیلوفر که دلیل این کارها رو می‌دونست برای این که بحث رو عوض کنه گفت:

-چرا عروسیت دعوت نکردی ذلیل شده؟ فقط من اضافی بودم؟

آنی گونه‌هاش سرخ شد و مظلومانه نگاه کرد، خیلی تعجب کردم مگه این دختر چند سالشه که ازدواج هم کرده باشه؟ با نگاه معصوم ولی لب‌های خندونش گفت:

-به‌خدا یهویی شد اصلا من نفهمیدم چطوری گذشت که، رهام انقدر عجله کرد و به کسی فرصت نداد.

نیلوفر چشمکی زد و با خنده گفت:

-والا منم جای رهام بودم سریع عروسی می گرفتم دیگه.

نورا چشم غره‌ی پر نازی رفت و گفت:

-اذیتم نکن دیگه.

رهام؟ پس اسم شوهرش رهامه، نیلوفر گفته بود مارال رو یه نفر می‌تونه رام کنه که اون هم رهامه؟ پس دلیل نگاه‌های بد مارال به نورا...؟! نه نه احتمالا من دارم اشتباه می‌کنم، رهام زن داره و زنش همین نورایی که روبروم نشسته.

هنوز وقت نکرده بودم با نیلوفر درباره‌ی جریان این سه نفر بپرسم و نورا از وقتی ما رو دیده ولمون نکرده و به خونشون دعوتمون کرده. خونشون بزرگتر از خونه‌ی بابای نیلوفره جدای از اون اسطبل و یه اسب مشکی رنگ داشتن. راستش این خونه رو خیلی بیشتر دوست داشتم. نورا با لبخند و لباس‌های رنگارنگش کنارمون نشست و با شوق گفت:

-خوش اومدین دخترا، وای نمی‌دونید چقدر احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم.

نیلوفر خندید و گفت:

-خب تعریف کن ببینم عروسیت چطور بود؟ عکسی هم گرفتی؟

ریز خندید و گفت:

-عکس‌ها مون رو می‌بینید. بزار از عروسیم بگم.
-بفرما

نفس پر صدایی کشید و همون‌طور که چشم‌هاش از اشتیاق و هیجان برق می‌زد نقل کرد:

-عروسیم خیلی خوب بود نیلوفر چون اصلا فکرش رو نمی‌کردم تو این مدت کم رهام برام همچین عروسی بزرگ بگیره همه چی کامل بود و می‌تونم بگم عروسیم کم نظیر بود.

از شوق و هیجانش لبخندی رو لبم اومده بود و مشتاق بودم زودتر این آقا رهامی که تعریف می‌کنه رو ببینم. نیلوفر پرسشگرانه نگاهش کرد و گفت:

-شوهرت و رقیه خانوم کجان؟

-رهام باغ آقا مصطفی رفته تا کمکش کنه آخه امروز نوبت اوناست، ماما رقیه هم حتما رفته پیش کبری خانوم.

نیلوفر چشمکی به من زد و از نورا پرسید:

-تو راهی که نداری؟ اون عشقی که من تو چشم‌های شوهرت می‌دیدم فکر کنم الان یه تو راهی داشته باشی.

این بار نورا لبخندش کمرنگ شد و گفت:

-نه ندارم، می‌خوام درس بخونم.

دوباره لبخندش عمیق تر شد و به من و نیلوفر نگاه کرد و با ملایمت ادامه داد:

-بهتون گفتم پزشکی دانشگاه تبریز قبول شدم؟

هیجانزده شدم و گفتم:

-واقعا؟

-آره ولی این ترم مرخصی گرفتم آخه عروسی کردیم و نشد،

رهام بهم گفته تبریز یه خونه خریده که انشالله همین چند

روزه شهر میریم زندگی کنیم تا دانشگاه برام سخت نباشه.

-خیلی خوبه اینطوری.

نیلوفر هم ادامه‌ی حرفم رو گرفت:

-آفرین به رهام پس کارت رو راحت کرده.

نورا به فکر رفت و گفت:

-آره ولی این دکتر الیاس هست جدیداً اومده.

-خب؟

-به‌هم گفته برم پیشش به عنوان دستیار کار کنم تا از نظر عملی جلوتر بیوفتم اما رهام اجازه نمیده، همش گیر میده و میگه تو که میخوای بری دانشگاه لازم نکرده بری پیش اونو و تاکید کرده حق ندارم اسمش رو جلوش بیارم چه برسه به این‌که بگم برم پیشش کار کنم.

نیلوفر پرسید:

-رهام درست میگه تو که چند روز دیگه شهر میری، بهتره به حرف شوهرت گوش کنی.

با گوشه‌ی شالش بازی کرد و ناراحت گفت:

-آخه الیاس می‌گه که...

در خونه باز شد و قامت مرد جوان و خوش قیافه‌ای نمایان شد،
من و نیلوفر راحت می‌تونستیم ببینیم ولی نورا روبروی ما
نشسته بود مجبور شد برگرده، تا برگشت زمزمه کرد:

-رهام تو کی اومدی؟

با نیلوفر بلند شدیم، رهام بی توجه به سوال نورا نگاهی به من
و نیلوفر کرد، گفت:

-سلام خوش اومدین

با نیلوفر سلام کردیم، نیلوفر ادامه داد:

-خوبین آقا رهام؟ بد موقع مزاحم شدیم.

لبخند آرومی زد و گفت:

-مهمان حبیب خداست، خیلی هم خوشحالم که می‌بینمتون،
من میرم که شما راحت باشین.

و بدون معطلی برگشت، نورا از جاش بلند شد و نگران دستش
رو به گونه‌اش زد و با اضطراب گفت:

-وای خاک بر سرم، شنید.

دنبال رهام رفت و من و نیلوفر تنها موندیم ناچار روی زمین نشستیم، پس رهام این بود؟ بنظر مهربون و محترم بود اما چرا به نورا اهمیت نداد؟ سوالم رو پرسیدم:

-تو مگه نگفتی رهام نورا رو دوست داره؟

-هنوزم میگویم.

-پس چرا به نورا...

-برای اینکه نورا خانوم نباید از اون دکتره حرف بزنه و رهام احتمالا شنیده.

-یعنی این قدر تعصبیه؟ به قیافهش که اصلا نمی خوره.

-نه تعصبی نیست، نمی خواد زنش پیش دکتر کار کنه برای همین سخت گیری می کنه.

دوباره صدا در که نشون می داد نورا برگشته کلافه سر جای اولش نشست و گفت:

-نمی دونم مشکلش با دکتر چیه؟

دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم:

-نورا اگه رهام رو دوست داری به حرفش گوش کن، ببین
چقدر براش باارزشی که...

-گلبرگ جون تو که چیزی نمی‌دونی، رهام به من قول داده
بود که ازدواج کنیم من درسم رو ادامه بدم اما تا ازدواج کردیم
چند روز بعدش ازم بچه می‌خواست، من رهام رو خیلی دوست
دارم حتی بیشتر از خودم ولی دلیل نمیشه به خاطر
خواسته‌های اون از خواسته‌هام دست بکشم که.
نوازشش کردم و گفتم:

-مگه رهام گفت با درس خوندن مشکل داره؟
نه ولی همین که می‌گه بچه می‌خوام یعنی...

نیلوفر حرف نورا رو قطع کرد و گفت:

-نورا، رهام می‌خواد تو رو بیشتر پابند زندگی کنه عزیزدلم، هر
مردی حق داره از زنش یه بچه بخواد.

سرش رو پایین انداخت، انگار داشت به موضوعی که قصد
مخفی کردنش رو داشت فکر می‌کرد اما دیگه نه من و نه

نیلوفر اصراری نکردیم، دیروقت شده بود و دیگه باید خونه‌ی
احمدآقا برمی‌گشتیم، راستش از گشت و گردش خسته شده
بودیم و بدون خوردن شام رختمون رو انداختم و خوابمون برد.

یک هفته‌ای از اومدنمون گذشته بود و اینجا غریبی نمی‌کردم،
مردم ده مهربون بودن و دختراشون راحت حرف‌های دل و یا
حتی شخصی‌ترین حرف‌هاشون رو به من و نیلوفر می‌گفتن و
انگار نه انگار که با دو تا غریبه طرف هستن، سادگی و
صداقتشون رو دوست داشتم و دلم می‌خواست مثل اون‌ها باشم
اما خب من بزرگ شده‌ی تهران بودم و میون یه عده گرگ
زندگی می‌کردم، با دیدن نورا و رهام لبخندی روی لبم اومد،
واقعا زوج‌های مناسب و محبوبی توی ده بودند و اکثرا
دوستشون داشتن، رهام پسر آروم و مهربونه اما خب به وقتش
عجیب و غریب عصبی میشه و نورا شیطون و باهوش هست که
باهم یه زوج خیلی خوبی بودند حالا درسته اگه نورا یکم ایام
رو برای رهام تلخ می‌کرد ولی عشقی که رهام به نورا داره فکر
نکنم اذیتش کنه. قدمی به سمتشون برداشتم و گفتم:

-سلام زوج های عاشق، خوبین؟

همزمان خندیدن، نورا رو به رهام گفت:

-رهام من برم پیش خاله نازی زود برمی گردم.

رهام هم لبخندی زد و دستش رو روی کمر نورا گذاشت و به سمت در هدایت کرد و گفت:

-گت جیرانیم.

از اصطلاحی که برای نورا انتخاب کرده بود لبخند زدم، نورا داخل رفت، انگار آشفته بود و می خواست حرفی بزنه اما دو دل بود، برای کمک بهش پرسیدم:

-چیزی می خواین بگین؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-گلبرگ خانوم شما و نیلوفر خانوم جای خواهر من هستین می تونیم ازتون یه خواهشی کنم؟

بدون معطلی گفتم:

-خواهش می کنم بگین؟

لب‌هاش رو تر کرد و با نگرانی گفت:

-با نورا حرف بزنی که نره پیش این دکتره، من واقعا نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم، به نورا چیزی نمی‌گم چون می‌دونم مقصر نیست و با اون دکتر کاری نداره اما اون بی‌خبر از خدا سر هر بهانه‌ای با زن من حرف می‌زنه، لطفا باهاش حرف بزنی، شما چیزی درباره‌ی مصیبتی که من سر نورا می‌کشم خبر ندارین لطفا باهاش حرف بزنی تا راضی بشه زودتر به شهر بریم. از پریشونیش ناراحت شدم اما در عوض لبخندی زدم و گفتم: -با نیلوفر باهاش حرف می‌زنیم امیدوارم که به حرفتون گوش بده.

-ساقولون (ازتون ممنونم)

معنی واژه‌ای که گفت رو متوجه شدم و گفتم:

-قربان شما، من پیش نورا میرم، با اجازه

به خونه برگشتم و به نورا که با لبخند زیباش انگار چیزی خنده داری به خاله نازی تعریف می‌کرد، نگاه می‌کرد انداختم، کاشکی با زندگیش لجبازی نکنه و به حرف رهام گوش کنه و

با هم به شهر برن. تصمیم گرفتم پیش نیلوفر برم برای همین
 راهم رو به اتاق دیگه کشوندم، نیلوفر روی زمین دراز کشیده
 بود و گوشی به دست بود، کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-چه می کنی خواهر؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت، گفت:

-مقاله می خونم.

گوشی رو کنار گذاشت و به سمت چرخید، ادامه داد:

-موبایل رو گذاشتی جایی که گفتم آنتن می ده؟

-آره همونجا از مشاء آویزونش کردم اما کیارش بهم زنگ
 نزده.

دوباره چرخید و به سقف چوبی نگاه کرد، نفس پر صدایی
 کشید، من هم به سقف نگاه کردم به این که به نورا چی بگم تا
 قانع بشه شهر بره فکر کردم.

-داری به همون چیزی که من فکر می کنم فکر می کنی؟

همونطور که نگاهم به سقف بود گفتم:

-تو به چی فکر می کنی؟

-نورا! به اون داری فکر می کنی؟

-آره، اگه نورا به حرف رهام گوش نده به نظرت رهام رهاش می کنه؟

-رهاش که نمی کنه، عشق رهام به نورا زبون زد همه هستش ولی اگه نورا دست از سر لجبازی بر نداره مارال جایگاهش رو می گیره.

نگاهم رو به نیلوفر دوختم و متعجب پرسیدم:

-این موضوع چه ربطی به مارال داره؟ اصلا اون چیکار به زندگی این دوتا داره؟

-مامانم تو این چند سالی که اینجاست فهمیده که بابای مارال از بچگی رهام گفته که اون دامادشه و عجیب به این مثل که میگن عقد دخترعمو و پسرعمو رو تو آسمونا بستن دلش رو خوش کرده بود، از این طرفم مارال و نورا با هم دوست بودن ولی مارال تا می فهمه رهام به نورا علاقه داره با نورا میشه جن و بسمه الله.

-پس جریان اینه؟ خب چه ربطی به جایگزینیش به جای نورا داره؟ نورا که الان زن رسمی رهامه؟

-من فکر می‌کنم مارال داره تلاش می‌کنه نظر رهام رو به خودش جلب کنه، درسته رهام از اون دسته مردای هوایی نیست اما مارال هم بی‌آزار نیست، اون خشم نگاهش نسبت به نورا ترسناکه، اگه نورا زودتر شهر نره فکر نکنم چیزای خوبی در انتظارش باشه.

-نورا اومده اینجا! داره با خاله نازی حرف می‌زنه، رهام هم دیدم ازم یه خواهشی کرد.

نیلوفر نیم خیز شد و نشست، گفت:

-چی گفت؟

-گفت با نورا حرف بزنیم تا به حرفش گوش کنه.

نگاهش رو به مقابلش دوخت و لبش رو به دندون گرفت و بی‌فایده گفت:

-از پس نورا برنماییم.

نیلوفر راست می‌گفت؛ نورا یه دختر عجیب و غریب بود و همیشه گفت به حرف‌های ما گوش بده اما من باز امیدوار بودم.

با نورا و نیلوفر و رهام سرخاک مادر نورا اومده بودیم اما رهام با خوندن فاتحه ازمون دور شد و مثل اینکه سر خاک پدرش رفت. نورا با گل‌های نسترن مشغول تزیین روی سنگ بود، دلم براش می‌سوخت حداقل من مامانم رو تازه از دست دادم اما نورا از هفت سالگی مهر و محبت مادرش نصیبش نشده، با لبخند و صدای محزونش شروع به حرف زدن کرد:

-مامانم نیلوفر و گلبرگ رو با خودم آوردم، نیلوفر دختر خاله نازیه، نمی‌شناسیش اما خاله نازی انگار تو رو وقتی با بابا تازه عروسی کرده بودی دیده بود آخه از هم روستایی بابا هستن اما تو شهر زندگی می‌کرد.

با دستش به من اشاره کرد و ادامه داد:

-این دختر قشنگی که می‌بینی دوست نیلوفر هست و اسمش گلبرگه این هم بگما دوست من هم شده.

دیگه صداش داشت می لرزید که من هم باهاش بغض کردم:
 -مامان دارم بهت تعریف می کنم اما شنیدن کی بُود مانند
 دیدن؟ چرا من باید بهت توضیح بدم؟ چرا نباید زنده می موندی
 خودت نمی دیدی آخه مادرم؟ خسته شدم که همش باید من
 حرف بزنم، خسته شدم از این که دیگه صدات رو نمی شنوم.
 چه قدر مرگ یه مادر سخته و باعث عذابه، وای بر من! چطور
 تحمل کنم دوری مامانم رو؟ چطور طاقت بیارم که دیگه
 صداش رو نمی شنوم؟ خدایا نورا حالا زیاد با مادرش نبوده و
 حالش این شده من چطور بیست و چهارسال خاطره رو
 فراموش کنم؟ با حس کردن گرمای دست نیلوفر به خودم
 اومدم که تازه لرزش بدنم رو حس کردم، چرا هنوزم با یادآوری
 مرگ مامان حالم بد میشه؟ مگه هنوز مرگش رو قبول نکردم؟
 به سختی از زمین بلند شدم و سر پا ایستادم، نورا هم با من
 بلند شد و شرمنده گفت:

-گلبرگ ببخشید فراموش کرده بودم که تو هم مادرت رو از
 دست دادی.

نزدیکتر اومد و به آغوشم پناه آورد، با بغض ادامه داد:

-گلبرگ نمی دونستم حالت این قدر بد میشه من رو ببخش.

از آغوشم جداش کردم و گفتم:

-نه عزیزم مقصر تو نیستی، دخترا به اسم بابایی هستن ولی در واقع بدون مادر یتیم می شن، تو حالم رو بد نکردی من خیلی وقته که داغونم عزیزم، اصلا به خودت عذاب وجدان نده حال من دیگه تا ابد همینه.

دستی روی گونه اش کشیدم و اشکش رو پاک کردم، لبخندی زدم و گفتم:

-با وجود رهام حالم بهتره، انقدر دور و برم هست که نمی ذاره کمبود محبت مادر رو حس کنم، حتی بنظرم ازم بچه می خواد تا کلا ذهنم مشغول مامان نشه و سرم گرم بچه باشه، گلبرگ تو هم ازدواج کردی پس شوهرت می تونه دردت رو کم تر کنه.

باهاش موافق بودم ولی مگه من فقط یه مشکل داشتم که با وجود این چیزای پیش افتاده آروم بگیرم. حالا که خود نورا به این ماجرا اشاره کرده بود بهتر بود باهاش حرف بزنیم. لبخندی زدم و گفتم:

-بشین یکم حرف بزنیم.

گوشه‌ی دامن خوش دوخت و خوش طرح رو گرفت و کنار نیلوفر که با لبخند کمرنگ شنوایی حرف‌هامون بود نشست، من هم نشستم و گفتم:

-نورا؟ تو بچه دوست داری؟

از تغییر چهره‌ش مشخص بود که جا خورده، با لبخند پررنگ ترم دستش رو گرفتم، ادامه دادم:

-باهامون صادق باش می‌خوایم بهت کمک کنیم.

نیلوفر هم به حرف اومد و گفت:

-آره عزیزم گلبرگ درست می‌گه حرفت رو بزن بلاخره ما راحت‌تر می‌تونیم کمکت کنیم.

دستش رو از دستم بیرون کشید و طبق عادتش که هر بار می‌خواست چیزی بگه با ریشه‌های روسری بلندش بازی می‌کرد با مکث گفت:

-من... بچه دوست دارم ولی نه الان، شاید بعد از این که درسم تموم بشه یه فکری براش کنم.

دوباره دستش رو گرفتم تا کم‌تر با ریشه‌ی روسریش بازی کنه
و جواب دقیق‌تری ازش بگیرم، پرسیدم:

-به رهام این تصمیمت رو گفتی؟

نگاه مظلومی بهم کرد و گفت:

-نه، اگه بگم ناراحت میشه.

نیلوفر پرسید:

-پس می‌خواهی چیکار کنی نورا؟ رهام از تو بچه می‌خواه و تو
دو راه بیشتر نداری یا موافق باشی و بچه دار بشی یا بگی
نمی‌خواهی و برات زوده.

نورا که دوباره بغض کرده بود گفت:

-بدبختی من اینه که بهش قول دادم تا بچه دار شیم الان دو
ماهه از قول من گذشته اما...

متعجب پرسیدم:

-دوماه بهش قول دادی و بچه دار نشدی؟

نیلوفر متعجب‌تر از من پرسید:

-یعنی به نظرت مشکل دارین که بچه دار نمیشین؟

گفتن حرفی آزارش می داد و معلوم می شد که یه چیزی رو
داره پنهان می کنه دستش رو محکم تر فشار دادم، بدون صبر
و کنجکاو پرسیدم:

-حرفت رو کامل بزن.

من با مکث و استرس دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:
م...من قرص می خورم اما هیچ کس خبر نداره.

فشارم به دستش کم شد که با ترس نگاهی به من و نیلوفر
کرد، گفت:

-تورو خدا رهام نفهمه، اگه بفهمه بی چاره می شم.

نیلوفر ناباور نگاهش کرد و گفت:

-یعنی تو داری بازیش میدی؟ خب تو که بچه نمی خوای چرا
بهش قول دادی؟

اشکی از روی گونه اش سرازیر شد و گفت:

-چیکار می‌تونستم بکنم، من هر چیزی به رهام می‌گم بدون
چون و چرا انجام میدی رهام از من یه چیزی خواست من هم
مجبور شدم قبول کنم.

-خرابش کردی نورا، خرابش کردی.

نگاه پر ترسش رو به من دوخت پرسید:

-گلبرگ جون شما جا من بودی چیکار می‌کردی؟ اگه من بچه
بی‌ارم کی وقت کنم درس بخونم؟ مگه میشه با وجود بچه درس
خوند؟

نیلوفر که مشخص بود سردرد گرفته دستی به پیشونیش
کشید، گفت:

-چرا نمیشه نورا، چرا خودت رو زدی به اون راه؟ تو دانشگاه
پره از زن و مردای متاهل، پره از مادرایی که بچه کوچیک دارن
تو چی میگی؟

-رهام هم همین‌ا رو میگه اما من مثل اونا نیستم. بهتره فعلاً
قرص بخورم تا ببینم بعدش چی میشه.

حرف زدن با نورا واقعا سخت بود چون فقط حرف حرف خودش بود، یاد حرف رهام افتادم که ازم یه خواهش دیگه کرده بود، لبم رو تر کردم و گفتم:

-خیلی خب فعلا بچه نیار، مگه تو قرار نبود بعد از ازدواجتون شهر برین؟

فکری کرد و گفت:

-بله قرار بود ولی من هم قرار گذاشتم وقتی دانشگاه باز بشه میرم و طبق قرارمون تا آخر این ماه میریم اما دکتر میگه بهتره دوباره مرخصی بگیرم تا عملی یه چیزایی رو ازش یاد بگیرم من هم به رهام گفتم اما قبول نمی کنه تا برم پیش دکتر کار یاد بگیرم.

نیلوفر سرش رو تکون داد و گفت:

-نوراجان نمی دونم دکتر کیه و از کجا پیداش شده اما درست نیست یه زن متاهل به حرف یه مرد غریبه گوش بده تو خودت شوهر داری و رهام بیشتر از تو به فکرته.

نورا خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

-ببین نورا تجربه ی من و نیلوفر خیلی بیشتر از تو هستش
پس بهتره به حرف‌هایی که زدیم خوب گوش کنی و بعد
تصمیم بگیری.

رهام داشت به طرفمون می‌اومد که به نورا گفتم:

-خوب فکر کن و تصمیم درست بگیر، خوبه عملی یاد بگیری
اما تا وقتی سوادش رو نداشته باشی نمی‌تونی عملی حرفه‌ای
بشی و هیچ‌جا بهتر از دانشگاه بهت این چیزها رو یاد نمیده.

با نیلوفر بلند شدیم و با تکون دادن دستمون از رهام
خداحافظی کردیم. دیگه نورا می‌دونست که باید با زندگیش
چه می‌کرد، موبایلم رو از جیبم برداشتم، خدا رو شکر این‌جا
آنتن می‌داد، لبخندی زدم و شماره ی کیارش گرفتم و به
نیلوفر گفتم:

-با کیارش حرف بزنم برمی‌گردم.

همون طور که پیشونیش رو ماساژ می‌داد گفت:

-خیلی خب من این‌جا نشستم تو حرف بزن و بیا.

با گفتن باشه گوش‌ی رو روی گوشم گذاشتم و با لبخند ازش دور شدم. با خوردن چند بوق طولانی که دیگه داشتم ناامید از حرف زدن باهاش می‌شدم صدای خسته و گرمش رو شنیدم.

جانم گلبرگ؟

"کیارش"

توی پارکینگ بیمارستان داخل ماشین تنها نشسته بود ماما رو فردا قرار بود مرخص کنن و من می‌دونستم پیش گلبرگ برگردم، تو این مدت با ماما هیچ حرفی نزده بودم چون کاملاً مصمم بود و اون دختره هم که انگار بدش نمیومد بدبختی مثل من گیرش اومده بود، دستی روی صورتم کشیدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم، دلم برای گلبرگ یه ذره شده بود، چقدر قبل اینکه این‌جا بیام حالم خوب شده بود و تازه حس آرامش بهم دست داده بود. تقه به ماشین خورد سرم رو بلند کردم و با دیدن اون دختر پوست لبم رو کندم و نگاهم رو به روبروم دوختم، می‌دونستم سوار ماشین میشه چون مثل گلبرگ خجالتی نبود، نمی‌خواستم گناهش رو بشورم دختر بدی نبود

اما به درد من نمی‌خورد حتی اگه گلبرگی تو زندگیم نبود نمی‌تونستم همچین دختری رو قبول کنم در ماشین رو باز کرد، نشست و در رو بست. به خاطر مامان هم که شده نباید برخورد بدی باهاش داشته باشم در ماشین سمت خودم رو باز کردم، برای همین با آرامش پرسیدم:

-کاری داشتین خانوم؟

لبخندی زد و با لوندی گفت:

-آ خب مریم جون گفتن شما تو پارکینگ هستین و من هم دیدم تنه‌ایین گفتم پیشتون بیام.

کمی سمتم خم شد، دم گوشم گفت:

-مزاحمت شدم؟

نفس حبس شده ام رو به بیرون فرستادم که دوباره خندید، نگاهم به صورت آرایش شده اش که چهره ی طبیعیش رو قایم کرده و به چشم‌هاش که لنز مانع از دیدن رنگ واقعی چشم‌هاش می‌شد کردم که دوباره همون نور فلش عکس رو از روبروم حس کردم، سریع به روبروم نگاه کردم اما خبری نبود،

انقدر حواسم پرت مقابلم بود که متوجه نشدم که موبایلم زنگ می‌خوره البته موبایل روی سایلنت هم بود، با دیدن اسم گلبرگ موبایلم رو برداشتم و با گفتن می‌بخشین از ماشین پیدا شدم، تماس رو برقرار کردم و گفتم:

-جانم گلبرگ؟

-کیارش، خوبی ما رو نمی‌بینی؟

با صدای گرم و آرومش باعث لبخندی رو لبم شد، گفتم:

-دیوونه تو که بهتر از من جواب سوالت رو می‌دونی پس چرا می‌پرسی؟

تغییر صدا داد و با لوندی گفت:

-بده می‌خوام از زبون شوهرم بشنوم؟ شما دل نداری من که دل دارم

نفس پر صدایی کشیدم و آروم گفتم:

-اینا رو چرا وقتی کنارمی نمیگی، ها؟ حتما باید ازت دور باشم تا حرفای قشنگ ازت بشنوم.

ریز خندید و چیزی نگفت، فقط خدا می‌دونست که چقدر این دختر رو دوست دارم، ادامه دادم:

- اگه بگم دلم برات یه ذره شده باور می‌کنی؟

دوبارا خندید ولی این بار گفت:

-نه، اگه دلت تنگ منه باید زود برگردی تا باور کنم.

با سنگ زیر پام بازی کردم، با اطمینان خاطر گفتم:

-پس برو چمدونت رو جمع کن که پس فردا پیشتم.

مکشی کرد صدایی ازش نیومد با خنده پرسیدم:

-چیه؟ خوشحال نشدی خانوم؟ ناراحتی همینجا بمونم؟

صدای نفس هاش رو می‌شنیدم لبخندش رو حس کردم و باعث شد لبخندم پر رنگ تر بشه.

-کیارش؟ واقعا پس فردا میای عزیزدلم

از واژه‌ای که از زبانش شنیده بود سرخوش شدم و به شوخی گفتم:

-نه خوشم اومد، واقعا دوری باعث این حرف‌ها شده؟ پس دیرتر میام تا چیزای قشنگتری ازت بشنوم.

بلند خندید و گفت:

-بی جنبه، تا پس فردا اومدی که خوش اومدی اما اگه نیومدی خودم....

صداش قطع و وصل می‌شد وقتی دیگه صدا نیومد و قطع شد گوش‌ی رو پایین اوردم و شماره‌ی امیرعلی رو گرفتم.

-جانم داداش؟

-دو تا بلیط برای پس فردا بگیر، برمی‌گردیم.

-جدی؟

-آره، من میرم پیش مامانم تو هم بعد از این که بلیط‌ها رو گرفتی بیا.

تماس رو قطع کردم، آترپسا از ماشین پیدا می‌شد من هم از پارکینگ دور شدم و داخل بیمارستان رفتم.

خدا روشکر حال مامان بهتر شده بود و دیگه نیازی نبود ازش مراقبت بشه، یه طرف مامان من بودم و امیرعلی کنارم بود و طرف دیگهی مامان آتریسا بود، خیلی از این حال ناراضی بودم، از دیروز هر کجا می‌رفتم دنبالم می‌اومد و کفری می‌شدم اما به خاطر مامان مجبورم بودم تحمل کنم. وارد خونه‌ی مامان شدیم، مامان لبخندی زد و به آتریسا گفت:

-عزیزم امروز تو رو خیلی خسته کردم.

نگاهی به من کرد، با لبخند گفت:

-نه مریم جون اتفاقا خیلی خوشحال میشم که بهتون کمک کنم دیگه من میرم.

امیرعلی که معلوم بود کفری تر از منه گفت:

-آتریسا خانوم من شما رو می‌رسونم.

از خدا خواسته سوئیچ ماشین رو بهش دادم چون این مسئولیتی بود که اگه امیرعلی نمی‌برد من مجبور می‌شدم برسونمش، آروم طوری که فقط خودش بشنوه زمزمه کردم: -دمت گرم داداش.

سری تکون داد به آتریسا که معلوم بود حسابی بهش برخورده
گفت:

-بیرون منتظرتونم.

سمت در رفت، از روی ناچار لبخندی زد، گفت:

-خداحافظ مریم جون، فردا میام بهتون سر میزنم.

مامان لبخند کمرنگی زد، گفت:

-خیلی خب.

روبروی من ایستاد و دستش رو مقابلم گرفت، سرم رو پایین
انداختم و گفتم:

-به سلامت آتریسا خانوم.

دستش رو مشت کرد و داخل جیب شلوارش هدایت داد با
لبخند ژکوندش گفت:

-خداحافظ کیارش جان

سرم رو تا زمانی که مطمئن شدم نرفته بالا نبردم، نفس
عمیقی کشیدم سنگینی نگاه مامان اذیتم می کرد:

-اون جووری نگاه نکن قربونت برم.

-آتریسا بهت نامحرمه نگاهش نمی کنی پس چرا نگاهت رو از من می گیری؟

کلافه دستی به موهام کشیدم، بهش نگاه کردم و گفتم:

-این حرفا چیه آخه مادر من؟ تو عزیزدل منی.

روی مبلی نشست و گفت:

-بیا بشین این جا.

با چند قدم کنار مامان نشستم، شروع به حرف زدن کرد، گفت:

-وقتی که بابات شهید شد خیلی ها ازم خواستگاری کردن خب

جوون و دانشجوی ارشد پزشکی بودم به همه جواب رد دادم

خیلی ها بهم می گفتن که جوونم و موافق ازدواج دوباره ام بودن

اما من تصمیم گرفتم همون طور که پدرت زیر خاک تجزیه

میشه و چیزی ازش نمی مونه من هم اینور از عشقش تجزیه

بشم، یاده اولین بار هیجده سالت بود که گفتم ازدواج کن

حتی دانشگاه هم هنوز نرفته بودی و دلم می خواست خانواده ی

شلوغی باشیم اما تو قبول نکردی و گذاشتم بعد از فارغ

التحصیلی دوباره مطرحش کنم که باز گفתי مامان نه کار دارم
نه پول کسی بهم زن نمیده بذار یه کاری دست و پا کنم تا
کسی رو بدبخت نکنم.

خندید و ادامه داد:

-باز گفتم راست میگه صبر کنم تا کار و بار برای خودش راه
بندازه که خدارو شکر الان بدون کمک من و بنیاد شهید
تونستی خودت رو بالا بکشی اما پسرم زندگی تو نیاز به تنوع
داره که با وجود یه زن همه چی درست میشه حتی امیرعلی
هم نامزد کرد و تو هنوز کاری نکردی برای همین مجبورم
کردی خودم دست به کار بشم. آتریساً دختر خوبیه و می‌تونه
این بی‌تنوعی توی زندگیت رو درست کنه و دیگه نمی‌خوام
مخالفتی ازت بشنوم کیارش جان، من با خانواده‌ی آتریساً
صحبت کردم اون‌ام موافق این ازدواجن.
زبون به اعتراض باز کردم، گفتم:

-مادر من کارتون اصلاً درست نیست، من و این دختره هیچ
تفاهمی با هم نداریم و من نمی‌خوام که...

صدای پر تحکم مامان باعث سکوت‌م شد که گفت:

-همین که گفتم اگه ازدواج نکنی جوونیم که به پات سوزوندم
و شیرم رو حلالیت نمی‌کنم.

ناباور گفتم:

-مامان منظورت چیه؟

-حرف‌هام رو واضح گفتم و تو هم خوب شنیدی، فردا که رفتی
به خونه و کارات رسیدگی کن احتمالا ماه بعد ایران میام.
انقدر محکم دندون‌هام بهم فشار داده بودم که دندون درد
گرفتم. چطور بهش بگم که ازدواج کردم؟ وای گلبرگ رو
چیکار کنم؟

صدای خنده و گریه مسافرها و مهماندار به شدت آزارم می‌داد،
بلاخره سوار هواپیما شده بودیم و به ایران برمی‌گشتیم اما
حالم رو به راه نبود، مامان عجیب بهم ضدحال زده بود و همین
اتفاق باعث شده بود شوفی برای دیدن گلبرگ نداشته باشم،

هندزفری رو به گوشم زدم و بعد از انتخاب آهنگ ملایم
چشم‌هام رو بستم.

گلبرگ

بلاخره روز آخر شد و وقت خداحافظی بود، نورا رو از دیروز
ندیده بودم و خیلی نگرانش بودم با نیلوفر چمدون هامون رو
پشت ماشین گذاشتیم، آناجان هم دیدم که مادر بزرگ نورا
می‌شد اما به خاطر این که مریض شده بود بیرون نیومده بود و
امروز که بهتر بود دیدمش زن خیلی مهربون و دوست داشتنی
بود و هزار حیف لحظه ی آخر باهاش آشنا شدم، بعد از
سفارشات خاله نازی و آقا احمد از همه خداحافظی کردیم،
همین که سوار ماشین شدیم نورا رو از آینه ی بغل دیدم،
داشت به سمتون میومد و قبل از اینکه نیلوفر حرکت کنه
گفتم:

-صبر کن نورا داره میاد.

هر دو صبر کردیم تا نورا به سمتمون اومد، نفس نفس زنان
خندید و گفت:

-فکرهام رو کردم حق با شماست من با رهام به شهر میرم.
لبخندی زدم و دستش رو گرفتم با خوش رویی و صمیمیت
گفتم:

-خوشحالم کردی نورا.

دوباره خندید که نیلوفر گفت:

-بیشتر مواظب زندگیت باشه عزیزدلم، انشالله سری بعد که
اومدم یه نی نی خوشکل داشته باشی.

نورا لبش رو به دندون گرفت و با شیطونی و شوخ طبعی گفت:
-انشالله هر سه مون باهم.

بلند خندید و قدمی به عقب برداشت و گفت:

-به امان خدا

با نورا خداحافظی کردیم و حرکت کردیم. حالا دیگه خیالم
راحت شده بود و ذهنم آزاد بود، امروز حالم خیلی بود فقط این

یه روز هم سپری می‌شد و فردا میومد خیلی خوب میشد دلم
عجیب برای کیارش لک زده بود، به خاطر این که دیشب کلا
ذهنم مشغول نورا و رهام بود شب زیاد نخوابیده بودم و الان به
شدت خسته شده بودم اما بهتر بود چشم‌هام رو نبندم تا یه
وقت نیلوفر خوابش نبره و مشغول تماشای جاده‌ی زیبای
شهرها شدم.

با صدهای نیلوفر چشم‌هام رو به زور از هم باز کردم، گفتم:
-زود باش آماده شو باید فرودگاه بریم.

نیم خیز بلند شدم، گفتم:

-مگه اومدن؟

-آره امیرعلی قبل این که سوار بشن بهم خبر داد که ساعت
هشت این جا میرسند.

خوشحال بلند شدم و با سرخوشی گفتم:

-الان زودی آماده میشم فقط اول باید برم یه دوش بگیرم.

-باشه فقط زود بیا.

با برداشتن حوله به سمت حمام رفتم تا کوفتگی و خستگی
مسافرت از تنم خارج بشه.

بی قرار روی صندلی انتظار نشسته بودم مگه میشد خودم رو
کنترل کنم؟ نیلوفر با تیکه‌هایی که بهم می‌انداخت لبخندم رو
پر رنگ تر می‌کرد و در آخر با چشم غره‌اش خودم رو کنترل
کردم. بیشتر پروازها روی زمین نشسته بود به جز آلمان، با
نیلوفر گرم حرف زدن بودیم که آنی از پشت شیشه کیارش رو
دیدم، بلند شدم و به نیلوفر گفتم:

-اوناهاشن...

نیلوفر یه نگاهی به من کرد و یه نگاه به تابلوی وضعیت پروازها
کلافه گفت:

-توهم زدی گلبرگ؟ هواپیماشون که هنوز نشسته.

پشت چشمی براش نازک کردم و با دستم اشاره کردم.

-نگاه کن!

نیلوفر لب ورچید و چشم‌هاش رو ریزتر کرد با دقت بیشتری به روبرو نگاه کرد.

-عه آره خودشونن.

انگار سنگینی نگاهمون رو حس کرده باشن که کیارش دستش رو بالا برد و لبخندی زد. ما هم بهشون دست تگون دادیم و منتظر شدیم کارهاشون تموم بشه و پیشمون بیان اما نیلوفر هنوز با تعجب به تابلو وضعیت پرواز نگاه می کرد و تو فکر بود.

هر دو حسابی خسته شده بودن و زیاد حرف نمی‌زدن با نیلوفر جلو نشستیم، کیارش و امیرعلی عقب نشسته بودن، برگشتم و به کیارش نگاه کردم لبخند آرومی زد اما انگار یه اتفاقی افتاده بود هر دو ساکت و آروم بودن این بار نگاهم رو به امیرعلی که نگاهش به بیرون بود انداختم. برگشتم و به روبرو نگاه کردم. چرا چیزی نمیگن؟ یعنی مشکلی برای کارشون پیش اومده بود؟ سرم رو به شیشه تکیه دادم، کی گرفتاری‌های من تموم میشد خدا می‌دونست. موبایلم زنگ خورد خودم جا خوردم چون هیچ کس به جز کیارش و نیلوفر و امیرعلی به من زنگ

نمی‌زد، با شک موبایلم رو از کیفم برداشتم و با دیدن شماره‌ی
ناشناس لبم رو به دندون گرفتم، کیارش پرسید:

-چرا جواب نمیدی؟

همون طور که نگاهم به صفحه‌ی گوشی بود گفتم:

-نمی‌دونم کیه!

به سمتم خم شد و موبایلم رو از دستم کشید، به سمتش
برگشتم که به صندلی تکیه داد و جواب داد:

-بفرمایید؟

مضطرب بهش نگاه کردم، امیرعلی هم یه نگاه به من و بعد به
کیارش انداخت دوباره صدای کیارش که گفت:

-الو؟ الو؟

امیرعلی کنجکاو لب زد:

-کیه داداش؟

گوشی رو از صورتش فاصله داشت و گفت:

-قطع کرد.

به من نگاه کرد، پرسید:

-قبلا هم بهت زنگ می‌زد؟

سرم رو به معنای نه تکنون دادم و موبایلم رو بهم برگردوند
گفت:

-اگه باز هم زنگ زد جواب نده.

برگشتم و همون طور که گوشی رو داخل کیفم مینداختم
گفتم:

-همین کار رو می‌کنم.

خوشبختانه به خونه رسیدیم، نه به شوق رفتنم که اون قدر
حالم خوب بود و نه به این حال الانم که... کنار گوش نیلوفر
گفتم:

-این‌ها چرا اینجورین؟ یعنی اتفاقی افتاده؟

نیلوفر پوزخندی زد و گفت:

-چه بدونم والا سگرمه شون بد تو همه، امیرعلی هم هر چی
بهش میگم حرفی نمیزنه و میگه خسته شدیم، راستی اون
تماسه یکم مشکوک نیست؟ نکنه...

با ترس گفتم:

-نیلوفر تو رو خدا تن و بدن من رو نلرزون.

ازش فاصله گرفتم، گفتم:

-من میرم پیش کیارش ببینم چی شده، تو هم دوباره با
امیرعلی حرف بزن.

امیرعلی رفته بود از ماشین گوشیش رو بیاره و کیارش هم تو
اتاقمون بود، نیلوفر سری تگون داد و من هم به سمت اتاق
رفتم. روی تخت نشسته بود و با دست‌های سرش رو گرفته
بود، نمی‌دونم چرا ولی دلم لرزید چرا باید کیارش اینقدر
پیشون باشه و چرا باید حضور من رو حس نکنه؟ با قدم‌های
آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم، دستم رو روی شونه‌اش
گذاشتم که سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد، نگرانی تو
چشم‌هام موج می‌زد، پرسیدم:

-چرا این قدر پریشونی؟ چی شده بهم بگو؟

دستم رو از روی شونه‌اش برداشت تو دست‌هاش گرفت، گفت:

-چیزی نشده گلبرگ خیلی خسته‌ام یکم استراحت کنم حالم خوب میشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-یعنی من برم؟

روی تخت دراز کشید و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشت و

چشم‌هاش بست، گفت:

-خسته‌ام گلبرگ، خیلی خسته‌ام

نفس پر صدایی کشیدم و بلند شدم، گفتم:

-باشه من میرم تو هم استراحت کن.

داشتم می‌رفتم مچ دستم رو گرفت، گفت:

-دلخور که نیستی؟

به چشم‌های بسته شده‌اش نگاه کردم و با درموندگی گفتم:

-نمی‌دونم، انتظارم یه چیز دیگه ای بود اما نمی‌دونم چه

اتفاقی افتاده که این قدر بهم ریختی!

-چیزی نیست گلبرگ فقط خسته‌ام.

مچ دستم رو بیرون کشیدم و جدی پرسیدم:

-قانع بشم؟

چشم‌هاش باز کرد و لبخندی زد، گفت:

-چاره‌ی دیگه‌ای داری؟

دوباره کنارش نشستم، گفتم:

-آره، اینکه زبون باز کنی و بگی چی شده وگرنه نگی از

امیرعلی می‌پرسم.

-می‌خوای از زبون کی حرف بکشی؟ امیرعلی؟ چرا خودت رو

اذیت می‌کنی گلبرگ؟ چیزی نیست فردا رو به راه می‌شیم.

بلند شدم، با حرص و لجبازی گفتم:

-باشه نگو، من میرم تا شاید روبراه بشی.

راهم رو به بیرون اتاق کشوندم و به صدا زدن‌هاش توجهی نکردم، پایین رفتم نیلوفر و امیرعلی نبودن، کیف و موبایلم رو برداشتم و بیرون رفتم، از همون اول حس خوبی به این سفر یهویی‌ش نداشتم می‌تونم حدس بزنم که این حالش فقط بخاطر من اینطور شده اما چرا بهم چیزی نمیگه؟ مگه قرار نبود تو هر شرایطی حواسمون بهم باشه؟ یه تاکسی گرفتم و بی هدف توی خیابون‌ها چرخیدم، من باید ازش حرف می‌کشیدم. نگاهی به ساعت که نه شب رو نشون می‌داد انداختم، موبایلم زنگ خورد و کسی به جز کیارش نبود توجهی نکردم و تماس رو قطع کردم می‌دونستم خیلی روی اینکه شب‌ها حتما خونه باشم تعصبیه ولی باید براش درس عبرت بشه تا بفهمه نگرانی یعنی چی، نفس پر صدایی کشیدم به راننده گفتم:

-آقا لطفا پای کوه بریم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم، چند بار دیگه بهم زنگ زد و باز رد تماس زدم، امیرعلی هم زنگ زد دیگه کلافه شده بودم و از طرفی هم راننده متعجب نگاهم می‌کرد برای همین تصمیم

گرفتم گوشی رو خاموش کنم که پیامکی از طرف نیلوفر بهم اومد، پیام رو باز کردم که نوشته بود:

-گلبرگ بگو کجایی پیام پیشت، نمی‌ذارم کیارش و امیرعلی بفهمه.

به نیلوفر اعتماد داشتم و می‌دونستم اگه نخوام به کسی جام رو نمیگه برای همین تایپ کردم:

-من پای کوه میرم کسی نفهمه.

بعد از ارسال پیامک گوشی رو خاموش کردم. رسیده بودم و کرایه رو حساب کردم، نمی‌دونم چرا وقتی اینجا میام تازه مغزم شروع به کار کردن می‌کنه؟ خب از خونه بیرون اومدم کیارش مگه بهم میگه چی اتفاقی افتاده؟ مسلما نه؟ فقط یه دعوای حسابی تو دامنم انداختم، هوا سرد بود و من لباس مناسبی نپوشیده بودم. گوشه‌ای نشستم و خب الان اوضاع چطور میشه؟ چرا من نسنجیده این کار رو میکنم؟ چرا مت نباید یه روز خوش داشته باشم و همش استرس و نگرانی؟ آروم زمزمه کردم:

-خیلی وقته حاله خوب نداشته قلبامون
می‌دونی چند روزه چفت نبوده دست‌هامون
از همه دور و بریا از کل شهر دلخوریم
دنبالم بیای پای همه اینا رو می‌بریم
توام دیگه بریدی منم دیگه خسته
کیارش فعلا ازم پنهون کاری کن اما من بلاخره می‌فهمم
مشکل چیه؟ کمی دیگه نشستم تا نیلوفر رو دیدم که به سمتم
میومد، از جام بلند شدم و چند قدم به سمتش برداشتم تا
بهش رسیدم با اخم و تخم گفتم:
-چرا از خونه بیرون میای دختره‌ی خنگ؟
-هوا سرده بهتره بریم داخل ماشین حرف بزنیم.
سرش رو تکون داد و باهم سوار ماشین شدیم، دوباره سوالش
رو مطرح کرد، گفتم:
-گلبرگ کارت خیلی زشته چرا بدون اینکه خبر بدی از خونه
بیرون میای که چی بشه؟ اعتقادات کیارش به جهنم اگه اون
یارو باز گیرت بیاره چیکار...

میون حرف‌هاش پریدم، گفتم:

-دست خودم نیست، تنها بودنی دلم می‌خواد اینجا بیام.

نگاه کوتاهی بهش انداختم، ادامه دادم:

-کیارش و امیر علی که چیزی نفهمیدن؟

-نه بابا من هم با امیرعلی بحثم شد بیرون اومدم.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-هوا خوب نیست خونه‌ی من بریم.

-تو چرا با امیرعلی بحث شد؟

-به همون دلیلی که تو از خونه بیرون زدی.

ماشین رو حرکت داد، گفت:

-گوشیت رو روشن کن، کیارش از این کار خیلی بدش میاد.

-می‌دونم.

-پس روشن کن تا عصبی نشده هر چند تا الان باید برامون یه

قبر خریده باشه.

سرم رو به صندلی تکیه دادم:

-گوشی رو خاموش کردم تا بفهمه نگرانی یعنی چی؟ بفهمه
باید جواب نگرانی هام رو بده.

-اما بهتره روشن کنی چون تو این قضیه خیلی حساسه و بدتر
اون این ساعت از خونه بیرون زدی.

-نیلوفر لطفا درکم کن.

به روبروش نگاه کرد و گفت:

-درکت نمی کردم که اینجا نبودم.

طبق عادت‌م سرم رو به شیشه‌ی بخار شده تکیه دادم، به
آینده‌ای فکر کردم که تضمینی برای خوشبختیم نداشت، حال
عجیبی داشتم مثل یه قایق چوبی‌ای که وسط دل دریا بودم و
هر لحظه ترس از غرق شدن داشتم اما نه غرقم می‌کرد و نه به
ترسم اطمینان می‌داد بی جهت فقط توی آب بود و جریان آب
با خودش می‌برد. من اصلاً از زندگی‌م مطمئن نبودم و هر آن
ممکن بود از هم بپاشه، درسته عاشق هم بودیم اما این عشق
بیشتر دوری رو می‌طلبید تا نزدیکی... صدای موبایل نیلوفر از

افکارم پرتم کرد و منتظر از اینکه بگه مخاطبش کی هست
بهش نگاه کردم، گفت:

-شوهرته، جواب بدم؟

بی اهمیت دوباره به شیشه تکیه دادم و گفتم:
-خودت می‌دونی.

ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و تماس رو وصل کرد، روی
اسپیکر گذاشت و صدای کنترل شده‌اش رو شنیدم:

-نیلوفر یه دقیقه فرصت داری آدرس اون خراب شده‌ای که
هستین رو برام بفرستی وگرنه خودم پیداتون کنم بدا به حال
هر دوتون!

-چه خبره؟ کی رو داری تهدید می‌کنی؟ از دستتون فرار
نکردیم که با گفتن آدرس چشممون به جمالتون روشن بشه،
گلبرگ امشب پیش من می‌مونه.

-گلبرگ مگه خراب شده نداره که آوره‌ی خیابون شده؟ بحث
تو و امیرعلی فعلا ربطی به من نداره پس دخالت نکن و
گلبرگی رو که با من مشکل نداره و پر نکن! جلوی خونت

منتظرم گلبرگ رو بیار خودت هر جا خواستی راه بازه و جاده
دراز...

این بار من بودم که گفتم:

-من الان فقط با تو مشکل دارم، فقط به خاطر تو نیلوفر و
امیرعلی بحث کردن پس به نیلوفر نگو دخالت نکنه.
پر حرص جواب داد:

-بلاخره صداتون رو شنیدم گلبرگ خانوم، اون گوشت چرا
خاموشه؟

صدام لرزید و گفتم:

-خاموشه چون دلم نمی‌خواد جوابت رو بدم ، یعنی فکر می
کنی اینقدر احمقم که نفهمم اتفاقی نیوفتاده؟

-تا به ربع دیگه نیاید خودم دنبالتون میام، جلوی خونه ی
نیلوفر منتظرتونم

بدون اینکه جوابی ازم بگیره قطع کرد، قصد برگشتن نداشتم با
اینکه اتفاقی نیوفتاده بود اما باید باهام رو راست حرف می‌زد تا
این وضعیت چهار نفرمون نمی‌شد.

-بهتره بریم، مامانم میگه هیچ وقت یه بحث کوتاه رو کش ندین، نمی‌خوان حرفی بزنن خوب بدرک نغن ما چرا اعصاب خودمون رو خورد کنیم؟

لبخندی زدم با خنده گفتم:

-دلت برای شوهرت تنگ شده؟

پوزخندی زد و جواب داد:

-نه از آتش زیر خاکستر شوهرت می‌ترسم، اگه نبرمت مطمئن باش خودش میاد.

چشم‌هام بستم، گفتم:

-باشه هر کاری که فکر می‌کنی درسته انجام بده.

ماشین رو روشن کرد و راهی خونه‌ی نیلوفر شدیم. با توقف

ماشین چشم‌هام رو باز کردم، کیارش و امیر علی هر دو

روبرومون داخل ماشین بودن، نیلوفر کمربندش رو باز کرد.

کیارش و امیر علی همزمان از ماشین پیاده شدن، کمربند رو

باز کردم با نیلوفر پیاده شدیم، امیر علی کنار نیلوفر رفت و

جدی و محکم گفت:

-سوار ماشین شو کارت دارم.

نیلوفر خواست حرفی بزنه که امیرعلی ادامه داد:

-بهتره ما دخالت نکنیم.

کیارش از بند کیفم گرفت و دنبال خودش کشوند، سمت
صندلی شاگرد ایستاد در رو باز کرد، گفت:

-سوار شو

بدون هیچ حرفی سوار شدم و در رو بست و خودش هم سوار
شد. نیلوفر دستی به صورتش کشید و سوار ماشینش شد و
امیرعلی هم با یه نگاه به من سوار شد، کیارش ماشین رو
روشن کرد خواست حرکت کنه گفتم:

-این موضوع چیه که من نباید ازش با خبر بشه؟ به من ربط
داره اما نباید بدونم چی شده.

ماشین رو حرکت داد و کوتاه گفت:

-فعلا هیچی نگو

از کنار ماشین نیلوفر رد شدیم، هنوزم نمی‌خواست چیزی بگه،
با حرف امیرعلی که به نیلوفر گفت بهتره ما دخالت نکنیم

یعنی یه سر این موضوع به من ربط داره اما مگه من آلمان
کس و کاری دارم که بره؟ گوشه‌ای ماشین رو نگه داشت، بدون
اینکه نگاهم کنه گفت:

-گوشیت رو بده.

-چیکار داری؟

-گفتم گوشی رو بده!

-فکر کنم چیز شخصی باشه.

-آره ولی نه برای زن و شوهر.

حوصله‌ی بحث اضافی نداشتم و از داخل کیفم برداشتم، روی
داشبرد انداختم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم، خم شد
و گوشی رو برداشت از صداها فهمیدم که داره روشنش میکنه
نگاهم رو به بیرون دوختم که گفت:

-ببین چند بار بهت زنگ زدم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-چیکار کنم؟ می‌خواستی زنگ نزنی.

نفس پر از حرصش رو به بیرون فرستاد و گفت:

-این عادت مسخره رو از کی به ارث بردی که سرخود و بی خبر میذاری میری؟ مگه من چیزی گفتم که میذاری میری؟ مگه باید از همه چی سر در بیاری؟ نگاه کن نیلوفر و امیرعلی هم به خاطر بچه بازیات به جون هم انداختی. چرا وقتی میگم صبر کن صبر نمیکنی ها؟! مگه تو رو از خیابون پیدا کردم که هر بار...

وقتی دید نگاهش نمی کنم عصبی تر گفت:

-با دیوار حرف میزنم دیگه؟ زبونت که...

نگاهش کردم که محکم به فرمون کوبوند:

-لا اله الا الله

-این همه حرص و عصبانیت برای چیه؟ چرا الکی خودت رو آزار میدی؟

خنده‌ی عصبی کرد، گوشیم رو روی پام انداخت، ماشین رو حرکت داد و گفت:

-بچه‌ای گلبرگ، خیلی بچه‌ای

-آهان الان شدم بچه؟ جالبه اخه چند وقت یه چیزهای دیگه ازت میشنیدم.

چیزی نگفت ولی از حرص پوست لبش رو میکند ادامه دادم:

-هنوز نمی‌خوای بگی چی شده؟

-شروعش نکن به اندازه ی کافی عصبی هستم.

-پس این رو یادت بمونه ماه پشت ابر نمی‌مونه آقای کیارش خان.

دیگه چیزی نگفت و من هم ادامه ندادم تا اینکه جلوی یه کترینگ نگه داشت و گفت:

-همینجا بشین تا پیام حوصله ندارم قایم موشک بازی کنم.

داخل کترینگ رفت، از فرصت استفاده کردم و گوشیم رو دستم گرفتم، نگاه کن دیوونه چه قدر بهم زنگ زده خب یه بار وقتی می‌بینی خاموشم چرا اینقدر زنگ زدی؟ شماره ی نیلوفر رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم، با شنیدن صداش گفتم:

- نیلوفر لطفا به خاطر من با امیرعلی بحث نکن، زندگی من اون قدرها ارزش نداره که رابطه‌ی شما رو کمرنگ کنه.

- چی شده گلبرگ؟ اون کیارش چیزی بهت گفته؟ الان دنبالت میام.

- نه، اگه هم بگه واقعیت رو گفته، من از وقتی اومدم دردسر هم با خودم آوردم.

نیلوفر که ناراحت شده بود، گفت:

- گلبرگ نگران رابطه‌ی ما نباش، من و امیرعلی خیلی وقتا باهم جر و بحث می کنیم اما زود آشتی می کنیم پس خودت رو ناراحت نکن، من دوباره سعی می کنم از زبون امیرعلی یه چیزی بیرون بکشم.

مصمم گفتم:

- نه نیلوفر، حتما یه چیزی می دونن که نمیگن، هر چی آدم کمتر بدونه بهتره.

- باشه گلبرگ مواظب خودت باش.

- تو هم همینطور، شب بخیر

-شب بخیر.

بهتر بود سخت نگیرم و این روزها رو برای خودم و کیارش تلخ نکنم، سوار ماشین شد و غذاها رو روی صندلی عقب گذاشت. الان که کنارم بود تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم و بروز نمی‌دادم، انقدر نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو حس و نگاهم کرد، لبخند کمرنگی زدم که گفت:

-یعنی این قدر شکمو هستی که تا بوی غذا بهت خورد لبخند زدی؟

لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

-تو این طوری فکر کن.

به روبرو نگاه کرد و ماشین رو روشن کرد، گفت:

-پس ای کاش زودتر می‌گرفتم تا زودتر...

بی محابا گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم رو به بیرون دوختم و ادامه دادم:

- دو هفته دور بودیم، دقیقا زمانی که خیلی به حضورت احتیاج داشتم، زمانی رفتی که فقط با تو آرام می گرفتم.

- گلبرگ؟

- ولی اشکالی نداره من به تنهایی عادت دارم، همیشه تو سخت‌ترین شرایط پشتم خالی بوده و باید تنهایی از پس دلتنگی و سختی زندگیم کنار بیام.

دستم رو گرفت و فشار آرومی داد، گفت:

- من رو ببخش اگه مجبور نبودم نمی رفتم دیگه تنهات نمی‌ذارم.

دیگه چیزی نگفتم تا به خونه برسیم، کیارش باید می‌فهمید تو این مدتی که نبود چه قدر عذاب کشیدم و حالم دگرگون بود، باید محبت این دو هفته‌اش رو جبران می‌کرد تا دلم آرام می‌گرفت.

کنار کیارش روی کاناپه نشسته بودیم ، دستش رو روی شونه ام گذاشت من رو به خودش بیشتر نزدیک تر کرد لبخند

آرومی زدم و ناخودآگاه سرم رو روی شونه اش گذاشتم. دستش رو تو دست هام گرفتم. چند ماه از رابطه ی جدی من و کیارش می گذره و هر روز حالم بهتره و بیشتر حس خوش بختی دارم و این حس رو فقط به حضورش کنار خودم مدیونم، چشم هام رو بستم و عطر تنش رو استشمام کردم، بوسه ای به موهام زد و دستم رو محکمتر گرفت. کی گفته آرامش سخت به دست میاد، آرامش من یعنی آغوشش، عطر تنش، دست هاش، نفس هاش، اصلا آرامش یعنی کیارش ... اما هر بار که بهم نزدیک می شدیم خوشیمون زود ورق تموم می کرد و من بی نصیب می موندم، بیشتر به آغوشش پناه بردم، با صدای تلفن خونه از جا پریدم و هین بلندی کشیدم، از کیارش جدا شدم که کلافه گفت:

- پوف! ای بابا نمی دارن دو دقیقه آدم با زنش راحت باشه. خنده ام گرفت و سرم رو پایین انداختم که تلفن رو پیغام گیر رفت. بعدش صدای یه خانومی اومد:

- پسر من خونه نیستی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ من فردا صبح ایرانم اگه پیغامم رو گرفتی فردا صبح تو فرودگاه منتظرتم مواظب خودت باش. فعلا.

پشت بندش چند تا بوق خورد. شوکه بهش نگاه کردم که نگاهش به گوشه ای بود. به سختی صداش کردم:

- کیارش؟

چیزی نگفت که دوباره صداش کردم، باز هم جواب نداد که تکنونش دادم. نگاهم کرد:

- خوبی؟

سری تکنون داد و بلند شد، رو بروم ایستاد دستم رو گرفت. اون یکی دستش رو روی گونه ام گذاشت و لب هاش رو تر کرد:

- بین گلبرگ من فعلا به مامان نمی تونم چیزی از رابطمون بگم...

مکث کرد که گفتم:

- می دونم از اول هم قرارمون همین بود.

لبخند پر استرسی زد و گفت:

- ازت ممنونم عزیزم پس این مدت بهتره پیش نیلوفر بمونی تا خیال من هم راحت باشه، باشه گلبرگم؟

از این که اسم رو با م مالکیت صدا کرد خیلی خوش حال شدم ولی از بابت این که قراره از این خونه برم ناراحت بودم ولی ناچار سرم رو تکون دادم که کیارش خم شد، بوسه ای به پیشونیم زد و رفت.

"کیارش"

- نگرانیت رو نمی تونم درک کنم از چی می ترسی کیارش؟
به امیرعلی که کلافه ازم این سوال رو می پرسید نگاه کردم. رو صندلی نشستم:

- مامانم بفهمه بی خبر ازش اینکار رو کردم مطمئن باش
اسمو از شناسنامه اش پاک میکنه.

امیرعلی پوفی کرد:

- زحمت کشیدی تازه این رو فهمیدی من از همون اول گفتم
که بیشتر فکر کن اما تو بی فکر پیش رفتی و...

- امیرعلی بس کن...

- چی رو بس کنم داداش؟ تو گلبرگ رو عقد کردی حتی اگه خاله مریم هم مخالفت کنه اون رسماً و قانوناً زننه و حق نداری تنه‌اش بذاری.

از روی کلافه پوفی کشیدم، امیرعلی احمق بود که فکر می کرد من گلبرگ رو تنها بذارم.

- گلبرگ تا چند روز پیش نیلوفر باشه مشکلی نیست؟

- کیارش؟

- بهتره اول با مامانم صحبت کنم اگه مشکلی نباشه گلبرگ پیش نیلوفر بمونه.

- نه اتفاقاً نیلوفرم خیلی خوش حال میشه.

- خیلی خب پس شب با گلبرگ خونه ی نیلوفر می آیم.

از شرکت بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشم هام رو بستم.

"گلبرگ"

با اومدن کیارش بلند شدم، لبخندی بهش زدم که بغلم کرد.
متعجب به رفتارش خواستم از بغلش بیرون بیام که بیشتر
دستهاش رو دورم تنگ کرد، خسته و آروم کنار گوشم گفت:
- یکم بیشتر بمون.

بی حرکت ایستادم که یکم بعد ولم کرد، نگاهم کرد:
- از امشب پیش نیلوفر می مونی تا وقتش برسه باشه گلبرگم؟
فقط سرم رو تکون دادم و ادامه داد:
- وسایلات رو جمع کن نیم ساعت دیگه میریم.

لبخند تلخی زدم. به اتاقی که تو این چند ماه زندگی کردم
رفتم، نفس پر صدایی کشیدم. یادش بخیر! انگار همین دیروز
بود که این جا اومده بودم. دنبال‌هایی که شب‌ها کیارش قبل
خواب می‌زد، گیتارش... چه قدر تلاش کرد بهم یاد بده اما من
هیچ استعدادی نداشتم شایدم به خاطر این بود که محو زدن
سازش می‌شدم و هیچی از کلاسی که استادش کیارش بود سر
در نمی‌وردم. روی تخت نشستم و دستی کشیدم، چه قدر من

این تخت رو دوست دارم. چه قدر این اتاق رو دوست دارم بلند شدم، کمد رو باز کردم چمدون رو بیرون کشیدم. با اشک هایی که از چشم هام روی گونه ام می ریخت لباس هام رو داخل چمدون می‌ذاشتم و عکس کیارش رو از روی پاتختی برداشتم، بغلم گرفتم. داخل چمدون گذاشتم و بستم. لباسی که بیرون گذاشته بودم تا تنم کنم رو عوض کردم. چمدون رو بلند کردم، از اتاق بیرون رفتم کنار کیارش ایستادم. لبخندی زد:

- بریم ؟

بی حال و ناراضی سری تکون دادم، چمدون رو ازم گرفت، دستم رو محکم تو دست هاش گرفت. برگشتم و نگاه آخرم رو به خونه انداختم، هنوز نرفته دلم تنگ شد، امیدوارم این فاصله زیاد طول نکشه. فشاری به دستم داد، نگاهش کردم که چمدون رو روی زمین گذاشت و دوباره بغلم کرد این بار محکم بغلش کردم. بغضم شکست و گریه پشت گریه، صداش که زمزمه وار کنارم گوشم می گفت:

- گلبرگ گریه نداریم، کاری نکن پشیمون بشم و همین جا نگهت دارم!

از آغوشش بیرون اومدم و بینیم رو بالا کشیدم:

- بریم.

زودتر سوار ماشین شدم و کیارش بعد از این که چمدون رو صندوق گذاشت. پشت رول نشست و نفس پر صدایی کشید. ماشین رو روشن کرد و دستم رو روی پاش و دست خودش رو هم روی دستم گذاشت، راهی خونه ی نیلوفر شدیم. هر از گاهی نگاهم به دست هامون می افتاد و لبخند می زدم. با صدای گوشی دستم رو بیرون کشیدم. به صفحه ی گوشی که نیلوفر رو نشون می داد تماس رو برقرار کردم، کنار گوشم گرفتم:

- جانم نیلوفر؟

- کجایین شماها؟!

- نزدیکیم.

-باشه با امیرعلی منتظریم، زود بیاید .

-باشه .

قطع کردم و گوشی رو داخل کیف انداختم، لبخندی زدم و با خنده‌ای که بدتر از گریه بود گفتم:

-نری حاجی حاجی مکه؟ منو از یاد نبری کیارش؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-گلبرگ؟

چیزی نگفتم. بیرون رو نگاه کردم، خدایا چه طور تحمل کنم؟

-گلبرگ! فقط یه مدت از هم جدا زندگی می کنیم تا به مامان همه چی رو بگم وقتی موضوع رو بفهمه، عروسی می کنیم و می ریم سر خونه و زندگیمون. تو فقط به من اعتماد کن! دوباره چیزی نگفتم و دستم رو گرفت. بهش نگاه کردم.

-باشه عزیزم؟

لبخند تلخی زدم:

-اگه مامانت موافق من نباشه چی؟

-من مامانم رو راضی می کنم مطمئن باش، باشه گلبرگ؟

-امیدوارم

جلوی در خونه ی نیلوفر ماشین رو پارک کرد، باهم از ماشین پیاده شدیم، وارد خونه ی آپارتمانی نیلوفر شدیم. جمع و جور بود و دوشش داشتم ولی مثل خونه ی کیارش نمی شد، دیگه خونه ای که کیارش نبود رو خونه نمی دونم. بی حوصله روی مبل تک نفره نشستم. انگار عزا گرفته بودم و فقط یه جا کز کرده بودم، نیلوفر و امیرعلی هم ساکت بودن و چیزی نمی گفتن که در آخر نیلوفر گفت:

-امیرعلی بیا.

بلند شدن و رفتن، کیارش روی مبل دو نفره نشسته بود، اشاره کرد که کنارش بشینم، از خدا خواسته بلند شدم و کنارش نشستم. دستم رو گرفت. بوسه ای زد و گفت:

-خوبی؟

سری تگون دادم خم شد. از روی میز سیبی برداشت:

-خدمت گلبرگ خانوم؟

لبخند آرومی زدم و به تلویزیون که برای خودش روشن بود نگاه کردم. با صدای نیلوفر که من رو صدا می کرد بلند شدم که کیارش گفت:

-ای بابا چیه آخه! شماها نمی دارید دو دقیقه آدم راحت باشه .

نیلوفر از آشپزخانه بیرون اومد، دستش رو روی کمرش گذاشت، گفت:

-من گلبرگ رو صدا می‌کنم تا گوشش از حرفای تو خالی بشه. کیارش نگاهی بهم کرد مظلوم گفت:

-ببین به من چی می‌گه؟!!

شونه ای بالا انداختم و مثل خودش گفتم:

-حرف حق جواب نداره .

-که حرف حق جواب نداره؟

به طرفم خیز برداشت، ازش فرار کردم پشت سرم اومد سریع پشت نیلوفر قایم شدم:

-نیلوفر ببینش.

تقلا کرد که ازش جدا بشم که با خنده گفت:

-گلبرگ ولم کن دختر الان غذا سرد می شه.

کیارش هم با زرنگی حرف نیلوفر رو تایید کرد:

-نیلوفر راست می گه! غذا سرد می شه بذار بره.

فشار دستم رو کم کردم نیلوفر فاصله گرفت که با جیغ رو به
کیارش گفتم:

-دستت به من بخوره نه من نه توها!

خودم رو جمع کردم، نزدیکم شد که دستی به موهای بهم
ریخته ام کشید و جدی گفت:

-دیگه این حرف رو نزن حالا هم بریم غدامون رو بخوریم.

این بار صدای معترض امیرعلی از آشپزخونه بلند شد.

-داداش نمیاید خودمون می خوریم!

کیارش از کنارم رد شد:

-چه زودم صاحب غذا می شه، اومدیم.

من هم پشت سرش رفتم، کنار کیارش با کلی شوخی و خنده
 غذامون رو تموم کردیم، کیارش و امیرعلی کم کم عزم رفتن
 کرده بودن. حاله اصلا خوب نبود ولی همش لبخند می زد و
 چیزی نمی گفتم تا این که کیارش از در بیرون رفت چشم هام
 سیاهی رفت و به دیوار تکیه دادم نیلوفر سمتم خم شد، اسمم
 رو صدا کرد. کیارش و امیرعلی هم به سمتم برگشتن و با
 دیدن حاله سریع خودشون رو کنارم رسوندن، نیلوفر چیزهایی
 می گفت که توانایی شنیدنش رو نداشتم و فقط لبهام رو
 تگون می دادم که نیلوفر لیوانی رو به لب هام نزدیک
 کرد. چشیدن طعم شیرین آب قند حاله رو جا آورد، تصویر برام
 واضح تر شد، کیارش دستم رو گرفت، صدای نگرانش به گوشم
 رسید:

-گلبرگ! گلبرگ حالت خوبه؟

آره آرومی گفتم، با لبخند محو دستم رو بیرون کشیدم و
 ایستادم:

-من خوبم. دیرتون می شه بهتره بر ...

-نه امشب پیشت می مونم .

نیلوفر دست یخ کرده ام رو گرفت :

- فشارت پایینه دختر. بهتره برات سرم وصل کنم.

نگاهی به نیلوفر کردم:

- نه عزیزم لازم نیست .

- لازم نیست چیه دختر؟

کیارش اخمی کرد و با لحن جدی ای به تبعیت از نیلوفر ادامه داد:

- به حرفش گوش نکن نیلوفر کاری که لازمه رو انجام بده !

- اما ...

- گلبرگ کافیه !

دیگه چیزی نگفتم. نیلوفر ازم خواست تا روی تختش بخوابم که به اصرار من داخل اتاق کناری پتویی روی زمین انداخت و دراز کشیدم. سرم رو وصل کرد، آرام بخشی هم تزریق کرد. کیارش داخل اتاق شد، از نیلوفر خواست تا یه پتو دیگه بیاره، کنارم دراز کشید و به سمتم برگشت، نگران پرسید:

-بهتری؟

-خوب باشم؟

دوباره پرسید:

-گلبرگ خیلی ضعیف شدی، چرا با خودت این کار رو می کنی؟

نگاهم رو به سقف دوختم، خبر نداشت که ضعیف بودم فقط به خاطر خودشه. خبر نداشت دوری ازش داره حالم رو بد می کنه، نمی دونست که بدون اون نمی تونم زندگی کنم، با بغض کنترل شدم:

-کیارش؟

-بله؟

-می شه این سرم رو بکشی حالم خوبه.

-این فقط برای خوب بودن حالته وگرنه ...

-من خوبم بکش.

ناچار نشست، سرم رو از دستم بیرون کشید و پنبه ای گذاشت،
 نزدیکم شد روی پتوی من دراز کشید و پتوی خودش رو
 رومون کشید. سرم رو روی سینه اش گذاشت، بوسه ای به
 موهام زد و گفت:

-هیچ اتفاق بدی نمی خواد بیوفته، پس نگران نباش این روزا
 هم به زودی می گذره و تموم میشه.

نفس پر صدایی کشیدم، از این که این قدر نزدیک هم بودیم
 دل گرم می کرد ولی از فردایی که قرار بود بینمون جدایی
 بیاره می ترسیدم، به خاطر آرامشی که کنارش داشتم و اثر
 داروی آرام بخش چشم هام سنگین شد و خوابم برد .

"کیارش"

نگاه عاشقانه ام رو به صورت پاک و معصومش دوختم، برخلاف
 همیشگیش این بار آرام کنارم خوابیده بود، چه قدر دلم برای
 زندگی مون کباب بود... چه قدر دوست داشتم دلم قرص بمونه
 که تا ابد مال هم هستیم، نگاهی به ساعت مچیم انداختم که
 پنج و نیم رو نشون می داد، دیگه وقت رفتن بود و از همین

الان دلم برای تمام زندگیم با گلبرگ تنگ شده بود چشم‌هام
 رو بستم و روی صورتش خم شدم و بوسه‌ای به پیشونیش زدم،
 ازش فاصله گرفتم و آرام پتو رو کنار زدم و بلند شدم، نگاه
 آخرم رو به چهره‌ی دوست داشتنیش انداختم و بی صدا از
 خونه بیرون زدم، قدم‌های آرام و نا محکم رو تو فرودگاه بر
 داشتم، دلم برای مامان تنگ شده بود ولی این که گلبرگ
 کنارم نباشه و مخفی بمونه کلافه‌ام می کرد. دسته گلی رو که
 خریده بودم مدام دستکاری کردم خسته از انتظار روی صندلی
 نشستم و دسته گل رو کنارم گذاشتم، گوشیم رو از جیبش
 درآوردم و نگاهم به تماس از دست رفته که مخاطبش امیرعلی
 بود افتاد و تو همون حین دوباره زنگ زد، نفس پر صدایی
 کشیدم و ارتباط را برقرار کردم:

-بله امیرعلی؟

-کجایی؟ چرا بی خبر رفتی؟ خبرم می کردی باهم می رفتیم
 دیگه داداش.

-فرودگاهم، بمون پیششون شاید چیزی لازم داشته باشن،

گلبرگ بیدار شده؟

پوفی از روی کلافه ای کشید و گفت:

-آره بابا ولی از اتاق بیرون نیاد و جوابمون رو هم نمیده.
چشم هایم رو بستم و با صدای پیچ که اعلام کرد هواپیما فرود
اومده چشم هام رو باز کردم و بلند شدم به امیرعلی سفارش
کردم:

-امیرعلی، مواظبش باش و بهش بگو شب میام.
بدون شنیدن جواب گوشی رو قطع کردم و دسته گل را
برداشتم و نزدیک تر رفتم، از پشت شیشه مامان رو دیدم و
لبخندی زدم با دست تگون دادنش فهمیدم که من رو دیده اما
با دیدن آتریسا اون هم کنار مامان که صمیمی قدم برمی داشت
لبخندم هر لحظه کمرنگ و کمرنگ تر می شد حتی از این
فاصله هم حدس می زدم که قصد مامان از این کارهاش چی
بود و اومدن آتریسا کار رو برام سخت تر از قبل کرده بود،
ابرویی بالا انداختم و نفس پر صدایی کشیدم خدایا توکل به
خودت بهم صبر بده، از شیشه فاصله گرفتم و بعد از گذشت
پنج دقیقه مادرم رو تو آغوشم کشیدم، بوسه ای به گونه اش
زدم، با چشم های براق از خوشحالیش سرتا پام رو گذروند و پر

محبت نگاهم کرد. دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و گفت:
-کیارش مامان!

دستش رو از روی گونه اش برداشت و لب باز کرد:
-خوش اومدی مامان، بهتری قربونت برم؟

-خوبم پسرم الان که اومدم اینجا کاملاً خوبم.
با لبخند دلبرش کنار رفت و تا آتریساً بیشتر در معرض دیدم
باشه و کمی سمتم متمایل شد و کنار گوشم ادامه داد:
-بهت این همه مدت نگفتم که قراره بیارمش تا سوپرایز شی.
آتریساً دستش را جلو آورد و با لبخند گفت:
-خوبی کیارش جان.

کمی سرم رو خم کردم
-ممنون، بهتره دیگه بریم خسته شدین.

آتریساً با لبخند موزی دستش رو عقب کشید و این بار دومی
بود که دستش رو رد کردم اما چرا رعایت اعتقاداتم رو نمی
کرد آزارم می‌داد؟ به همراه مامان و مهمونش از فرودگاه بیرون
اومدیم بعد از کمی پیاده روی سوار ماشین شدیم. بعد از این
که چمدان ها رو داخل صندوق گذاشتم سوار ماشین شدیم و

راهی خونه شدیم، حسی خوبی به این دختری که مدام از آینه نگاه میخ کوبش رو به چهره‌ام می انداخت نداشتم. برای راحتی ام، آینه رو جوری تنظیم کردم که اصلا نگاهش به صورتم نیوفتد. بی صدا به خاطرات مادرم از سفرش گوش می دادم که آتریساً مثل بچه های نا آشنا به آداب و احترام میان حرف مامان پرید و پرسید:

-موزیک چی داری بذاری؟

ناچار لب هام رو تر کردم، دستی برای روشن کردن سیستم دراز کردم و بی حرف مشغول رانندگی شدم حتی مامان هم چیزی دیگه‌ای نگفت و نگاهش رو به بیرون دوخت. هر از گاهی سکوت ماشین رو آتریساً با سوال های بی مربوط و حشو می شکست و هر بار جواب سرد می شنید ولی توجهی نمی کرد، خودش رو بیشتر بهم نزدیک می کرد، کلافه دستی به موهام کشیدم، ماشین رو جلوی خانه پارک کرد، در رو باز کردم. بفرمایید زیرلیبی گفتم و خودم برگشتم تا چمدان ها رو از صندوق برداردم.

روی مبل نشسته بودم به صحبت های مامان گوش می کردم:

-کیارش، برای خونه به کی گفתי بیاد خونه خیلی مرتب و تمیز شده.

آه از نهادم بلند شد و نگاهی به خانه ای که دیگه گلبرگ نبود انداختم، گفتم:

-نیلوفر یکی رو معرفی کرد و این مدت کارها رو انجام می داد. مریم خانوم لبخندی زد:

-خیلی خوبه ببین می تونی باهاش صحبت کنی که تمام وقت این جا بیاد و حتی یکی از این اتاق ها رو بهش می دیم که همین جا بمونه .

خسته از بی قراری سری تکون دادم و برخلاف حرفی که به امیرعلی گفته بودم، بلند شدم تا زودتر پیش گلبرگ برم با مکث گفتم:

-مامان و آتریس خانوم خسته اید من برم تا راحت تر باشین. آتریس شالش از روی سرش افتاده بود موهای مش کرده اش را با ناز و طنازی بین انگشتاش چرخوند با لبخند گفت:

-عزیزم اگه منظورت من هستم، بهتره این رو بدونی من این
جا خیلی راحتم و لاز ...

-نه کمی هم کار دارم، مامان زود برمی‌گردم.

بدون اجازه دادن به حرفی از خونه بیرون رفتم و راهی خونه ی
نیلوفر شدم، اون قدر باسرعت رانندگی کردم انگار که نفسی
برام نمونده بود. گوشیم رو برداشتم و سریع شماره ی گلبرگ
رو گرفتم که صدای دلخورش توی گوشم پخش شد.

-خیلی بدی چرا بیدارم نکردی اصلا چرا...

-گلبرگ؟

-تو فقط به فکر خودتی.

-گلبرگ

-میخوام برم اگه کاری به جز صدا زدنم نداری قطع کنم.

-چرا کارت دارم پنج دقیقه‌ی دیگه پیشتم.

-واقعا اینجا داری میای؟

با تک خنده‌ای تایید کردم از هیجان گوشی رو قطع کرد، چه خوب بود که زود باهام راه میومد و هیچ کدوممون اذیت نمیشدیم، نمی‌خواستم مزاحم نیلوفر باشم برای همین با چند تک بوقی منتظر گلبرگ داخل ماشین موندم با باز شدن در، نگاهم رو بهش دوختم که با عجله به سمت ماشین میومد در رو باز کرد و سوار ماشین شد، نگاهمون قفل هم شد و هم زمان صدای غرش آسمان گوش زمین را کر کرد، آسمون به شدت بارید خواست دوباره اخم کنم و لب به شکایت باز کنه که محکم تو آغوشم کشوندم و شالش از روی سرش سر خورد و روی شانه‌ش افتاد.

گلبرگ

از آغوشش بیرون اومدم، نگاهم رو به بخار ماشین دوختم. بارون خودش رو با شدت به شیشه های ماشین می کوبوند. ترسی به دلم می افتاد، شالی که از سرم افتاده بود رو، روی سرم درست کردم، از صبح که بیدار شدم و کنارم نبود ازش دلخور شدم حالم بد شد وقتی که جواب تلفن‌هام رو هم

نداد بدتر شدم نگاه غمگین و دلخورم رو بهش دوختم خواستم
حرفی بزنم که با اخطار نگاهم کرد، گفت:
-شکایت و ناراحتی نداریم گلبرگ خانوم بذار کنار هم خوش
باشیم.

ترجیح دادم فعلا ضدحال زنم و کلافه ترش نکنم، نفس
عمیقی کشیدم و پرسیدم:
-مادرت اومد؟

کلافه دستی روی موهایش کشید و گفت:
-آره، اومدن!

چی؟ چرا می‌گه اومدن مگه کس دیگه ای هم باهاش هست؟
متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-اومدن؟! مگه فقط مادرت نیست؟

دستپاچه سریع جواب داد:

-آره من حواسم نیست فقط مادرمه.

قشنگ می تونستم تشخیص بدم که یه چیزی رو داره پنهون می کنه ولی چیزی نگفتم. مشتاق بهش نگاه کردم، پرسیدم:
-خب بگو ببینم چیا می گفت.

دستی به موهام که از شالم بیرون زده بود کشید:
-زیاد باهم صحبت نکردیم گفتم استراحت کنه، بعد حرف می زنیم.

لبخند زدم، ادامه داد:
-راستی از کدبانو بودن خلی خوشش اومده من که بدون دلیل کسی رو انتخاب نمیکنم ماما گفت از این به بعد بگو اون خانومه بیاد، دیگه نمی دونه اون خانومه خودش صاحب خونه ست.

مات حرف هاش بودم، کمی فکر کردم اگه من اون جا برم همیشه پیشم شاید مادرش از منم خوشش بیاد یا کیارش راحت تر بتونه به مادرش توضیح بده.

- به چی فکر می کنی؟

مکت کردم فکر بدی نبود اما کیارش قبول نمی کرد
دوباره پرسید:

-گلبرگ خانوم با شمام.

لبم رو تر کردم و تو جام تکنون خوردم و به سمتش متمایل
شدم و گفتم:

-خب پیام پیشت؟ اینجوری دیگه...

گنگ میون حرف هام پرید و پرسید:

-کجا بیای؟

-خونتون، پیش مادرت، مگه نمیگی از نظافت خونه راضی بود
خب من به عنوان نظافت چی میام.

تک خنده ای کرد، ناباور گفت :

-شوخی قشنگی نیست گلبرگ!

با حرص زیر لب تکرار کرد به عنوان نظافت چی! ولی من
شوخی نکرده بودم. نگاه جدی ام رو که دید دست هاش رو،
روی صورتش کشید خسته و کلافه گفت:

- عزیزم، خانومم، الهی من قربونت بشم، آخه این حرف ها
یعنی چی؟ نظافت چی یعنی چی آخه؟

دستش رو توی دستم گرفتم و ناچار گفتم:

- این طوری بیشترم هم دیگه رو می بینیم، هم ...

با صدای گوشی کیارش حرفم رو قطع کردم، کیارش نگاهی به
گوشیش کرد، گفت:

- از خونه ست مامانه

سری تگون دادم، جواب داد:

- جانم مامان؟

....-

- عه من خودم زنگ می زنم.

قطع کرد. متعجب نگاهش کردم یعنی کنار من راحت نیست؟
من که صدایی ازم در نمیومد.

- چرا قطع کردی؟ من که حرفی نزدم .

همش دستپاچه بود، لبخندی زد گفت:

-گلبرگ می خوام این رو بدونی برام خیلی با ارزشی و با تمام دنیا این نگاه پاک و معصومت رو عوض نمی کنم، اگه چیزی دیدی یا شنیدی بدون دروغه، باشه؟

هیچی از حرف هاش نفهمیدم ولی سرم رو تگون دادم.

-نمیای بریم بالا؟

-نه باید برم شرکت امیرعلی تنهاست

بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم، با نگاهم کیارش رو بدرقه کردم وقتی که از کوچه پیچید سمت در رفتم که ماشینی نور زد، وسط کوچه رفتم، به خاطر نور زیاد ماشین دست هام رو جلوی چشم هام گرفتم، نور خاموش شد و قامت بلند سهراب رو دیدم، بارون هنوز به شدت می بارید با دیدن دوباره ی سهراب ترسی به جونم افتاد سریع به سمت آپارتمان دویدم که بلند گفت:

-گلبرگ باید باهات حرف بزنم.

ایستادم، به سمتش برگشتم که رو بروم ایستاده بود هر دو خیس شده بودیم، یه قدم به سمتم برگشت که یه قدم به عقب

رفتم، با اخم هایی که به خاطر بارش بارون روی صورتم نقش بسته بود نگاهش کردم، دیگه توی چشم هاش نشونی از خشم و سردی نبود، یه غمی تو چشم هاش بود که درک نمی کردم، طلب کارانه پرسیدم:

-این جا چی کار می کنی؟

-خوبی گلبرگ؟

-گفتم این جا چی کار می کنی؟

نگاهم رو به اطراف کوچه چرخوندم که کسی ما رو نبینه، سهراب با نگاه های خیره اش کلافه ام کرد.

-گلبرگ اومدم ببرمت اما به زور نمی برمت، چون با چیز هایی که می خوای بشنوی خودت قبول می کنی و باهام میای.

معجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-عزیزم اون پسره...

عصبی گفتم:

-به من نگو عزیزم

مظلومانه نگاهم کرد ولی دلم به حالش نسوخت اون زندگی من رو نابود کرده بود.

-گلبرگ اون پسر به جز تو با کس دیگه ای هم هست.

پوزخندی زدم و گفتم:

-به خاطر گفتن این حرف ها من رو تو این بارون نگر داشتی؟

-گلبرگ اصلاً فهمیدی من چی گفتم؟

با لجبازی تمام گفتم:

-نه نمی خوامم بفهمم از این جا برو، مگه دست از سرم برنداشتی؟ چرا باز اومدی؟

-گلبرگ اون تو رو نمی خواد، اون با کس دیگه ای هستش.

بدون توجه به حرف هاش بهش پشت کردم، به خیال این که حرف هاش دروغه گفتم:

-باشه باور کردم، دیگه برو نمی خوام هیچ وقت ببینمت.

در رو بستم که گفت:

-باشه گلبرگ باور نکن من بهت ثابت می کنم که داره تو رو بازی میده.

دیگه صداش رو نشنیدم، بی اهمیت به حرف هاش نفس عمیق کشیدم و صورتم که خیس شده بود رو پاک کردم، نیلوفر که از آشپزخونه بیرون میومد رو دیدم، سریع سمتش رفتم و دستش رو گرفتم، روی مبل نشوندمش. نیلوفر با تعجب نگاهم می کرد، گفت:

-شوهرت رو دیدی خل شدی؟

موهام رو پشت گوشم زدم و بی توجه گفتم:

-کیارش گفت مامانش از نظافت خونه خوشش اومده و گفته دلش می خواد که من اون جا باشم، یعنی کارهای خونه رو انجام بدم.

-گلبرگ یعنی تو می خوای بری تو اون خونه؟ ولی کیارش گفت صبر کنی ...

-من نمی تونم این جا دوام بیارم. کمکم می کنی برم؟

-یعنی این جا این قدر بد می گذره و ...

-نه باور کن خیلی دوست دارم ولی از کیارش نمی تونم جدا
بمونم، کمک کن به اون خونه برگردم، میخوام بدونم نظر مادر
کیارش به من چیه اصلا منو قبول میکنه؟

از اصرار زیادی که کردم فکری کرد، گفت:

-باشه فردا به مریم جون زنگ می زنم هماهنگ میکنم.

از خوش حالی زیاد بغلش کردم، گفتم:

-نیلوفر ممنونم .

-خیلی خب حالا خفه م نکن، به فکر شام باش.

لبخند زدم و بلند شدم، همین طور آشپزخونه می رفتم،
گفتم :

-نظرت با فسنجون چیه؟

-عاشقشم!

-پس بیا وسایل ها رو بهم بده!

نگاه پر از استرسم رو به نیلوفر که شماره ی مادر کیارش رو می گرفت دوختم. نیلوفر دستم رو گرفته بود تا آروم باشم از هیجان زیاد در حال کندن پوست لبم بودم که نیلوفر کفری گفت:

-ای بابا چته تو آخه کشتی خودتو که!

-صدا رو روی اسپیکر بذار!

-باشه گلبرگ الان جواب می ده چیزی نگو تو.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت، بالاخره بعد از چند بار بوق جواب داد.

-بله بفرمایید!

-سلام مریم جون، خوبی؟ نیلوفرم نامزد امیرعلی.

-سلام عزیزدلم، خوبی نیلوفر جان؟ امیرعلی چگونه؟

-ممنون خوبیم، از کیارش شنیدم که اومدین .

-آره عزیزم دیروز صبح اومدم، دختر از کیه ندیدمت.

-ببخشید مریم جون، امروز حتما یه سر بهتون می زنم .

-خوش حال می شم عزیزم، راستی تو خبر داری تو این مدت کی خونه رو مرتب می کرد؟ کیارش می گفت شما معرفی کردین.

نیلوفر نگاهی بهم کرد، چشم هام رو به معنی آره باز و بسته کردم.

-الو نیلوفر جان؟

-بله دوستمه دختر خوبیه.

-خیلی هم عالی، باهاش تماس بگیر ببین می تونه تمام وقت بیاد این جا مشغول به کار شه؟ راستش دیگه اصلا جون قدیم رو ندارم

-باشه حتما، شاید هم امروز با خودم آوردمش .

-چه بهتر مشکلی نیست، پس می بینمت.

-حتما، می بینمتون .

-خدانگهدار .

ارتباط رو قطع کرد و خنده ی بلندی کرد، گفت:

-خودت رو آماده کن که مادر شوهرت منتظرته.

لبخند زدم اگه کیارش می فهمید ناراحت می شد، دوست داشتم بهش زنگ بزنم ولی مطمئنم که مخالفت می کرد ولی این طوری بهتر می شد سعی کردم خودم رو از تصمیمی که گرفتم پشیمون نکنم .

به نیلوفر که با حساسیت و ظرافت خاصی به ناخن هاش لاک می زد نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو که حس کرد، گفت:
-بیا به جای فکر کردن بیخودی کمک کن به ناخن لاک بزنم که نقاشی نیلوفر پنج ساله از تهران نشه.

شاید بهترین کار همین بود، برای این که خودم رو از فکر بیرون بیارم نشستم و انگشت هاش رو لاک زدم، پرسیدم:
-کی بریم؟

همونطور که ناخن هاش رو بررسی و فوت می کرد گفت:

-دو ساعت دیگه، یعنی شش اون جا باشیم.

بعد از لاک زدن، گوشیم رو برداشتم و به عکس های روز عقدمون نگاه کردم، با نگاه کردن عکس ها لبخندی روی لب

هام اومد با زدن چند عکس دیگه نگاهم به بابا که بی تفاوت کنارم ایستاده بود افتاد. لبخندم محو شد، نمی دونم چرا ولی حسابی دل تنگش شده بودم. خودم رو گول می زدم که اون هم دل تنگم هست کنار گوشم گذاشتم. با شنیدن دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد به خودم لعنت فرستادم که چرا زنگ زدم. جلوی آینه با حساسیت فراوان ایستادم. برای این که به چشم مادر کیارش خوب پیام خیلی به خودم رسیده بودم و می شه گفت زیبا شده بودم. با لبخند رضایت بخش از آینه فاصله گرفتم. نیلوفر با سوت کشیدن بهم فهموند که خوب شدم، تو راه به نیلوفر گفتم کنار گل فروشی نگه داره، با خریدن یه دسته گل رز راهی خونه ی کیارش شدیم.

با خوش حالی تمام کنار نیلوفر ایستادم و با باز شدن در یکم استرس گرفتم ولی با حضور نیلوفر خودم رو آروم کردم. با ورود به خونه نگاهم به زن خوش تیپ و زیبایی افتاد که چشم هاش شباهت زیادی به کیارش داشت، من فقط عکسش رو که روی دیوار خونه شون بود رو دیده بودم. ولی حالا که از نزدیک می

بینم واقعا یه خانوم محترمی به نظر میومد آروم با لبخند به سمتمون اومد، با خوشرویی گفت:

-سلام خوش اومدید دخترای گل

اول نیلوفر جواب داد و از قصد کنار رفت الان دقیقا رو بروی هم بودیم. لبخند زدم یک قدم جلوتر رفتم. دسته گل رو رو بروش گرفتم سعی کردم صدام نلرزه.

-سلام من گلبرگم، از آشنایی با شما خیلی خوش بختم.

لبخند قشنگی زد، دسته گل رو به نیلوفر داد:

-سلام خانوم تو خودت گلی که من هم خوش بختم که می بینمت و ممنون که تو نبودم خونه رو مثل دسته گل نگه داشتی، بفرمایید بریم بشینیم که حرف ها داریم.

لبخند زدم و نگاه مضطربم رو به نیلوفر دوختم و آب انباشته شده ی دهنم رو قورت دادم با دستش راهنماییم کرد، با نیلوفر روی مبل دو نفره ی سلطنتی سورمه ای و طلایی نشستیم، بعد از آوردن قهوه ازم پرسید :

-خب گلبرگ جان از خودت بگو دختر

لب هام رو تر کردم، شروع کردم:

-اسمم گلبرگه و بیست و چهار سالمه و کارشناسی روانشناسی دارم.

-آفرین، چرا برای ارشد نخوندی؟

-شرایطم جور نبود .

-خانواده ات چی؟

-مادرم رو به تازگی از دست دادم.

ابراز همدردی کرد خم شد دستش رو روی کمرم کشید و گفت:

-عزیزم خدا بهت صبر بده، کنار پدرت زندگی می کنی؟

نمی دونستم چی بهش بگم، نگاهم رو بهش دوختم که زنگ خونه به صدا در اومد.

مریم جون بلند شد، سمت اف اف رفت با خنده در حیات رو باز کرد با خوشی گفت:

-آتریسا ام که اومد.

در ورودی رو باز کرد خم شدم به نیلوفر نگاه کردم کنار
گوشش پرسیدم:

-تو می دونی آتریس کیه؟

متعجب نگاهم کرد:

-نه والا، آتریس نامی نداشتیم.

با صدای مریم جون که گرم صحبت بود، برگشتم و دختر
قدبلند و لاغر اندامی رو دیدم. زیبا بود اما چهره‌ی طبیعی‌ش
زیر اون همه گریم مخفی شده بود، نزدیکمون اومد و بلند
گفت:

-مریم جون مهمون داشتین می گفتین دیرتر می اومدم.

مریم جون دستی به کمر دختره کشید:

-نه آتریساجان، ایشون نیلوفر هستن نامزد امیرعلی و ایشون
هم گلبرگ از آشناهای نیلوفر جان، آتریس هم...

حضور کیارش باعث شد مریم جون حرفش رو قطع کنه و با
لبخند بگه:

-اومدی کیارش جان، داشتم آتریساً رو برای دوست هات معرفی می کردم.

نگاه پر از خشم و غضب کیارش رو درک نمی کردم، اصلاً این دختره کی بود که باهم وارد خونه شدن؟ آروم سمتمون اومد و همونطور که با چشم‌هاش برام خط و نشون می کشید با صدای کنترل شده پرسید:

-عجب، بی خبر؟

سمت مریم جون برگشت، گفت:

-مامان من نیلوفر اینا رو می برم، امیرعلی شام دعوتمون کرده.

نیلوفر متعجب پرسید:

-واقعاً؟ پس چرا به من چیزی ...

-حتماً یادش رفته. بلند شید بریم.

این بار مریم جون گفت:

-پس آتریساً رو هم ببر، تنها برای چی ...

- برای کار میرم مامان گردش که نیست.

- همش که کار نیست پسر، باهم برید تا بیشتر هم دیگه

رو ...

- مامان!

متعجب به کیارش که هر لحظه عصبی تر می شد، نگاه کردم. چرا کیارش باید آتریساً رو ببره؟ نیلوفر هم متعجب بود. این رو از چشم های درشتش می شد فهمید، صدای پر از طنازی آتریساً من رو از فکر درآورد، با لبخند سمت کیارش رفت.

- کیارش جان ...

- ببخشید آتریساً ولی ما خیلی دیرمون شده بعدا حرف میزنیم. با چشم های برزخی بهم اشاره کرد که بریم نیلوفر زودتر از من خداحافظی کرد، من هم تا خواستم خداحافظی کنم، مریم جون گفت:

- بابت رفتار کیارش متاسفم، امروز که نشد ولی فردا منتظرتم.

- مشکلی نیست مریم جون خوشحال شدم از ملاقاتتون

خدانگهدار

با نیلوفر بیرون رفتیم، ذهنم پر بود از سوالاتی که جوابش رو اصلاً نمی‌دونستم نیلوفر با لب و لوحه‌ی آویزون پرسید:

-کیارش چرا همچین کرد؟

از ندونستن شونه‌ای بالا انداختم. به گوشیم پیامک اومد از کیارش بود، باز کردم:

-به نیلوفر بگو بره باهات کار دارم.

طبق گفته‌اش به نیلوفر گفتم رفت، کیارش کنارم ترمز کرد و در رو از داخل برام باز کرد. راستش با این اخم‌ها ازش می‌ترسیدم ولی من که کار بدی نکرده بودم، سوار که شدم پا رو گاز گذاشت حتی صبر نکرد در رو ببندم با اعتراض به سمتش برگشتم.

-چرا این جوری می‌کنی؟ چه خبرته؟

-صداتو نشنوم!

ناراضی به رو بروم نگاه کردم خیلی بهم برخورد. دختر حساسی نبودم ولی من از کیارش کوچک‌تر از گل نشنیده بودم، کنار خیابون نگه داشت بدون نگاه کردن پرسید:

-چرا بهم نگفتی پیش مامانمی؟ تو چته گلبرگ؟

از لحن حرف هاش می شد فهمید طوفانی تو راهه ولی من که کاری نکرده بودم، مکثم که طولانی شد بلندتر گفتم:

-مگه من با تو نیستم؟ دیگه خسته شدم از سرخودیت از سرکشی ت...

این قدر عصبی بود که اصلا نمیفهمید چه حرفایی بهم می زنه ولی خب من هم آدم بودم به چه حقی سرم داد میزد؟ مثل خودش عصبی گفتم:

-مگه باید می گفت ...

-آره باید همه چی رو به من بگی!

چشم هام به خاطر فریادی که زد بسته شد.

-سر من داد نزن کیارش! من کارمند نیستم که راحت سرم داد بزنی.

-گلبرگ؟

چشم هام باز که کردم با داد گفتم:

چیه؟

نفس پر صدایی کشید و چیزی نگفت با کشیدن چند نفس عمیق گفت:

-دیگه به اون خونه تا وقتی من نگفتم نمیری، تورو قرآن بفهم چی میگم.

-اون خونه خونه‌ی غریبه نیست، خونه‌ی منم هست، حق ندارم مادرت رو ببینم...؟

کامل تو روی هم وایساده بودیم و نگاه هر دوتامون پر از خشم و عصبانیت بود و همین موضوع بحث ما رو کش می‌داد و هر لحظه کفریمون میکرد.

-نه نداری، از امروز به بعد حق کارایی که من بهت میگم انجام نده رو نداری! بخدا بخوای سرکشی کنی و به بچه بازیات رو ادامه بدی...

- طلاقم میدی...؟

از حرفی که زده بودم خودم بیشتر متعجب و پشیمون شده بودم ولی قصد کم آوردن رو نداشتم و هنوزم جسور به

چشم‌هاش نگاه می‌کردم اما کیارش نگاهش عوض شده بود و حالا تو اعماق چشم‌هاش بهت و گنگی موج می‌زد از اینکه حرفی نمی‌زد عذاب وجدان گرفتم و دلم می‌خواست حرفم رو پس بگیرم ولی به قولی آب ریخته شده رو همیشه جمعش کرد از خجالت سرم رو پایین انداختم و به تقلید از نورا با ریشه‌های شالم بازی کردم و تو دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که آخه چه حرفی بود که از دهن لقم پرید، هنوز هم سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم و هر لحظه بیشتر خجالت میکشیدم تا بالاخره صدای پوزخند پر از دردش سکوت بینمون رو شکوند دلم نمی‌خواست تو این حال و احوال بمونیم برای همین پرسیدم:

-آتریساکیه؟ تا حالا درباره‌ش صحبت نکردی چرا این قدر باهات راحتی؟

دستی به موهاش کشید، کوتاه گفت:

-همراه مامانه.

-پس چرا با تو راحتی؟

-غرب زده ست.

دیگه چیزی نگفتم، جواب های کوتاه و سردش بیشتر ناراحتم کرد پس بهتر بود چیزی نگم، ماشین حرکت کرد، داشتم خفه می شدم من مطمئن بودم ازم یه چیزی رو پنهان می کنه. آخه چرا نباید پیش مادرش برم؟ حس خوبی به نگاه های اون دختر نداشتم رسماً داشت جلوی چشم من کیارش رو قورت می داد. یعنی اون دختر تو اون خونه می مونه؟ این فکرها خیلی اذیتم می کرد. تصمیم گرفتم ازش بپرسم ولی الان حالش خوب نبود حرف های سهراب مدام تو گوشم بود، به جز تو با کس دیگه ای هم هست، با از حرکت ایستادن ماشین نگاه رو به اطراف چرخوندم و لبخند زدم. بام تهران، قشنگ ترین جایی که آرومم می کرد خواستم در رو باز کنم که پرسید:

-کجا به سلامتی؟

-نه من زندانیم نه تو نگهبان من، می خوام از ماشین پیاده بشم.
-نمی خواد هوا سرده.

-سردتر از حرف‌های تو نیست.

در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم جلوتر رفتم و کنار نیمکت ایستادم، چی شد که اینجوری شد؟ چرا مثل احمقا زود پیشنهادش رو قبول کردم؟ چرا گذاشتم بهم نزدیک بشه و دنیام رو تسخیر کنه من که از عشق توبه کرده بودم، من به همین زودی با اومدن مادرش کم آوردم و حالا میگم در شان خانوادشون نیستم حتی اگه مادرش من رو قبول کنه درباره‌ی خانواده‌ام چی بهش بگم؟ چطور توضیح بدم؟

-بسه مریض میشی بیا بریم.

-خوبم دیگه چیزیم نمیشه

دستم رو توی دست هاش گرفت و پرسید:

-چرا حرفی که توی دلته رو بهم نمی‌گی؟

متعجب از سوالش، برگشتم نگاهش کردم. چطور بهش می‌گفتم که نسبت به نگاه‌های اون دختر شک دادم یا چطور بگم از این بازی خسته شده بودم؟ کار سختی بود اما من سخت‌تر از اینارو گذرونده بودم؛ نفس پر صدایی کشیدم که بخار از

دهنم بیرون اومد، هوا خیلی سرد و آسمون به رنگ
قرمز بود. بالاخره به حرف اومدم.

-نگاه های اون دختره رو درک نمی کنم یا رفتارهای عادی
مادرت که هیجان داشت اون دختره رو با خودت بیاری،
کیارش حس می کنم داری چیزی رو ازم پنهان می کنی؟
نگاه عمیقش به نگاهم دل آشوبم کرد، نزدیک تر شد و شال
قرمز رو روی سرم درست کرد.

-بهتره به این چیزها فکر نکنی حیف نیست توی این هوای دو
نفره حرف آدم های اضافی رو بزنیم؟ بهت گفتم حرفی که تو
دلت هست رو بهم بگو تا هراسون نبینمت، وقتی هراسونی
حرف هایی رو میزنی که در شانت نیست اما میخوام این رو
بدونی... تو! فقط تو، توی قلبمی!

دست هاش رو باز کرد به آغوشش کشوندتم، دلم قرص نبود،
آروم نبود حس خوبی نداشته باید به کی می گفتم آخه؟! چشم
هام رو بسته بودم و عطر تنی رو که نمی دونستم قسمتم
هست یا نه رو استشمام کردم. از آغوشش بیرون اومدم، با
لبخند کمرنگ ازش فاصله گرفتم، روی نیمکت نشستم از سرما

انگشت هام بی حس شده بود ولی دوست نداشتم از این جا برم، دست هام رو جلوی لب هام گرفتم گرم نگه شون داشتم، کنارم نشست و لیوان طرح داری رو سمتم گرفت.

-قهوه؟

با لبخندی که روی لب هام بود ازش گرفتم و نگاهش کردم. من واقعا نمی تونم کیارش رو با کسی شریک کنم، از این همه دوری خسته شده بودم. نتونستم جلوی خودم را بگیرم و اشک هام پشت سر هم روی گونه هام ریخت، سرم رو پایین انداختم و حق حق کردم، کیارش کلافه بلند شد و پشت به من ایستاد، گفت:

-دلیل اشک هات چیه گلبرگ؟ تو امروز چت شده؟ حرف های نامربوط، اشک های بی دلیل؟

نمی خواستم غرورم بیشتر از این بکشه و بهونه ای بهتر از مامان بی چاره ام پیدا نکردم.

-مامانم، دلم برای مامانم تنگ شده.

برگشت دستم رو گرفت، بلندم کرد و نزدیک سکو بردتم، با
لبخند مهربانش گفت:

- پس یه کاری می کنیم!

با چشم های اشکی متعجب بهش نگاه کردم، گفت:

- داد بزن گلبرگ، داد بزن تا آروم شی.

روم نمی شد آخه الکی الکی مگه می شه داد زد؟ انگار متوجه
شده بود، بلند داد زد:

- گلبرگ؟

از صدایی که غیر منتظره بود یکه خوردم اما اون بدون توجه
ادامه داد:

- مثل من همین نیم ساعت پیش که سرم داد می زدی.

تو این شرایط تیکه پرونیش ناراحت می کرد اما یه قدم جلو
رفتم و با بغضی که توی گلوم سنگینی می کرد بلند داد زدم:

- ماما!

دیگه از اعماق وجودم گریه می کردم، با تن خسته روی زمین
نشستم با گریه آروم زمزمه کردم:

-مامان دخترت دیگه این زندگی رو نمی کشه؟

کنارم نشست، دستش رو روی شونه هام حلقه کرد و بغلم کرد،
من عاشق برف بودم. دستم رو بالا گرفتم، برفی روی دستم
نشست با گریه خندیدم که کیارش گفت:
-پاشو دختر! پاشو، الان سرما می خوری.

بلند شدم، قهوه ها رو برداشتیم و سوار ماشین شدیم، وقت
خداحافظی رسیده بود و من باید خونه ی نیلوفر برمی گشتم،
از کلافه بودنش می شد فهمید اون هم راضی به این جدایی
نیست. پس چرا چیزی به مادرش نمی گه؟ دلم نمی خاست
خیلی بهش گیر بدم ذهنم هنوزم درگیر اون دختره بود اما
حرفی نزدm و با یه لبخند تلخ ازش خداحافظی کردم با باز
شدن در سوزی اومد که تا بند بند وجودم یخ کرد. برف بهمن
ماه کاملاً روی زمین نشسته بود، پیاده شدم دست تکون دادم و
کیارش با تک بوقی ازم فاصله گرفت، نگاهم به رد ماشینش که
روی برف ها بود افتاد.

-گلبرگ زیرلفظی می خوام؟ بیا بالا دیگه.
صدای نیلوفر بود که از آیفون بلند می شد. زانتیای مشکی رنگی
توجه ام رو جلب کرد که مشکوک بود.
با باز شدن در، سریع وارد خونه شدم نیلوفر با دیدنم سری
تکون داد:
-نگاه کن قندیل بستی، برو بشین برات پتو بیارم.
سری تکون دادم، روی مبل نشستم؛ برام پتو رو آورد و چای
هم ریخت، روی عسلی گذاشت، گفت:
-به امیرعلی زنگ زدم گفتم شام دعوتمون کردی؟ گفت نه
والا، قضیه اش چی بوده؟
خندیدم که ادامه داد:
-نکنه من رو پی نخود سیاه فرستاده بود؟
شونه ای بالا انداختم، گفتم:
-نمی دونم شاید.
کنارم نشست و گفت:
-بگو ببینم با شوهر جانت کجا رفتی؟
-یه جای خوب!

-عه اون جای خوب کجاست؟ بگو با امیرعلی برم.

-بام

-او! کی می‌ره این همه راه رو؟!!

با خنده دیوونه ای بهش گفتم و لیوان داغ رو بین انگشت‌های دستم گرفتم و لب‌هام نزدیک کردم، اون دختره کی بود؟

امروز مریم جون به نیلوفر زنگ زده بود و ازمون خواست تا پیشش بریم مثل اینکه ازم خوشش اومده بود اما ایمان نداشتم اگه می‌فهمید عروشم باز این برخورد رو باهم داشته باشه کلا خانوم خوگرم و مهربونی بود از اون دسته آدمیایی که اصلا خودشون رو نمی‌گیرن، به کیارش چند بار زنگ زدم ولی جوابم رو نداد، پیش امیرعلی هم نبود. نمی‌دونستم برم یا نه؟ اما نیلوفر گفته که بهتره برم تا بیشتر با هم آشنا بشیم، برای همین بهش پیامک فرستادم:

-سلام کیارش مادرت به نیلوفر زنگ زد و گفت که بریم اون جا چند بار بهت زنگ زدم اما جواب ندادی من با نیلوفر دارم می‌رم فعلا.

با نیلوفر آماده از خونه بیرون رفتیم، سوار ماشینش شدیم و راهی خونه ی کیارش شدیم. روی مبل نشسته بودیم می گفتیم و می خندیدیم، مریم جون با خوش حالی رو به نیلوفر گفت:

-راستی دارم تدارک عروسی میبینم.

آنی تنم لرزید و دست هام یخ شد، نیلوفر که حالم رو دید، لبخند محوی زد، گفت:

-عه به سلامتی کیه اون دختره خوش بخت؟

-وا! مگه امیرعلی بهت نگفته؟

نیلوفر که از من بیشتر تو شوک بود با هول پرسید:

-امیرعلی؟! امیرعلی مگه ... نه نمی دونم یعنی خبر ندارم.

-همین چند وقت پیش که آمریکا اومدن باهم هماهنگ شدیم فکر کردم تا حالا قضیه رو بهت گفته.

آمریکا؟ یعنی چی؟ مگه کیارش و امیرعلی رفته بودن آمریکا؟ اون سفر کاری بود که آلمان بود نه آمریکا! گیج شده بودم و نمی دونستم چی بگم اما نیلوفر به خوش اومد و پرسید:

-نگفتین حالا کی هست؟

به مبل تکیه داد و چشمکی زد، با شیدایی گفت:

-می شناسی آتریست، الان هم باهم بیرون رفتن.

گلولم خشک شد و نفسم حبس شده بود. پس... پس کیارش
برای همین گفت نیام خونشون؟ یعنی سهراب راست می گفت؟
وای من چه قدر بدبختم که اعتماد کردم، کیارش به من دروغ
گفت بازم قل خوردم،

دیگه صدای هیچ کدوم رو نمی شنیدم، مریم جون بلند شد و
سمت تلفن رفت. انگار داشت زنگ می خورد، نیلوفر از فرصت
استفاده کرد و آب پرتقال رو بهم داد، با خوردن چند قلوب
حالم بهتر شد که تلفن مریم جون تموم شد، نیلوفر الکی
گوشی رو کنار گوشش گذاشت، گفت:

-باشه عزیزم الان میایم.

بلندم کرد، رو به مریم جون گفت:

-مریم جون ما باید بریم شرمنده.

متعجب پرسید:

-عزیزم کجا؟ برای شام بمونید، گلبرگ جان؟

این بار من گفتم:

-ببخشید یه کاری پیش اومده باید زود بریم انشالله یه فرصت دیگه.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-باشه عزیزم ولی برای جشن کیارش حتما بیاید خوش حال می‌شیم.

لبخند تلخی زدم، بعد از خداحافظی داخل ماشین که شدیم، گذاشتم تا چشم هام بباره، پس برای همین جوابم رو نمی‌داد. چه قدر سهراب سعی کرد بهم بگه من خر باور نکردم. اصلا نفهمیدم کی جلوی در نگه داشت، پیک موتوری جلوی در نیلوفر ایستاده بود و انگار منتظر بود، نیلوفر متعجب جلوتر رفت و گفت:

-آقا کاری دارین.

مرد نگاهش رو بین من و نیلوفر چرخوند و گفت:

-آپارتمان ونوس، این جا خاتومی به اسم والی نژاد، گلبرگ والی نژاد هست.

اشک هام رو پاک کردم و روبروی مرد قرار گرفتم، گفتم:

-خودم هستم.

پوشه ای رو روبروم گرفت، همزمان که گوشیش رو مقابلم می گرفت تا امضا کنم، گفت:

-برای شما هست لطفا امضا کنید.

امضا کردم، به پوشه نگاه کردم، نیلوفر گفت:

-بیا بریم خونه کلاغ های مجنون و دل بست دارن رویتمون می کنن.

نگاهم به زانتیای مشکی رنگ کشیده شد، با نیلوفر داخل خونه رفتیم. شال رو از سرم برداشتم و روی مبل نشستم، نیلوفر با پارچ آب کنارم نشست، گفت:

-باز کن ببینیم چیه؟!

-میشه زنگ بزنی به امیرعلی بگو بیاد اینجا میخوام باهاش حرف بزنم.

-باشه ولی اول باز کن ببین چیه؟

نمی دونم چرا یه جوری بودم تبش قلب گرفتم، تردید داشتم که باز کنم، نگاه نیلوفر بین من و پوشه ی پلمپ شده بود که در آخر کفری گفت:

-وای گلبرگ چه قدر فس فس می کنی؟ بده من باز کنم.
بی مهابا ازم گرفت و باز کرد، چند تا عکس بود که نیلوفر می تونست نگاه کنه که هر لحظه متعجب و ناباورتر نگاه می کرد، جستجوگرانه به پشت عکس نگاه کرد، حالا می تونستم کیارش رو کنار اون دختره ببینم، شوک جدید... با دست های لرزون عکس ها رو گرفتم، ناباور سرم رو به سمت مخالف تکان دادم، با خنده ی هیستریک شده گفتم:

-دروغه، مگه نه؟! فتوشاپه! آره من می دونم.

تو همه ی عکس ها کیارش و اون دختره کنار هم بودن، تو ماشین، پارک حتی شرکت!

چند عکسی که دست نیلوفر بود رو خواستم بگیرم که نیلوفر گوشه ی عکس ها رو به پیشونی ش زد، چشم هاش بست و گفت:

-کیارش چیکار کردی؟

نه امکان نداره! باید با چشم های خودم ببینم حالا که این طور شد تو همون خونه می مونم تا بفهمم جریان چیه؟! اگه به امیرعلی هم می گفتم مطمئن جواب سر بالا بهم می داد پس اومدنش رو کنسل کردم و از نیلوفر خواستم که به مریم جون بگه من آماده ام که کار کنم، نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم به مریم جون بود دوخته بودم که داشت بهم جاهای لوازم رو نشونم می داد تا دیگه دنبالشون نگردم در صورتی که جای تک به تکشون رو می دونستم برای همین گفتم:
-مریم جون من جای وسایل ها رو می دونم.

ضربه‌ی آرومی به سرش زد و با خنده گفت:
-ای وای من چرا یادم رفت که تو قبلا هم این جا بودی.
دستم رو گرفت، گفت:

-من دیگه برم بیمارستان، نیم ساعت دیگه آتریس میاد.

-باشه مریم جون

دستی روی گونه‌ام کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. ساعت پنج و نیم بود، به کیارش هیچ کدوم از حرف‌هایی که از مریم چون شنیدم رو نگفته بودم و خبر نداشت که من الان این جا هستم، خواستم همین امشب به مریم چون همه چی رو بگم. دیگه طاقت دوری نداشتم. باید زودتر تکلیفم مشخص می‌شد یا برای همیشه کنارش می‌مونم یا از این جا برای همیشه می‌رفتم با باز شدن در خانه، از آشپزخانه بیرون رفتم و نگاهم رو به آتریساً که حسابی به خودش رسیده بود، انداختم. کفش هاش رو که عوض کرد نگاهش بهم افتاد و متعجب پرسید:

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

دوست داشتم بهش بگم خونه‌ی شوهرمه تو خودت اینجا چه غلطی میکنی ولی الان بهتر بود چیزی به کسی که برام حکم هوو داشت نگم، فقط گفتم:

-مریم چون می‌دونه این جام.

متفکر بهم نزدیک شد و با لحن بدی گفت:

-آهان، تو همونی هستی که تو نبود مریم چون می‌اومد و این جا رو تمیز می‌کرد؟

خیلی به غرورم برخورد اما بی تفاوت گفتم:
-بله همونم.

کیفش رو رو به روم گرفت و به حالت دستوری گفت:
-این رو بگیر دستم درد گرفت و برام قهوه بیار.

این من رو با کی اشتباه گرفته بود؟ اما باید صبر می مردم برای
همین کیفش رو گرفتم که با پوزخند مانتوش رو درآورد و با
یک تاپ حلقه ای که تمام بدنش تو معرض دید بود، روی مبل
نشست و با موهای بازی کرد، وقتی دید ایستادم دست هاش
رو تگون داد و گفت:

-چیه؟ هنوز که وایسادی، سریع برام قهوه بیار.
با بغض به آشپزخانه پناه آوردم، نه من نمی تونم تحمل کنم.
این دختر لایق کیارش من نیست. بعد از درست کردن قهوه
روی عسلی گذاشتم. مشغول بازی با گوشیش بود. بی تفاوت از
کنارش رد شدم که گفت:

-های دختره؟

-بله.

-برای شام لازانیا بذار خیلی وقته نخوردم.

کارد بزنن تو شکمت به درک که نخوردی من چیکار کنم که از کی لازانیا کوفت نکردی اما با گفتن باشه ازش فاصله گرفتم، گوشیم رو روی بی صدا گذاشته بودم که جواب کیارش رو ندیدم و به نیلوفر هم گفتم هر وقت زنگ زد بگه که خوابم، دیگه هشت شده بود و مریم جون اومده بود، کیارش هم الانا باید می رسید. تو آشپزخونه مشغول چیدن میز بودم که با صدای در، دست از کار کشیدم و صدای کیارش رو شنیدم:

-مامان؟ اهل خانه کجایی؟ هوم چه بویی میاد، مامان؟

چقدر خوشحال و سرحال بود اونوقت این روز کنار من... مریم جون از بالا گفت:

-سلام کیارش جان تو برو آشپزخونه الان ما هم میایم.

با قدم هایی که هر لحظه نزدیک می شد پاهام سست می شد ولی من تصمیم رو گرفته بودم، با دیدن کیارش اون هم رو به روم قلبم به تپش افتاد، انگار به چشم هاش اعتماد نداشت که من رو ببینه و متعجب گفت:

-گلبرگ؟

با صدای محکم گفتم:

-آره منم، خوش حال نشدی؟

مریم جون پشت کیارش بود که به نگاه متعجب پسرش بلند خندید و گفت:

-ای بابا! یادم رفت بهت بگم، کیارش جان از امشب دیگه گلبرگ پیش ما می مونه و زحمت کارها رو می کشه. با نگاه پر از شوکش بهم نگاه کرد، آروم گفت: -چه خوب.

روی صندلی نشست. از صدای پاشنه کفش، می شد فهمید که آتریسا داره میاد. از میز فاصله گرفتم و با حرص به آتریسا که لباس نامناسبی داشت به کیارش نگاه کردم. آتریسا که نگاهم رو دید با لبخندی شیطانی زد و دستش رو روی شونه ی کیارش گذاشت تو صورت کیارش خم شد که سریع نگاهم رو دزدیدم اما متوجه شدم که چه غلطی کرد، انگار بهم شوکر وصل کرد، اون الان چی کار کرد؟ " به نام من به کام دیگران " با صدایش دوباره نگاهش کردم که با عصبانیت گفت: -چی کار داری می کنی آتریسا؟

با دستش محکم دست آتریسا رو پس زد، معلوم بود که بهش

خیلی برخوردی بود چون با بغض گفت:

-کیارش این رفتار ها یعنی چی؟ ما قراره با هم ازدواج کنیم.

چرا جلوی این دختره خوردم می کنی؟

نگاهی به صورتم که مطمئن بودم از خشم سرخ شده بود انداخت، مریم جون که اصلا متوجه قضیه نشده بود و فقط فکر

میکرد به کیارش دست زده به قصد داوری از آتریس گفت:

-چیزی نشده که اون نامزدته.

چه قدر عادی برخورد می کردن، نامزدته؟! من زنش بودم چرا

جلوی من این حرف ها رو می زدن؟ نفس پر صدایی کشید،

دوست نداشت چیزی رو کش بده برای همین گفت:

-خیلی خب بشینید.

آتریس با خشم نگاه می کرد، خواستم از آشپزخونه برم،

کیارش صدام کرد.

-بشین غذات رو بخور.

-ممنون میل ندارم.

نگاهم کرد و به حالت دستوری گفت:

-گفتم بشین.

با بغض کنار مریم جون نشستم و کمی برای خودم لازانیا برداشتم وقتی کیارش باهام مثل یه کوزت برخورد کنه خب معلومه این دختره هم به خودش اجازه میده بهم توهین کنه، آتریسا تکه ای از لازانیا رو خورد و با لحن بدی بهم گفت:
-اه این چه که درست کردی، تو که آشپزی بلد نیستی ...

کیارش کفری گفت:

-دوست نداری نخور سر سفره کسی حرف نمیزنه.

مریم جونم گفت:

-آره واقعا خوش مزه است. دستت درد نکنه .

آتریسا عصبی چنگالش رو روی ظرف انداخت و گفت :

-دارید از این دختره دفاع می کنید؟

کیارش که حسابی عصبی شده بود، بلند شد، سفره رو کشید که هر چی رو میز بود، روی زمین ریخت. آتریسا و مریم جون جیغ کشیدن ولی من فقط تو جام پریدم. کیارش از آشپزخونه بیرون رفت، آتریسا طوفانی نگاهم کرد و بلند شد، دستم رو

محکم کشید که ایستادم، نا غافل سیلی محکمی به صورتم زد که گوشم سوت کشید، دستم رو روی صورتم گذاشتم که سرم داد زد:

-همش تقصیر توهستش، معلوم نیست با کیارش چیکار کردی؟

مریم جون با اخم گفت:

-این چه کاریه که کردی آتریس؟ ازش معذرت خواهی کن. پوزخند زد، دستش رو روی سینه اش گذاشت و غرور و تکبر گفت:

-چی می گی مریم جون؟ من از یه کلفت معذرت خواهی کنم؟!

مریم جون اخمی کرد و گفت:

- کلفت چیه آتریس؟ همین حالا معذ...

با صدای شکستن شدید شیشه از طبقه ی بالا حرفش رو قطع کرد و گفت:

-کیارش!

دوید. از ترس این که بلایی سرش بیاد پشت مریم جون بالا

رفتم، برام مهم نبود که یه سیلی محکم از دختری که زندگیم رو داشت نابود می کرد خوردم؛ با باز شدن در اتاق و شیشه های خورد شده ی آینه، نگاهم به کیارش که از پنجره بیرون رو نگاه می کرد افتاد، مریم جون با ترس گفت:

-چی کار کردی کیارش؟ من که مر...

-مامان لطفا برو بیرون.

-اما!

-خواهش می کنم مامان، برو بیرون.

-باشه پس بذار گلبرگ شیشه ها رو جمع کنه دست و پاهاش رو زخمی نکنی.

چیزی نگفت که مریم جون گفت:

-جارو و خاک انداز تو اون اتاق هست.

سرم رو تکون دادم که با نگرانی ازم دور شد، بعد از برداشتن وسایل تو اتاقمون برگشتم؛ نشستم و شیشه ها رو جمع

کردم. بغضم ترکید و بی صدا گریه کردم حتی به بسته

شدن در توسط کیارش اعتنایی نکردم و اشک ریختم رو بروم

ایستاد و نگاهم رو از دمپایی تا صورتش کشوندم. خم شد با

خشم من دستم رو کشید، ایستادم. نفس های پر از
خشمش توی صورتم پخش می شد، رگ گردنش متورم شده
بود ولی باید انتخاب می کرد از بین دندون هاش غرید:
-خوشت میاد اذیتم می کنی؟ چه مرگته تو آخه؟

چیزی نگفتم که تکرار کرد:

-توضیح بده چرا گیر دادی؟ چرا حرف هام رو نمی فهمی؟
با چشم های اشکی نگاهش کردم.

-من توضیح بدم؟ چه توضیحی؟ این دختره کیه؟ ها؟! هووی
من؟ زنت؟

نگاهم به دستش افتاد که داشت ازش خون می رفت. با ترس
بهش نگاه کردم که با صدای کنترل شده اش، گفت:
-چرا به حرف هام گوش نمی دی؟ مگه بهت نگفتم حق نداری
بیای این جا؟ می خواستی چی رو با این کارت ثابت کنی؟ ها؟
می خوای بگی حرف من برات هیچ اهمیتی نداره...
-دستت داره خون میاد.

محکم بازوم رو تو دستش گرفت و کنار گوشم با حرص گفت:

-جواب من رو بده!

بازوم درد گرفت و به خودم لعنت فرستادم که چرا انقدر احمق بودم که بهش اعتماد کردم، چه قدر خر بودم که عاشقش شدم. صورتم پر از اشک شده بود. تقلا کردم تا بازوم رو از دستش بیرون بکشم ولی محکم تر گرفت.

-ولم کن.

-تا جوابم رو ندی ولت نمی کنم.

-مطمئنی ولم نمی کنی؟ تو این دو روز که فراموش شدم، کارایی که باهم نکرده بودی رو هم که کردی سرم داد میزنی کم مونده دست روم بلند کنی، من احمق بودم که بهت اعتماد کردم.

با حرص نگاهش کردم و با لب های ورچیده از بغض ادامه دادم:

-سهراب بهم گفت تو به جز من با کسی...

مچ دستم رو بیشتر فشار داد با اخم گفت:

-اون عوضی رو کجا دیدی که بهت این مزخرف ها رو گفته؟

از درد صورتم جمع شده بود، آروم گفتم:

- دیدی به حرفم توجه نمی کنی این همه حرف زدم تو فقط...

- گفتم اون عوضی رو کجا دیدی؟!!!!

- حرف سهراب برام مهم نبود ولی مادرت بهم گفته بود که داری ازدواج می کنی، باور نکردم؛ چون اون کیارشی که من شناخته بودم دروغ نمی گفت. خواستم با اومدنم به این جا با چشم های خودم ببینم که دروغه اما...

مچ دستم رو ول کرد و روی تخت نشست.

- گلبرگ می خواستم امشب بهت بگم که خودت اومدی، مامانم مریضه و الان تحت درمانه من هم تازه فهمیدم. نمی خوام تا وقتی که خوب بشه حرف آتریسا تو خونمون بود اما قسم می خورم بهش حسی نداشتم انتخاب من تویی دکترش گفته استرس و نگرانی براش خوب نیست، یکم صبر کن. باور کن... مجبورم تحملش کنم و گرنه...

مکث کرد و ادامه داد:

- گلبرگ من فقط با آتریسا اسمی نامزد کردیم، من اصلا این دختر رو تا حالا به جز چند تا عکس ندیده بودم، یعنی مامان

برنامه اش رو چیده بود.

با گریه خندیدم و اشک ریختم، حتی جریان عکس هایی که

دیروز دستم رسیده بود حتی سفر دروغینش رو هم به رو

نمیوردم و بهش نگفتم، به سختی گفتم:

-باشه من صبر می کنم، الان هم به قول نامزدت نقش کلفت

خونه رو بازی می کنم.

در اتاقش به صدا در اومد و پشت بندش صدای آتریسا که می

خواست داخل بشه اومد، زود اشک هام رو پاک کردم و ازش

فاصله گرفتم. با اومدن آتریسا من از اتاق بیرون رفتم. مریم

جون صدام کرد که بهش گفتم:

-کیارش دستش رو بریده بهتره پانسمانش کنین.

با نگرانی بالا رفت اصلا دلم نمیخواست باهم تنها باشن، به

آشپزخونه رفتم. ظرف هایی که خورد شده بود رو جمع کردم،

ببینم کیارش تا کی می خواد پنهون کنه. یک ماه صبر می

کنم اگه نگفت این جا دیگه جای من نبود و این خونه رو با

تمام غم و شادی هاش ترک می کنم و ازش طلاق می گرفتم

بعد از تمیز کردن آشپزخونه مریم جون اومد.

-دست آقا کیارش چطوره؟ زیاد بریده؟

نگران صندلی رو کشید و نشست.

-سطحی بود، اگه ازدواج کنه خیالم راحت می شه.

خودم رو به بی تفاوتی زدم در حالی که حالم خیلی بد بود:

-آقا کیارش خیلی پسر خوبیه.

لبخند زد و گفت:

-آره دقیقا شبیه پدرشه.

لبخند بی جونی زدم، ادامه داد:

-کیارش آروم شده اگه خسته نیستی شیشه ها رو جمع کن.

-نه خسته نیستم.

-آتریسا تو اتاقشه و من هم میرم بخوابم، چراغ ها رو خاموش

میکنم.

باشه ای گفتم، دوباره به اتاقش برگشتم، بعدد از در زدن وارد

اتاق شدم. کیارش روی تخت دراز کشیده و سقف رو نگاه می

کرد سرم رو پایین انداختم و کار نیمه تمومم رو تموم کردم.

کیارش نظارگره کارهام بود. بعد از دستمال کشیدن کف اتاق، بلند شدم برم که کیارش بلند شد. دست گیره ی در رو گرفتم باز کنم که دستش رو روی دستم گذاشت. برگشتم نگاهش کردم، دستم رو بیرون کشیدم که در رو قفل کرد. متعجب نگاهش کردم. روی تختش برگشت و گفت:

-همینجا بمون!

-ما دیگه تنها نیستیم .

-اونا خوابن .

-ولی من میخوام برم.

-نمی دارم.

-بیا این در رو باز کن!

-نمیام.

-بچه شدی؟ بیا بازش کن!

پشت به من خوابید و با لجبازی گفت:

-ن... می... یام .

داشتم از حرص خفه می شدم روی زمین نشستم وقتی دید
حرفی نمی زنم برگشت و گفت:

-زمین سرده سرما میخوری بیا اینجا!

از قصد گفتم:

-ن... می... یام .

خنده ای کرد و نشست.

-میای یا بیمارمت؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-نمیام .

بلند شد که زود ایستادم .

-خیلی خب، خودم میام شما زحمت نکش.

خنده ای کرد آروم قدم برداشتم و تو گوشه ترین جای تخت
دراز کشیدم و پتو رو روم کشیدم. نظارگر کارهام بود که گفتم:

-چیه نمی خوای بخوابی؟

لبخند کوتاهی زد، گفت:

-چرا میخوابم.

بیشتر زیر پتوی خزیدم و چشم‌هام رو بستم، چراغ رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید آنی یاد دستش افتادم از جام بلند شدم. سوالی نگاهم کرد که پرسیدم:

-دستت؟

آروم سمت خودش کشوندم و کنار گوشم زمزمه کرد:

-چیزی نیست بخواب

از این که باز توی بغلش بودم لبخند تلخی زدم، با فکر دوباره به عکس‌های کیارش و آتریس چشم‌هام رو بستم و خودم رو به دنیای تاریکی سپردم.

دو هفته ای گذشته بود، نیلوفر آمار دقیقه به دقیقه رو ازم می گرفت؛ حتی چندبار با عصبانیت بهم گفت که برگردم ولی من موندم و هر روز بیشتر شاهد نزدیکی آتریس به کیارش بودم. دلیل رفتارهایش رو نمی تونستم درک کنم؛ صبح‌ها ازم دوری می کرد ولی شب‌ها بعد از این که مریم جون و آتریس می

خوابیدن، می گفت پیشش بمونم و وقت هایی که نمی رفتم
 خودش اتاقم می اومد، خیلی از دستش عصبی بودم ولی
 چیزی نمی گفتم. شاید احمقانه باشه ولی با این وجود هر روز
 بیشتر عاشقش می شدم. آتریسای بیشتر قیافه می گرفت و
 کیارش دیگه به خاطر مریم جون حساسیت نشون نمی داد من
 هم دیگه چیزی نمی گفتم همین خودخوریا باعث شده بود که
 وزن کم کنم، با صدای مریم جون از افکارم بیرون اومدم. ازم
 خواست روی صندلی کنارش بشینم؛ با لبخند نشستم، با لب
 تاپ جواهراتی رو نگاه می کرد، با هیجان گفت:
 -گلبرگ جان کدوم از این سرویس ها قشنگه؟
 لب تاپ رو سمت خودم کشیدم و به سرویس ها که یکی از
 دیگری زیبا تر بود نگاه کردم و با هیجان گفتم:
 -این ها خیلی قشنگن!
 -آره برای آتریسای می خوام سفارش بدم برای کادوی
 جشنشون .

لرزشی تو بدنم حس کردم و سریع بغضم گرفت ولی کنترلش کردم و با لبخند گفتم :

-خب بذارید خودش انتخاب کنه.

-نه دیگه کادو رو بهتره سوپرایز کنم.

ناچار از بین جواهرها بهترینش رو انتخاب کردم و نشونش دادم، با گفتن با اجازه از آشپزخونه بیرون رفتم که با کیارش رو برو شدم، بغضم ترکید و از کنارش رد شدم بی توجه به صدا کردن هاش به اتاقم پناه آوردم. پشت سرم اومد و در رو قفل کرد، با اخم گفت:

-چی شده؟ چرا صدات میکنم جواب نمیدی؟

-برو بیرون.

-گفتم چی شده؟

برگشتم و با چشم های اشکی نگاهش کردم:

-می خواستی چی بشه ها؟ مادرت داره برای نامزد عزیزت

سرویس طلا می خره.

خنده ای کرد و گفت:

-پس حسودیت شده؟ حسادت نداره که خودم برات یکی می خرم.

-چی می گی تو؟ من حسودی می کنم؟ خودت رو بذار جای من الان اگه سهراب با وجود تو کنارم بود یا اگه کنار تو من رو می بو.. .

با سیلی ای که بهم زد، حرفم قطع شد از شدت زدنش صورتم کشیده شد و گوشه ی لبم سوخت و گرمی خون رو حس کردم، دستم رو روی صورتم گذاشتم، ناباور کیارش رو نگاه کردم که رگ گردنش متورم شده بود و نفس نفس می زد. تهدیدوار بهم نزدیک شد، کنار گوشم از بین دندون های قفل شده اش، گفت :

-یه بار دیگه این مزخرفات رو بگی زنت نمیذارم گلبرگ. برگشت، قفل در رو باز کرد و رفت، روی تخت یک نفرهام نشستم. باور نمی کردم، کسی که این روزها پشت و پناهم بود به من سیلی زد، آخه چرا؟ مگه من چی گفتم؟ بلند شدم و روبروی آینه ایستادم. یه خراش کوچیک گوشه ی لبم بود ولی چرا این قدر درد داشت؟ رد انگشت هاش روی صورتم گز گز

می کرد. انگشتم رو تا کنار خراش کشیدم آخم درد اومد. حالا من با این صورت کجا برم؟ اشک هام رو پاک کردم و با دستمال خون رو پاک کردم در باز شد. از آینه صورت درهمش رو دیدم یه سینی دستش بود، با ناراحتی صورتم رو ازش گرفتم، از این که هنوزم دلم با دیدنش می لرزید از خودم عصبی بودم. محکم تر دستمال خونی رو روی صورتم کشیدم که از درد چشم هام بسته و باز شد، دوباره نگاهم بهش خورد که در رو قفل کرد، برام عجیب بود چرا وقتی می اومد توی اتاقم، کسی متوجه نمیشد. سینی رو روی تخت گذاشت نزدیکم شد، لب هاش رو تر کرد و گفت:

-بشین روی تخت!

دستمال کاغذی رو مشت کردم و برنگشتم دوباره با صدایی که سعی داشت کنترل کنه گفت:

-گلبرگ با توام!

چونه ام لرزید، دلم بهم اجازه نمی داد باهاش لج بازی کنم. اصلا تاب نمی آوردم، آروم رفتم و روی تخت نشستم. با گوشه ی شالم بازی می کردم. نگاهم به سینی افتاد. با دیدن

یخ و بتادین، پوزخند آرومی زدم که از نگاه تیزش پنهان نمودند کنارم روی تخت نشست و دستمال خونی توی دستم رو ازم گرفت. دستش رو برای نوازش بالا آورد که صورتم رو کشیدم، نفس پرصدایی کشید و پشیمون گفت:

-گلبرگ جان! خانومم، چرا با تعصب من بازی می کنی؟ مگه تو زن شوهردار نیستی؟ چرا حرف هایی می زنی که حال هر دومون بد بشه؟

سمتش برگشتم و گفتم:

-من... آخ

درد گوشه ی لبم باعث شد تا حرفم رو نتونم بگم، دستم رو روش گذاشتم. نگاه رنج جورش بین لب و چشم هام بود، آروم گفت:

-فعلا چیزی نگو.

از سینی دستمال مرطوبی برداشت، دستم رو از روی صورتم برداشت و توی دستش گرفت و با اون یکی دستش دستمال مرطوب رو روی زخمم گذاشت و آروم پاک کرد. نگاهم بین

دست هامون بود، چرا نباید این دست ها همیشه توی دست هم باشه؟ سنگینی نگاهش باعث شد تا نگاهش کنم. نگاهش رو ازم گرفت و دستش رو پایین آورد و روی دستم گذاشت، گفت:

-گلبرگ باز هم بهت می گم تو فقط زن منی و پس با این کارهات ...

-کیارش جان؟

با صدای بلند آتریساً نگاهم کرد و نفس پر صدایی کشید. به دستم فشار دیگه ای آورد و گفت:

-فقط صبر داشته باش گلبرگ که دنیامون رو با هم بسازیم. بوسه ای به پیشونیم زد و بلند شد. بعد از اطمینان از این که آتریساً بالا رفت، قفل در رو باز کرد و رفت.

بلند شدم و به آینه نگاه کردم باید برای عصرونه چیزی آماده می کردم. ناراضی از صورتم بیرون رفتم و میز رو چیدم، مریم جون که تازه از بیمارستان برگشته بود با لبخند وارد شد، کیفش رو روی میز گذاشت و گفت:

-دختر تو آخر باعث میشی من اضافه وزن بیارم اما نمی‌دونم چرا خودت لاغر کردی میخوای برات تقویتی نسخه کنم؟

-نه مریم جون احتیاجی نیست فقط برای چند روز مرخصی می‌خوام برم پیش بابام لطفاً بین خودمون بمونه.

-باشه عزیزم مشکلی نیست اما نزدیک جشن بچه‌ها باید خیلی کمکم کنی.

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم که صدای کیارش اومد و پشت بندش آتریساً وارد آشپزخونه شدند، نگاهم با نگاهش قفل شد که زود نگاهم رو دزدیدم و کنار مریم جون نشستم، کیارش و آتریساً هم رو بروم نشستن. با گذاشتن تکه ای از نون تو دهنم گوشه ی لبم درد گرفت که بی اهمیت مشغول بازی با ظرف شدم، دستمال رو از کنار برداشتم و عطسه‌ام گرفت که عطسه کردن همانا و بلند شدن آخم هم همانا... سریع با دستمال فشاری به زخم آوردم که مریم جون گفت:

-عافیت باشه عزیزم آخ گفتنت چی بود؟

-چیز... آخ !

مریم جون متعجبم نگاهم کرد و گفت:

-دستمال رو از لبِت بردار گلبرگ.

آروم پایین آوردم، چینی میون ابروهاش افتاد و گفت:

-لبِت؟

نمی دونم چطور ولی سریع به حرف اومدم و کیارش رو نگاه کردم .

-تب خاله مریم جون!

مهربون دستی روی شونه ام کشید و گفت:

-عزیزدلم شب خوابیدی یخ بذار.

آتریساهم با کلی ادا و اطوار گفت:

-از تب خالِ حالِ بهم می خوره بهتره روش رو بپوشونی.

مریم جون به خوردن ادامه داد و گفت:

-تب خال یک چیز کاملاً طبیعیه .

دیگه حرفی رد و بدل نشد که یادم افتاد توی خونه چیزی

نیست. آروم به مریم جون گفتم:

-مریم جون برای خونه باید خرید کنید.

کیارش سریع و پر عجله لب باز کرد:

-باشه می ریم آماده شو.

آتریسبا با ناز گفت:

-کیارش با هم بریم؟!!

-نه گلبرگ می دونه چی باید خرید کنیم.

-خب لیست می نویس ...

-هنوز که نشستی گلبرگ خانوم؟!!

از شنیدن صدای جدی و محکم کیارش لبخندی روی لبم اومد

که از دید کیارش پنهون نمود و نگاهم به نگاه آتیشی آتریسبا

افتاد، بلند شدم و گفتم:

-پس من لیست رو آماده کنم.

کیارش هم بلند شد و گفت:

-من هم میرم آماده بشم .

مریم جون گفت:

-عزیزم تو برو من میز رو جمع می کنم .

لبخندی زدم و از نگاه پر از کینه ی آتریساً دور شدم. با کیارش از آشپزخانه بیرون اومدم که دستم رو محکم گرفت، سریع به پشت سرم نگاه کردم که یه وقت کسی نباشه با حرص گفتم:

-چی کار داری می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

-زود آماده شو که می خوایم بریم دور دور ...

-کیارش جان؟

دوباره با صدای آتریساً سریع از کیارش فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم؛ قلبم داشت تند تند می زد اگه آتریساً دیده باشه چی کار کنم؟ اصلاً به درک خلاف شرع که نکردم ولی اگه ببینه برامون بد میشه، اصلاً به من چه؟ این قدر من اذیت شدم یکمی هم خودش اذیت بشه. کمد رو باز کردم و پالتوی سبز یشمی و شلوار و شال مشکیم رو پوشیدم، بعد از آرایش از آینه فاصله گرفتم، یاد نگرانی مریم جون افتادم. مثل مامانم نگرانم شده بود، ای کاش مامانم بود و باهاش دردودل می کردم. با باز

شدن در اتاق هراسون برگشتم که آتریساً داخل شد و طلب کارانه گفت:

-وای به حالت اگه دیر کنی، فقط میری خرید می کنی و میای ...

دوباره در باز شد که این بار کیارش اومد و در رو کامل باز کرد، قشنگ دلم ریخت... تو این فکر بودم که الان چی باید به آتریساً می گفتم، کیارش طلبکار گفت:

-چی می خوای این جا؟

لبخند فریب انگیزی زد و گفت:

-عزیزم چند تا وسیله لازم داشتم گفتم که حد ...

-گفتی حالا می تونی بری.

آتریساً سمتم برگشت با چشم هاش برام خط و نشون کشید و از کنار کیارش رد شد و رفت، نفس پر صدایی کشیدم که گفت:

-چیزی که بهت نگفتم؟

-سری به معنای نه تکنون دادم لبخندی زد و از سر تا پام رو گذروند و گفت:

-بریم؟

کیفم رو برداشتم و باهم به بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، از خونه دور شدیم که دستم رو گرفت موزیک زیبایی سکوت بینمون رو شکوند و کیارش هم با صدای قشنگش هم خونی کرد، ماشین رو نزدیک فروشگاه نگه داشت و باهم پیاده شدیم. چرخی رو برداشت و باهم شروع کردیم به برداشتن آذوقه و خوراکی و حتی چیزهایی که لازم نداشتیم، با خنده از کنار مردم رد می شدیم و بلند بلند می خندیدیم. دیگه دل درد گرفتم بودم، جلوی صندوق ایستادیم. بعد از خرید، خندان سوار ماشین شدیم. یهو دلم گرفت باز باید به خونه می رفتیم، چه قدر زمانی که کنار کیارش بودم عالی می گذشت و آرام بودم حتی با این که این چند وقت رفتارمون سرد شده بود اما باز همدیگه رو دوست داشتیم، بی صدا سرم رو روی شیشه ماشین گذاشتم، از حرکت ایستادن ماشین باعث شد بی حال و

محزون سرم رو بلند کنم که با دیدن شهر زیر پام دستم رو روی صورتم گرفتم، خنده‌ای کردم و گفتم:

-وای کیارش!

لبخندی قشنگی زد، گفت:

-بله؟

دوباره خندیدم و از ماشین پیاده شدم، ساعت ده رو نشون می داد، ترسی تمام وجودم رو گرفته بود. به کیارش نگاه کردم و با اضطراب و تشویق گفتم:

-کیارش، مادرت؟

-اون کاری نداره .

-آتریسا؟

-مهم نیست.

-ولی ...

دست هاش رو دور شونه هام گذاشت و بغلم کرد:

-یکم دیگه میریم عزیزم.

سری تکنون دادم و به منظره ی رو بروم نگاه کردم.

سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم و وقت جدایی مون شد، به خاطر این که دیر وقت بود کیارش از بیرون غذا گرفت که مریم جون به خاطر خستگی چیزی نخورد به اتاقش رفت و خوابید، ما هم بی صدا غدامون رو خوردیم و هر کدوم به اتاقمون رفتیم. روی تختم نشسته بودم و برای مامانم قران می خوندم که در اتاق باز شد از ترس بلند شدم که آتریسای طلب کار انگار به اسبش گفته باشی یابو، وارد شد و گفت :

-دیگه حق نداری با شوهر من بیرون بری! فهمیدی دختره ی خودشیفته؟!

از بین دندون های قفل شده ام، گفتم:

-دیگه بی خبر وارد اتاق من نشو!

پوزخندی زد و گفت :

-از کی تا حالا برای وارد شدن به اتاق کلفت ها باید اجازه بگیرم؟ این رو یادت باشه بعد از این که با کیارش ازدواج کردم از این خونه پرت می کنم بیرون! فهمیدی؟

از اتاق بیرون رفت، از حص در رو کوبیدم و قفل کردم گوشیم زنگ خورد کیارش بود. تماس رو قطع کردم و پیام فرستادم :
-تا وقتی تکلیفت رو با آتریسا مشخص نکردی به من نه زنگ
بزن نه پیام بفرست.

پیام رو فرستادم و چراغ رو خاموش کردم، فردا باید می‌رفتم دلم برای بابام تنگ شده بود دوباره شماره‌اش رو گرفتم که خاموش بود یعنی الان چیکار می‌کرد؟ شاید سهراب خبر داشت ولی ترجیح دادم اول خودم دنبالش بگردم و بعد اگه کمک خواستم پای سهراب رو وسط بکشم.

عقربه‌های ساعت نه رو نشون می‌داد این یعنی کیارش یک ساعتی هست که رفته، لباس برای چند روزم رو برداشتم، بهش درباره‌ی مرخصی چیزی نگفته بودم، دلم می‌خواست اذیتش کنم تا بفهمه چه دردی می‌کشم، آژانس جلوی در ایستاده بود و با برداشتن کیفم به بیرون رفتم، نیم ساعت دیگه مریم جون بیدار می‌شد برای همین بهش پیام فرستادم:

-مریم جون صبحتون بخیر من رفتم و سه روز دیگه
برمی‌گردم.

گوشی رو داخل کیفم انداختم و نگاهم رو به بیرون دوختم،
 اول باید میدون می رفتم بابا بیشتر وقتها اونجا می رفت و اگه
 پیداش نکنم چیکار باید کنم اون هم تنها و تو این هوای
 زمستون؟! با دیدن چند تا از دوستهای بابا که دور هم جمع
 شدن به راننده گفتم نگه داره و برمی گردم از ماشین پیاده
 شدم و با قدمهای تند خودم رو بهشون رسوندم هر کدوم یه
 سیگار دم دستشون بود دور آتیش یا نشسته یا ایستاده بودن،
 شال بافتم رو جلو کشیدم و با تک سرفه ای که کردم توجهشون
 رو جلب کردم بابا بینشون نبود با نگرانی پرسیدم:
 -سلام شما از آقا حسن خبر ندارین؟ گوشیش خاموشه و جواب
 نمیده.

یکی از اونایی که نشسته بود پرسید:

-تو دخترشی آره؟

-بله دخترشم، شما می دونید بابام کجاست؟

-نگران نباش دختر خانوم جاش بهتر از این خراب شده ست
 دیگه عادت کرده.

-یعنی چی؟ میگین بابام کجاست؟ ازش خبر دارین؟ توروخدا
بهم بگین حالش خوبه؟

یکی دیگه که دید دارم از نگرانی می میرم گفت:

-نترس دخترم چیز مهمی نیست فقط تو قمار گرفتنش و الان
تو زندانه، حالش خوبه.

-زندان؟ کی؟ آخه برای چی؟

-فکر کنم یه ماهی هست گفتم که به خاطر قمار گرفتن
احتمالا تا یه سال براش بریدن.

سرگیجه گرفتم اما می تونستم خودم رو کنترل کنم
حرف هاشون مدام تو گوشم تکرار می شد و آزارم می داد با
پرسیدن اسم زندان و سلول با قدم لرزون سوار ماشین شدم،
صدای پیامک گوشیم اومد از مریم جون بود که نوشته بود:
-سفر به خیر عزیزم مراقب خودت باش.

گوشی رو خاموش کردم دیگه هیچ کس به جز بابام برام ارزشی
نداشت، چرا بهم خبر نداد که برم بینمش مگه من به جز اون
پدر دیگه ای داشتم؟ به راننده مقصد جدید رو گفتم و آرام و

بی صدا شروع به گریه کردن کردم، آخه این چه بساطی بود که من گرفتارش شدم خدا؟ به خاطر ناشتا بودم ضعف کرده بودم و از طرفی هم معده‌ام عصبی بود واقعا حالم بد بود.

همیشه منتظر بابا بودم ولی این بار خیلی فرق می کرد؛ الان یه شیشه بینمون و یه گوشی وسیله‌ی ارتباطی ما بود، چادری رو که بی حوصله روی سرم کشیده بودم صورتم رو قاب ماتم گرفته بود، هیچوقت فکر نمی کردم روی این صندلی آبی رنگ پلاستیکی بشینم، قامتش رو پشت شیشه حس کردم و با شوک بلند شدم به صورتمش که برخلاف همیشه شیش تیغ بود و الان پر بود از ریش‌های مردونه اونقدری که دیگه چال روی چونه‌اش مشخص نمیشد نگاه کردم، تغییری نکرده بود فقط دوست داشتنی‌تر شده بود سرم دوباره گیج رفت که بی اختیار روی صندلی نشستم، با نگرانی نگاهم کرد و روی صندلی نشست با اشاره ازم خواست تا گوشی رو بردارم، دوست نداشتم ضعیف باشم و گریه کنم برای همین با لبخند کمرنگ گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم:

-سلام بابا

-سلام بابا، خوبی؟ از کجا فهمیدی اینجام؟

-دیشب هر چی بهت زنگ زدم خاموش بودی؛ میدون رفتم
چند از دوستان اونجا بودن بهم گفتن اینجایی، بابا مگه دوباره
قمار می کنی؟ چرا دست بر نمیداری؟

-با شوهرت اومدی؟

-نه بابا اون سرکارشه، توروخدا جواب منو بده چرا اصلا به من
خبر ندادی؟ یه ماهه اینجایی و بی خبرم!

-رنگ و روت چرا پریده گلی؟ اون پسره که اذیت نمی کنه؟

-بابا لطفا جواب منو بده، چرا باهام رو راست نیستی؟ اصلا
چقدر سند می خوان من برات میارم و از اینجا بیرون میارم.
نمی خواد به شوهرت رو بزنی.

-بابا کیارش دامادته، تو که خودت قبولش کردی، خودت
شناسنامه ام رو آوردی یادته دیگه؟

چیزی نگفت که ادامه دادم:

-باهاش حرف میزنم تا یه سند برات بذاره و بیرون بی...

- نه گلی نمی‌خواد، هنوز امضای چکی که برای هوشنگ کشیده خشک نشده.

درباره‌ی چی صحبت می‌کرد؟ امضای چک برای هوشنگ چرا؟
اصلا هوشنگ چی ربطی به کیارش داره؟

- بابا درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ کیارش چه چکی به هوشنگ داده؟ اصلا اینا مگه هم دیگه رو میشناسن؟

- پس فکر می‌کنی چرا بلند شدم اومدم محضر؟

به صندلی تکیه دادم چرا منظور بابا رو نمی‌فهمیدم؟ این
حرف‌ها چه معنی میده آخه؟ از حیرونی و مکث من استفاده
کرد و نقل کرد:

- من مخالف ازدواجت بودم خودت خوب می‌دونی، هوشنگ
می‌خواست ازم شکایت کنه که از آقا داماد کمک گرفتم البته
خودش بهم کمک کرد من هم با خودم گفتم دو سه روز پولش
رو برمی‌گردم اون هم قبول کرده بود سفته‌ها رو خرید و با
خودش برد.

باورم نمی‌شد کیارش اون سفته‌ها خریده باشه تا بابام تو زندان نیوفته از این ماجرا خوشحال بودم و حس عمیق تری نسبت بهش پیدا کردم با شنیدن این حرف‌ها دلخوریم کمتر شده بود پس کیارش به داد بابا رسیده بود و نذاشته زندان بره.

-پس به خاطر این کارش راضی شدین باهاش ازدواج کنم؟

-راضی نشدم الانم راضی نیستم اون مجبورم کرد...!

با ادامه ی صحبت‌های بابا خوشیم تموم شد با شوک نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-تو که از خونه رفتی سراغم اومد گفت به ازای پول سفته‌ها تو رو بهش بدم یعنی راضی بشم تو زنش بشی باز راضیت ندادم که تهدیدم کرد ازم شکایت می‌کنه و زندان میندازتم.

اون حس قشنگ تبدیل به حرص و خشم شده بود، به چه حقی بابای منو تهدید کرده بود من به خاطر اینکه بابام زندان نره به هوشنگ التماس کردم ولی اون بابای منو تهدید کرده؟! منو با سفته‌های بابا معاوضه کرده مگه من برده بودم که معامله کرده بود؟

-پس چرا اینارو قبلا بهم نگفتی؟ یعنی چی آخه؟ من فکر می کردم خودت راضی شدی؟

-تو اصلا پیدا بودی؟ گذاشتی رفتی و نداشت پیام باهات حرف بزنم، من دیدم فکرات رو کردی بیخیال شدم تو اصلا منو آدم....

-بابا تو رو خدا اینجوری نگو، به خدا نمی دونستم کیارش اینطور آدمی باشه من ... من معذرت....

بغضم گرفته بود و نمی تونستم حرفی بزنم چرا این کار رو کرده؟ ناراضی از بابا خدا حافظی کردم و گوشی رو جای اولش قرار دادم، با حال داغون بیرون اومدم و گوشیم رو روشن کردم تا یه اسنپ بگیرم هجوم پیام و تماس از دست رفته کلافه ام کرد اما همه از نیلوفر بود برای همین بهش زنگ زدم صدای نگران و دل آشوبش رو شنیدم:

-گلبرگ چیکار داری می کنی چرا این بی صاحب رو خاموش کردی؟

حالم بدتر از این حرف‌ها بود اصلاً حوصله‌ی گله و شکایت رو
نداشتم با صدای ضعیفی گفتم:

- نیلوفر حالم خیلی بده...

- تو الان کجایی؟ گلبرگ؟

- یه جای بد مثل قبرستون برام سنگینه.

- گلبرگ جون بگو کجایی پیام دنبالت، بگو من همین الان
حرکت میکنم.

- می‌خوام تنها باشم.

- اون کیارش بهت چیزی گفته؟ گلبرگ روشن حرف بزن.
می‌خوام تنه...

- اه بسه دیگه بگو کجایی پیام دنبالت باشه تو اتاق تنها بمون
باهات کاری ندارم به کسی هم نمیگم کجایی!

- خودم میام، یه ساعت... فقط هیچ کس نفهمه حتی امیرعلی.

- باشه فقط بگو کجایی؟

- یه ساعت دیگه میام، خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و تو کیفم انداختم، انقدر بی حال بودم که حتی اسنپ هم نگرفتم و تا به مسیر طولانی پیاده روی کردم در آخر سوار به ماشین شدم و بهش آدرس خونه نیلوفر رو گفتم، بدون هیچ حرفی وارد خونش شدم و حتی به نگرانش توجه کردم و راهم رو به اتاقش کشوندم و دنبالم اومد و نگران پرسید:

-چیشده گلبرگ با کیارش حرفت شده؟

با التماس نگاهش کردم و با استیصال ادامه دادم:

-میشه بعدا حرف بزنیم الان رو ب راه نیستم نیلوفر.

-نه نمیشه یا همین الان همه چی رو بهم میگی یا خودم زنگ میزنم بهش و همه چی رو میفهمم!

شالم رو از سرم برداشتم و زیپ پالتوم رو پایین کشیدم روی زمین نشستم و با بغض گفتم:

-دیگه منو نمیخواه نیلوفر

کنارم نشست و دستی روی بازوم کشید و با گنگی پرسید:

-درباره ی کی حرف میزنی؟

-کیارش! دیگه باهام کاری نداره هر روز با اون دخترست جلوی چشم‌های من باهم می‌گن و می‌خندن...

-خودش گفت دیگه تو رو نمی‌خواد؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و ادامه دادم:

-تو حرف‌هاش نمی‌گه ولی روی حرف مامانش هم حرفی نمی‌زنه دیگه مثل قبل نیستیم هر شب دعا و بحث داریم، تا باهم خلوت می‌کنیم اون دختره میاد کیارش رو با خودش می‌بره، نیلوفر مگه یه مرد وقتی از یه زن خوشش بیاد به عالم و آدم خبر نمیده؟

بی‌صدا سرش رو تکون داد که بغضم شکست، دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد آرام گفت:

-گلبرگ کیارش دوستت داره من مطمئنم فقط به خاطر مریم جون مجبوره با اون دختره سر کنه وگرنه تو خودت بهتر می‌دوننی به خاطرت چه کارا که نکرده.

یاد حرف‌های بابا افتادم پوزخندی زدم و با تاسف گفتم:

-آره خیلی کارا بخاطر من انجام داده حتی بابام رو هم تهدید کرده که زندان میندازه منو با سفته‌هایی که از بابا داشت معاوضه کرده، نیلوفر به این کار چی میگن؟ انگار اون منو از بابام خریده.

دست‌هاش رو از کمرم باز کرد و با شوک ازم فاصله گرفت و ناباور همراه با لکنت گفت:

-م..من نمیفهمم..م از چی حرف می‌زنی؟

بینیم رو با پشت دستم بالا کشیدم و تمام حرف‌های بابا رو بهش بازگو کردم، انقدر گریه کرده بودم که چشم‌هام سنگین شده بود اصلاً رمقی نداشتم مگه من چقدر تحمل داشتم که مصیبت پشت مصیبت؟ روی پای نیلوفر سرم رو گذاشتم اون هم مشغول نوازش موهام شد هیچ حرفی نمی‌زد اما بی صدا برام اشک می‌ریخت و غصه می‌خورد.

بوی غذا اشتها رو تحریک می‌کرد اما از خستگی نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم با گذر زمان بیشتر یاد اتفاق‌های صبح افتادم چشم‌هام رو باز کردم و تو جام نشستم، خواب خیلی وقت‌ها باعث آرامش و آسایش آدم می‌شه طوری که برای چند

ساعتم که شده از همه جا بی خبر می گیری می خوابی و دست کسی هم بهت نمی رسه، محکم چشم های خواب آلودم رو ماساژ دادم و بلند شدم از اتاق بیرون اومدم به نیلوفر که با حوصله سفره رو روی زمین پهن می کرد خیره شدم سنگینی نگاهم رو حس کرد و به سمتم برگشت و گفت:

-عه بیدار شدی، برو دست و صورتت رو بشور که میخواییم ناهار ساعت ششی بخوریم.

لبخند کمرنگی زدم واقعا ساعت شش بود و من هنوز ناشتا بودم، قبل از اینکه برم گوشیم رو چک کردم که هنوز هیچ تماس و مسیجی از طرفش برام نیومده و دلم رو بیشتر شکوند اما من باید عادت می کردم.

کنار نیلوفر مشغول تماشای فیلم ایرانی بودیم که گوشیش زنگ خورد، همونطور که مشغول خوردن پاپ کورن و از طرفیم میخکوب تلویزیون بود گوشیش رو از روی میز برداشت و بدون نگاه کردن به اسم جواب داد:

-بله؟

پاپ کورن مشتش شده‌ی توی دستش رو روی ظرف خالی کرد
و گفت:

-سلام خوبی؟

از حس و حال و رفتارش می‌شد فهمید که کیارش باهاش
تماس گرفته.

-نه مگه خونه نیست؟

از اینکه نگفت اومدم اینجا لبخند قدردانی زدم و بی صدا به
مکالمه‌اش گوش دادم.

-صدای تلویزیونه.

کنترل رو برداشت و صدای تلویزیون رو کم کرد و ادامه داد:
-بهش زنگ بزن شاید پیش باباش رفته.

گوشیم روی اپن بود بلند شدم و گوشی رو برداشتم و کنارش
برگشتم، با دیدن لیست تماس از دست رفته پوزخندی روی
لبم نقش بست، چقدر خوبه که گوشیم رو بی صدا بود و متوجه
نشده بودم.

-من که دیگه از وقتی اون دختره اونجاست پام رو تو خونتون نذاشتم.

-خیلی خب هر وقت خبری شد بهت خبر میدم.

نگاهش رو به گوشیم دوخت و از کیارش خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد، پرسید:

-بهت زنگ زده بود؟

-آره خیلی هم زنگ زده.

-می‌خوای چیکار کنی؟ جوابش رو نمیدی؟

-چرا خودم بهش زنگ میزنم من مثل اون نیستم که آدما رو منتظر بذاره.

-لطفا چیزی نگو که بعدا پشیمون بشی.

بلند شدم تا اتاق خواب برم بهش زنگ بزنم در خواستم ببندم که گفت:

-شام چی می‌خوری؟

-هر چی خودت می‌خوای درست کن من تازه ناهار خوردم.

در رو بستم، شماره‌اش رو گرفتم و کنار پنجره ایستادم منتظر شدم جوابم رو بده، هنوز دو تا بوق بیشتر نخورده بود که صدای عصبی و بلندش رو شنیدم:

-تو کجا رفتی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-خونمون نیستی آتریس! جواب تلفن خونه رو میدی و میگی از صبح پیدات نیست، نیلوفر میگی پیش من نیست، تو محلتون نیستی، الانم پای کوهم اینجا هم نیستی! پس کجا گذاشتی رفتی؟

تمام تلاشم رو کردم که برخلافش آرام و ریلکس باشم طوری که بیشتر از این حرص بخوره.

-من از مادرت چند روزی مرخصی گرفتم در جریان.

-مرخصی گرفتنت چه مسخره‌بازیه؟ منو کفری نکن بگو کجایی؟

با پوزخند جوابش رو دادم:

-منو میخوای چیکار؟ با آتریس! خانوم که خوش‌تری!

-گلبرگ یه کاری نکن آدرس عمو و داییت رو پیدا کنم.

-راحتم بذار، دارم خفه می‌شم از کارات! چی از جونم می‌خوای؟ می‌خوام تنها باشم تا فکر کنم.

این بار اون بود که پوزخند صدا داری زد و با صدای بلند گفت:

-راحتت بذارم که هر غلطی می‌خوای انجام بدی؟ تنها باشی که به چی فکر کنی ها؟

صادقانه مثل بچه‌ها با بغض جواب دادم:

-به ادامه‌ی زندگی با تو یا بدون تو...

-چرا داری چرت میگی تو؟ می‌گم کجایی بهم بگو.

-دیگه بهم زنگ نزن.

-گلبرگ؟

-خدا حافظ

-پیش نیلوفری مطمئ...

سریع گوشی رو قطع کردم، الکی از خودش یه حرفی زده و گرنه از کجا می‌خواد بدون من خونه‌ی نیلوفر، نفس عمیقی

کشیدم تا مانع از ریزش اشکم بکشم و از اتاق بیرون رفتم
کنارش نشستم.

بعد از خوردن مختصر شام از کمد دیواری یه تشک و پتو و
بالشت برداشتم، نیلوفر مشغول مسواک زدن بود که یهو وارد
اتاق شد و گفت:

-داری چیکار می‌کنی؟

با اشاره به تشک و بالشت گفتم:

-می‌خوام جا بندازم.

-روی زمین می‌خوابی؟

همونطور که پهنشون می‌کردم گفتم:

-آره والا کمرم درد می‌کنه می‌خوام رو زمین بخوابم توام برو
بخواب.

-راحتی روی زمین؟

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم و با لبخند گفتم:

-خیلی راحتتر از تخت خوابه.

-باشه خوب بخوابی

-تو هم همین‌طور

چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت، گوشیم رو دستم گرفتم و گالریم رو چک کردم از مهرماه با کیارش آشنا شدم الان آخرای بهمن ماه بود، تو این پنج ماه اگه نبود آتریسا رو فاکتور بگیرم خوش بخت ترین زن روی زمین محسوب می‌شدم و کنارش آرامش رو تجربه کردم، روزای خوب و بد پشت سر هم گذشت و روزای بدتر و خوش‌تر جاش رو تو زندگیم باز کرد، باز تحمل می‌کنم، اگه این روزا تموم بشه تحمل می‌کنم اما نمی‌خوام دیر بشه که دیگه شوق و ذوقی نداشته باشم.

با نوازش‌های نیلوفر خواب‌آلود چشم‌هام رو کوتاه باز کردم که دیدم آماده جلوم نشسته بود، چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-خیر باشه اول صبح؟

-امیرعلی زنگ زد گفت مامانش یه مشکلی براش پیش اومده منم دارم میرم، چای آماده‌ست فعلا وقت داری بخوابی.

انقدر خوابم میومد که فقط سرم رو تکون دادم و پتو رو دور
خودم پیچیدم اما هوشیار فقط چشم‌هام رو بستم تا وقتی
بی‌خودی بگذره به خیالم نیلوفر رفته بود اما هنوز حضورش رو
تو خونه حس میکردم چون صدای قدم‌هاش تا اینجا می‌اومد
دوباره در اتاق باز شد اما چون پشتم به در بود نمی‌تونستم
شاهد کارهایش باشم اما یه چیزی برام عجیب بود این بو فقط
مختص یه نفر بود؛ این بوی عطر کیارش بود ولی نیلوفر
هیچ‌وقت جای منو بهش نمی‌گفت فقط یه مسئله می‌تونست
باشه اون هم امیرعلی این وسط نیلوفر رو بیرون برده و کلید
این خونه رو هم که داشته و به کیارش داده، چشم‌هام رو باز
کردم و تو جام نشستم هنوزم پشتم بهش بود که گفتم:
-مثل اینکه عادت کردی مثل دزدا بی خبر وارد اتاقی بشی!
-مرخصی گرفتنت چه صیغه‌ایه اونم از خونه‌ی خودت؟
کش موهام رو از سرم باز کردم و موهام رو روی شونه‌هام رها
کردم، برگشتم و بدون نگاه کردن بهش از کنارش که جلوی در
وایساده بود رد شدم، رفتم دست و صورتم رو شستم، روی

صندلی صبحونه خوری نشسته بود و نگاهم می کرد، راهم رو به آشپزخانه کشوندم یه لیوان برداشتم که گفت:

-برای منم بریز.

-اینجا خونه ی نیلوفره خونه ی تو نیست که کلف...

-گلبرگ؟!

به سمتش برگشتم و خودخواهانه گفتم:

-هان؟ چیه؟ هی گلبرگ گلبرگ؟! انقدر صدام کردی که حالم از اسمم بهم می خوره.

از جاش بلند شد که صندلی تکونی خورد لیوان رو برداشتم و برای خودم چای ریختم، انگار امروز حکم دیوار رو داشت که یا ساکت بود یا سد راه... روی صندلی میز آرایشی نیلوفر نشستم و چای رو روی میز گذاشتم تا سرد بشه و بخورم، شونه رو از کشو برداشتم و مشغول شونه زدن شدم که قامتش از آینه نمایان شد نگاه گذری بهش انداختم و صورتم رو ازش گرفتم اما از حق نگذریم این بافت جذب طوسی رنگی که پوشیده بود عجیب بهش میومد نفس عمیقی کشیدم.

-باید به حساب اون نیلوفر برسم، بهت جا و مکان داده و زبونتو دراز کرده.

چیزی نگفتم و برای خودم مشغول شونه زدن شدم.

-دیروز صدام رو شنید که دارم از استرس میمیرم و زنده میشم
اونوقت میگه گلبرگ پیشم نیست انگار من دشمن زنم که
جاش رو بدونم می‌خوام چیکارش کنم.

-درباره‌ی نیلوفر درست صحبت کن من ازش خواستم اونطوری
بگه.

-خوبه دیگه کاش اونقدر که به نیلوفر ارزش قائل بودی به
منم...

-من به کسی ارزش قائلم که بهم ارزش قائل باشه.
-گلبرگ؟

با چشم غره به سمتش برگشتم که دست‌هاش رو به معنای
تسلیم بالا برد با خنده گفت:

-باشه از این به بعد بهت میگم حاج خانوم اگه از اسمت خسته
شدی.

بی اهمیت لیوان چایم رو برداشتم و چند قلوب ازش خوردم، کنارم اومد و لیوان رو ازم گرفت و روی تخت نیلوفر نشست، از آینه نگاهم بهش بود چایی رو کامل سر کشید و نگاهش رو بهم دوخت، حالت نگاهش تغییر کرد درست مثل زمانی که می‌خواد حرفاش رو روم دیکته کنه گفت:

-الکی خودت رو خسته نکن من از این تخس بازیات خسته نمیشم پس نمی‌تونی روی مغزم باشی، هیچ کدوم از حرف‌های دیروزت رو جدی نگرفتم و نشنیده می‌گیرم فقط به شرطی که آخرین بارت باشه! از سه روزی که به اصطلاح مرخصی گرفتی یه روزش گذشته اون دو روز هم بهت اجازه میدم هر کجا خواستی بری فقط قبلش باید بهم خبر بدی گلبرگ، می‌تونستم دیشب پیام اینجا و ببرمت اما برای این گذاشتم راحت باشی تا درست فکر کنی و قبول کنی که تو فقط جات تو خونه‌ی منه! کنار منه، این بار به خاطر شرایطی که هر دومون توش گیر کردیم نه حرفی بهت میزنم و نه اذیت میکنم پس از این که الان آرومم و عصبی نمیشم سواستفاده نکن.

تو مدتی که حرف میزد مشغول بافتن موهام بودم و تموم شدن حرفش با بستن کشم یکی شد، از جام بلند شدم به سمت در می‌رفتم که بلند شد و محکم بازوم رو کشید و به دیوار تکیه‌ام داد.

-حرفامون رو زدیم پس دیگه برام ادای دختر دبیرستانیا رو درنیار!

خوبه همین دو دقیقه پیش گفت آرومم و عصبی نمیشم کم مونده بیاد خدایا توبه‌ها، بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-حرفامون رو نزدیم حرفات رو زدی، من با تو حرفی ندارم! حرفات رو زدی منم شنیدم حالا می‌تونی بری من کلی کار دارم میخوام بیرون برم.

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد کا دیگه هیچ فاصله‌ای بینمون نبودند، عصبی شدم اما اون هنوز ریلکس بود لعنت فرستادم به مدرکی که الکی گرفته بودم و اصلا به کارم نمیومد خیر سرم کارشناس روانشناسی داشتم زود جوش می‌اوردم و همیشه به

ضررم می‌شد، کش موهام رو آروم باز کرد و موهام رو به راحتی روی صورتم پخش کرد نفس پر صدایی کشید و گفت:

-نمی‌دونم چی تو ذهنته حتی نمی‌دونم می‌خوای چیکار کردی؟ نمی‌دونم اینقدر اذیتم می‌کنی چی بهت می‌رسه اما اینو بدون هیچ مردی مثل من اینقدر به زن سرکشش بها نمیده...

دست‌هاش رو نوازشگرانه بین موهام کشید و ادامه داد:
-هیچ مردی مثل من اینقدر با زنش رو راست نیست.
طره‌ای از موهام رو به پشت گوشم هدایت داد، کیارش با من رو راست نبود چرا مدعی بود؟

-کیارش؟

-جانم؟

-من می‌دونم اون مسافرت چند روزه پیش آتریس و مادرت بودی.

خواست حرفی بزنه که دستم رو روی لبش گذاشتم تا چیزی نگه، نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم و ادامه دادم:

-می‌دونم که بابام رو با سفته‌ها تهدید کردی تا محضر بیاد و شناسنامه‌ام رو بگیری.

دستم رو پایین آوردم و با بغض ادامه دادم:

-پس نگو باهام رو راستی، نگو که مثل بقیه‌ی مردا نیستی، هیچ زنی مثل من نیست! هیچ شوهری جلوی چشم‌های زنش با یه دختر دیگه نیست، هیچ زنی نمی‌تونه بگو و بخند شوهرش با کس دیگه‌ای رو تحمل کنه نگو بهترین شوهر دنیایی تو میگی از این شرایطی که اومده آرومی و باهام کاری نداری با خودت میگی آره دارم درکش میکنم اما نه تو منو درک نمی‌کنی اصلا تو حق نداری سر من داد و بی‌داد کنی همین که تو چشم‌هام می‌تونی نگاه کنی و خجالت نمی‌کشی جسارت بزرگیه؛ تو شرم نمی‌کنی برای همین من از خونه بیرون اومدم تا وقاحت رو با چشم‌های خودم نبینم.

خیلی خودخواه تر از این حرف‌ها بود که از صحبت‌هام ابراز پشیمونی کنه و به جای این که آروم باشه با تعصب و اعصاب داغون گفت:

-چی داری میگی تو؟ مگه بهت نگفته بودم سر یه اتفاقی
نمی‌تونم به مامانم بگم که تو زندگیمی؟ ها؟
سرم رو پایین انداختم که چونه‌ام رو محکم گرفت و بالا نگه
داشت طوری که با چشم‌های بی منطقش توی چشم‌هام زل زد
و گفت:

-منو نگاه کن! نگفته بودم؟ در رابطه با بابات اون روزی که از
خونتون مثل الان زده بودی بیرون یادت نمیاد بابات شده بود
آدم بده و کیارش فرشته‌ی نجات! خانوم بفرمان چه غلطی
می‌کردم با اون بابات؟ یادت نمیاد چقدر اذیت کرد، واقعا
فراموش شده اون همه حالت بد بود و مثل مرده‌های متحرک
بودی و فقط غصه می‌خوردی؟ حال خوب الانت رو به کی
مدیونی تو؟ بهت نگفتم پیش مامانم میرم چون می‌دونستم
دوباره از فکر و خیال الکی مریض میشی و تا وقتی نیام یه
گوشه می‌خواستی بشینی.

چونه‌ام لرزید و اشک‌هام جاری شد، دستش رو از روی چونه‌ام
برداشتم و تو دستم گرفتم دیگه بهش هیچ وقت اجازه نمیدادم
حق باهاش باشه.

-گفته بودی اما نگفتی پای یه دختر وسطه، نگفتی قراره
باهاش زندگی کنم و نگفتی قراره که شاهد عروسیت باشم اگه
اینطور بود مگه مرض داشتم پیام زن تویی بشم که هیچ
شناختی ازت نداشتم.

-بحث شناختن و نشناختن نیست گلبرگ خانوم ما الان پنج
ماهه باهمیم پس شناخت کافی ازم داری لطفا دیگه تمومش
کن کار دارم باید برم پی کارم.

آروم هلش دادم تا از قفسش دربیام، نمی خواست بفهمه چی
میگم فقط حرف حرف خودش بود و هیچ رنگی از درک حرفام
توی نگاهش نمی دیدم، کش موهام رو ازش گرفتم و به اون
یکی اتاق رفتم تا پالتو و شالم رو بردارم، رنگ صورتم سفید بود
اما چشمهام و مژه هام به رنگ مشکی خاصی شده بود که فقط
باید یه رژلب می زدم برای همین از کیفم از همه روشن و
پررنگ تر رو برداشتم و قبل از اینکه بزنم پالتو رو پوشیدم و
شالم رو سرم کردم و بعد از آینه کمد دیواری مشغول شدم.

-کجا می خوای بری؟

-قبرستون.

-گلب...-

کفری به سمتش برگشتم و گفتم:

-چیه؟ نرم پیش مامانم.

به چارچوب در تکیه داد و آشفته دستی توی موهاش کشید.

-خودم می‌برمت.

بعد از اینکه رژلبم رو زدم کیفم رو از زمین براشتم و با عجله از کنارش رد شدم و با کنایه تیکه انداختم:

-شما بهتره بری دنبال کارت امروز خیلی اسیرم شدی.

به سمتش برگشتم و ادامه دادم:

-می‌خوام از این دو روز مرخصی که گرفتم نهایت استفاده رو ببرم بدون هیچ مزاحمی.

در رو باز کردم که دنبالم اومد، سوار سانسور شدم داشت در رو

قفل می‌کرد منتظرش نمودم و دکمه‌ی همکف رو زدم

متاسفانه قبل از اینکه در کامل بسته بشه وارد آسانسور شد که

نگاهم رو ازش گرفتم.

-می برمت تنهایی نمی دارم!

چیزی بهش نگفتم فقط خودخوری می کردم که ادامه داد:

-فکر کنم گفتمی می خوامی بری بهشت زهرا ولی انگار داری

عروسی بهترین دوستت میری.

دوباره اهمیت ندادم من احتیاجی به کمیته‌ی انضباطی نداشتم

و اون حق نداشت که به رژلیم کاری داشته باشه من برای دل

خودم زدم پس حق اظهار نظر نداشت، آسانسور پایین رسید و

زودتر بیرون اومدم اما باهام هم قدم شد و دستم رو گرفت و

فشار آرومی داد، گفت:

-روزمون رو خراب نکن تا شب باهمیم تا سوتفاهم‌ها رفع بشه.

دلم نمی خواست با تلخی روزم رو شروع کنم برای همین بهتر

بود ضدحال نمی زدم تا ذهن هر دو تا مون آروم بمونه، از

ساختمون بیرون اومدیم اما ماشینش اینجا نبود پرسیدم:

-ماشین کجاست؟

- برای اینکه نیلوفر نبینه یه کوچه بالاتر پارک کردم.

هوا امروز واقعا سرد بود طوری که بخار با هر حرفی که می‌زدم از دهنم بیرون می‌ومد، کوچه تو سکوت کامل بود مه جلوی دیدمون رو گرفته بود، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-چرا لاغر کردی؟

-چه عجب بلاخره فهمیدی؟ لاغر نکردم از دست کارات لاغر شدم.

از حرکت ایستاد و باعث شد وایسم، روبروی هم ایستادم که دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و با دست چپش دستم رو گرفت و آرام گفت:

-به روح بابام جبران میکنم.

چشم‌هایش رو بست بهم نزدیک شد بوسه‌ای عمیقی روی پیشونیم زد و ازم فاصله گرفت با التماس گفت:

-توروخدا حالم رو داغون نکن گلبرگم، تمام کارهایی که می‌کنم دلیل داره عشقم بهم اعتماد کن قسم می‌خورم من یه زندگی دارم که اسمش گلبرگه! نکن با زندگیمون اینطوری زندگیم.

به خاطر بوسه‌ای که به پیشونیم زده بود خجالت کشیدم و
سرم رو پایین نگه داشتم آروم طوری که خودم به سختی
می‌شنیدم چی میگم گفتم:

-زشته تو کوچه برو کنار الان یکی می‌بینه.

-زشت کار من نیست کار توعه که بهم اعتماد نمی‌کنی.
به چشم‌هاش نگاه کردم.

-تو میگی من چیکار کنم؟ جای من بودی چیکار می‌کردی؟
-دورت بگردم یه هفته بهم فرصت بده تکلیف هر دومون
مشخص میشه.

-قول میدی؟

-قول میدم تو فقط بهم اعتماد کن.

باشه‌ی آرومی گفتم و راهمون رو ادامه دادیم تا سوار ماشین
شدیم گوشیش زنگ خورد از اینکه اون دختره باشم اخم‌هام رو
تو هم کشیدم اما با صحبت‌هاش فهمیدم که امیرعلی پشت
تلفن حرف می‌زد.

-سلام، آره پیش همیم.

نمی‌دونم برای چی آروم خندید اما با ادامه صحبتش می‌شد
فهمید که درباره‌ی آشتی و این جور حرفا بود.

-باشه شیرینی هم بهت میدم.

نگاهی به من کرد و پرسید:

-با نیلوفر حرف می‌زنی؟

دستم رو به سمتش گرفتم و گوشی رو بهم داد، ماشین رو
روشن کرد، دلم گرم بود که هنوز یه نفر هست دلنگرونمه و هر
لحظه حالم رو می‌پرسه و جواب دادم:

-نیلوفر؟

-خوبی گلبرگ؟ اذیت که نکرده؟ باور کن نمی‌دونستم بعدا به
حساب جفتشون می‌رسم.

-خوبم عزیزم نمی‌خواد با امیرعلی بحث کنی داریم پیش مامان
میریم.

-نه آخه اینم یاد گرفته منو برده پی نخود سیاه، بعد از اونجا بیا
پیش خودم نمی‌خواد خونتون برگردی!

-باشه نیلوفر جان پیش خودت میام.

-خوبه مواظب خودت باش زیادم با اون کوه غرور دهن به دهن نشه.

یعنی از اعماق وجودم خدا رو شکر می کردم که صدای تماس کم بود و صدای نیلوفر رو نمی شنوه و گرنه مطمئن بودم که دیگه نمی داشت با نیلوفر کلام بدم کلام بگیرم، با قدردانی از نیلوفر باهاش خدا حافظی کردم و گوشیش رو بدون اینکه منظوری داشته باشم دستم گرفتم کلا فراموش کرده بودم که بهش برگردونم.

تو راه برگشت بودیم هنوز بوی گل یاسی که کیارش برای مامان خریده بود و باهم روی سنگ قبرش تزیین کردیم توی ماشین بود ازش خیلی ممنون بودم که به مامان از دست رفته ام ارزش و احترام قائل بود حداقل کاری رو می کرد که بابا باید انجامش میداد اما بدبختانه خودش رو تو دردسر انداخت و الان تو گوشه ی زندان داره پاستور بازی می کنه ای کاش می تونستم بیرون بیارمش اما به قول بابا هنوز چکی که کیارش براش امضا کرده بود خشک نشده بود هر چند اگه ازش بخوام هر کاری برام می کنه ولی بابا انگار زندان بیشتر براش ساخته

بود البته اینجوری خیالم از بابتش راحت دوباره آتیش به مالش نمی‌زنه.

- به چی فکر می‌کنی خانوم؟

بدون اینکه به سمتش برگردم زیر لب هیچی گفتم که کلافه گفت:

- به کی می‌تونی به جز من فکر کنی؟

مثل هر سری که از بهشت زهرا برمی‌گشتم و خسته می‌شدم سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

- الان فقط به خواب فکر می‌کنم.

نگاه گذری بهم انداخت و با خنده و لحن بامزه‌ای گفت:

- چی؟ فکر کن بذارم بخوابی تا شب باید پا به پام بیای

همسرجان

همزمان موزیک رو پلی و صدا رو بلند کرد و دستم رو گرفت

تکون می‌داد و خودش هم خوند:

- آخه دیوونتمو زدی دلمو بردی دمت گرم! زده به سرم تورو

ببرم شمال و برنگردم کمه کمه کم یه شبو با هم زیر نور ماه تو

ساحل؛ بگی به همه عاشقمی؛ مال خود خود خودمی! شب
 موهات چشم دریات دیگه آدم چی رو می‌خواد؟ اینو می‌دونی
 تو خود عشقی؛ تو با اون دوتا ابروی مشکی عزیزم؛ توی قلب
 هرکی یه عشقه ولی عشقم خودتو عشقه...

کم کم لبخند روی لب‌هام اومد و می‌خندیدم و خوشحال شدم،
 حال خوب شده بود و برای چند دقیقه همه چی یادم رفت تا
 این که از نور گوشیش باعث شد توجه‌ام رو بهش بدم اما
 متأسفانه گوشی برعکس بود و نمی‌تونستم ببینم کیه؛ صدای
 موسیقی انقدر بلند بود که صدای گوشی رو نشنیده بود و
 اشاره‌ای به گوشیش کردم تا گوشیش رو برداره من هم
 موسیقی رو کم کردم، از نوع برداشتن گوشی و جواب دادنش
 فقط یه حدس می‌تونستم بزنم آتریسا...! کلافه و کفری دستی
 روی پیشونیم کشیدم و صورتم رو ازش برگردوندم، خداروشکر
 حرفی برای گفتن نداشت وگرنه خودم رو از ماشین پایین پرت
 می‌کردم خیلی دوست داشتم بدونم دلیلی که برای کارهاش
 داشت چی بود تا آروم می‌گرفتم ولی مگه می‌شد ازش حرف
 کشید؟ سوکتمون طولانی‌تر که شد به حرف اومدم:

-خونه‌ی نیلوفر میرم.

-گلبرگ ما باهم حرف زدیم.

-آره فردا برمی‌گردم فعلا منو خونه‌ی نیلوفر برسون.

-نمی‌خوای امروز رو با هم باشیم؟

به سمتش برگشتم و صادقانه گفتم:

-بهتره تا تکلیفمون مشخص نشده باهم تنها نباشیم میدونی
که تازگیا اصلا تفاهم نداریم.

-هر چی تو بگی، امروز وقتم خالی بود دوست داشتم کنار هم
باشیم.

چیزی نگفتم و به رانندگیش نگاه کردم، به نیمرخ مردونه و
مهربونه‌ش نگاهم رو که حس کرد ادامه داد:

-تو رو که برسونم میرم مزار بابام، زمان زیادی گذشته که
نرفتم.

ناراضی از این که یاد بابایی انداختمش که خودم هیچ‌وقت
ندیدم حتی یه عکس هم ازش تو خونه نداشتم گفتم:

-پس منم میام بریم.

نفس پر صدایی کشید و گفت:

-دلَم می خواد تنها برم اونجا رفتنی نمی تونم احساساتم رو کنترل کنم.

تک نگاهی کرد و ادامه داد:

-می دونی که چی میگم؟ تو خوب می تونی درکم کنی!
نگاه نگرانم رو بهش دوختم حالش زیاد تعریفی نبود ولی ای
کاش منو هم با خودش می برد.

روز سوم هم تموم شد و من دست از پا کوتاه تر به خونه‌ای
برگشتم که باعث عذاب و آزارم می شد، خدا رو شکر می کردم
حداقل مادرش انقدر درک و فهم داشت که وقتی عصری اومدم
بههم گفت خودش زحمت شام رو می کشه و منم با خیال راحت
یه دوش گرفتم و اتاقم رو مرتب کردم. آتریساً تو حیاط تو این
سرما مشغول تمرین یوگا بود هر چند برام عجیب بود که این
ساعت از روز این کار رو انجام می داد ولی از این که خونه نبود با

مادر کیارش تنها بودم خوشحال بودم، مریم جون مشغول خوندن کتاب کوری اثر ژوزه ساراماگو بود منم با دست راستم چونه‌ام رو گرفته بودم و غرق چشم و ابروهاش بودم که با چشم و ابروی پسرش مو نمی‌زد و اون عینک طبی‌ای که به چشم زده بود چهره‌اش رو مهربون و دوست داشتنی‌تر کرده بود، متوجه‌ی نگاه‌هام شد و با لبخندی که روی لب‌هاش هک شده بود پرسید:

-همه‌ی مادرا شبیه همن؟!

من که نفهمیدم منظورش چی بود متعجب نگاهش کردم، سرش رو از کتاب بلند کرد و ادامه داد:

-من وقتی مادرم رو از دست دادم کیارش خیلی کوچولو بود، خیلی داغون شده بودم مخصوصا که افسردگی بعد زایمان گرفتم و از همه فاجعه‌تر پدر بچهام رو از دست دادم یه جورایی تمام زندگیم بهم ریخت، از اون روز هر مادری رو دیدم یاد مادرم می‌افتم چون مادرا شبیه همن!

نفس عمیقی کشید و نگاه عمیقی بهم انداخت، با لبخند ادامه داد:

-گوش برای شنیدن گذشته‌ام داری؟

من که واقعا مشتاق بودم بدونم این همه مدت چی بهش
گذشته با کمال میل گفتم:

-خیالتون راحت باشه هم شنونده‌ی خوبیم هم رازدار خوب.

-شکی ندارم گلبرگ جان.

کتاب رو بست و روی میز ناهارخوری گذاشت و ادامه داد:

- تو اون گیر و دار پدرم و همه‌ی نزدیکام ازم خواستن دوباره
ازدواج کنم، از خانواده‌ی شوهری یه بردار شوهر داشتم که
مجرد بود ولی باز ازم بزرگ‌تر بود همه ازم خواستن که باهاش
ازدواج کنم تا کیارش رو مثل پسر خودش بزرگ کنه چه
میدونم از این حرفایی که میگن عمو حکم پدر داره و از این
حرفا ولی قبول نکردم چون هیچ‌کس برام احسان نبود تا زمانی
که بابا کنارم بود همه چی رو تونستم تحمل کنم اما متاسفانه
این پسر کوچولوی ما هفت سالش بود تصادف کرد و از دستش
دادم، هنوز کارشناسیم رو تموم نکرده بودم، صبحا تا ظهر
دانشگاه بودم و بعد از دانشگاه آموزشگاه خیاطی می‌رفتم تا

درآمد بیشتری داشته باشم البته اینم بگم بنیاد شهید هر ماه بهمون رسیدگی می‌کرد و از همه لحاظ تامینمون می‌کرد
عموی کیارش پیداش شد چون بعد از اون جریان دیگه ندیده بودم اما این بار با یه خانومی اومده بود تا برای همیشه از ما خداحافظی کنه و برن آلمان زندگی کنن، روزگار منم می‌گذشت تا اینکه کیارش یکم بزرگتر شد دیگه نداشت سرکار برم فکر کن یه پسری که تازه پشت لبش سبز شده جلومو بگیره با داد و بی‌داد بگه من نمی‌ذارم کار کنی.

مریم جون از یادآوری این حرفا خنده‌ی دلنشینی کرد و با تلفیقی از حسرت و علاقه نقل کرد:

-دقیقا مثل احسان اون هم مخالف درس و کار و دانشگاه من بود چون فکر می‌کرد انقدر خوبم که بتونم دل همه رو به دست بیارم، دیدم خیلی خودش رو اذیت می‌کنه ترجیح دادم به حمایت بنیاد خودم رو راضی کنم بیشتر کنار پسر بمونم، گلبرگ از همون موقع‌ها دلم می‌خواست زود ازدواج کنه تا این خونه تا همیشه صدای نوه‌هام رو بشنوم آخه کیارش برخلاف اینکه ازدواجی نیست اما عاشق بچه‌ست همیشه از اینکه تک

فرزند بود ناراحت بود اما مگه می‌تونست چیزی بگه پسر
بیچاره؟ مخلص کلام اینکه این عروس خانومی که تو این سرما
داره با سختی کالری می‌سوزه خبر نداره که باید پنج شکم
برای شوهرش بچه بیاره.

خندید ولی لبخند من محو شد حتی تصورش هم من رو آزار
می‌داد چه برسه که واقعا همین جریان پیش بیاد، بلند شدم تا
خودم رو سرگرم کنم و بهترین کار دم کردن چای بود، صدای
ماشینش رو شنیدم امروز صبح بهم پیام داد که شب حتما تو
خونه‌ی خودمون باشیم اولش نمی‌خواستم پیام اما دلم رضایت
دوری رو داد الان اینجا بودم، حضورش رو تو آشپزخونه حس
کردم اما پشتم بهش بود و از طرفی هم مادرش اینجا بود پس
اگه محترمانه برخورد نمی‌کردم خیلی بد می‌شد، به سمتش
برگشتم و با لبخند گفتم:

-سلام خوش اومدین.

عمیق نگاهم کرد که سریع سرم رو پایین انداختم با مکث
گفت:

-سلام تو هم خوش اومدی.

مادرش از روی صندلی بلند شد و گفت:

-عزیزم زحمت چیدن میز رو بکشی من برم این دختر رو صدا کنم الان مریض میشه.

-باشه مریم جون.

با رفتن مریم جون به سمت کابینت ظرف‌ها رفتم که کیارش دستش رو دور شکمم حلقه زد، چشم‌هام از تعجب گرد و نفسم قطع شد با شوک به خودم اومدم خواستم دست‌هاش رو باز کنم که گره رو محکم‌تر کرد، تکونی خوردم که سرش رو روی شونه‌ام گذاشت، با ترس گفتم:

-ولم کن الان مامانت میاد.

-ببینه اصلا من می‌خوام امشب تو این حالت ما رو ببینه تا بفهمه زن و شوهریم.

همچنان داشتم تقلا می‌کردم با التماس گفتم:

-کیارش تو رو خدا، من گفتم باهاش حرف بزن تا ماجرا رو بفهمه نه اینطوری! ولم کن.

وقتی دیدم به حرفم گوش نمیکنه و به شکمم فشار میاد بدون فکر فقط برای اینکه از این حالت در بیام دستهام رو روی دستهایم گذاشتم با ناله‌ی من درآوردی گفتم:

-آخ بچه‌امو خفه کردی کیارش.

خودمم لبم رو به دندون گرفتم تا خنده‌ام نگیره وقتی دیدم فشار دستش کمتر و گره دستهایم شل شده سریع از آغوشش بیرون اومدم، برگشتم به صورت مات شده‌اش نگاه کردم و با دیدن قیافه‌ی شوک زده‌اش دستم رو جلوی دهنم گرفتم و آرام خندیدم، دیدم چیزی نمیگه با خنده شونه بالا انداختم و گفتم:

-شوخی کردم بچه‌ای در کار نیست.

از حالت شوک بیرون اومدم و کلافه محکم دستی روی صورتش کشید، با لحن سرزنش کننده‌ای گفت:

-اصلا شوخی خوبی نبود گلبرگ!

از ناراحتی لبخندی روی لبم اومد، از حرفی که زده بود غصه خوردم.

-مادرت که می گفت بچه خیلی دوست داری ولی انگار زیاد تمایل نداری؟ شایدم نمی خوای من مادر بچه ات باشم.
متوجه شده بود که ناراحتم کرده ولی مگه تو کار کم آوردن بود؟ قدمی بهم نزدیک شد.

-شروع نکن گلبرگ من منظورم اینه تو این شرایط بچه دار شدن فکر خوبی نیست وگرنه قبلا هم گفتم تو فقط زنی و فقط از تو بچه می خوام.

برگشتم و با دل شکسته مشغول چیدن میز شدم، سه تا بشقاب روی میز گذاشتم دیگه برام اشتهایی باقی نمونده بود غذا رو که عدس پلو بود رو با سلیقه روی دیس ریختم اون رو هم به جمعشون اضافه کردم.

-چرا سه تا ظرف گذاشتی؟

تموم شدن سوالش با وارد شدن مادرش و آتریسا یکی شد،
مریم جون لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

-حقا که کدبانویی تو ذاتته عزیز خانوم.

لبخندی زدم و کتابی رو که روی صندلی گذاشتم رو برداشتم
گفتم:

-نوش جونتون، مریم جون من این کتاب رو می‌برم بخونم برای
جمع کردن میز میام.

-کجا عزیزم غذا رو بخور گلبرگ جان وقت برای کتاب خوندن
هست.

نگاهم رو به آتریساکه بی تفاوت صندلی رو کنار کشید و
مشغول غذا کشیدن شد دوختم گفتم:

-یه چیزایی عصرونه خوردم الان سیر شدم مریم جون شما
بخورین نوش جون.

صندلی رو بیرون کشید و گفت:

-باشه عزیزم برو مطالعه کن من با آتریساکه اینجا رو مرتب
میکنم.

آتریساکه بهت زده شده بود خواست چیزی بگه که مریم جون
ادامه داد:

-نمی‌خواه خودم جمع میکنم، کیارش چرا وایسادی پسرم
بشین.

دستی روی کمرم کشید و ادامه داد:

-برو گلبرگ جان

لبخندی زدم و بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم، گفتم:

-پس شبتون بخیر.

-شب بخیر

بدون نگاه کردن به آتریس و کیارش از آشپزخانه بیرون اومدم
و راهی اتاق خودم شدم، روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا
روی سینه‌ام کشیدم، نگاهی به جلد کتاب انداختم. تو دانشگاه
بیشتر استادا این کتاب رو معرفی کرده بودن ولی هیچ‌وقت
نتونستم تهیه کنم و الان فرصت خوبی بود تا ذهنم رو آرام
کنم چند نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

عابرانی که در انتظار روشن شدن چراغ عبور، کنار خط‌کشی
جمع شده بودند، راننده اتومبیل را دیدند که از پشت شیشه
دست تکان می‌دهد. اتومبیل‌های پشت‌سر، بی‌وقفه بوق

می زدند. تعدادی از رانندگان از اتومبیل خود پیاده شدند تا اتومبیل از کارافتاده را به کناری بکشند و راه را بگشایند. خشمگین، مشت بر شیشه می کوبیدند. راننده اتومبیل، سر به طرف آن‌ها برگرداند، نخست به یک سو و سپس به سوی دیگر نگریست. از حرکت لبان او به نظر می رسید عبارتی را با فریاد تکرار می کند. این عبارت، نه از یک واژه، که از سه واژه تشکیل می شد. فردی در را گشود و همه شنیدند که راننده گفت: من کور شده‌ام! کسی این سخن را باور نکرد. با یک نگاه آشکار بود که چشمان مرد کاملاً سالم و عنبیه آن صاف و شفاف است. سفیدی مردمک چشم او همچون چینی بود. چشمان بیرون زده، صورت چروکیده و ابروان تابدار مرد نشان می داد که بسیار نگران است. با حرکتی سریع، مشت‌های گره کرده خود را در مقابل چشم آورد شاید بتواند آخرین تصویری را که پیش از آن رویداد دیده است، در ذهن نگه دارد. چراغ چهارراه قرمز شد. مردم به راننده کمک کردند از اتومبیل پیاده شود. مرد نومیدانه تکرار کرد: من کور شده‌ام! من کور شده‌ام!

صدای در اتاق باعث شد به خودم پیام، توی جام نشستم و آرام
 بله گفتم و با شنیدن صدای مریم جون از جام زود بیدار شدم
 و نگاهی به اتاق انداختم که مرتب باشه سریع در رو باز کردم و
 گفتم:

-بفرمایین داخل!

داخل اتاق اومد و با یه نگاه گذری به اتاق لبخندی زد و گفت:
 -ببخشید گلبرگ جان یکم حرف بزنیم.

-حتما

پتو رو روی تختم مرتب کردم و ادامه دادم:

-بشنید لطفا مریم جون.

روی تخت نشست من هم کنارش نشستم، نگاه خریدارانه بهم
 انداخت هجوم خون رو از شرم روی گونه هام حس کردم و از
 طرفی هم حرارت بدنم بالا رفته بود راستش استرس عجیبی
 گرفته بودم فکر می کردم کیارش ماجرا رو بهش گفته اما این
 فقط یه احتمال بود چون عمرا ری اکشن مادرش این نگاه

خریدرانه و لبخند باشه؛ دیگه داشتم از دست می‌رفتم که سر صحبت رو باز کرد.

-گلبرگ وقتی بار اول دیدمت گفتم چه قدر حیف که زود باهات آشنا نشده بودم چون حیا و ادبی که تو داری تو کم‌تر دختری میشه دید.

-شما لطف دارین.

-عزیزدلم، یه کیس خوب برات پیدا کردم نظرت چیه گلبرگ جان؟

با چشم‌های از تعجب باز شده سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم با خوشی ادامه داد:

-می‌دونم شوک زده شدی اما این چیزیه که هر دختری بلاخره باید بهش پا بده، شاهرخ نوهی خالمه می‌شناسمش پسر خوبیه و از همه مهمتر مستقل و دستش تو جیب خودشه سی و دو سالشه یه نمایشگاه ماشین داره، با دختر خاله‌ام امروز صحبت می‌کردم دنبال دختر خوب می‌گشت من هم دیدم کی بهتر از

تو، معرفیت کردم تا انشالله اگه باهم تفاهم داشته باشین زیر یه سقف برین و خوشبخت بشین.

دستش رو روی دستم گذاشت و نوازش کرد.

-گلبرگ جان، می‌دونم هنوز عزاداری اما خوب نیست یه دختر تنها بمونه من شرایطت رو بهشون گفتم شاهرخ گفته اگه باهم به تفاهم برسید مشکلی نداره مطمئنم اگه فقط یه بار ببینت دیگه بی خیالت نمیشه، منو مثل مادر خودت بمون عزیزم با اینکه شاهرخ رو مثل پسر خودم دوست دارم اما من فقط طرف توام چون تو هیچ فرقی با کیارش خودم نداری.

سرم رو پایین گرفتم، چرا اوضاع من هر روز بدتر می‌شد این دیگه چه گلیه که تو سرم باید بریزم؟ خدایا مطمئنی به جای بهتر کردن زندگی خراب‌ترش نمی‌کنی؟ وای گلبرگ چی داری میگی تو؟ آخه چرا من و کیارش هر کدوممون به یه گوشه پرت می‌شیم؟ وای اگه کیارش بفهمه چطوری توی چشم‌هاش نگاه کنم؟

-چی میگی دخترم؟

توی شرایط خوبی نبودم اما بهتر بود زود تصمیم می‌گرفتم تا این حرفا به گوش کیارش نرسه برای همین با ترس و استرس گفتم:

- شما واقعا هم در حقم مادری می‌کنید ممنون از پیشنهادتون ولی من قصد ازدواج ندارم.

دستش رو روی موهام کشید با مهربونی گفت:

- عزیزدلم چرا آخه؟ نترس من و کیارش پشتیم نمی‌ذاریم آب تو دلت تکنون بخوره، این پیشنهاد رو بهت دادم چون میدونم شاهرخ خیلی پسر خوبیه و خوشبختت میکنه و گرنه من از خدامه همیشه اینجا باشی و از حضورت لذت ببرم، یکم فکر کن عجولانه تصمیم نگیر! شانس یه بار در خونه‌ی آدم رو می‌زنه.

چیزی نگفتم که بهم نزدیک شد بوسه ای به موهام زد و با حسرت ادامه داد:

- تنهایی فقط شایسته‌ی خداست و همه باید جفت بشن، به پیشنهادم فکر کن و بعد قشنگ با خودت بسنج ببین چند

چندی؟ موقعیت‌های خوبت رو حروم عاقلانه تصمیم نگرفتنت نکن دخترم من میرم تو هم بشین فکرات رو بکن هر اطلاعاتی بخوای بهت میدم یا اگه خواستی قرار آشنایی می‌ذارم بهم خبر بده تا برات اوکی کنم اصلا هم نگران هیچ چیزی نباش.

بلند شد و با گفتن شب بخیر از اتاق بیرون رفت، نگاهم به در بسته شده بود، آخه چرا؟! دست‌هام رو روی زانو هام گذاشتم و از روی ناچاری سرم رو گرفتم، من چه قدر بدبخت و بلا تکلیف بودم باید به نیلوفر زنگ می‌زدم و ازش کمک می‌خواستم همیشه بهترین و به صرفه‌ترین تصمیمات رو می‌گیره با اعصاب داغون و ذهنی که مثل مخابرات اشغال شده بود گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم چند تا بوق خورد که جواب داد:

جانم گلبرگی؟

نیلوفر؟

صدای پر لرزم رو که کشید عصبی شد و گفت:

باز چیکارت کرد اون پسره‌ی احم...

میون حرفش زدم رفتم و عجولانه گفتم:

-نه نه مقصر اون نیست، یه دقیقه چیزی نگو خودم برات همه چی رو تعریف میکنم.

وقتی شنیدم چیزی نمیگه ماجرا رو با ترس و استرس براش تعریف کردم، حرف هام که تموم شد بلند زیر خنده زد. انقدر خندید تا بالاخره ساکت شد و گفت:

-وای خدا چقدر خندیدم نمیری گلبرگ آخ دلم.

دلخور جواب دادم:

-مقصر منم که باهات درد و دل میکنم، زندگی من مگه خنده داره؟

-سوتفاهم نشه گلبرگی جون به خاطر حرف مریم جون خندیدم که برای عروسیش کیس مناسب پیدا کرده.

-نیلوفر لطفا به فکر منم باش، الان باید چیکار کنم؟ به کیارش بگم؟

-نه بابا نمی‌خواد فوقش به مریم جون بگو فعلا قصد ازدواج ندارم یا چه می‌دونم بگو یه نفر رو زیر نظر دارم خلاصه یه بهونه بیار تا دست از سرت برداره وگرنه خیلی بد میشه.

از ناراحتی لب ورچیدم، نیلوفر درست می‌گفت اما من که گفتم قصد ازدواج ندارم، اگه پای شاهرخ به این خونه باز بشه خیلی بد میشه و از طرفیم بعدا بفهمن من زن کیارشم...وای افتضاح به بار میاد.

-باشه نیلوفر جون فردا باهم حرف میزنیم فعلا مراقب خودت باش.

-قربونت تو هم مراقب باش شبت بخیر.

با گفتن شب بخیر تماس رو قطع کردم، روی تختم دراز کشیدم و برق رو خاموش کردم چند روز دیگه روز ولنتاین بود و از الان ذوق زده بودم که برام چی می‌خره یا اصلا من رو کجا می‌بره؟ یعنی میشه تا اون روز تمام مشکلاتمون حل بشه و جشن بگیریم؟ من و کیارش دوباره کنار هم زندگی آرومی داشته باشیم؟ پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم چشم‌هام رو

بستم، صدای موبایل باعث شد دوباره بازشون کنم با دیدن اسم
کیارش تماس رو برقرار کردم و خواب آلود گفتم:
-بله؟

-همین حالا بیا بالا!

از صدای عصبی و خشمگینش سر جام نشستم، نکنه صدای
مادرش رو شنیده باشه؟

-کیارش چیشده؟ چرا عصبی هستی؟

-تا دو دقیقه‌ی دیگه بالا نیای من میام پایین!

می‌ترسیدم بالا برم اگه یه وقت فهمیده باشه داد و بیداد کنه
خیلی بد میشه، خواستم تمام سعی‌م رو کنم تا این وقت شب
هیچ حرفی پیش نکشیده اما نمی‌دونستم چی باید می‌گفتم.

-میگم اگه مهم نیست بمونه برای فردا الان همه خوابن یه
وقت آتریساً...

-خودم پایین بیام؟

-نه من میام، چند دقیقه‌ی دیگه میام.

با استرس گوشی رو قطع کردم از ترس و نگرانی معده درد گرفته بودم و بد تر از اون حالت تهوع داشتم، ای کاش پام می شکست امروز نمیومدم آخه چرا اومدم؟ ناچار جلوی آینه ایستادم به صورت رنگ پریده‌ام نگاه غمگینی کردم؛ بیچاره گلبرگ تو کی روز خوش داشتی آخه؟ با توکل به خدا از اتاق بیرون اومدم و در رو قفل کردم و بالا رفتم، مثل هر بار سریع خودم رو به اتاق رسوندم و زود داخل رفتم و پشت در ایستادم که با چهره‌ای تندخو و عصبیش روبرو شدم، بی صدا بزاق انباشته شده ی دهنم رو قوت دادم به خاطر لرزش دست‌هام پشت کمرم قایمشون کردم.

-چیشده چرا اینقدر عصبی؟

یه قدم بهم نزدیک شد و با صدای کنترل شده گفت:

-میدونی بعد شام مادرم بهم چی گفت؟

سرم رو به معنای نه تگون دادم که خودش ادامه داد:

-همون چیزایی رو گفت که یه ربع ساعت پیش داشت به تو بازگو می کرد.

مثل بچه‌ها مظلومانه گفتم:

—به خدا من به مادرت گفتم قصد ازدواج ندارم اما خودش اصرار
داره به پیشنهادش فکر کنم.

مچ دستم رو محکم گرفت و کشید در صورتی رگ‌های گردن و
شقیقه‌اش بیرون زده بود گفت:

—حالا که اینطوری شد همین الان میریم با مادرم حرف
میزنیم.

قدمی برداشت و دوباره مچم رو کشید که هراسون از بازوش
کشیدم با التماس گفتم:

—کیارش صبر کن.

دستم رو محکم از بازوش کشید و بلند گفت:

—چیه؟ انگاری از این پیشنهاد بدت هم نمیاد؟ اما دلت رو
خوش نکن شاهرخ بفهمه تو زن منی نگاهت هم نمیکنه این
مثل اون سهراب خانت نیست که همه جوره قبولت داده باشه.

عصبی بود برای همین نمی‌فهمید چی میگه، مچ دستم رو از
دستش بیرون کشیدم روی تخت نشستم؛ تازه نگاهم به

دنبل‌هایی که نامرتب هر کدوم یه گوشه‌ی اتاق بود افتاد، آروم گفتم:

-من به کسی چیزی توضیح نمیدم بهتره خودت رو کنترل کنی خوابشون هنوز عمیق نشده.

-خوبه دیگه ببین کی داره میگه خودت رو کنترل کنی، محض اطلاعات سرکار خانوم من قبل اومدنت تو زندگیم یه مرد خونسرد و ریلکسی بودم اما الان ببین!! هر ثانیه‌ام پر استرسه که یوقت...

روی زمین کنار دنبل‌ها نشست، یکی رو دستش گرفت باهاش مشغول تمرین شد انقدر محکم گرفته بودش که رگ‌های دستش رو از اینجا می‌دیدم، پوزخندی زد و با حرص ادامه داد:

-اصلا چرا اینا رو به تو توضیح میدم مگه می‌فهمی؟ چه می‌دونی یه مرد رغیب داشته باشه یعنی چی؟ از اون بی‌غیرت تموم نشده و یکی دیگه پیداش بشه یعنی چی؟ اونم هیچکس نه شاه‌رخ؟!

از دنبال زدن دست کشید با تحقیر نگاهم کرد، متاسفانه منم تا
 یه جایی عصبانیتش رو درک می‌کنم بعد دقیقا میشم یکی
 مثل خودش، با صدای آروم اما پر از تیکه و نیش گفتم:

-به لطف نفهم هم شدیم، اونی که نمی‌فهمه تویی نه من!
 نزدیک یه ماهه دارم با نامزدت زندگی می‌کنم و صدا ازم
 درنمیاد بعد میگی چه می‌فهمم رغیب چیه؟ کی این مسخره
 بازی و بی‌غیرتی رو شروع کرد من یا تو؟ باز حداقل تو خیالت
 راحت که من با کسی کاری ندارم و از دردسر فراریم اما تو
 چی؟ ماشالا که هر روز با سوژه‌ی موردنظر بیخ گوش من میگی
 و میخندی و شب شدنی دنبال من میوفتی که چی منو فقط به
 عنوان زنت قبول داری؟ راحتم بزار! اینجوری ادامه بدی
 نمیکشم الان تو می‌فهمی چی میگم یا نه؟ می‌دونی چیه کم
 کم از تو این دیوونه بازیات دارم خسته میشم، اصلا نمی‌خوام
 که به مادرت چیزی بگی بیا همه چی رو تموم کنیم طوری که
 آب از آب تکنون نخوره، بهت قول میدم بعد از جدایی با هم رو
 در رو نشیم، بخدا من این این مسخره بازی‌ها رو نمی‌تونم
 تحمل کنم.

با همون پوزخند روی لبش نگاهش رو به دنبالش دوخته بود، چشم‌هام رو باز و بسته کردم، چه مزخرفاتی بود که دوباره از دهنم در اومد؟ گلبرگ می‌مردی لال بشی؟ این دو دقیقه عصبی میشه یه چیزی میگه حالا این حرفا چیه که تا حالا دو بار مطرحش کردی؟ اصلا مگه می‌تونی بدون این زندگی کنی؟ دنبال رو بالا برد و روی پیشونیش تکیه داد و چشم‌هاش رو بست! هر لحظه مثل چی پشیمون می‌شدم و به خودم لعنت می‌فرستادم، با دنبال چند بار به سرش ضربه زد و اسمم رو زیر لب تکرار کرد، ناخودآگاه چشم‌هام پر شد و بلند شدم، با چند قام بلند خودم رو بهش رسوندم و نشستم، دنبال رو از دستش بیرون کشیدم و محکم بغلش کردم بی اراده بوسه‌ای روی پیشونیش زدم و با گریه گفتم:

-ببخشید کیارش، معذرت می‌خوام! بخدا حرفایی که زدم دلی نبود.

خودم رو بیشتر تو بغلش جا دادم، دلم می‌خواست دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کنه اما هیچ کاری نمی‌کرد و فقط چشم‌هاش رو بسته بود، درسته همیشه اون بود که دلم رو

می شکست ولی خوب بلد بود از دلم دربیاره حالا منی که برای اولین بار این قدر شکوندمش چطور دلش رو به دست میوردم؟ کیارش همیشه مهربون بود هیچوقت ردم نمی کرد، شنیده بودم مردا بدشون میاد از دهن زن حرف جدایی بشنون و هیچ وقت مثل الان اون جمله رو درک نکرده بودم، درسته من دلش رو شکونده بودم ولی انگار دل خودم رو تیکه تیکه کرده بودم، الان وقتش بود که بهش از حسم بگم تا دلش رو آروم کنم حداقل شده برای یه دقیقه به دردش تسکین بدم، چشمهام رو بستم و همون طور که محکم بغلش کرده بودم زمزمه کردم: -بدون تو نمی تونم با من این کار رو نکن! منو ول نکن کیارش الان حداقل دل خودم آروم شده بود ولی اون هیچ عکس العملی نشون نمی داد همین باعث شد اشکهام روی گونه هام بریزه و پیرهنش خیس بشه، کاشکی لال می شدم و حرف جدایی نمی زدم. دیگه نمی خواستم بیشتر از این غرورم رو بشکونم برای همین دستهام رو شل کردم و ازش فاصله گرفتم ولی هنوز کنارش نشسته بودم، بی اهمیت به من بلند شد و پیرهنش رو درآورد و گوشه ای پرت کرد حتی تاش هم

نکرد یعنی اشک‌های من برایش ارزشی نداشت که اونطوری
 پیرهنش رو پرت کرد؟ روی تختش دراز کشید و روش رو ازم
 گرفت، من که معذرت خواهی کردم! آروم از روی زمین بلند
 شدم وقتی دیدم بهم توجه نمی‌کنه چراغ رو خاموش کردم و
 بی صدا از اتاقش بیرون اومدم با چشم‌هایی که دیگه کنترل
 اشک‌هاش رو نداشتم به اتاق خودم برگشتم تا نزدیکی‌های
 صبح گریه کردم.

روی تخت دراز کشیده بودم، کیارش امروز خونه بود، از اتاق
 بیرون نرفته بودم، از زیر بالشت عکس‌ها رو برداشتم، نگاهم
 فقط به چهره‌ی مهربون و جذابش بود، دستم رو آروم روی
 صورتش کشیدم، دو روز گذشته بود اما دیگه اصلا بهم نگاه
 نمی‌کرد چه برسه به حرف زدن، دلم خیلی ازش شکست اما به
 رو نیوردم، واقعا حالم بد بود و هر روز بدتر می‌شد طوری که
 مریم جون نگرانم شده بود حتی خواست به زور دکتر ببرتم که
 گفتم لازم نیست از طرفی هم ماجرا رو به شوخی گرفته بود
 که من به خاطر اینکه ازدواج نکنم از آب و خوراک افتادم ولی

در آخر تونستم با دلیل‌های بی منطق قانعش کنم که وقت خوبی برای ازدواجم نیست و خداروشکر دیگه اصراری نکرد، فکر می‌کردم کیارش این خبر رو بشنوه خوشحال میشه و دوباره مثل قبل میشه اما هیچ فرقی نکرد و این نشونه‌ی خوبی نبود.

صدای گیتار می‌اومد، می‌دونستم این کار خودشه چون فقط تو اتاق اون گیتار بود. خیلی قشنگ گیتار می‌زد، بارها زمانی که تنها بودیم گیتار می‌زد و من می‌خوندم، نفس پر صدایی کشیدم و روی تخت نشستم و صدای قشنگش رو هدیه‌ی گوش‌هام کردم.

-من باشم و فکرت، یه خیابونو دل دلتنگو نم بارونو
تا جنون میرم لحظه‌ی دوری، همه می‌شناسن منو این جوری
هر جا لبخندم سرد و بی‌جونه، هر جا تو حرف هام غم بارونه
خنده‌های تو مرحمم می‌شه خنده هات آبه روی آتیشه
پا به پای تو غمو یادم رفت غم دنیا رو با تو یادم رفت

تو رو یادم هست از شب های سرد گرمی دست هات منو خوابم کرد.

عکس ها تو مشتم مچاله شده بود، آروم اشک ریختم که دوباره صداش به گوشم رسید.

-پا به پای تو رامو گم کردم گم شدم اما بر نمی گردم
بی تو لبخندم سرد و بی سنگینه ما کنار هم آرزم اینه
که چشم هات مال من باشه صبح پاشم چشم هات رو به من
باز شه

هر چه قدر نیستی از خودم سیرم بی تو دلتنگم بی تو می میرم.

پا به پای تو غم رو یادم رفت غم یدنیا رو با تو یادم رفت
تو رو یادم هست از شب های سرد گرمی دست هات من رو
خوابم کرد.

اشک هام رو پاک کردم، باید تا اومدن مریم جون غذا رو درست می کردم، عکس ها رو زیر بالشت جا دادم و بلند شدم.

از صبح کیارش و آتریس باهم بیرون رفته بودن و نمی دونستم کجا هستند. چند بار دستم به سمت گوشیم رفت که باهاش تماس بگیرم که هر بار پیشمون و بی خیال شدم اما خیلی حسودی می کردم فردا ولنتاین بود و به جای اینکه با من باشه با اون دختره رفته بود، شال رو روی سرم انداختم بیرون رفتم، از دیدن آتریس متعجب نگاهش کردم، داشت با موبایلش حرف می زد، بی تفاوت از کنارش رد شدم.

-آی دختره!

به سمتش برگشتم، به هودی و شلوار قرمز رنگ و شیک و یک دستش نگاه کردم قشنگ تیپ ولنتاین زده بود و من مثل لشکر شکست خورده ها یه سارافون طوسی و سرمه ای به تن داشتم، فنجون قهوه ای که دستش بود رو روی زمین انداخت که چهل تیکه شد، با لبخند شیطانی گفت:

-ای وای! از دستم افتاد!

عصبی ادامه داد:

-جمعش کن.

به خاطر حسادتی که داشتم شونه ای بالا انداختم و دست به کمر شدم، با اخم گفتم:

-جمع نمی کنم چون از قصد ریختی.

گوشیش روی میز گذاشت، نزدیکم شد و با حرص گفت:

-برای من زبون درنیار دختره ی بی چشم و رو، میگم اینا رو جعش کن زود!

-گفتم که جمع نمی کنم.

خنده ی بلندی کرد، گفت :

-من خانوم این خونه هستم و تو باید از من حرف شنوی داشته باشی!

-نه آتریسا خانوم، خانوم این خونه مریم جونه نه شما .

-من آخرهفته با کیارش ازدواج می کنم و می شم خانوم این خونه!

چی؟ ازدواج! امکان نداره، دروغ میگه، آره دروغ میگه کیارش منو ول نمی کنه.

ناباور گفتم:

-نه تو دروغ میگی...

از عصبانیت صورتش قرمز شده بود که یهو بهم حمله کرد،
انقدر شوک زده شدم که نتونستم کاری کنم فقط یه لحظه
فهمیدم که روی زمین افتادم، محکم روی شکم نشست که از
درد حالت تهوع گرفتم و شروع به چنگ زدن روی صورتم شد
با حرص و خشم داد زد:

-دختره ی عوضی میدونستم چشمت دنبال کیارشه من باهاش
ازدواج می کنم و تو رو هم از خونه ام بیرون می کنم، حالم
ازت...

از درد نمی تونستم از خودم دفاع کنم، دیگه به خاطر کی از
خودم دفاع می کردم؟ کیارش با آتریسازدواج می کرد؟ پس
من چی؟ وای من بدون اون چطوری زندگی کنم خدا؟ صدای
شوک زده و عصبی مادر کیارش اومد که بلند می گفت:

-آتریسازولش کن، میگم ولش کن!

آتریسبا با چند حرکت دیگه از روم بلند شد. دیگه نایی نداشتم
 که مریم جون کمکم کرد بشنیم، با دیدن حالم، سرش داد زد :
 -دختره ی احمق! چی کارش کردی؟

اما آتریسبا گستاخانه سرش داد زد:

-چی می گی مریم جون؟ حقشه! به کلفت رو بدی میاد خانوم
 خونه میشه.

-برو توی اتاقت تا عصبانی ترم نکردی.

-مریم ...

-گفتم برو !

آتریسبا با اون کفش های پاشنه بلندش با سر و صدای زیاد بالا
 رفت. مریم جون نگران دستی به صورتم کشید و نگران دقیقا
 مثل مامان صنم پرسید:

-چی کار کرده باهات؟

به سختی همراه با اشک هایی که روی صورتم می ریخت و
 زخم هام رو می سوزوند نالیدم:

-بخدا من مقصر نبودم مریم جون، اون خواست کاری رو کنم
که خودش خراب کاری کرده بود.

-می دونم عزیزم.

کمک کرد بلند بشم اما دل درد خیلی بدی داشتم طوری که
فکر می کردم چیزی از شکمم کم شده، متوجهی حال بدم شد
تا اتاقم همراهم اومد و روی تخت دراز کشیدم، هنوز داشتم
گریه می کردم اما نه به خاطر کسی این دل درد داشت امانم رو
می برید، برام یه مسکن آورد و کمک کرد خوردم.

-امروز استراحت کن و بیرون نیا، اگه تا غروب خوب نشدی
میبرمت یه سونوگرافی بدی!

سرم رو تکیه دادم، از اتاق بیرون رفتم، من باید از این جا برم،
این جا جای موندن نیست فقط باعث عذابم میشه، بلند شدم و
به سختی لباس هام رو پوشیدم و به آینه نگاه کردم، صورتم پر
بود از چنگ های ناخن هاش و اشک هایی که می ریختم باعث
سوزشش شده بود اما دلم بیشتر کباب بود. آروم در رو باز
کردم، نگاهی به سالن کردم کسی نبود، نمی خواستم گوشیم رو

ببرم چون کیارش خریده بود؛ برای همین از تلگرام براش پی ام فرستادم.

-من واقعاً دوست داشتم فکر می کردم حسامون دو طرفه باشه اما حیف که تو نمی دونستی عاشقی یعنی چی! من برای همیشه میرم، شاید برات دادخواست طلاق بفرستم شایدم بزارم پای خودت می تونی غیابی طلاقم بدی، امیدوارم با آتریسا خوشبخت بشی.

نگاه آخرم رو به خونه ای که قرار بود من تا ابد کنار کیارش زندگی کنم انداختم بدون برداشتن گوشی از خونه بیرون زدم. حالا دیگه می دونستم درد چیه؟ تنهایی چه حالیه؟ این بار بیشتر شکستم... دکمه های پالتوم رو بستم، کلاهم رو محکم روی سرم کشیدم. حتی نمی دونستم کجا باید می رفتم، من دیگه جایی رو نداشتم که برم، از خونه دور شدم. دوباره همون زانتیا دنبالم بود، حرکتی نکرد، جلوی ماشینش که سهراب راننده اش بود ایستادم، از ماشین پیاده شد با دلتنگی صدام زد:

-گلبرگ؟

"کیارش"

به خاطر حرف چند روز پیش گلبرگ ازش دلخور بودم و سر سنگین برخورد می کردم تا متوجه ی حرف هاش بشه، تازگیا یاد گرفته بود همش حرف جدایی می زد باید تنبیه می شد تا بفهمه از شنیدن این حرفا اون هم از زبون گلبرگ متنفرم! این چند روز انقدر تلخ شده بودم که حتی لبخند هم نمی زدم، مامان هم ناراحت شده بود همش بهم تذکر می داد:

-کیارش لطفا این قدر سگرمه هات تو هم نباشه.

از صبح طوری برنامه ریزی کرده بودم که گلبرگ فکر کنه با آتریسای بیرون رفتم واقعا دوست داشتم مغزش سر جاش برگردنه هر چند دوری ازش حال رو خراب می کرد اما مگه چاره ای بود باید یاد می گرفت تو ناراحتی تصمیم نگیره! دو ساعتیه که از شرکت برگشتم ولی گلبرگ رو ندیده بودم، حتی با بهونه های مختلف پایین رفتم که ببینمش ولی از اتاقش بیرون نیومد، در اتاق به صدا در اومد، به هوای این که گلبرگه روی تخت نشستم و صدام رو صاف کردم و خشک گفتم:

-بله؟

-می تونم پیام داخل؟

با صدای مامان دستی توی موهام کشیدم، خدایا بهم صبر بده
من آخر از دست این دو نفر می دارم میرم.

-بیا مامان.

مامان داخل شد، با لبخند همیشگیش کنارم نشست اما
چشم هاش غمگین بود، لب هاش رو تر کرد.

-پسرم یه سوال می پرسم باهام روراست باش! تو هنوزم آتری سا
رو نمی خوای؟

بی صدا سرم رو پایین انداختم، یعنی واقعا از چهره ام مشخص
نبود؟

-مامان من..

-من دیگه اصراری ندارم.

دست هاش رو تو دست هام گرفتم، خواستم دلیل قانع
کننده ای بهش بگم اما با شنیدن ادامه ی حرفاش پشیمون
شدم.

-امشب وقتی رفتار زشتش رو نسبت به گلبرگ دیدم از چشمم افتاد ولی گلبرگ خانومی کرد و حرفی نزد، من از آشپزخانه شاهد رفتارهای نا زیبای آتریسا بودم اما گلبرگ انقدر تحت تاثیر حرفا شده بود که متوجه نشد...

مشتاق برای ادامه ی شنیدن به مامان نگاه کردم، آتریسا بهش بی احترامی کرده و گلبرگ به من چیزی نگفته؟ البته با روی خوشی که من نشون می دادم حتما میومد، با مکث مامان کفری شدم و بی صبرانه گفتم:

- مامان مکث نکن بگو چی کار کرده؟

-دست روش بلند کرد، طفلک گلبرگ تو صورتش یه جای سالم از چنگال دست آتریسا نمونده حالش زیاد خوب نیست فعلا بهش یه مسکن دادم تا بخوابه اگه خوب نشد دکتر ببریمش.

کارد می زدی خونم در نمیومد، اون به چه حقی گلبرگ من رو زده بود، به چه حقی عشقم رو زده بود. با عصبانیت مامان رو کنار زدم و از پله ها پایین رفتم، مامان هم پشت سرم بود و صدام می کرد، بی اهمیت رو به روی

آتریساً که روی مبل لم داده بود ایستادم و محکم از بازویش گرفتم و بلندش کردم با خشم و فریاد داد زدم:

-تو به چه حقی به گلبرگ بی احترامی کردی؟ به چه حقی دست روش بلند کردی؟

ترسیده نگاهم کرد اما به حالت قبلیش برگشت و پوزخندی زد، گفت:

-کیارش جان اون دختره...

با تمام خشم و غضب محکم هلش دادم که روی زمین افتاد و کلی سروصدا کرد، مامان بلند صدام کرد با داد گفتم:

-باید ازش معذرت خواهی کنی فهمیدی؟

برگشتم بلند صداش کردم:

-گلبرگ؟

اما صدایی نیومد، بلندتر صداش کردم:

-گلبرگ!

باز صدایی نیومد، اکتشافانه وارد آشپزخونه شدم که خبری از گلبرگ نبود. مامان پشت سرم اومد و دوباره یادآوری کرد.

-چخبرا کیارش؟ تو اتاقشه

بی معطلی سمت اتاقش رفتم اما نبود شوک زده به سمت
 مامان که ورودی آشپزخانه ایستاده بود برگشتم، چیزی روی
 تختش دیدم یه قدم داخل اتاق رفتم روی تختش نشستم که
 عکسی هایی توجه ام رو جلب کرد، برداشتم و با دیدن خودم و
 آتریساکه در حال خندیدن بودم چشم هام رو بستم از اعماق
 وجودم به خودم لعنت فرستادم، اون روز آتریساکه بحث گلبرگ
 رو آورد که من به خاطرش لبخندی رو لب هام اومدم. عصبی از
 اینکه دوباره بی خبر از خونه گذاشته رفته موبایلش رو گرفتم
 که با صدای ویبره از پشت برگشتم با دیدن موبایلش آه از
 نهادم بلند شد، دختره ی دیوونه موبایلش رو هم نبرده تا بیشتر
 نگرانم کنه

حتما پیش نیلوفر رفته، شماره اش رو گرفتم و کنار گوشم
 گذاشتم، با چند تا بوق جواب داد:
 -بله؟

معلوم بود جای شلوغی هست که سر و صدایی زیادی بود،
 کلافه پرسیدم:
 -کجایی؟

-با امیرعلی بیرونم چطور؟ کاری داری؟

-گلبرگ اون جا نیست؟

مکشی کرد با حرص پرسید:

-دوباره اذیتش کردی؟ چرا تو اینقدر عوض شدی؟ می‌داشتی

چند روز از اومدنش می‌گذشت بعد...

-یه سوال ازت پرسیدم؛ پیش تو اومده یا نه؟ اگه پیشته گوشی

رو بهش بده!

با تندخویی گفت:

-پیش من نیست گفتم که با امیرعلی بیرون اومدم، به گوشیش

زنگ بزن احتمالا جواب میده.

-نبرده نیلوفر، آدرس جایی که هستین رو بهم بفرست.

می‌دونستم دوباره غر میزنه برای همین زود تماس رو قطع

کردم و منتظر پیامش شدم. تمام عکس‌ها رو از روی تخت

برداشتم و پاره کردم و داخل سطل آشغال انداختم، از اتاق

بیرون اومدم مامان نگران نگاهم کرد و گفت:

-حالش خوبه؟

-تو اتاقش نیست، متوجه نشدین از خونه بیرون رفت؟

مامان متعجب نگاهم کرد و ناباور گفت:

-تو اتاقش نیست؟ آخه حالش طوری هم نبود که بتونه از خونه بیرون بره.

فکری کرد و ادامه داد:

-حتما حالش بد شده دکتر رفته.

نگاه خشمگینم رو به آتریساکه آرنج دستش رو گرفته بود و در حال گریه بود پاچیدم و از خونه بیرون زدم، سوار ماشین شدم، با دقت اطرافم رو نگاه می کردم که یه وقت ردش نکنم، امیرعلی و نیلوفر رو دیدم. نیلوفر نگران جلو اومد و پرسید:
-گلبرگ کجاست؟ بهم بگو چیشده که دوباره از خونه بیرون زده؟

-نمی دونم نیلوفر نمی دونم.

-میگم چیشده؟ گلبرگ چرا از خونه بیرون اومد؟

دستی روی صورتم کشید و کلافه گفتم:

-با آتریساً به مشکل برخوردن، من خونه نبودم ولی مامان میگه آتریساً دست روی گلبرگ بلند کرده.

ناباور باهم گفتن:

-چی؟

نیلوفر عصبی ادامه داد:

-پس تو کدوم گوری بودی؟ معلومه داری چیکار می کنی؟

امیرعلی ازش خواست آروم باشه که عصبانی تر ادامه داد:

-تو اصلاً لایق گلبرگ نیستی، گلبرگ بهم گفت که نسبت

بهش بی تفاوتی ولی من احمق گفتم دوستش داری، من ازش

خواستم که پیش من برگرده ولی گفت بدون تو نمی تونه اما

تو چی کار کردی؟ فقط برو دعا کن خونه ی من باشه وگرنه

من می دونم با تو!

نگاه چند نفری سمتون برگشت که نیلوفر بغض رو به

امیرعلی گفت:

-من میرم خونه شاید پیش من بیاد.

امیرعلی هم به حرف اوامد، گفت:

-آره بهترین کار همینه، تو برو من با کیارش این اطراف می چرخیم جایی نداره که بره.

نیلوفر باشه ای گفت، سوار ماشین شد با سرعت ازمون دور شد، امیرعلی سوار شد.

-چی کار کردی داداش؟ این چه اوضاعیه؟

حالم اصلا مساعد نبود، سرم رو ماساژ می دادم که باز پرسید:

-کجاها رو رفتی؟ چند ساعت از خونه بیرون زده؟

-نمی دونم، مامان میگه شاید بره بیمارستان اما من میگم بهشت زهرا رفته.

-بهشت زهرا این وقت شب نمی تونه رفته باشه.

-پس بیمارستان بریم احتمالا حق با خاله مریمه.

سری تگون دادم و ماشین رو روشن کردم، به چهار بیمارستانی

که نزدیک خونه بود رفتیم و اونجا نبود، بام تهران نبود، حتی

اون پارکی که اون دو ماه کنار هم بودیم رفتیم، چند جای

دیگه که احتمالش بود هم گشتیم ولی نبود که نبود، امیرعلی

به نیلوفر زنگ زد که گفت هنوز نیومده، دیگه استرس تمام

وجودم رو گرفته بود، گلبرگ ساعت پنج صبح کجا می تونه باشه؟ دیگه عصبی نبودم و از ترس از دست داشتنش حالم خراب شده بود سرم رو روی فرمون گذاشتم. آخه کجایی گلبرگم؟ کجایی عزیزم؟

صدای امیرعلی که با شک و دودلی صحبت می کرد اذیتم می کرد، با خواهش پرسیدم:

-بگو امیرعلی؟

-کیارش ما یه جا نرفتیم.

امیدوارانه بهش نگاه کردم که گفت:

-کلانتری، شاید اتفاقی براش افتاده باشه.

-گلبرگ حدود ده ساعته که نیست برم چی بگم؟ بگم زنم نیست؟ گذاشته رفته؟

-پس دوباره بیمارستان بریم شاید خدای نکرده حالش بد شده و رفته.

پاهام سنگین شده بود، نمی تونستم رانندگی کنم با گفتن بشین پشت رل از ماشین پیاده شدم و جاهامون رو عوض کردیم، دیگه صبح شده بود! یعنی شب رو کجا صبح کرده؟ نه

غیرتم اجازه می داد نه احساسم که به اتفاق های بد فکر کنم.
از دستش هم عصبی و هم نگران بودم. با صدای امیرعلی از
افکارم بیرون اومدم.

-کیارش خسته شدی بهتره بریم استراحت کنیم، بعدازظهر
دوباره دنبالش می گردیم.

استراحت چی؟ گلبرگ پیداش نیست، نمی دونم حالش خوبه یا
داره اذیت میشه.

-نه امیرعلی نمی تونم، یه زنگ به نیلوفر بزن ببین خبری
نشد؟

گوشی رو برداشت و زنگ زد:

-سلام عزیزم.

-نه خوب نیست، خبری نشده؟

-باشه الان میایم.

از حرف هاش فهمیدم که هیچ خبری ازش نیست، نگاهم به

بیرون بود، امیرعلی گفت:

-نیلوفر گفت پیشش بریم .

-نه من به خونه بر می گردم، مامانمو تنها گذاشتم.
چیزی نگفت که ماشین رو روشن کرد و ناامید به خونه
برگشتیم، ناراضی از اینکه خبری از گلبرگ نبود سرم رو به
شیشه‌ی ماشین تکیه دادم، نزدیکی‌های خونه بودیم امیرعلی
گفت:

-نیلوفر داره میاد این جا که بریم دنبال گلبرگ بگردیم تو
خونه برو و استراحت کن.

-من هم میام بریم.

-یه نگاه به رنگ و روت کن، من با نیلوفر میرم خبری بشه
میگیم دیگه!

-کجا می خوای بری؟

-سر خاک شاید اون جا بره.

با امیرعلی خداحافظی کردم، نیلوفر اومد و بدون این
که سلام بده بعد از سوار شدن امیرعلی با سرعت از کنارم
گذشت. حق داشت من از گلبرگ فاصله گرفتم و تنه‌اش
گذاشتم، سرم خیلی درد می کرد، مامان ناراحت به پیشوازم
اومد و نگران پرسید:

-خب چی شد؟ پیداش کردی؟ گلبرگ اینجا آشنایی داره که بره؟

-کسی رو نداره.

-نیلوفر می دونه، گلبرگ دوستشه

-نه خبر نداشت،

-البته با اتفاقی که افتاده فکر کنم دیگه اصلا بخواد بیاد

-مامان یه مسکن بهم میاری سرم خیلی درد میکنه.

-الان میارم

-دستت درد نکنه.

روی مبل دراز کشیدم، گالری عکسامون رو نگاه کردم، مامان مسکن رو همراه با یه لیوان آب آورد، ازش گرفتم و خوردم، چه قدر دلم براش تنگ شده بود، انقدر به عکسش نگاه کردم که چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

آتریس با گریه هاش داشت روانیم می کرد و با صدای کنترل شده به احترام مادرم بهش گفتم:

-بهتره خودت بری تا از این خونه بیرون نکردهم.

-ولی کیارش ما ...

این بار مامان وسط حرف هاش رفت و جدی گفت:

-انتخاب غلطی کرده بودم آتریس! اون دختری نبود که فکر می کردم .

آتریس! عصبی شد و گفت:

-مریم جون من همون دخترم ولی اون دختری عوضی اعصابم رو خورد کرد و نشد خودم رو کنترل کنم. اون زندگیم رو خراب کرد، اون دختری برای کیارش نقشه کشیده بود. من چند بار دیدم که دست کیارش رو گرفت، دیدم که تو اتاق کیارش می رفت، همش تقصیر اون ..

دیگه بی احترامی نسبت به گلبرگ رو تحمل نکردم و داد زدم:

-اون دختری که می گی زن منه! اون دختر خودش صاحب این خونه ست، این تو بودی اومدی و زندگیمون رو خراب کردی، تو بودی که همه چی رو خراب کردی! تو باعث شدی بذاره بره!

آتریسا سر جاش خشک شده بود، نگاهم به مامان که با بهت نگاهم می کرد افتاد. بالاخره باید می فهمید که عروس داره و اون هم فقط گلبرگه، آتریسا به سمت اتاقش دوید، سرم رو پایین انداختم، مامان به حرف اومد:

- تو چی گفتی؟

کلافه محکم دستی به موهام کشیدم، لب هام رو تر کردم، گفتم:

-مامان من می خواستم بهت بگم ولی به خاطر حالت چیزی نگفتم.

شوکه شده بود، دستش رو روی سرش گذاشت و آروم روی مبل نشست و گفت:

-گلبرگ زننه؟ چند وقته؟

-نزدیک شش ماهه.

-شش ماه؟ کیارش من که زودتر از اون موقع ها گفتم برات دختر انتخاب کردم، یعنی ...

نزدیکش رفتم و کنارش روی زمین نشستم، می‌ترسیدم حالش خراب بشه محکم دستش رو گرفتم.

-مامان من از آتریسا خوشم نمیومد، با گلبرگ آشنا شدم، به خاطر مشکلی که داشت برای این که از دست آتریسا خلاص بشم بهش پیشنهاد ازدواج دادم که مجبور شد با من ازدواج کنه.

-مشکلات؟ چه مشکلی؟ یعنی چی مجبور شد؟ تو که کاری باهاش نکردی که مجبور بشه و...

-نه مامان بخدا اینطوری که فکر می‌کنی نیست، همشو بهت توضیح میدم.

با سر و صدای زیاد آتریسا به سمتش برگشتم که با چمدون بدون گفتن حرفی از کنار من و مامان رد شد، جلوی در ایستاد، گفت:

-من به خاطر تو از آمریکا بلند شدم و این جا اومدم برات متاسفم، لیاقت همون دخترست.

در رو با صدا بست و رفت، نفس آسوده ای کشیدم.

-همه چی رو بهم توضیح بده، چرا گلبرگ مجبور به ازدواج با تو شده؟

-باشه ماما می گم، فقط بذار خوب بشی بعد بگم.

دلخور و عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

-یالا بیا بگو، من تو رو این جوری تربیت کردم که بی سر و صدا ازدواج کنی؟ من گلبرگ رو به شاهرخ معرفی کرده بودم هیچ میدونی اگه یه بار باهم ملاقات می کردن چی اتفاقی میوفتاد؟

-آره ماما می دونم برای همین تو این مدت حالم خوش نبود.
-تو چطور مردی هستی؟ من اومدم باهات دربارشون مشورت کردم و تو به روی خودت هم نیوردی که مادرت داره برای زنت آستین بالا میزنه؟

-مامان باور کن به خاطر مریضیت سکوت کرده بودم و گرنه من...

-نیلوفر و امیرعلی هم خبر دارن، درسته؟ موندم چرا اونا نگفتن؟! توضیح بده، همه چی رو بهم بگو!

سرم رو پایین انداختم دوست داشتم گلبرگ هم کنارم بود تا باهم در این باره به مامان توضیح می‌دادیم، شروع به حرف زدن کردم از خانواده اش و اتفاق هایی که افتاد و از این که به مرور زمان عاشق شدم، تو سکوت به حرفام گوش می‌کرد وقتی تموم ماجرا رو گفتم اعتراف کرد:

-من فکر می‌کردم تو کلا تصمیماتی برای ازدواج نداری که خودم دست به کار شدم اما دریغ از اینکه پسرم بی‌خبر از من...

شرمنده سرم رو پایین نگه داشتم:

-معذرت می‌خواهم.

-پیداش کن، برگردونش خورش

نگاهی بهش کردم، لبخندی که سعی در مهارش رو داشت رو شکار کردم، گفت:

-چه خوش سلیقه هم هستی، وقتی برای اولین بار دیدمش افسوس خوردم که چرا برات انتخابش نکرده بودم ولی انگار تو بیشتر تو این چیزا سر در میاری.

چه فایده‌ای داشت زدن این حرفها؟ گلبرک معلوم نیست کجا رفته و امکان نداره بتونم دوریش رو تحمل کنم.

نیست که نیست. انگار آب شده بود و زیر زمین رفته بود، یک هفته با امیرعلی و نیلوفر دنبالش می گردیم ولی نبود، حتی یک روز کلا تو قبرستون موندم که نیومد، اولاً فکر می کردم دلخور شده و گذاشته رفته اما با دیدن پیامی که برام گذاشته و درخواست طلاق غیابی داشت حالم رو ویرون کرده بود، آخه چطور می تونست یه همچین چیزی رو از من بخواد؟ این وسط دنبال آقا حسن هم می گشتم اما از شانس داغونم هیچ کس ازش نه تنها آدرسی بلکه خبر هم نداشتن و به هر کسی که تو محلشون بود شماره‌ام رو دادم تا اگه خبری ازشون شد بهم زنگ بزنن، نیلوفر باهام سر سنگین شده بود و تحویل نمی گرفت، تیکه مینداخت ولی مهم نبود، مهم گلبرگی بود که دیگه رفته بود و ردی از خودش نداشته بود!

باورم نمی شد که گریه می کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم برای کسی این طور گریه کنم، ولی اون هر کسی نبود اون

گلبرگم بود که به ناحق از خونه‌ی خودش طرد شد و مقصر فقط من بودم.

از صبح توی بام تهران بودم، با یادآوری خاطراتم با گلبرگ جیگرم آتیش می‌گرفت. با خستگی پشت رول نشستم و با ناراحتی زیاد به خونه برگشتم، روی کاناپه نشستم، این خونه برام پر بود از خاطراتش که بی‌خبر گذاشته و رفته بود. دستی روی شونه‌ام نشست؛ مامان بود خوشبختانه دوره‌ی درمانش رو می‌گذروند و همش افسوس می‌خورد چرا زودتر نفهمیده بود، گلبرگ آواره‌ی خیابون‌ها شده بود، کاش زودتر می‌گفتم، ای کاش زودتر می‌گفتم! چشم‌هام رو محکم ماساژ دادم و بلند شدم.

-کجا میری پسر؟

-دنبال گلبرگ

- بهتره به آگاهی بری و گزارش بدی این دختر سه هفته‌ست که نیست!

با بغض دوباره روی مبل نشستم، به همین زودی سه هفته شد؟ سه هفته‌ست که ندیدمش و ازش خبر ندارم؟ توی این

شهر بزرگ کجا می‌تونست بره؟ چه جوری باید پیداش می‌کردم؟

-مامان نمی‌تونم زندگی کنم، دلم می‌خوادش! مامان من...
بغضم اجازه ی ادامه ی حرفم رو نداد؛ مامان تو آغوشم گرفت،
با ناراحتی گفت:

-آروم باش پسرم انشالله خودش برمی‌گرده اگه هم برنگشت
خودمون پیداش می‌کنیم.

-مامان گلبرگ؟ هیچ کسو به جز باباش نداره، باباش هم
گوشیش خاموشه و ازش خبری نیست؟ تو این سرما اون
کجاست؟ بی پول، بدون همراه، تو این شهر بزرگ و خطرناک؟
کجاست؟!

-پیدا میشه عزیزم، انشالله تا عید میاد و کنار هم عید رو جشن
می‌گیریم.

سرم رو گرفت، بوسه ای زد و با لبخند قشنگش گفت:

-پیداش می‌کنیم عزیزم، سریع براتون عروسی می‌گیرم بعد
برام نوه های خوشکل میارین

همش رو با بغض می گفت که بیشتر دلم کباب می شد، از
آغوش مامان بیرون اومدم، گفت:
-برات آب میارم.

سری تکنون دادم، اگه گلبرگ پیدا بشه دیگه نمی دارم بره،
دیگه اجازه نمیدم کسی اذیتش کنه برای همیشه کنار خودم
نگهش می دارم، با خوردن آب به خاطر حال نامساعدم به اتاق
گلبرگ رفتم و بالشتش رو بو کردم، هنوزم هم عطرش این جا
بود ولی خودش نه! گوشی رو درآوردم تا آهنگی رو که برای
آخرین بار با گلبرگ گوش کردیم رو پلی کنم خودمم زمزمه وار
همخونی کردم.

-بمیرم من واسه عشق دوتامونو... واسه تنهایی بی انتهامونو
کی باید جمع کنه این قلب داغونو

تو رفتی و غمت یه شبه آیم کرد... بین دنیا من رو بی تو
جوابم کرد

تو رفتی حرف این مردم خرابم کرد ...

تو رفتی زندگیمون رفت یه عاشق زیر بارون رفت...
دیدي آخر یکیمون رفت کجایی؟

بمیرم بهتر از اینه غمت مونده توو این سینه

تموم شهر غمگینه کجایی؟

بغض تو گلوم برام خیلی آزار دهنده بود، من بد کرده بودم،
کاری کرده بودم به دیدار مادرش هم نره که یه وقت من
پیداش نکنم یعنی تو این سه هفته دلش برای مادرش تنگ
نشده بود که سر خاکش نمی رفت؟

-نه می تونم برم از خونه بیرون نه از فکر توئه دیوونه بیرون
تو نیستی و هنوز بارونه بیرون ..

تو نیستی و هنوز اسمت عزیزه رفیق قلبی که بی تو مریضه
همین تنهایی بی همه چیزه

بلند شدم و از کمدش شال قرمز رنگی رو که اون روز برفی
سرش کرده بود رو برداشتم و بو کشیدم، روی تخت دراز
کشیدم و شال رو بغل گرفتم، باید پیداش کنم!

به انگستری که تازگیا از کشوی گلبرگ پیدا کردم نگاه
می کردم، فقط یه بار دستش کرده بود اونم روز عقدمون بود،

هیچوقت حس نمی‌کردم توی انگشتش چیزی کمه چون فقط نگاهش بود که منو از کار و زندگیم مینداخت، یه بار دیگه این انگشتر رو باید دستش می‌کردم و تا قیام و قیامت بهش اجازه نمی‌دادم درش بیاره، با شنیدن زنگ موبایلم از حالت دراز کشیدنم بیرون اومدم و نشستم، از روی میز عسلی گوشه‌ی رو برداشتم شماره ناشناس بود تماس رو برقرار کردم.

-با آقای سلیمانی تماس گرفتم؟

-بله بفرمایید؟

-من نعمتی‌ام از دوستای آقا حسنم، اون‌طور که شمارتون به دستم رسیده شما باید دامادش باشین؟

-بله من دامادشم شما ازش خبری دارین؟

-خبر که نه والا ولی میدونم الان کجاست! چند وقت پیش هم گلبرگ خانوم سراغش رو می‌گرفت منم بهش گفتم کجاست، آها اینم بگم شمارتون رو یکی از بچه‌های محل داد گفت دنبالش می‌گردین.

با شنیدن اسم گلبرگ سریع بلند شدم و پالتوم رو دستم گرفتم، همونطور که حیاط می‌رفتم، با هیجان گفتم:
-بله من شماره‌ام رو بهشون دادم، لطفا آدرس جدید آقا حسن رو بهم می‌گین؟

صدایی نیومد که موبایلم رو از گوشم فاصله دادم، لعنتی تماس قطع شده بود سریع شماره‌اش رو گرفتم که اشغال شده بود وای خدا مگه بدتر از این هم بود؟ چند دقیقه صبر کردم و دوباره شماره‌اش رو گرفتم با خوردن چند تا بوق تماس رو برقرار کرد و گفت:

-شرمنده آقای سلیمانی گوشیم شارژ تموم کرد خواستم برم شارژ بخرم که عیالم زنگ زد.
کلافه گفتم:

-اشکالی نداره ممنون میشم سریع‌تر آدرس رو بهم بگین.
با شنیدن آدرس شوکه شدم آخه زندان برای چی؟ یعنی گلبرگ زندان رفته تا باباش رو ببینه اونم بدون این که به من خبر بده؟ مگه چیکار کرده بود؟ از نعمتی که واقعا زنگ زدنش

حکم نعمت رو برام داشت خداحافظی کردم شاید آقا حسن از گلبرگ خبر داشته باشه برای همین راهی آدرسی که بهم داده بود شدم.

نگاهم به آقا حسن بود، تا حالا اینطور روبروی هم نشسته بودیم و اولین قراری بود از روی خواهش مقابلش نشسته بودم، گوشی رو برداشتم، آقا حسن هم با مکشی تو دستش گرفت و گفت: -به گلی گفته بودم بهت چیزی نگه، انگار تو دهنش نخود خیس نمی‌مونه!

-سلام آقا حسن، گلبرگ از دیدار من و شما خبری نداره. پوزخندی زد.

-آها نمی‌دونستم بهتون الهام میشه.

کلافه نفس پر صدایی کشیدم و به چشم‌هاش نگاه کردم: -آقا حسن گلبرگ نیست گذاشته رفته، نمی‌تونم پیدااش کنم. کمی به سمتم خم شد با لحنی که انگار حرفم رو باور نکرده بود گفت:

-یعنی چی گذاشته رفته؟ مگه من دست تو امانت نذاشتمش؟
می‌فهمی چی میگی؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-سر یه مسائلی از خونه بیرون رفته الان نزدیک دو هفته
نمی‌دونم کجاست!

عصبی بلند شد و داد زد:

-مردتیکه یعنی چی نمی‌دونم کجاست؟ یا لا بگو گلی من،
دختر من کجاست؟ اصلاً چطور روت...
سربازی نزدیک شد با اخطار گفت:

-آروم‌تر آقا

ولی عصبی بود و نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه، با صدای
به نسبت آروم‌تری گفت:

-روت میشه اینا رو به من بگی؟ برای چی اینجا اومدی؟ من
چطوری از پشت این میله‌ها پیداش کنم؟

از شنیدن این حرفا ناراحتیم خیلی بیشتر شد و بغض گلوم رو
آزار می‌داد به سختی گفتم:

-براتون سند میارم، شما آشنا دارین حتما گلبرگ اونجاها رفته، چیزی با خودش نبرده نه پولی و نه طلایی! احتمالا پیش دایی، عمو و خاله، شما بیرون بیاین همه چی راحت تر میشه، باهم دنبالش می گردیم، آقا حسن مطمئن باشین گلبرگ رو پیدا می کنیم.

آروم روی صندلی نشست، نگاهش رو به جای نامعلومی دوخت، تغییر رنگ صورت و برق چشم هاش نشون از حال نامساعدش داشت دقیقا مثل زمانی که گلبرگ تو بیمارستان بستری شده بود، ناراحت محکم دستی روی موهام کشیدم، همه ی این اتفاقا تقصیر منه! نباید بهش بی توجهی می کردم.

-آدرس و نشونی کسایی رو که احتمال میدم گلی رفته باشه رو برات می نویسم فقط پیداش کن، اون از تنهایی خوشش نمیاد، دلش می گیره.

ناراضی از حرفی که زده بود دوباره گفتم:

-اینجوری نمیشه باهم دنبالش بگردیم خیلی بهتر میشه و زودتر جواب می گیریم.

-لازم نکرده من چهارماه دیگه آزاد میشم آدرس ها رو به نگهبان میدم، هر وقت پیداش کردی بگو پیشم بیاد می خوام ببینمش اگه خواستی خودت هم می تونی بیای فقط زود پیداش کن.

گوشی رو سر جاش برگردوند، چندبار صداش زدم اما توجه ای نکرد، من باید چیکار می کردم تا حالا نه هیچ کدوم از آشناهای گلبرگ رو ندیده بودم می رفتم چی می گفتم؟ بهتره بود فقط از دور نظارتشون می کردم تا جایی که من اطلاع دارم رابطه ی آنچنان خوبی باهم نداشتن پس امکان نداشت گلبرگ پیششون بمونه ولی باز کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

نزدیک نیم ساعتی می شد جلوی در عموی گلبرگ تو ماشین نشسته بودیم اما هیچ خبری نشده بود، نیلوفر با اخم و صورت گرفته اش پشت نشسته بود و هر از گاهی نفس پر صدایی می کشید، امیرعلی هم کنارم بود و نگاهش رو به در بسته دوخته، نیلوفر که دیگه کلافه شده بود در رو باز کرد خواست پیاده بشه که به سمتش برگشتم و با لحنی که چند روزه سرد شده بود پرسیدم:

-کجا تشریف می‌بری؟

امیرعلی که می‌دونست دخالت نکنه بحث شدید بینمون پیش
میاد سریع برگشت و به نیلوفری که با خشم نگاهم می‌کرد
گفت:

-سرده عزیزم کجا میری؟ چیزی لازم داری؟

بدون توجه به حرف امیرعلی نگاهش پر از کینه‌اش رو بهم
دوخت و پر کنایه گفت:

-من گلبرگ بدبخت نیستم که اینطوری باهام حرف بزنی! میرم
کاری رو کنم که تو عرضش رو نداری!

با برچسب زدن به گلبرگ اون هم به عنوان یه دختر بدبخت
حالم رو گرفت و عذاب وجدانم رو بیشتر کرد، تشر هم به
حرف‌هاش اضافه کرد، ادامه داد:

-اون از دست تو فرار کرده چه کاریه که در به در دنبالش،
مطمئن باش داری آزارش میدی! اون دیگه تو رو نمی‌خواه!
اصلا چرا به حرفش گوش نمیدی؟ چرا طلاقش نمیدی تا به

زندگیش برگرده؟ با تموم خودخواهیات دختر مردم رو آواره کردی! تو اصلا می‌دونی آوارگی یعنی چی؟
-نیلوفر بسه!

-تو دخالت نکن امیرعلی! دارم به خودش میارمش، این رفیق تو اصلا احساس نداره فقط مدعی هست که شوهر خوبیه و داره از زندگیش مراقبت می‌کنه ولی این‌طور نیست، لیاقت گلبرگ خیلی بیشتر و بالاتر از این حرف‌ها بود که ای کاش نصیب گرگ و بیابون می‌شد تا یکی مثل این!

چشم‌هام رو محکم بستم تا حرفی بهش نزنم، از اینکه گلبرگ نبود ناراحت و نگران بود ولی حق من شنیدن این حرفا نبود من واقعا گلبرگ رو دوست دارم این رو خودش هم می‌دونست ولی هدفش آزار و اذیت بود تا زجرم بده تا حالم رو خراب کنه، انتقام بگیره! وقتی دید چیزی نمیگم پوزخند صدا دادی کرد و از ماشین پیاده شد، چشم‌هام رو باز کردم، فکر می‌کردم برای اینکه حالش بد شده از ماشین پیاده شد ولی سمت در خونه‌ی عموی گلبرگ می‌رفت، نگاهی به امیرعلی انداختم که گفت:

-داداش من معذرت می‌خوام، قرار بود تنها بیام ولی حرفامون رو شنید و گفت منم میام، از حرفاش دلخور نشو نگران گلبرگه وگرنه نیلوفر دختری نیست که تشر بزنه.

گوشم با امیرعلی و نگاهم به نیلوفر بود، کسی در رو باز کرد ولی ما فقط می‌تونستیم نیلوفر رو ببینیم، با لبخند با آدم روبرویش صحبت می‌کرد، با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-حق داره من به گلبرگ بد کردم، از همه پنهونش کردم باید این حرفا رو بشنوم.

با دُلا راست شدنش فهمیدم داره تشکر و خداحافظی می‌کنه و دوباره حالت چهره‌ی یخ زده رو به خودش گرفت و به سمتمون اومد، در ماشین رو باز کرد و نشست، امیرعلی کامل به سمتش برگشت و من هم نگاهم رو از آینه بهش دوختم و امیرعلی زودتر از من پرسید:

-نیلوفر چرا جلو رفتی ما قرار بود منتظرشون بمونیم!

-انتظار کار شماست با حرف شما پیش برم زیر پام علف سبز و منم هر لحظه گاوتر میشم، انتظار کار آدمای بی عرضه‌ست، من بی عرضه نیستم می‌فهمی از انتظار بی‌زارم!

نفس پر صدایی کشیدم به سمتش برگشتم کفری گفتم:

-باشه فهمیدم من گاو، بی‌عرضه‌ام، بی‌غیرتم... خب که چی؟
گلبرگ کجاست! پیدا شد؟ به علی همین جوریش عذاب وجدان دارم نگو این حرفا رو به من! گلبرگ اگه دوست توعه زن منم هست پس اینقدر چپ و راست من رو به ترور تشر و توهین نگیر!

-ای بابا شماها چتونه؟! تموم کنید؟ نیلوفر کافیه خودتو کنترل کن! بگو چی شد؟

نیلوفر گوشیش رو از کیفش برداشت، با کلافگی توضیح داد:
-زن عموش بود خودم رو دوست گلبرگ معرفی کردم که ازش خبر ندارم اونم انقدر ساده بود که فقط گفت از وقتی ازدواج کرده ازش خبر نداره.

-چه جور یاست آخه؟ چرا اینا اینقدر عجیب و غریبن؟ از هم خبر ندارن.

-نه که خواهرای شما تمام وقت باهات در ارتباطن!

-نیلوفر چرا خواهرای منو وسط می کشی؟ خب عزیزم اونا اون سر دنیان بعدشم تو از کجا می دونی باهم در ارتباط نیستیم؟

دستی روی صورتم کشیدم و ماشین رو روشن کردم و گفتم:

-پس اینجا نبود بریم خونه ی دایی ش، نیلوفر لطفا دوباره همین چیزایی رو که به زن عموش گفتمی به داییش بگو، انشالله که اونجا باشه.

-ای کاش حداقل گوشیش رو با خودش می برد.

-هیچی رو نبرده، نه گوشی، نه عابر کارت، نه لباس درست و حسابی پوشیده؛ حداقل اگه عابر کارتش رو برده بود از طریق می شد فهمید کجاست.

-اونجا هم میریم اگه نبود دیگه باید گزارش کنیم شاید خدای نکرده اتفاق بدی افتاده، کسی نیست که...

نمی‌خواستم به اتفاق بد و فکرهای منفی تمرکز کنم برای همین گفتم:

-پیداش میکنم.

با هزار آیه و صلوات راهی خونه‌ی دایی گلبرگ شدیم، هر کدومشون یه طرف تهران بود اما بلاخره با پرس و جو زیاد آدرس رو پیدا کردیم و در آخر دست از پا کوتاه‌تر برگشتیم، هیچ خبری ازش نبود دیگه واقعا از کلافه بودنم کفری شده بودم و هر لحظه بیشتر عصبانی‌تر می‌شدم آخه کجا می‌تونه رفته باشه اون هم تو این شهر؟ شبا کجاست؟ چی میخوره؟ با کی هست اصلا؟ گلبرگ! گلبرگ! گلبرگ!

با کلی زحمت و التماس بلاخره از سرگرد اجازه گرفتم تا با آقاحسن رو در رو صحبت کنم، با کفشم زمین رو ضرب گرفته بودم، مثل پرنده‌ای بودم که توی قفس گیر افتاده بودم و کسی حاضر نبود قفل لعنتی رو باز بذاره تا زودتر از قفس بپریم و آزادی رو حس کنم. با تقه‌ای که به در خورد بلند شدم، آقا حسن با یه سرباز وارد اتاق شد که با اشاره‌ی سرگرد دستبند رو از دستش باز کرد و هر دو از اتاق بیرون رفتند.

-گلی کجاست؟ چرا نیوردیش؟

با دستم بهش اشاره کردم تا بشینه، از ناراحتی سرم رو گرفتم و نشستم، من امانت دار خوبی نبودم برای همین شرمنده گفتم:

-پیدا نکردمش آقا حسن، هیچ خبری ازش نیست! همه جا دنبالش گشتم نیست که نیست.

نیم خیز شد و برای خودش یه لیوان آب ریخت به حالت قبلی برگشت و لاجرعه محتوای لیوان رو سرکشید، نگاهش رو طبق معمول به ناکجا آباد دوخت و بدون نگاه کردن بهم گفت:

-پس دیگه جایی نمونده به جز...

با هیجان میون حرف‌هاش پریدم، گفتم:

-به جز کجا؟ هر جا باشه دنبالش میرم، شما فقط بگین به کجاها شک دارین که رفته باشه.

چشم غره‌ای بهم رفت و با پوزخند حرف‌هایی زد که آرامشم رو فروکش کرد.

-بهت قبلا اخطار داده بودم آقا داماد تو جدی نگرفتی، خودت بهتر از هر کسی میدونی منظورم کیه پس به عنوان آخرین آدرس برو ببین اونجاست!

تو این مدت هیچ وقت به مغزم اجازه ندادم که فکرش اون سمتی بره، گلبرگ هیچ وقت با من این کار رو نمی کرد اون منو به سهراب نمی فروخت حتی با وجود مشکلاتایی که بینمون بود هرگز... گلبرگ من پیش سهراب نمی رفت، می دونست که نباید اونجا بره.

ماشینم رو پنجاه متر دورتر از در خونه ی سهراب پارک کرده بودم، تا حالا هر جایی می رفتم از خدا خواهش می کردم که گلبرگ اونجا باشه ولی الان داشتم التماسش می کردم که تو این خراب شده نباشه تا با خاک یکسان نشم، این جا بودن گلبرگ رو اصلا صلاح نمی دونستم، گلبرگ نباید اینجا باشی! مثل دیوونه ها شده بودم همش حس می کردم کنارمه و باهام حرف میزنه، با تموم استرسی که تو خونم رخنه کرده بود از ماشین پیاده شدم، چند روزی بود که برف میبارید و نگرانی منم بیشتر می شد از اینکه لباس گرم با خودش نبرده بود اون

سیستم بدنش ضعیف بود زود سرما می خورد، دست هام رو
مشت کردم آروم به سمت دو نفری که پشت در نشسته بودن و
باهم حرف می زدند رفتم، نگاه کلی به خونه ای که روش برف
باریده بود کردم و جلوتر رفتم، حضورم رو که حس کردن
یکیشون بلند شد و گفت:

-فرمایشی دارین جناب؟

-با آقا سهراب کار دارم بهش بگین شوهر گلبرگ خانم اومده.
-شرمنده تشریف ندارن، یه مدتی هست که آقا مسافرت کاری
رفته.

از شنیدن جوابش خوشحال شدم پس گلبرگ اینجا نبود و گرنه
سهراب نمی داشت بره، از عکس العمل این ها معلومه که گلبرگ
رو نمی شناسن برای اطمینان از این که کی و کجا رفته پرسیدم:
-تاریخ دقیق رو نمی دونید؟ کجا رفتن؟ کار واجبی باهاش دارم.
نگاهش رو به مردی که پشت سرش بود برگردوند و گفت:

-تو می دونی چه روزی رفته؟

گوشیش رو از جیبش در آورد و همونطور که دنبال چیزی تو گوشیش می گشت گفت:

-خودم برای رفتنش هماهنگ کردم، بذار دقیقش رو بگم...

مکشی کرد و جلوتر اومد، ادامه داد:

-آها اینها، بیست و چهار بهمن ماه ساعت هشت و سی و چهار دقیقه.

نه نمی تونه این تاریخ باشه، رمز گوشی رو باز کردم و تلگرام رفتم و زمان و تاریخ ارسال پیامی که بهم فرستاده بود رو مقایسه کردم... بیست و چهار بهمن ماه ساعت شش و دو دقیقه بود! یعنی چی؟

-لطفا اینجا واینستید! اگه سوال دیگه ای ندارین از اینجا برین. باید آدرسی چیزی ازشون می گرفتم وگرنه نمی تونستم آروم بگیرم دوباره پرسیدم:

-با کی رفته؟ کجا رفته؟ یه شماره ای چیزی بهم بدین!

-گفتم که مسافرت کاری رفته ما هیچ خبری نداریم کجاست و با کی رفته، حمیدم فقط مکانی رو که باید منتظر آقا باشن رو هماهنگ می‌کنه ما دیگه هیچی نمی‌دونیم لطفا از اینجا برین! ناراضی و با اعصاب داغون از اینکه ذهنم به جای دیگه رفته سوار ماشین شدم، دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم گلبرگ نمی‌تونست از کشور خارج بشه گذرنامه و پاسپورت نداشت حتی شناسنامه و کارت ملیش هم دست منه این دختر کجا گذاشته رفته آخه؟

دیگه دل و دماغ انجام هیچ کاری رو نداشتم و خونه نشین شدم. امیرعلی هر کاری کرد به شرکت برگشتم و کارها رو به خودش سپردم. به امید برگشتن گلبرگ خونه می‌مونم؛ از این که دنبالش می‌رفتم آخر هم دست خالی بودم داغون می‌شدم. تو این مدت کلانتری رفتم و پرونده تشکیل دادن، دوباره از نو هر کجایی که امکان داشت رفته باشه رو گشتیم ولی نبود که نبود در آخر رسیدیم به بحث و ماجرای سهراب که فهمیدم قاچاقی از ایران خارج شده و هیچ خبری ازش نیست، بدبختانه برای قاچاقی رفتن احتیاجی به مدارک نبود پس این احتمال

رو دادن که گلبرگ پیش سهراب باشه اما سهراب کجا می‌تونست رفته باشه خدا می‌دونست، به خاطر تعطیلات عید کارها یه مدت عقب افتاد ولی من همچنان امیدوار بودم حداقل تا آخر این ماه پیداش می‌کنم.

روی کاناپه نشسته بودم به عکسش و حلقه ای که فقط یه بار دستش کرده بود نگاه می‌کردم، با صدای اف اف سر جام نشستم و منتظر شدم مامان در رو باز کنه، دیدم نمیاد خودم بلند شدم، از اینجا که تصویر یه پیک موتوری بود اما من که چیزی سفارش نداده بودم!

-بله؟

-پیک آوردم لطفا بیاین بگیرید.

-باشه الان میام.

متعجب پالتوم رو برداشتم و حیاط رفتم. فکرم به هزار جا رفت من از این پیک موتوری خاطره‌ی خوبی ندارم با گرفتن امضا پاکتی رو بهم داد که قلبم تو دهنم اومد اولش فکر می‌کردم احضاریه‌ی دادگاه باشه اما تنبرش برای دادگاه نبود! انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی روبروی مامان ایستادم، نگاهش بین

من و پاکت چرخید و متعجب پرسید:
-حظاریه‌ست مادر؟ این پاکت چیه؟
شونه ای بالا انداختم و با لکنت اظهار بی اطلاعاتی کردم با
دست‌های لرزون بازش کردم، نگاه کلی بهش انداختم مثل نامه
بود اما این دست خط گلبرگ نیست! آروم شروع به خوندنش
کردم.

گلبرگ

یک ماه پیش

سهراب از ماشین پیاده شد، با دیدن صورتم سریع کنارم
ایستاد، روی صورتم خم شد و متعجب گفت:

-چرا صورتت زخمیه؟ چرا گریه می‌کنی؟

چهره‌ام رو ازش پنهون کردم:

-چرا دنبالمی هنوز، مگه ولم نکرده بودی؟

بی اهمیت به سوالم با خشم گفت:

-کار اون پسر ههست؟ آره؟ بخدا می‌کشتمش!

دوست نداشتم اتفاقی برای کیارش بیوفته هر چند اون نامردی کرده و دلم رو شکست، به سهرابی که چشم هاش دودوزنان به صورت و چشم هام بود گفتم:

-ربطی به اون نداره الکی نیارش وسط! یه گربه به صورتم چنگ انداخته.

متعجب پرسید:

-گربه؟ داری دروغ می...

-اینش دیگه به تو ربطی نداره، چرا ولم نمی کنی؟ چرا هنوز هستی؟

سرش رو پایین انداخت، دستش رو به موهایش کشید و گفت:

-اون پسره دوستت نداره، گلبرگ عکس ها رو که دیدی اون تو رو...

نگاهم رو ازش گرفتم:

-بازی میدی؟ خب بده، به جهنم، ولی من دوستش دارم، حتی

اگه دوستم نداره حتی اگه قراره ازدواج کنه. ولم کن من

دوست ندارم، دیگه دنبالم نیا

برگشتم تا ادامه‌ی راهم رو برم با صدای ضعیفی گفت:
-گلبرگ.

-دیگه نمیخوام ببینمت برو.

قدمی برداشتم که گفت:

-باشه گلبرگ من برای همیشه میرم، ولی این رو بدون من
همیشه دوست دارم، باشه هر چی تو بگی میرم ولی این رو
بدون من خیلی عوض شدم.

ان قدر بی حوصله بودم که نخوام دیگه حتی یه کلمه بشنوم،
چشم هام رو بستم و گفتم:

-به سلامت

چشم هام رو باز کردم و راه افتادم، بی توجه به غرور لگدمان
شده ی سهراب و دل شکسته ام، حرف های کیارش، بی رحمی
آتریس، مهربونی مریم جون، مادرانه ی نیلوفر، شیطونی های
امیرعلی و خاطره هام...

یه دربست گرفتم شاید چیز بی معنی باشه ولی مقصدم جاده
بود اون هم تو این سرما و این ساعت از روز که دو ساعت دیگه

هوا تاریک می‌شد ولی فقط همون جا آروم می‌کرد، با گفتن
 آدرس به راننده چشم هاش چهارتا شد و مشکوکانه بهم نگاه
 می‌کرد، حق هم داشت، دختر تنها با این سر و وضع، نفس پر
 صدایی کشیدم بی اهمیت به این حرف ها به بیرون نگاه کردم،
 تنها چیزی که با خودم آورده بودم عکسی از کیارش بود که به
 دستم رسیده بود، این عکس کنار آتریسا بود و پاره اش کردم.
 به جز چندتا ماشین تک و توک دیگه چیزی دیده نمی‌شد،
 آخه کدوم دیوونه ای تو چله ی زمستون سر به جاده می زنه؟
 دیوونه ها؟ من هم دیوونه شده بودم و از یه دیوونه هر کاری
 بعید بود، جاده رو به خاطر کوه‌هاش دوست داشتم انگار ابهتش
 بیشتر بود. نیم ساعتی گذشته بود که تو راه بودم دیگه فکر
 کنم تو جاده چالوس بودیم که به راننده گفتم:
 -ممنون آقا لطفا همین جاها نگه دارین.
 از آینه نگاهی بهم کرد، متعجب پرسید:
 -آبجی اینجا نگه دارم؟ یه ساعت دیگه هوا کامل تاریک میشه
 میشه به مقصد آخر برسونمتون فردا صبح بیاین؟ یا می‌خوایین
 جلوتر بریم یه امامزاده هست.

لبخند بی جونی زدم گفتم:

– نه آقا ممنون همینجا پیاده میشم.

از تو کیفم پول برمی داشتم دوباره پرسید:

– منتظرتون بمونم؟

بیشتر پولی رو که داشتم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

– فعلا اینجا، شما برین.

پول رو ازم گرفت، ناچار شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– خدا بده برکت.

از ماشین پیاده شدم، نگاه کلی به جاده انداختم اینجا انگار بیشتر برف اومده بود تا تهران، از جایی که نسبتن صاف بود بالا رفتم، هنوزم دلم درد می کرد. برف نشسته های روی سنگ ها یخ شده بود به سختی تونستم بالا برم. این شهر قشنگ برای خیلی ها بهشت بود و برای من بدون کیارش جهنم هم نبود، خاطره ی اون شبی باهاش اومده بودم رو به یاد آوردم... داد بزن گلبرگ، داد بزن تا آروم شی! چه روز تلخ ولی شیرینی بود، خداحافظی کردم از شهری که قرار بود شهر عشقم با کیارش

باشه و من باز از تنهایی به کوه تکیه کردم. با سوزش صورتم و
 اشک هایی که می ریختم و لب های لرزونم از بین سنگ های
 بزرگ و سخت رد می شدم، تقدیر چیز عجیبی بود! عشق هم
 همین طور! تقدیر تو رو تو موقعیتی قرار میدی که هیچ وقت
 پیش بینی نمی کنی و عشق آواره ات می کنه، من از کیارش
 خیلی دور شده بودم، به سختی قدم از قدم بر می داشتم، راه
 رفتن بین این سنگ ها سخت بود و انرژی برام نمی موند، دل
 دردم هر لحظه بیشتر می شد و قدم زدن رو برام سخت تر
 می کرد، اون قدر رفته بودم که دیگه شهری معلوم نبود. نه
 چراغی؟ نه صدایی؟ فقط نور ماه بود که روشن نگه داشته بود،
 همیشه شب ها از اومدن به کوه می ترسیدم دیگه چه برسه به
 اینکه الان یه شهر دیگه بودم، مه همه جا رو فرا گرفته بود،
 نفسم به خس خس افتاده بود، حتی وقتی میومدم سریع می
 رفتم که به تاریکی نخورم ولی حالا به همون کوه پناه آورده
 بودم، از سرما دندان هام به هم می خورد و لرز بدی گرفته
 بودم. نگاهم به روشنایی که شبیه امامزاده بود افتاد، خواستم
 قدم از قدم بردارم که پاهام توانایی نداشت، موهام یخ زده بود.

نمی دونم چی شد ولی چشم هام سیاهی رفت و به دنیای بی خبری رفتم.

بدنم انگار سنگین بود که نمی تونستم تگون بدم، چشم هام رو آروم باز کردم و نگاهم به سقف سنگی افتاد؛ ولی این جا کجا بود؟ من آخرین بار کجا بودم؟ مریم جون، آتریس، کتک هایی که خوردم، صورت چنگیم، جاده چالوس، کرج، کوه و برف... من از حال رفتم. این جا کجا می شد؟ مگه تو دل کوه خونه هست؟ گردنم خشک شده بود و نمی تونستم تکونش بدم، پتویی انگار به جای پرده نصب شده بود جلوی دیدم رو گرفته بود، لب هام رو تر کردم و به سختی گفتم:

- کسی این جا نیست؟ کسی صدامو می شنوه؟

ولی صدایی نیومد. دوباره به سقف نگاه کردم. این دیگه چه جور جایی بود ولی عطر خوشی داشت، چه قدر این جا آرامش بخش بود، چرا این جا بوی زندگی میاد؟ با باز شدن در از فکر بیرون اومدم، دوباره پرسیدم:

- کسی این جاست؟

صدای دلنشین و آروم مردی اومد که گفت:

-نترس دخترم تنها نیستی من اینجا.

با یا الله ای پتو رو کنار زد، پیرمردی با ظاهر مرتب و با لباس

قدیمی ولی تمیز و یه کلاه سبز رنگ روی سرش کنارم

نشست، از حضورش انگار آرامشی بهم تزریق شد این پیرمرد

چی داشت که من رو مجذوب خودش کرده بود. بالاخره به

حرف اومدم، گفتم:

-سلام من این جا چی کار می کنم؟ اصلا این جا کجاست؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-چیزی نیست باباجان نترس جای بدی نیستی.

-شما من رو از کجا پیدا کردین؟

-خدایی شد که پیدات کردم دخترم، تنها و بدون لباس

مناسب تو کوه چی کار می کردی دلبندم؟ یخ کرده بودی!

-من چرا نمی تونم بدنم رو تگون بدم.

باز با لبخند پر از اطمینانش گفت:

-نترس باباجان بدنت یخ کرده فکر نمی کردم به این زودی به

هوش بیای!

- تو کیفیت گوشی نداشتی که به بستگانت زنگ بزنی، به پلیس هم خبر ندادم که یه وقت برات با این صورت کبود و زخمی دردرس نشه.

نگاه قدردانی کردم، گفتم:

- ممنون که به پلیس خبر ندادین، من کسی رو ندارم.
- نگو این طور باباجان، تو خدا رو داری، کسی که خدا رو داره تنها نیست دخترم.

آره راست می گفت ولی من منظورم چیز دیگه ای بود ولی بی خیال شدم، بی تحرکی دست و پام اذیتم می کرد، انگار که ذهنم رو خونده باشه گفت:
- آروم باباجان!

لبخند زدم، بلند شد و گفت:

- حتما گرسنه ای، برات غذا میارم.

اصلا غذا یادم رفته بود ولی انگار خیلی گرسنه بودم. آروم بدنم رو حرکت دادم که موفق شدم به سختی نشستم و پتوم رو کامل روم کشیدم، این جا خیلی سرد بود حتی با وجود پتوهای ضخیم سردم بود، تا حالا این پیرمرد رو ندیده بودم ولی اصلا

کنارش حس غریبی بهم دست نمیداد انگار میشناختمش،
صدای یا الله گفتنش اومد و کنارم نشست، با لبخند گفت:
-انگار یخ بدنت باز شده.

لبخند کم جونی زدم و نگاهش کردم، سینی که روش نون
محلی و کره و عسل و ماست بود رو روبه روم گذاشت و گفت:
-بخور نوش جونت، می تونی بابا صدام کنی اینجا همه بهم
می گن بابا.
-بابا؟

چه قدر این چند روز برام بی معنی شده بود، من الان واقعا به
کسی نیاز داشتم که دیگه تنهام نذاره و به حرف هام گوش کنه
این آدم روبرویم انگار فرشته بود.
-جان بابا!

-اسم من گلبرگه.

-فتبار که الله، بخور دختر جان که می خوام امامزاده رو نشونت
بدم.

خیلی بدنم خسته بود ولی معذب بودم که بگم میشه نیام برای
همین پرسیدم:

-امامزاده بریم؟ دوره از اینجا؟

-نه دور نیست الان توی یه گوشه از امامزاده‌ای، غذات رو بخور

بهت نشون می‌دم، برات نقل می‌کنم.

تکه ای از نون رو کندم و به ماست زدم.

-بسم الله یادت نره دخترم.

دستم خشک شد، من اصلا بسم الله نمی‌گفتم، شرمنده سرم

رو پایین انداختم و با بسم الله شروع به خوردن کردم.

-دستتون درد نکنه عالی بود.

-بهتره بگی الحمدالله.

-بله الحمدالله، دستتون درد نکنه

-پاشو دختر که باید زیارت کنی.

پتو رو کنار زد، به سختی دنبالش رفتم، فلزی رو باز کرد که

اول من بیرون رفتم و بعد بابا کنارم ایستاد، نگاهم رو به اطراف

انداختم و با شوق جلوتر رفتم، این جا خیلی قشنگ بود.

-دنبالم بیا! اول باید وضو بگیری.

به خیال وضو گرفتن با آب دنبالش رفتم که به لگنی که توش

یخ بود و روش یکم آب سرازیر بود رسیدم و گفتم:

-وضو بگیر گلبرگ جان که خیلی جاها رو باید بهت نشون بدم دخترم.

متعجب گفتم:

-با یخ؟

-این جا همه این کار رو می کنن.

ناچار دستم رو داخل لگن بردم که استخون تنم یخ زد ولی وضو رو گرفتم. اشاره کرد دنبالش برم، نوشته ای روی در چوبی توجه ام رو جلب کرد

-وقف نمودم یک جام در را مشهدی رضی از برای آستانه حضرت سپهسالار ۳۲/۳/۱ عمل صناعت شعار استاد صفرعلی نساجی در سنه ۱۳۲۲

در باز شد و داخل رفتم، سوز بدی اومد که یخ کردم ولی انگار برای بابا عادی بود، نگاهم به ضریح کوچیک از فلز بود و پر از پارچه های سبز اون وسط خورد، این جا خیلی سرد و کوچیک بود، تو خودم جمع شده بودم که بابا گفت:

-الان دلیلش رو بهت می گم.

دلیل چی آخه؟ من تازه از بستر بیدار شدم و احتیاج به

استراحت داشتم جدا از اون هنوز درد رو تو شکمم حس می کردم ولی ناچار پشت سرش رفتم، کنار ضریح یه غاری بود که سرما از اون جا میومد، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-دلیل سرما همین غاره.

برام خیلی لذت بخش بود اما کمی هم می ترسیدم، یه جایی مخصوص شمع ها بود که بهم یه شمع داد و گفت:

-این چادر هم سرت کن. من برم برای شام یه فکری کنم، باباجان تو هم درد و دل کن که خیلی آرومت می کنه.

چادر رو گرفتم، لبخند بی جونی زدم و چادر رو سرم کردم و گفتم:

-خیلی ممنونم

دستش رو روی سینه اش گذاشت و رفت. من موندم یه امامزاده ی که سقفش کلا سنگ بود و هر لحظه برام سردتر می شد، کنار ضریح سبز نشستم، کف پام یخ کرده بود و چیزی پام نبود نه جورابی نه کفشی، سرما سرعت انجام کارها رو برام سخت کرده بود. با لمس فلزهای سرد بدنم مور مور شد ولی حس خوبی داشتم. اشک هام آماده ی باریدن من دلم

برای کیارش تنگ شده بود، یعنی اون هم دلش تنگ شده؟
نفس پر صدایی کشیدم، گفتم:

-اصلا نمی دونم کی هستی، حتی تا به حال اسمت رو
نشنیدم، نمی شناسمت اما تو خونه ات آرومم، من دلم براش
تنگ شده ولی اون تا چند روز دیگه با کس دیگه ازدواج
می کنه اما من هنوز دوستش دارم و از اومدنم پشیمونم، کمک
کن دوباره ببینمش، حتی با وجود بی تفاوتی هاش دلتنگشم،
به خدا بگو اون دختره رو از زندگیمون بیرون کنه، من بدون
اون نمی تونم.

نمی دونم چه قدر گذشت که خوابم برد.
با صدای زمزمه های قرآن چشم هام رو باز کردم، آخ باز گردنم
خشک شده بود، آروم برگشتم و به بابا که داشت قرآن می
خوند نگاه کردم. بلند شدم و کنارش نشستم، دلم می خواست
با کسی حرف بزنم و خالی بشم.
-بگو باباجان من می شنوم.

خوشحال از این که حالم رو فهمید، با اشک و حسرت و گلایه
همه چی رو براش توضیح دادم؛ از فوت مامانم، کمک های

کیارش، اعتماد کردندم، فروش خونه، عقدم، آترپسا و مادرش همه چی رو با بغض و درد گفتم. با لبخند به حرف هام گوش می کرد و در آخر گفت:

-خیره دخترم. انشالله شوهرت میاد.

با گریه نگاهش می کردم، ادامه داد:

-بین همه ی زن و شوهرها مسئله پیش میاد اما زن نباید قهر

کنه و از خونه ی شوهری بیرون بیاد! زن باید همیشه کنار

شوهرش باشه، امنیت یه زن به شوهرشه.

با بغض گفتم :

-ولی بابا اون دو روز دیگه ازدواج می کنه.

-هر کاری حکمتی داره جانم.

دوباره گریه کردم، قرآن رو بست، بلند شد و گفت:

-غصه نخور دخترم، این روزا هم می گذره توکلت به خدا باشه!

رفت. شمع رو با کبریتی که کنارم بود روشن کردم و شاهد آب

شدنش شدم. من هم مثل این شمع می سوختم ولی مثل این

شمع که ایستاده و محکم می سوخت نبودم، من خیلی ضعیف

بودم، خیلی تنهام. از بیرون صدام زد و با کمردرد از جام بلند شدم من به سرمای اینجا نمی‌تونم عادت کنم، بیرون رفتم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

-بیا اینجمل کم تر خلوت کن.

قدمی به سمتش برداشتم که دوباره پرسید:

-گفتی آدرس خونشون کجاست؟

این روزها تنها کارم عبادت و زیارت شده بود، بابا بهم آرامش می‌داد و هر بار که نا آروم بودم بهم امید می‌داد که کیارش میاد به این امید نفس می‌کشیدم، دوباره به ضریح پناه آورده بودم و از خدا می‌خواستم پیدام کنه، هر چند شاید تا الان ازدواج کرده بود اما باز از خدا خواهانش بودم، اون قدر بهش فکر کرده بودم که همش حس می‌کردم داره صدام می‌کنه یا دور و اطرافم می‌دیدمش. بابا بهم همه ی اطراف کوه رو نشون داده بود، مثل کف دستم می‌شناختم، باهاش برای هر گردشگر دی که می‌اومد همراهش بودم و از زائرهای پذیرایی می‌

کردم، دیگه آشپزی رو خودم به عهده گرفتم بودم و بابا فقط مواد رو تهیه می کرد که به لطف مردم روستای سپه سالار برامون نذری می آوردن و کار بابا راحت تر می شد، دیگه حساب مدتی که پیش بابا بودم از دستم گذشته بود، مردم روستا آدم های مهربونی بودن، حتی برام لباس هم داده بود، زخم های صورتم کامل خوب شده بود و دیگه دردی نداشتم، حتی جاش هم نمونده بود؛ حال جسمیم هم عالی بود ولی روحیم داغون .

خاتون خانوم که زن یکی از مردم روستا بود من رو از بابا برای پسرش خواستگاری کرده بود که بابا بدون این که ناراحتی پیش بیاد به خاتون گفت که من نامزدم دارم و به خاطر شغلش مجبور شده بره بندر که به بابا سپردتم تا تو نبودش مراقبم باشه.

بابا نمی داشت غصه بخورم همش اطرافم می چرخید برام قصه های قشنگی و جالبی نقل می کرد، این روزها دیر ولی خوب می گذشت اما بدون کیارش آزارم می داد، همش دوست داشتم که از حالش با خبر باشم و بدونم چی کار می کنه؟

بعضی وقت ها ان قدر به فکر می رفتم که زمان از دستم می رفت ولی بابا کاریم نداشت، انگار قسمت من دوری از کیارش بود ولی ای کاش این روزها زود تموم می شد، بابا از زندگی اش بهم گفت از این که همسرش به رحمت خدا رفته بود و بی اولاد تو این امامزاده خدمت می کرد، همیشه هاله ای از اشک توی چشم هاش بود، روح بزرگی داشت که دلم رو با آرامشش آروم می کرد. من به زندگی کنار بابا عادت کرده بودم رابطه‌ی کاملاً دختر و پدری داشتیم، دقیقاً همون چیزی که سال ها تو دلم سنگینی می کرد، برای کیارش آرزوی خوش بختی داشتم ولی اعماق وجودم کنارم می خواستمش، دیگه کم کم داشتم امید رو از دست می دادم، شاید سهم من از این دنیا کیارش نبود.

-گلبرگ جان؟

دوباره با صدای دلنشین بابا از فکر بیرون اومدم، با لبخند تلخی بلند شدم، بوسه ای به ضریح زدم و بیرون رفتم، بابا دوباره با زائره‌های جدید کنار لگنی که داخلش یخ بود ایستاده بود و ازشون می خواست با یخ وضو بگیرن، یادش بخیر چه قدر بار

اول صورتم به خاطر زخم هایی که داشتم می سوخت اما بابا می گفت:

—مسلمون زخمش با آب سرد بهبود پیدا می کنه.

که البته درست هم می گفت و همین عمل باعث تسریع تو بهبودی زخم هام شد. کنار خانوم ها ایستادم و با حوصله و آرامشی که از صدقه سری بابا بهم رسیده بود از زائرها پذیرایی کردم و جای به جای امامزاده رو نشون و روایت ها رو نقل می کردم، حالت تهوع شدیدی بهم دست داد که بدون کنترل به بیرون رفتم و هر چی خورده و نخورده رو بالا آوردم. تو این چند روز چند باری بود که این طوری شده بودم، حضور بابا رو کنارم حس کردم، نگران پرسید:

—چیشده بابا؟ چرا همش حالت بهم می خوره؟

گرم شده بود، برف ها رو برداشتم و روی صورت و گردنم کشیدم، با بی حالی که اثر تهوع بود گفتم:

—نمی دونم، امونم رو بریده بابا دارم از گرما می پزم تو این سرما و برف.

دوباره برف ها رو گلوله کردم و روی صورتم کشیدم.

-زائرها که رفتن ببرمت دکتر، شاید مریض شده باشی.

بلند شدم و با سرگیجه‌ای که به دردم اضافه شد کنار بابا ایستادم و به زائرها که صورتشون دقیقا مثلا زمانی بود که من هم برای اولین بار تماشاگر این امامزاده ی کوچیک بودم، شده بود. بعد از رفتن اونها، لباسهام رو عوض کردم و با بابا از امامزاده دور شدیم، یه درمانگاه کوچیک داخل روستا بود، دکتر با دیدن بابا از جاش بلند شد سلام گرمی کردن، نتونستم تعادلم رو حفظ کنم چشم هام سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم. چشم هام رو باز کردم، به دور و اطرفم نگاه کردم، بابا روی صندلی نشسته بود و ذکر می گفت، سنگینی نگاهم رو حس کرد، گفتم:

-چیشده بابا؟

لبخندی روی لب هاش نمایان بود، گفت:

-سرت گیج رفت بهت سرم وصل کرده بودن تازه تموم شده.

-خب چرا؟

-خیره

متعجب نگاهش کردم، کلافه پرسیدم:

-بابا شما هم هر چی میشه میگی خیرها.

بلند شد و با خنده گفت:

-خب مادرشدن خیره دیگه

با گفتن این حرف پرده رو کشید و رفت، مبهوت نگاهش کردم.

بابا الان چی گفت؟ مادر شدن خیره؟! یعنی من...؟ نه... خدایا!

تصورش هم لبخند به روی لب هام آورد، من مادر شدم؟ اما

زیاد دووم نیاورد و با تصور این که کیارش ازدواج کرده باشه و

من چطور تنهایی این بچه رو بزرگ کنم؟ اصلا کیارش بهم

گفت از من تو این شرایط بچه نمی‌خواست ولی من دیگه تو

هیچ شرایطی نبودم، خودم بودم و خودم...! دوباره لبخند زدم

من مادر شده بودم دستی روی شکمم کشیدم، چند وقت بود

که نفهمیدم، با ترس یاد زمانی افتادم که آتریساً روی شکمم

نشسته بود نکنه برای بچه‌م مشکلی پیش اومده باشه؟ باید

حتما یه سونوگرافی می‌دادم تا خیالم راحت بشه، لبخند عمیق‌تر شد و آروم گفتم:

-خوش اومدی عشق مامان، الهی من دورت بگردم.

از درمانگاه بیرون اومدیم به امامزاده برگشتیم، بابا خیلی خوشحال بود و مدام می‌گفت بچه برکت میاره، ببین خدا چقدر دوست داشته که بهت بچه داد و کلی از این جور حرفا که هر لحظه من رو سرخوش‌تر و به زندگی امیدوارترم میکرد.

امروز صبح زود به بهداشت روستا رفته بودم خدارو شکر تجهیزات درست و حسابی داشت و خیالم از بابت سالم بودنش راحت شد، کوچولوی من پنج هفته بود و من تازه فهمیده بودم یعنی اون روز شوخی که با کیارش کردم واقعی بود من باردار بودم تو این همه مدت استرس و ترس به جون خریدم، نفس پر صدایی کشیدم، به بابا که تازه برگشته بود پرسیدم:

-بابا امروز خیلی لبخند خوشگل می‌زنیا؟ چی شده؟ نکنه عاشق شدی؟

با تسبیح که همیشه تو دستش بود، ضربه ی آرومی به بازوم زد که با خنده خودم رو کنار کشیدم، زیر لب استغفراللهی گفت، از سرما خودم رو جمع کردم و جست و جوگرانه و با شیطننت گفتم:

-از صبح بیرون رفتینا! بعد از اذانم که داشتین یه چیزهایی می نوشتین.

بابا خنده ی آرومی کرد، گفت:

-می فهمی باباجان، این قدر شیطونی نکن.

دستم رو روی چشمم گذاشتم، گفتم:

-چشم من از همین الان تا وقتی شما اجازه ندین زیپ رو می بندم، اوکی؟

از این که کلمه ی خارجی به کار بردم چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

-من برم، امشب باید قرآن رو جلد کنم و دست آقا رحمان برسونم.

-باشه بابا.

با لبخند همیشگیش ازم دور شد و رفت.

دوباره دستم رو روی شکمم گذاشتم، با حس کودکم حس خوشی بهم دست میاد، اصلا این حس مادرانه چیه که این قدر خوشه، این وروجک هنوز نیومده دلم می خواد از خودم بگذرم، شروع به حرف زدن با کوچولوی قشنگم شدم.

-مامانی ممنونم که به موقع اومدی، خیلی دوست دارم، زندگی کوچولوی من.

"کیارش"

نفس عمیقی کشیدم، تپش قلب گرفته بود انگار برام یه نشونی بود که می تونست من رو به گلبرگم برسونه، شروع به خوندنش کردم.

بسمه تعالی

سلام پسر من میگن بابا، یه مدتی هست که فرشته ای مهمون خونه ام شده خیالت راحت امانت دار خوبیم و صحیح و سالم روبروم نشسته و مشغول عبادته، گلبرگ همه چی رو بهم

تعریف کرده، قصد نامه نوشتن رو نداشتم چون عمل ناشایسته انجام دادی برای همین چند روزی هست که حواسم بهت بود دیدم چطور خودت رو به آب و آتیش زدی، مطمئن شدم کسی به جز دخترم تو زندگیت نیست دارم بهت میگم وقتشه بیای امانتیت رو تحویل بگیری که خیلی وقته منتظرته! بیا امامزاده ابراهیم. خدا حفظتون کنه. یا علی

گیج شده بودم، یعنی چی؟ نوشته گلبرگ پیششه! نه می‌تونستم بخندم نه حرفی بزنم فقط نگاهم به برگه‌ی توی دستم بود دوباره خوندم، خوندم، خوندم. مامان با خوشحالی گفت:

-کیارش نوشته امامزاده ابراهیم، گلبرگ این همه مدت امامزاده بوده!

از حرف مامان هیجان زده شده بودم، یه شور و شوقی خاصی داشتم، دست و دلم می‌لرزید به سختی فقط تونستم بگم:

-بریم مامان!

حلقه و گوشیم رو توی جیب پالتوم گذاشتم و نامه به دست از خونه بیرون زدم، مامان پالتوش رو برداشت، به خاطر حال

نامساعدم پشت رل نشست، هر از گاهی نفس عمیق می کشیدم
 حس می کردم قلبم تو دهنمه اگه این کار رو نکنم می میرم.
 مامان به نیلوفر و امیرعلی خبر داد که امامزاده ابراهیم بیان.
 فقط آیه الکرسی می خوندم که گلبرگم اون جا صحیح و سالم
 باشه، دل تو دلم نبود با این که یک ماه ازش بی خبر بودم ولی
 انگار سال ها ازش دور بودم، حس می کردم هر چی می رفتیم
 بیشتر دور می شدیم، بی صبرانه به مامان که لبخند قشنگی
 روی لبش بود گفتم:

-مامان یکم تندتر می رونی

مامان خنده ای کرد، نصیحت وارانہ گفت:

-بذار ببینمش یه مادرشوهری می شم که دیگه جرات نکنه از
 خونه بیرون بره.

-نه تو رو خدا این سری هم شما فراریش دادین، وگرنه ما
 زندگی آرومی داشتیم.

-بله دیگه تازه میاد به بازار و...

-مامان!

گوشیم زنگ خورد که بی تامل جواب دادم:

-بله امیرعلی؟

-چشمت روشن داداش، میگن غصه نخور یا خودش میاد یا نامه اش! پس بگو قضیه اش همین بود.
بلند خندید.

-زهرمار! کجایی؟

-یه مثل دیگه ایم هست که میگه یوسف گم گشته باز آید به ...

-امیرعلی؟!

-باشه بابا دیگه نزدیکیم.

-باشه می بینمتون.

بعد از مدت ها با خنده گوشی رو قطع کردم. دوست نداشتم به چیزهای بد فکر کنم. بالاخره گلبرگ رو پیدا کردم.

با توقف ماشین، به ماشین امیرعلی نگاه کردم که جلوتر از ما پارک بود، زود پیاده شدم، امیرعلی سوتی به پله هایی که قرار بود از شون بالا بریم زد، گفت:

-کی میره این همه راه رو.

بی اهمیت به حرف امیرعلی به پله ها نگاه کردم، تا حالا

امامزاده ابراهیم نرفته بودم ولی مامان قبلا زیاد میومد فکر کنم
دلیلش هم سر و سامان دادن من بود.

- شما این جا بمونید من میرم.

نیلوفر نزدیک شد و مصمم گفت:

- نه من دلم برای گلبرگ تنگ شده! میخوام بیام!

- میرم میارمش دیگه نمیخواد کسی بالا بیاد.

امیرعلی هم به تابعیت از نیلوفر گفت:

- زرنگی ما هم میایم میایم

به مامان نگاه کردم پس بهتر بود تو ماشین می شست، این

همه پله بالا رفتن برایش خوب نبود ولی زودتر از من گفت:

- اینجوری نگاه نکن من هم نذر دارم.

سری تکنون دادم، از پله هایی که مسافتش طولانی بود بالا

رفتیم، نگاهم به گنبد آجری افتاد با هیجان بیشتر از پله ها بالا

رفتم، پیرمردی رو دیدم که داشت نظافت انجام می داد با

دیدنم لبخندی زد، با صدای دلنشینی گفت:

- خوش اومدی پسر جان.

سری به معنای ادب خم کردم، ایستادم تا نفسی بگیرم نفسم

که جا اومد پرسیدم:

-خیلی ممنون من دنبال همسر م اومدم اسمش گلبرگه.

-تو باید کیارش باشی.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-من نامه رو برات فرستادم، مردم این محله به من میگن بابا.

قدمی به سمتش برداشتم و پرسیدم:

-شما آدرس من رو از کجا می دونید؟

با چهره‌ای که ازش آرامش می‌بارید با لبخند گفت:

-گلبرگ از اول بهم گفته بود.

از این که گلبرگ رو می شناخت با هیجان بیشتر گفتم:

-پس چرا زودتر نگفتین.

-خواستم مطمئن بشم ازدواج نکردی.

خیلی بی قرار گلبرگ بودم انگار از چشم هام فهمید. گفت:

-وضو بگیر برو داخل، فقط هیجان زده نکنی آروم برو داخل

که نترسه.

از هیجان قفسه ی سینه ام بالا و پایین می‌شد، هوا سرد بود

ولی تنم از این که می خواستم گلبرگ رو ببینم گرم بود، در چوبی رو باز کردم، سوز سرما تمام تنم رو لرزوند، نگاهم به کسی که چادر روی سرش بود و داشت زیارت می کرد افتاد، نزدیک تر رفتم. یه دختر روبروم بود اما پشت به من نشسته بود و من رو نمی دید، آروم صداش کردم:

-گلبرگ

اما تکونی نخورد، دوباره صداش کردم .

گلبرگ

سرم رو ضریح بود و ذکر می گفتم. همش صدای کیارش تو گوشم بود، دستم رو نوازش گونه روی شکمم کشیدم، این وروجک این روزا پدرم رو در آورده بود، نه می داشت من غذا بخورم نه خودش، با حس و استشمام هر غذایی دلم بدجور پیچ می خورد و حالی برام نمی موند. دوباره طبق این عادت یه هفته ای گفتم:

-کوچولوی من، مهم نیست که پسری یا دختر همین که هستی خیلی مهمه دوست دارم فقط سالم باشی، اگه دختری

بهت یاد میدم که به یه زن رحم کنی و زندگی کسی رو
نپاشونی ولی اگه پسر بودی بهت یاد میدم که با احساس هیچ
زنی بازی نکنی عزیزدلم.

لبخندی زدم و دوباره مشغول زیارت شدم، دوباره صدای
کیارش به گوشم رسید ولی خیالی بیش نبود.
-گلبرگ؟

شوکه شدم، ولی این صدا واضح بود، نه گلبرگ دیوونه شدی،
کیارش نمی دونه تو این جایی!
-گلبرگم؟

نه نه این صدا واضح و از پشت سرم میاد، با شک و تردید
برگشتم و نگاهم قفل نگاه کیارش شد. این، این که کیارش بود.
تسبیح از دستم افتاد؛ یعنی کیارش دنبالم اومده؟ یعنی، یعنی
من رو پیدا کرده؟ قفسه ی سینه ام داشت از جا کنده می شد
که چشم هام سیاهی رفت، روی زمین افتادم.

با احساس کردن قطره های آب، روی صورتم چشم هام رو
باز کردم. تصویری نامعلوم برام واضح تر شد، با دیدن مریم
جون که با لبخند نگاهم می کرد به سختی نشستم و نیلوفر

رو دیدم، نگاهم به اطراف دقیق تر شد که امیرعلی و کیارش رو هم دیدم. امیرعلی با دیدنم رو به کیارش با خنده گفت:
 -زن داداش ما هم فقط غش بلده، بابا جان اول سلام می کن...
 -امیرعلی؟

با صدای نیلوفر ساکت شد، مریم جون دستم رو گرفت، گفت:
 -خوبی عزیزم؟

اون قدر شوکه شده بودم که نمی توانستم حرف بزنم برای همین فقط سرم رو تگون دادم.
 کیارش بالاخره به حرف اومد و گفت:
 -می خوام باهاش تنها باشم.

مریم جون پتو رو روی شونه هام کشید، کنار گوشم گفت:
 -چیزی گفت جدی نگیر ازت ناراحته.

با این حرفش یعنی همه چی رو می دونست، نگاهش کردم که چشم هاش رو باز و بسته کرد، رفت، حالا فقط من بودم و کیارش و البته کوچولویی که کیارش ازش بی خبر بود. پتو رو بیشتر دور خودم کشیدم. نزدیک تر شد و لیوان استیلی

دستش بود، کنارم نشست، لیوان رو مقابلم گرفت، گفت:
-بخور.

از دستش گرفتم و چند قلوب از آب قند خوردم، نفس پر
صدایی کشید، چند بار تکرار کرد:
-گلبرگ، گلبرگ، گلبرگ.

سرم رو پایین انداختم، ادامه داد:

-راحت دل می کنی و میری، نمی گی شاید یه بدبخت از
نبودنم می میره، راحت گذاشتی و رفتی، نگفتی بابا من یه
شوهر بی چاره دارم که اگه یه روز نبینتم از این دنیا میره؟
آروم اشک می ریختم، لب هام رو با دندونم گرفتم که صدام
بلند نشه.

-آخ گلبرگ! نمی دونی باهام چی کار کردی تو این یک
ماه؟ خیلی دلم می خواد به خاطر غیب شدن تنبیهت کنم
ولی حیف که دلم نمیاد.

دستش رو روی گونه ام گذاشت، قطره‌ای از چشمش چکید.
-گلبرگ دلم برات تنگ شده بود.

چونه ام رو که می لرزید با دستش گرفت، سرم رو بالا گرفت،
گفت:

-گلبرگ من دوست دارم! چرا با دلم این کار رو می کنی؟ می
دونی تو نبودت پیر شدم .

گلبرگ دیگه این کار رو نکنی ها! به خدا می میرم.
لب هام به سختی از هم باز شد و گفتم :

-اما تو آتریس رو انتخاب کردی، اون... اون.. گفت می خواهید...
باهم ازدواج کنید... گفت ...

-دروغه! باور کن دروغ گفت، اصلا خود مامان گفت که
پشیمون شده و قیدش رو زدم .

-مریم جون؟

-آره عزیزم مامان اون روزی که آتریس باهات بحث کرد
آشپزخونه بود و حرف های آتریس رو شنیده بود.

نگاهش رو ازم دزدید و ادامه داد:

-گفت که اذیت کرد و ...

دوباره نگاهم کرد و گفت:

-گلبرگ باور کن من نمی دونستم آتریس اذیت می کنه
وگرنه همون روز بیرونش می کردم، آخه چرا بهم نگفتی اذیت
میکنه؟

نگاهم رو به ضریح سبز رنگ که شاهد تمام عبادتم بود دوختم،
حالم خوب بود از این که کیارش کنارم بود، خوش حال بودم
که مریم جون به عنوان عروس قبولم کرده بود، یعنی دیگه
تموم بود.

-گلبرگ؟

نگاهش کردم که گفت:

-برگرد خونمون .

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-با وجود آتری...

-دیگه آتریسایی وجود نداره اون برگشت، گلبرگ برای یه بارم
که شده به حرفم گوش بده!

با پتو بازی کردم و گفتم:

-کیارش من... من زندگیت رو تباه می کنم، از من نخواه ...

-گلبرگ من تباه شدن کنار تو رو دوست دارم، با من بیا به
خونمون بریم.

-کیارش...

-خواهش می کنم گلبرگ بیا بریم.

نگاه عمیقی بهش انداختم، اشک هام تمامی نداشت، این مدت
خدا خدا می کردم پیدام کنه اما الان همش می ترسیدم باز
هم ازش دور بشم اما باید به فکر این کوچولو هم باشم.

-نیای هم به زور می برمت!

لبخند آرومی زدم که گفت:

-قربونت برم ! می دونی از کی شاهد خنده هات نبودم؟
-خدانکنه.

-گلبرگ بگو که دیگه نمیری، بگو دیگه تنهام نمی ذاری؟ اگه
بمونی چه قدر شکستم تو این مدت!

-ببخشید

اشک هام رو پاک کرد، گفت :

-نریز این اشک ها رو خانومم، پاشو بریم که خونمون دلتنگته.
 سرم رو پایین انداختم، دست چپم رو گرفت و از پالتوی مشکی
 رنگش حلقه ی عقدمون که فقط یک بار سر سفره ی عقد
 دست کرده بودم برداشت و انگشتم کرد:

-دیگه درش نیار، باشه؟

-باشه قول میدم.

تو بغلش کشوندتم که محکم بغلش کردم، من چی کار کرده
 بودم که این قدر دلتنگم شده بود ولی دیگه چیزی مهم نبود
 من کنار کیارش بودم که دیگه فقط مال من بود، فقط مال
 من!

از امامزاده با خنده بیرون اومدیم که نگاهم به بابا افتاد، دستم
 رو از دست کیارش بیرون کشیدم، گفتم :

-بابا بابت همه چی ممنون.

لبخند مهربونی زد، گفت :

-گلبرگ یه چیزی یادت باشه و آویزه ی گوشت کن، جای

زن...

با خنده میون حرف‌هاش رفتم:

- همیشه پیش شوهرشه دیگه ازش دور نمی‌شم، فهمیدم

-احسنت

بابا لبخندی زد و گفت:

-برو دخترم.

با بابا خداحافظی کردیم، من و کیارش با ماشینش رفتیم، مریم جون و امیرعلی و نیلوفر با ماشین خودشون راهی خونه شدیم، کیارش بهم گفت از نامه ای که بابا بهش فرستاده بود تونست پیدام کنه و آدرس رو از من گرفته بود، من چه قدر ممنونش بودم و از خدا براش طلب طول عمر کردم، من دیگه به دلم قول میدم هر اتفاقی که بیوفته ازش جدا نشم و سر به کوه نزنم، به خونه رسیده بودیم، وروجک کوچولوم حسابی حال رو دگرگون کرده بود و همش دلم می‌خواست از هیجان بالا بیارم. همه روی کاناپه‌ها نشسته بودیم، کنار کیارش نشسته بودم و دستم رو گرفته بود، امیرعلی پرتقالی رو برداشت و پوست می‌کند من هم می‌دونستم به بو حساسم و حالم بد

میشه مظلوم بهشون نگاه کردم، همین که بوی میوه بلند شد
 حالم بهم خورد دیگه نتونستم تحمل کنم و به سمت سرویس
 یورش بردم، در رو باز کردم و دوباره خورده و نخورده ام رو بالا
 آوردم، گند زده بودم و الان همه می فهمن، آب سرد رو باز
 کردم و چند مشت روی صورتم ریختم تا حالم جا بیاد. صدای
 در و کیارش و نیلوفرو امیرعلی و مریم جون می اومد، کم
 مونده بود از هیجان اشکم دربیاد، نفس عمیقی کشیدم و در رو
 باز کردم.

-گلبرگ خوبی؟

صدای کیارش بود که این سوال رو پرسیده بود، حس می کردم
 رنگی به روم نمونده مریم جون نزدیک تر اومد، گفت:

-چیشده چرا رنگ و روت پریده؟

امیرعلی با خنده گفت:

-تو دل کوه بوده الان فضای اینجا برات خفه‌ست دیگه.

دستم که ناخودآگاه روی معده‌ام بود رو روی سرم کشیدم و با
 لبخند کم رنگی گفتم:

-یکم از خورد و خوراک افتادم معده درد گرفتم چیزی نیست خوبم.

-باشه پس الان برات عرق نعنا میارم برای درد گوارش خوبه.
وای خدا همینو کم داشتم من فشارخونم پایینه نباید عرق نعنا بخورم قبل از اینکه به آشپزخونه برسه گفتم:

-مریم جون من عرق نعنا دوست ندارم، تنده نمی‌تونم بخورم
یکم استراحت کنم خوب میشم.

به سمتم برگشت و پرسید:

-عرق نعنا مثل دارو میتونه چه دوست داشته باشی چه نداشته باشی باید بخوری.

-بله درسته ولی من الان...

-بعدشم دیگه مریم صدام نکن بهم بگو ماما مثل این پسر
خیره سر من!

مامان! چقدر می‌ترسیدم از زمانی که بفهمه زن پسرشم و محل
بهم نده یا حتی قبولم نکنه ولی الان خودش جلوی همه داره

بههم می‌گه مامان صداش بزمن، دست‌های سردم رو گرفت و پرسید:

-اونجا که سردتر از خونه بود چرا دستت این‌قدر سرده؟
جلوی نیلوفر و امیرعلی معذب بودم آخه خیلی بههم نزدیک بود، دست‌هام رو از دستش بیرون کشیدم که بچه‌ها متوجهی خجالت زده‌ام شدن و بی صدا از مون فاصله گرفتن، نیلوفر آشپزخونه رفت و امیرعلی روی کاناپه نشست و تلویزیون رو روشن کرد، حواسم به همه بود به جز شوهرم که دستش رو بالا آورد و چونه‌ام رو گرفت.
-منو نگاه کن گلبرگ!

آروم سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.
-هنوزم ازم دلخوری که تحویل نمی‌گیری؟ من که معذرت خواهی کردم.

واقعا از اینکه کنارم بود کلافه شده بودم نمی‌دونم چرا ولی دلم می‌خواست ازش دور باشم، حالم یه طوری بود همش با خودم می‌گفتم ای کاش پیدام نمی‌کرد حس خفگی کنارش داشتم،

دستش رو از چونه‌ام برداشتم واقعا دست خودم نبود، ازش فاصله گرفتم همش می‌ترسیدم براش سوتفاهم بشه که دوباره دارم ازش فرار می‌کنم ولی اینطور نبود، با لبخند کم‌جونی گفتم:

-نه ازت دلخور نیستم عزیزم فقط معده‌ام اذیتم می‌کنه چیزی نیست یکم استراحت کنم حالم خوب میشه باهم حرف می‌زنیم.

نیلوفر حتما رفته بود به دادم برسه که مریم جون نه بهتر بود می‌گفتم مامان! خبری از مامان نبود، دلم می‌خواست یکم بخوابم خیلی وقت بود که درست و حسابی نخوابیده بودم، خواستم به سمت اتاقم برم از بازوم رو گرفت از روی کلافگی چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

-کجا میری؟

با حرص بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با صدای کمی بلند گفتم:

-ای بابا کیارش یه دقیقه بذار نفس بکشم، ول کن!

امیرعلی به سمتمون برگشت و مامان و نیلوفر از آشپزخونه بیرون اومدن، مامان آروم بهم نزدیک شد خطاب به پسرش گفت:

-چیشده چرا اینجوری می کنید شما؟

بدون توجه به چشم‌های درشت شده‌ی کیارش با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

- هی سوال می‌پرسه چرا اینجوری شدی چرا اونطوری شده؟
چرا دستات سرده؟ هنوز دلخوری؟ نیستی؟ کجا میری؟ بهش
بگین ولم کنه خسته شدم بخدا.

با قدم‌های تند خودم رو به اتاقم رسوندم در رو بستم، وای این
چه رفتاری بود جلوی مادر کیارش انجام دادم الان چه فکری
درباره‌ام می‌کرد، روی زمین سر خوردم و محکم سرم رو گرفتم
آروم آروم شروع به گریه کردن کردم. از چی من کلافه‌ام؟ چرا
اینقدر عصبی و ناراحتم؟ مگه من نمی‌خواستم زوتر به این
خونه برگردم پس الان مرضم چی بود؟ چرا اینقدر قاطی کرده
بودم؟ هیچ صدایی نبود ولی صدای بسته شدن در رو شنیدم،
من احمق چیکار کردم؟ حالا که من به خونه برگشتم اون

گذاشت رفت! بلند شدم و تخته که نامرتب بود نگاه کردم
 لبخند کم‌رنگی زدم، روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر
 گلویم کشیدم، الان آروم بودم فقط دلم می‌خواست بعد از یک
 ماه راحت بگیرم و بخوابم، چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، پتوم
 بوی عطرش رو گرفته بود و باعث میشد حالت تهوع بگیرم،
 شالم رو از روی سرم کشیدم و جلوی بینیم گرفتم بهتر شد و
 با خیال راحت خوابم برد.

با بالا و پایین رفتن تشک تخت چشم‌هام رو آروم باز کردم،
 مریم جون رو کنار خودم دیدم، راستش عادت نداشتم به کسی
 به جز مامان خودم بگم مامان برای همین تا زمانی که عادت
 کنم حداقل تو ذهن خودم مریم جون صداش کنم بهتر بود،
 نیم خیز شدم تا بشینم ولی خودمونیم کنارش حس می‌کردم
 مامانم کنارمه و می‌تونست جایگزین خوبی باشه، لبخندی زد و
 با چشمی که زد گفت:

-خوب پسر منو مظلوم گیر آوردیا، من به این بچه از گل کمتر
 نگفته بودم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم، از نگاه‌های خیره‌اش هزار بار آب شدم و دوباره آب شدم مثل اون روزی که دربارهی شاهرخ می‌گفت، دستم رو گرفت و نفس پرصدایی کشید.

-گلبرگ باید منو ببخشی، ای کاش زودتر بهم می‌گفتی تو رو با حرف‌های که دربارهی آینده‌ی کیارش بود شکوندم و اون دختر هم نهایت زهرش رو بهت زد، من واقعا عذر می‌خوام که برای شاهرخ خواستگاریت کردم اما هر دوتون مقصر بودین باید بهم می‌گفتین تا اذیت نمی‌شدین، من فکر می‌کردم این پسر کله شق به ازدواج فکر نمی‌کنه برای همین بدون در نظر گرفتن احساسش دست رو دختری گذاشتم که اصلا بدرد نمی‌خورد و متاسفانه من همون شبی فهمیدم که تورو اذیت کرد، وقتی کیارش بهم گفت با تو ازدواج کرده به جای عصبانی شدن خوشحال بودم چون بدجور به دلم نشسته بودی و حسرت خوردم که چرا شاهد لحظاتی که کنار هم بودین نبودم، می‌خوام منو کامل ببخشی و بدونی دیگه برام فرقی با کیارش نداری حتی شاید برام عزیزتر باشی، تو به خاطر اینکه من طول

درمانم رو بگذرونم سکوت کردی تا یه وقت هیجان زده نشم
واقعا از اینکه درک کردی ازت ممنونم.

سرم رو بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم، بوی زعفران
میومد و دوباره حالت تهوع گرفته بود، دیگه نمی‌خواستم بیشتر
از این مخفی کاری کنم خجالت می‌کشیدم منو تازه قبول کرده
و بهش بگم باردارم؟ نمیگه چه عجله‌ای داشتی هنوز عروسی
نگرفتیم.

-راستی معده دردت بهتر شد؟

سرم رو آرام تکیه دادم که با خنده ادامه داد:

-خب خدا رو شکر، پاشو که خدا بده شانس، این آقا پسر مون
برات جوجه زعفرونی کباب کرده، دیگه دعواش نکن گناه داره
پسر مظلوم نمی‌دونی چه حالی داشت وقتی نبودی مثل این
دخترای دبیرستانی گریه می‌کرد.

جوجه زعفرونی؟! اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ بلند شد که
سریع دستش رو گرفتم و با استرس صداش زدم:

-مریم جون؟

با لبخند اخمی میون ابرو نمایان شد، با دلخوشی و حسرت گفت:

-کدوم عروسی به مادرشوهرش میگه مریم جون؟ مامان صدام کن گلبرگ، نمی‌دونی چقدر دوست داشتم دختر داشته باشم تا مامان صدام بزنه.

ناچار صداش زدم:

-مامان؟

-جانم عزیز دلم!

نمی‌دونستم چطور بگم؟ تا حالا اصلا درباره‌ی این چیزا با کسی حرف نزده بود، دوباره همون ترس به دلم افتاد اگه بچه‌ام رو نخواد و بگه... نه نه بهش اجازه نمی‌دادم من به خاطر این کوچولو حاضرم از خود کیارش بگذرم تا همیشه داشته باشمش، مکتم که زیاد شد دوباره کنارم نشست.

-کاری داری بگو عزیزم راحت باش، خیر سرم اومده بودم صدات کنم بریم غذا بخوریم.

آروم خندید ولی من فقط با استرس نگاهش می کردم، با خودم مرور می کردم که چی بگم تا باعث دلخوری و ناراحتی نشه، سرم رو پایین انداختم و مظلومانه گفتم:

-من... من حامله ام.

نمی توانستم عکس العملش رو تشخیص بدم ولی می دونستم شوک جدیدی بهش وارد شده، چیزی نگفت و نگرانیم رو خیلی بیشتر کرد، سرم رو بالا گرفتم و به چشم هاش که برق می زد نگاه کردم، ناباور نگاهش رو بین صورتم و شکمم رد و بدل کرد و پرسید:

-جدی میگی گلبرگ؟ چند وقته؟

ناخودآگاه دستم رو روی شکمم گذاشتم و با لبخند گفتم:

-پنج هفته ولی خودم تازه فهمیدم؛ یعنی تازه تازه علائم بارداری رو دارم.

با تعجب نگاهم کرد، ناباور پرسید:

-پس این پسر چرا بهم نگفت؟ یعنی زمانی که ما اینجا اومدیم تو باردار بودی؟

-اون نمی‌دونه گفتم که خودمم چند روزیه فهمیدم.

آنی با دست‌هاش جلوی دهنش رو گرفت، با ترس و استرس گفت:

-وای خدا ینی اون روز که اون دختر اذیت کرد و روی شکمت نشسته بود تو باردار بودی؟ خدا منو ببخشه من چیکار کردم. دستش رو محکم گرفتم نباید می‌ذاشتم عذاب وجدان بگیره راستش همین که قبولم کرده بود خیلی در حقم لطف کرده بود برای همین گفتم:

-بله اونجور که دکتر میگفت یعنی باردار بودم ولی خدا رو شکر بچه‌ام سالم و مشکلی نداره لطفا خودتون رو اذیت نکنید من خوبم.

نگاه عمیقی بهم کرد با شیطنت گفت:

-پس بگو چرا با پسر بخت برگشته‌ی من امروز بدخلقی کردی. سرم رو پایین انداختم که به سمتم خم شد و بوسه‌ای به پیشونیم زد و مادرانه گفت:

-به سلامتی و دل خوش عروس قشنگم، صدای قلبش رو شنیدی؟

-نه مامان، فقط یه سونوگرافی ساده رفتم راستش اونجا انقدر پیشرفته نبود که صدای قلبش رو بشنوم.

آروم بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

-عزیزدلم فردا می برمت پیش همکارم تا دوباره ازت سونو بگیره خیال خودم راحت بشه.

ولم کرد و بلند شد، با خوشحالی بیشتر ادامه داد:

-به بچه ها خبرش رو بدم؟ الان همه هستن نمی خوای بهشون بگیم؟

هیجان زده شده بودم واقعا دلم می خواست عکس العمل همشون رو ببینم.

-چرا دیگه دیر یا زود بلاخره می فهمن پس بهتره امشب بدونن.

-پس پاشو بریم.

-لباس هام رو عوض می کنم میام.

لبخندی زد و خواست بره بلند شدم که دوباره بوی زعفران
به هم خورد یادم افتاد باردارا نباید زعفران بخورن دوباره
صداش زدم:

-راستی مامان؟

به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد، با لبخند لبهام رو تر
کردم و گفتم:

-زعفران یه وقت برای بچه ضرر نداشته باشه؟

چینی به بینیش داشت و گفت:

-یکم اشکالی نداره برات سوپ پختم از اون بیشتر بخور.

سرم رو تکیه دادم، با چشمکی در رو باز کرد و رفت، دستی
روی صورتم کشیدم و بلند شدم، کمد لباسم رو باز کردم و یه
ست راحتی کالباسی و سفید برداشتم و با لباس های تنم
تعویض کردم، مثل همیشه به چشم هام سرمه کشیدم و با زدن
رژلب کالباسی از اتاق بیرون زدم، با استشمام بی غذا بی اختیار
روی دهنم رو گرفتم همه تو آشپزخونه بودن برای همین
مستقیم آشپزخونه رفتم. حالا کیارش رو می دیدم که ایستاده

نگاهش رو به بیرون از پنجره دوخته بود و در سکوت فقط
نظارگر روشنایی‌های حیاط بود، نیلوفر اولین کسی بود که
متوجه‌ام شد با لبخند بلند شد و گفت:

-ساعت خواب دخملی!

کیارش و امیرعلی به سمتم برگشتن و مامان با لبخند ازم
خواست تا بشینم، دستم رو از صورتم پایین کشیدم و آرام
نفس عمیقی کشیدم، کیارش چند قدم نزدیکم شد و صندلی
رو عقب کشید، نمی‌تونستم حالا که به چشم‌هام نگاه می‌کنه
بهش نگاه کنم برای همین همون‌طور که سرم پایین بود روی
صندلی نشستم، خواست کنارم بشینه که نمی‌دونم چی شد
نظرش عوض شد و کنار مادرش ایستاد، مامان با دیدن عکس
العمل پسرش به حساسیت‌های من خندید و گفت:

-بشینید غذا آماده‌ست، کیارش، امیرعلی، نیلوفر زود باشین!
نیلوفر کنارم نشست و امیرعلی هم همین‌طور، کیارش هم که
نمی‌دونست دقیقا باید کجا بشینه به مادرش که داشت
جوجه‌ها تقسیم می‌کرد گفت:

-مامان من تقسیم بندی می کنم شما بشین.

-تموم شد مادر بشین کنار زنت منم الان می شینم.

نگاهش کردم که نگاهمون باهم گره خورد نمی دونم چرا خنده ام گرفت و سرم رو پایین انداختم ولی عکس العملش رو زیر نظر داشتم، محکم دستی به سرش کشید و بی صدا کنارم نشست، خیلی گرسنه بودم بدون اینکه صبر کنم نون سنگ رو برداشتم و شروع به خوردن کردم، مامان تا دید نون برداشتم سهم من رو جلوم گذاشت و گفت:

-سنگ رو خالی نخور معده درد می گیری.

کیارش تو لیوان آبی برای خودش ریخت که نیلوفر با خنده و کنایه گفت:

-خدا بده از این مادر شوهر.

مامان خندید با خوشحالی همراه با مفهوم گفت:

-مادرشوهر تو هم بفهمه عروست حامله ست از این کارا می کنه دیگه نیلوفر جون.

تموم شدن حرف‌هاش مساوی با پریدن آب تو گلوی کیارش شد، عرق سرد روی تنم نشست، آخه این‌طوری خبر میدن؟ نگاه کوتاهی بهش انداختم و لبم رو به دندون گرفتم، دوباره حس بد حالت تهوع سراغم اومده بود اما بلند نشدم دیگه چیزی توی معده‌ام نمونده بود که بالا بیارم، امیرعلی سریع بلند شد و چند بار به کمر بنده خدا زد تا حالش جا بیاد، نیلوفر دستش رو روی کمرم گذاشت که به سمتش برگشتم ناباور پرسید:

-مریم جون چی میگه؟ گلبرگ تو حامله‌ای؟

گرسنگی اجازه نمی‌داد حرفی بزنم برای همین بدون توجه تکه‌ای جوجه رو برداشتم و سرم رو به معنای این که حقیقت داره تکنون دادم، واقعا خوش‌مزه بود و بهم می‌چسبید جالبش اینجا بود فکر می‌کردم بخورم حالم بد میشه اما حالا دومی رو هم در کمال تعجب می‌خوردم که مادرش از روبروم برداشت و با خنده گفت:

-دیگه بسه زیاد زعفرون هم نخوری بهتره یه رژیم از دکتر بگیری فعلا سوپ بخور!

مظلومانه نگاهم رو به کیارش دوختم، نگاهش بین من و مادرش بود و امیرعلی پوست لبش رو می‌کند و مثل من به کیارش نگاه می‌کرد، از شوک کفری شد و رو به مادرش گفت:
-مامان چند بار بهت گفتم سر بچه و زندگی با من شوخی نکن!

به سمت من برگشت و جدی ادامه داد:

-به تو هم گفته بودم، باهم نقشه کشیدین که چی بشه؟ سر کارم بذارین؟

من که حسابی حساس شده بودم بغض کردم، چرا فکر می‌کرد باهاش شوخی می‌کنیم؟ مگه بچه دار شدن شوخی بردار بود؟ مادرش به حرف اومد و با تندی گفت:

-چه طرز حرف زدنه؟ گلبرگ حامله‌ست شوخی چی دارم که باهات بکنم؟ تو چقدر سرت شلوغ بوده که نمی‌دونستی زنت بارداره!

خواستم بلند بشم که ادامه داد:

-گلبرگ غذات رو بخور بعدا برو.

نگاه پر از بغض یا شاید دلخورم رو بهش دوختم و به مادرش گفتم:

-سیر شدم دستتون درد نکنه.

نیلوفر هم خواست بلند بشه کنار گوشش آروم گفتم:

-بعدا حرف می‌زنیم نیلوفر.

از میز فاصله گرفتم که صدام زد اما بی‌توجه از آشپزخانه بیرون اومدم که صدای کشیده شدن صندلیش رو شنیدم قبل از اینکه بهم برسه در رو بستم اما متاسفانه بین در قرار گرفت و نداشت قفلش کنم و داخل اتاق شد، عصبی از اینکه جلوی نیلوفر و امیرعلی و مادرش خوردم کرده گفتم:

-به چه حقی باهام اونطوری حرف زدی؟ مگه من چیکارت کردم؟

انگشت سبابه‌اش رو روی بینی‌ش گرفت و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-فقط یه سوال ازت می‌پرسم راست و حسینی جواب بده، واقعا حامله ای؟ یا مثل اون سری نمایشت گرفته؟ گفتی بذار با مادرشوهرم، شوهرم رو سر کار بذارم تا اذیت بشه؟ آره؟
پوزخندی زدم و مثل خودش گفتم:

-فعلا که حامله‌ام می‌خوای باور کن می‌خوای باور نکن!
-یعنی چی که فعلا؟

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-یعنی این که با اخلاقی که جنابعالی دارین معلوم نیست زنده بمونه یا نه ولی این رو بدون چه تو بخوایش و چه نخوایش من این بچه رو می‌خوام و بزرگش می‌کنم.

-دیوونه شدی؟ چرا بچه‌ی خودم رو نخوام؟

ازش دور شدم و روی تخت نشستم؛ اگه بچه رو می‌خواست چرا انقدر سوال و جوابم می‌کرد؟ یا اصلا چرا اینقدر سرد و عصبی بود.

-آره از کنش و رفتارهاش کاملاً مشخصه، خوشبحال بچه‌م چه بابای خوبی داره.

اخمی میون ابروهاش نمایان شد، زانو هام رو بغل گرفتم.

-چند ماهته؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟ باید از زبون مادرم

بشنوم؟ این قدر برات غریبه شدم؟

-ربطی به غریبه بودن نداره، نبودى که بهت بگم پنج هفته

باردارم!

-پنج هفته؟! پس چرا از پیشم رفتی؟ چرا اصلا به من چیزی

نگفتی؟

-من نمی دونستم حامله ام.

چشم هاش رو ریز کرد و طورى که انگار بهش دروغ سیزده

گفته باشم گفت:

-تو...! تو نمی دونستی حامله ای؟ باور کنم؟!!

فقط مونده بود برچسب دروغ گویی رو بهم بچسبونه کلافه بلند

شدم و تمام عقده ای که تو این دو ماه جمع کردم رو به روش

آورد.

-آره نمی دونستم، برو خداتم شکر کن که نمی دونستم، انقدر

ذهنم درگیر تو و اون دختره بود اصلا نفهمیدم تو این پنج

هفته چه قدر عوض شدم و گرنه اگه می‌دونستم اجازه نمی‌دادم
اون دختر اون طوری دست روم بلند کنه که تا چند روز
نمی‌تونستم از جام تکون بخورم، اصلاً برام مهم نیست؛
می‌خوای باور کن می‌خوای به مسخره بگیر! من به خاطر
پنهون کاری‌های تو کم بود بچه‌ای که از بودنش خبر نداشتم
رو از دست بدم به جای اینکه بیای هوام رو داشته باشی داری
دعوام می‌کنی؟

دلخور ازش رو برگردوندم، دلم هر لحظه بیشتر می‌شکست،
چرا من نباید یه روز خوش بینم مگه حال من چه فرقی به
حال کسی می‌کنه؟ به همین چیزها فکر می‌کردم که
دست‌هاش دور شکمم حلقه شد، چشم‌هام رو بستم بوسه‌ای
روی شونه‌ام زد و کنار گوشم آروم و ملایم گفت:
-ببخشید، تو که می‌دونی اخلاقم چه‌طوری یه لحظه عصبی
میشم دیگه نمی‌دونم چی میگم باور کن همه‌ی نگرانی‌م تو
بودی...

محکم‌تر بغلم کرد و ادامه داد:

-که الان یه فندق دیگه اضافه شده.

فندق؟! به سمت خودش برگردوندم و نگاهم رو به هر جا به
غیر چشم‌هایش دوختم ولی نگاهش پرسشگرانه‌اش رو حس
کردم که پرسید:

-گلبرگ تو به خاطر این بچه برگشتی؟ اگه این بچه نبود
خودت رو بهم نشون نمی‌دادی؟

واقعا بعضی وقتا از اینکه عقل تو سرش باشه شک می‌کردم، من
کی خودم رو بهش نشون دادم؟! دلم می‌خواست از اینکه پیش
امیرعلی و نیلوفر اونطوری باهام صحبت کرده بود اذینتش کنم
ولی دلم نمیومد که ناراحتش کنم نگاهی به چشم‌های
منتظرش انداختم و گفتم:

-نه فقط به خاطر بچه، وقتی گفتم اون دختر از زندگیت رفته
دلم خواست به زندگیم برگردم.

لبخند محوی زد و از زیر شال موهام رو بیرون کشید و
نوازشگونه دستی کشید و گفت:

-اگه بهم می گفتی اون دختر اذیتت می کنه به خودت قسم یه لحظه هم نمی داشتم تو این خونه بمونه چه برسه به این که با سلیمانی کوچیک کاری داشته باشه.

-سلیمانی کوچیک؟!

خنده‌ی آرومی کرد و سرخوشانه گفت:

-پسر یا دخترم دیگه.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد، ابرویی بالا انداختم، دوباره حس حالت تهوع به دست داد که زود فاصله گرفتم خواست نزدیک بشه که دستم رو بالا بردم تا جلوتر نیاد، سریع از اتاق بیرون اومدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم مثل عادت چند روزه با آب سرد دست و روم رو شستم حالم بهتر شده بود، این داستان چه قدر طولانی بود خدا می دونست، از سرویس بیرون اومدم و این بار با چهره‌ی خندون و خوشحالشون مواجه شدم انگار الان فهمیدم که مادر شدن یعنی چی؟ یا خوش بختی یعنی چی! نیلوفر که انگار تا الان خودش رو کنترل کرده بود جیغ خفه ای کشید، امیرعلی با خوش حالی گفت:

-یعنی من واقعا عمو می‌شم؟ والای داداش بهت تبریک میگم.
 نیلوفر با شادی جلوتر اومد به آغوشش کشوندتم. خوشحال
 بودم از اینکه قرار نبود بچه ام بی پدر بزرگ بشه و یا حداقل به
 دست نامادری بزرگه بشه. چه قدر از این بابت که آترپسا رفته
 بود خوش حال بودم، خداروشکر، خداروشکر که کنار خانواده
 ی جدیدم هستم، چه قدر خوبه که من و کیارش الان یه
 خانواده ی سه نفری داریم.

دوماه بعد :

جلوی آینه کنار نیلوفر ایستادم، امروز، روز عروسیشون بود.
 خنده از روی لب هام نمی رفت. نیلوفر خیلی خوشگل شده
 بود. دستی به شکمم که کمی جلو اومده بود کشیدم و
 خواهرانه گفتم:

-خیلی خوشگل شدی عزیزم!

نگاهش که از آینه به خودش بود رو به من دوخت و گفت:

-ولی تو یه چی دیگه شدیا!

راست می گفت با آرایشی که روی صورتم انجام داده بودم واقعا قشنگ شده بودم، لباس آستین دار طرحدارم خیلی بهم میومد و با سرویس طلایی که مادرش برام سفارش داشته بود زیباییم چند برابر شده بود، دوست داشتم زودتر ببینمش، یعنی دل تو دلم نبود که نیلوفر با هول گفت:

-گلبرگ، امیرعلی گفت بیاید پایین منتظریم.

استرس بندبند وجودم رو گرفته بود ولی از طرفی هم خوشحال بودم، توی این دو ماه مادرش برام حکم یه مادر رو داشت، خیلی مواظبم بود و از کیارش خواست تا زودتر ازدواج کنیم که خیالش راحت تر بشه و با آرامش خاطر به آمریکا برگرده ولی من تصمیم گرفتم عروسی نگیریم. با کیارش صحبت کردیم تا راضی شد و من چه قدر ممنونش بودم که زود درکم می کرد، بابا با سندی که کیارش فردای پیدا کردنم گذاشته بود آزاد شده بود با یه مقدار پولی که داشت برای خودش یه مغازه کوچیک پیچ و مهره اجاره کرده بود و خودش رو طوری مشغول کرده بود اما باز سمت کارهای قبلیش هم می رفت و به هیچ کدوم از حرف هام گوش نمی داد. با نیلوفر بیرون رفتیم. با

باز شدن در نگاهم سمتش رفت که با کت و شلوار سرمه ای از هر روزی خوش تیپ تر و جذاب تر شده بود. به خواسته ی نیلوفر بود که به همین سالنی که وقت گرفته بود برم تا کنار هم باشیم. آروم از پله ها پایین رفتم، رو به روش ایستادم. دست هام رو توی دستش گرفتم، بوسه ای به پشونیم زد، با نهایت عشقی که تو چشم هاش می دیدم با تعصب و اخم الکی لب باز کرد:

- کی به شما این اجازه رو داده که این قدر خوشکل باشین؟
مشت ضعیفی به بازوش زدم، نگاهی به شکمم انداخت و ادامه داد:

- فسقلی بابا چگونه؟

دستی روی شکمم که یکم برآمده بود کشیدم، با خنده گفتم:

- باباش رو می بینه خوبه

امیرعلی کلافه گفت:

- تو رو خدا آتلیه وقت داریم حالا وقت هست برای دیدن و احوال پرسی.

نیلوفر بامزه عصبی شد، گفت:

-واقعا که یکم از کیا یاد بگیر، ببین چه قدر جنتلمنه و به گلبرگ می‌گه خوشکله! انگار اون ها عروس و دامادن و من و تو فقط مهمونیم.

امیرعلی لب برچید و رک گفت:

-عشقم دیگه همه می دونن که تو خوشکلی و نیازی به گفتن من نیست، بعدشم این داداش ما تازه گلبرگ رو پیدا کرده ولی تو که ...

نیلوفر با لحن تهدیدآمیز صداش زد که امیرعلی با طنز گفت:

-داداش تو رو قرآن زودتر بریم، الان دوباره به جونم میوفته .

با خنده در رو برام باز کرد و گفت:

-بفرمایید خانوم.

با لبخند سوار ماشین شاسی بلندی که برای مریم جون بود شدم. کیارش هم سوار شد، نیلوفر به خاطر من با کیارش قهر کرده بود که یک هفته با تلاش فراوان من و امیرعلی دوباره آشتیشون دادیم و خوش حالیمون چند برابر شد. راهی آتلیه

شدیم. فکرم پیش بابا بود هر چند می‌دونستم اون اصلا به من فکر نمی‌کرد ولی مگه میشد دختر بی‌خیال پدرش بشه؟ جای بابا رو فقط من می‌دونستم و بع کسی چیزی نگفته بودم برای همین آروم پرسیدم:

-کیارش! بابام؟

-نگران نباش عزیزم دعوتش کردیم.

-واقعا؟ چه جوری پیداش کردی؟

غرور خاص و مخصوص خودش لب باز کرد:

-خانومم دیگه سخت تر از پیدا کردن شما نبود که به خاطرت

فرهاد شدم و دل به کوه زدم و تو دل کوه پیدات کردم! پدر

عزیز شما جای دوری نبود و راحت پیداش کردم.

-از دست تو!

نفس آسوده ای کشید و گفت:

-دیگه باید تا آخر عمرت تحملم کنی .

لبخند زدم و گفتم:

- من از الان تا ابد کنارتم

-خداکنه، گلبرگ به نظرت بچمون دختره یا پسر؟

برای تشخیص جنسیت بچمون قرار شد آخر هفته بریم تا
مشخص بشه اما ما هر شب با هم درگیر بودیم که دختر باشه
اینطور میشه پسر بشه اونطور میشه، با لبخند جواب دادم:
فکر کنم دختر باشه.

بشکنی رو هوا زد و گفت:

-خیلی خوبه خدا کنه دختر باشه اسمش رو می دارم ...

-آی آی بچه رو من به دنیا میارم و خودمم اسم انتخاب می
کنم گفته باشم.

با حالت مغموم و دلخور نگاهم کرد و گفت:

-یعنی من حق ندارم اسم بچه رو انتخاب کنم؟ حداقل بذار هم
فکری کنم؟

لبخندی زدم و نگاهش کردم، گفتم:

-قبوله

خنده ای بلندی کرد و گفت:

-پس می داریم گلاریس که به اسم تو هم بیاد.

متعجب نگاهش کردم:

- یعنی چی؟ تو که اسم رو گفتی؟

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

-گلبرگ خواهش می کنم بذار من اسم بچه ی اولمون رو انتخاب کنم.

چی می تونستم به این دیوونه بگم؟ گلاریس! دوست دارم اسم قشنگیه.

-این هم قبول

با رد کردن مسیر آتلیه متعجب گفتم:

-عه گذشتیم که.

با لبخند به رانندگیش ادامه داد، گفت:

-آره.

-خب دور بزن .

نوچی کرد و ادامه داد:

-نوچ، اول یه جای دیگه می‌ریم.

-کجا؟

امیرعلی زنگ زد، با گفتن برمی‌گردیم تماس رو قطع کرد.

-به نظرت کجا می‌ریم؟

فکری کردم که کیارش صدای بی‌کلام بیا بریم کوه رو خوند
که با خنده باهاش همراهی کردم و با هم خوندیم :

-بیا بریم کوه... کدوم کوه؟

همون کوهی، که آهو ناز داره... ای بله!

بچه صیاد، به پایش تاب داره... ای بله!

بچه صیدم را مزن، خرگوشِ دشتم را مزن!

آهوی کوهم را مزن!

خالِ آهو، به خالِ یار می‌ماند! بله!

خالِ آهو، به خالِ یار می‌ماند! بله

"الهی همیشه لب هاتون خندون و دلتون شاد"

"روزگارتون پر از عشق و شادی"

یا علی

پایان

www.98ia-shop.ir